تاریخ کامل

نوشتهٔ

عزّالدّین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سیّد حسین روحانی

جلد هفتم



انتشارات اساطیر

۱۹۳/۳

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن‌اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی‌التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان حسین روحانی - تهران: اساطیر، ۱۳۷۰
ج. ۷ (انتشارات اساطیر، ۱۹۳)
ISBN 964-5960-94-0 (ج. ۷)
فهرستنویسی براساس فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف
روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. د.
عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی.
۲۰۴۱ ک ۲ الف / ۶۳ / DS ۳۵ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
کتابخانه ملی ایران ۱۳۷۰ ۳۲۲۲-۷۱م*



تاریخ کامل (جلد هفتم)
تألیف: عزالدین ابن اثیر
برگردان: دکتر سیدمحمد حسین روحانی
چاپ اول: ۱۳۷۴
چاپ سوم: ۱۳۸۳
حروفچینی: صدقیان
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۰-۹۴-۵۹۶۰-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

اختصارات و نشانه‌ها

ج : جلد (کتاب و امثال آن)

خ : سال خورشیدی

د : درگذشته، متوفی

ز : زاده، متولد

ش : سال شمسی

ص : صفحه (کتاب و جز آن)

ص : صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)

ص : صلی الله علیه وآله و سلم (در افزوده‌های مترجم)

صص : صفحات

ض : رضی‌الله عنه

ع : علیه‌السلام

ق : سال قمری

ق‌م : قبل از میلاد مسیح

ق‌ه:قبل از هجرت پیامبر اسلام

م : سال میلادی

ه: سال هجری

فهرست مندرجات

جلد هفتم

رویدادهای سال نود و هفتم هجری

(۷۱۵-۷۱۶ میلادی)

کشته شدن عبدالعزیز بن موسی بن نُصَیر

انگیزهٔ کشته شدنش چنین بود که پدرش او را بر آندلس گمارد و این را پیش‌تر یاد کردیم که در هنگام بازگشت وی به شام بود. او این سرزمین را استوار بداشت و کارهای آن را چرخاند و مرزهای آن را نگهداری کرد و به روزگار فرمانرانی خود شارسان‌هایی را گشود که پس از پدرش ناگشوده مانده بود. مردی نیک‌اندیش و بزرگوار بود. او زن رذریق (ردریک) را به همسری برگرفت و این زن جایگاهی ویژه در دل او گشود و از مهر او برخوردار گشت. زن بر او چیره شد و وادارش کرد که یاران خود و مردمان کشور را فرماید که برای او سجده کنند و هر زمان که بر او درمی‌آیند (چنان که برای شوهر پیشینش می‌کرده‌اند)، او را نماز برند. مرد به آن زن گفت: این در آیین ما نیست. زن چندان با او در پیچید که سرانجام فرمود که برای انجمنی که در آن می‌نشست، دریچه‌ای بگشایند. چون یکی از آن به درون می‌آمد، به ناچار، مانند «راکع» سر فرود می‌آورد و انگار او رانماز می‌برد. زن بدان خرسند شد و آن را به سان سجود انگاشت. زنِ کام‌خواهِ کام‌یافته، به وی گفت: اکنون به پادشاهان پیوستی؛ همین مانده است که برای تو از گوهر و زری که در نزد من است، افسری بسازم و بر سرت نهم. عبدالعزیز نپذیرفت.

زن چندان پافشاری ورزید تا چنان کرد. این کار بر مسلمانان آشکار شد چنان که گفتند: او آیین ترسایی گرفته است. راز آن دریچه رانیز دریافتند و بر او شوریدند و او را در پایان سال ۷۱۶/۹۷م کشتند. برخی گویند: سلیمان بن عبدالملک بر پدرش موسی بن نصیر خشم گرفت و برای سپاهیان عبدالعزیز پیام فرستاد که او را بکشند و اینان به هنگامی که نماز پگاه می‌خواند و سورهٔ «فاتحه» و سورهٔ «واقعه» را می‌گذراند، بر او درآمدند و باشمشیرهای خود یک ضربت بر او زدند و سرش را برگرفتند و به نزد سلیمان بردند. سلیمان آن را به پدرش نشان داد و پدر مردانه در برابر این داغ بردباری نمود و گفت: جانبازی برای او گوارا باد؛ به خدا مردی را کشتید که همهٔ شب‌ها را به نماز می‌گذراند و همهٔ روزها را روزه می‌گرفت. این را از لغزش‌های سلیمان شمردند. بر پایهٔ این گزارش، کشته شدن او در پایان سال ۷۱۷/۹۸م بود.

آنگاه سلیمان، حر بن عبدالرحمان ثقفی را به فرمانداری آندلس برگمارد و او چندان بر آن فرمان راند تا عمربن عبدالعزیز بر سر کار آمد و او را برکنار کرد. این، پایان آن چیزی بود که می‌خواستیم دربارهٔ کشته شدن عبدالعزیز، به گونهٔ فشرده یاد کنیم.

هم در این سال سلیمان بن عبدالملک، عبدالله بن موسی بن نُصَیر را از فرمانداری افریقیه برداشت و محمد بن یزید قرشی [خل: هشرشی] را بر آنجا گماشت. او تا پایان زندگی سلیمان فرماندار آن سامان بود و پس از آن برکنار شد. عمر بن عبدالعزیز به جای او در سال ۷۱۸/۱۰۰ - ۷۱۹م اسماعیل بن عبیدالله را برگمارد. او مردی نیک‌رفتار بود و همهٔ بربریان به روزگار او اسلام آوردند.

فرمانداری یزید بن مهلب بر خراسان

انگیزهٔ این کارچنین بود که چون سلیمان بن عبدالملک، یزید را بر عراق گمارد، کار جنگ و نماز و خراج آن را نیز به وی واگذارد. یزید به خود پرداخت و باخود گفت: عراق را حجاج به ویرانی کشیده است و من امروز مرد عراقم. هرگاه بدان درآیم و مردم را بر پرداخت خراج فروگیرم و ایشان را بر سر آن شکنجه کنم، به سان حجاج گردم و زندان‌ها را از ایشان انباشته سازم و آنچه را خدا از آسایش برای ایشان فراهم آورده

است، از ایشان دریغ دارم و هرگاه به سان حجاج زر وگوهر بر سر سلیمان بن عبدالملک نیفشانم، از من نپذیرد. یزید به نزد سلیمان آمد و گفت: آیا تو را بر مردی رهنمون گردم که به کار گردآوری خراج بیناست تا اورا بر آن گماری؟ گفت: آری. گفت: صالح بن عبدالرحمان وابستهٔ بنی‌تمیم است. سلیمان او را بر کار گردآوری خراج گمارد و پیش از یزید روانه کرد. او در واسط فرود آمد و یزید بدان سامان روی آورد. مردم بیرون آمدند و اورا پذیره شدند. صالح با بالاپوش پنبه‌ای فراخ بیرون آمد و پیشاپیش خود چهارصد مرد از شامیان را بداشت و با یزید دیدار کرد و همراه او شد. یزید فرود آمد. صالح بر او تنگ بگرفت و او رابه کاری دسترسی نداد. یزید هزار خوان برگرفت که مردم را بر آن خوراک می‌داد. صالح آن را گرفت. یزید گفت: بهایش را بر من بنویس. یزید کالایی خرید و چکی[1] در برابر بهای آن برای صالح نوشت. صالح آن چک نپذیرفت و گفت: خراج به آنچه می‌خواهی، نمی‌رسد و سرور خداگرایان بدین خرسند نمی‌شود وتو بر آن گرفته می‌شوی. یزید به روی او خندید و گفت: این بار این دارایی بپرداز که دیگرباره چنین کاری نکنم. صالح چنان کرد.

سلیمان خراسان را پیوست فرمانرانی یزید نساخته بود و یزید از عراق به ستوه آمد زیرا صالح بر او تنگ می‌گرفت. او عبدالله بن اَهْتَم رافراخواند و گفت: تو را برای کاری می‌خواهم که مرا نگران ساخته است و دوست می‌دارم آن را برایم انجام دهی. گفت: می‌کنم. گفت: چنان که می‌بینی، در تنگنایم و از این کار به ستوه آمده‌ام و خراسان از مرد کارآزمودهٔ آن تهی است؛ آیا چاره‌ای می‌بینی؟ گفت: آری، مرا به نزد سرور خداگرایان فرست. گفت: آنچه را با تو در میان گذاردم، پنهان بدار. برای سلیمان بن عبدالملک نامه نوشت و او را از کار عراق آگاه ساخت و پور اهتم را ستود و گزارش داد که مردی آگاه است؛ ابن‌اهتم را با پیک روانهٔ شام کرد.

---

۱ ـ چک: سند، برات، حواله. فرانسوی آن Chéque و انگلیسی آن Check و عربی آن (صَکّ) و است که همو از فارسی گرفته شده است. فردوسی کبیر در دو جا می‌فرماید:

ز هیتال تا پیش رودِ تُرَک   به بهرام بخشید و بنوشت چَک

به کَیتَر سپارم همه یک به یک   از این پس نوشته فرستیم و چَک

او به نزد سلیمان آمد و با وی تهی کرد. سلیمان گفت: یزید برایم نامه نوشته یادآوری کرده است که از کار عراق و خراسان آگاهی داری؛ دربارهٔ آن چه می‌دانی؟ گفت: آشناترین مرد بدین پهنه‌ام؛ در آنجا زادم و بزرگ شدم و به بار آمدم و از آن و مردمش آگاهی سراسری دارم. گفت: مردی را نامزد کن که او را بر خراسان گمارم. گفت: سرور خداگرایان بهتر می‌داند که چه کسی را بر سر کار آورد؛ اگر کسی را یاد کند، رای خود را دربارهٔ او بگویم. سلیمان مردی از قریش را یاد کرد و پسر اهتم گفت: از مردان خراسان نیست. سلیمان گفت: عبدالملک بن مهلب. عبدالله بن اهتم گفت: شایسته نیست و از آن وامی‌گراید زیرا نه ترفندگری پدرش را دارد و نه دلاوری برادرش را. او نام‌های بسیاری را برشمرد و در پایان از وکیع‌بن ابی‌اسود یاد کرد. ابن‌اهتم گفت: ای سرور خداگرایان، وکیع مردی دلاور، برّنده، سرور و پیشتاز است و هیچ کس برای‌سپاس من و بخشایشی که بر من دارد، شایسته‌تر از او نیست چرا که داد دل من ستانده از دشمن من کینه کشیده است ولی سرور خداگرایان را به گردن من حقی گران‌تر است و نیکخواهی برای او بر من بایسته است. وکیع چنان است که هربار صد سوار به زیر فرمان خویش دیده، سر به شورش برداشته است؛ در میان مردم گمنام است و برای آشوب آماده از بام تا شام. سلیمان گفت: دریغ از تو، پس که را نامزد می‌کنی؟ پسر اهتم گفت: مردی که من او را می‌شناسم و سرور خداگرایان او را یاد نکرده است. گفت: کیست؟ پوراهتم گفت: نامش نبرم تا سرور خداگرایان پایندان شود که این راز را پوشیده بدارد و اگر آگاه گردد، مرا از او پناه دهد. سلیمان گفت: چنین کنم. ابن‌اهتم گفت: یزید بن مهلب. سلیمان گفت: او عراق را از خراسان بیش‌تر دوست می‌دارد. ابن‌اهتم گفت: این را می‌دانم ولی بهتر است که او را وادار سازی که در عراق برای خود جانشینی برگزیند و روانهٔ خراسان گردد. سلیمان گفت: رای درست فرانمودی. او فرمانی برای یزید نوشت و او را فرماندار خراسان ساخت و فرمان را همراه ابن‌اهتم روانه کرد. پوراهتم به نزد یزید آمد و او را فرمود که همان دم آمادهٔ رفتن به خراسان شود. یزید همان روز پسر خویش مُخَلَّد را روانهٔ خراسان کرد و خود پس از او رهسپار شد. جراح بن عبدالله حکمی را بر واسط گمارد، عبدالله بن هلال کلابی را بر بصره، برادرش مروان بن

مهلب را بر کارها و نیازهای خویش در این شهر (زیرا که از همهٔ برادران بر او اعتماد بیش‌تری داشت) و حَزمَلَة بن عُمَیر لخمی را بر کوفه که چند ماهی بپایید و سپس او را برداشت و بشیر بن حیان نَهْدی را بر کوفه گماشت. مردم قیس گمان می‌بردند که قتیبه سر از فرمان خلیفه برنتافته است. از این‌رو، چون یزید روانهٔ خراسان گشت، سلیمان او را فرمود که دربارهٔ قتیبه پرسش کند. اگر قیسیان گواهان آوردند که قتیبه سر از فرمان برنتافته است، وکیع را به تاوان او [یا: به جای وی] بند برنهد. چون مخلدبن یزید به مرو رسید، او را گرفت و به زندان افکند و یارانش را دستگیر کرد و شکنجه داد. این کارها را پیش ازرسیدن پدرش کرد. فرمانرانی وکیع بر خراسان دَه تا نُه ماه بود. سپس یزید در این سال فرارسید و در خراسان فرود آمد. او شامیان و کسانی از خراسانیان را به خود نزدیک ساخت. نَهّار بن تَوسِعَه در این باره سرود:

وَ مَـا كُنَّـا نُـؤَمِّلُ مِـنْ أَمِـيرٍ كَمَـا كُنَّـا نُـؤَمِّلُ مِـنْ يَـزِيدِ
فَـأَخْطَأَ ظَنُّنَـا فِـيهِ وَ قِدْمـاً زَهِدْنَـا فِـى مُعَـاشَرَةِ الزَّهِـيدِ
إِذَا لَـمْ يُعْطِنَـا نِصْفَـاً أَمِـيرٌ مَشَيْنَـا نَـحْوَهُ مَشْـيَ ٱلأُسُـودِ
فَـمَهْلاً يَـا يَـزِيدُ أَنِبْ إِلَـيْنَا وَ دَعْنَـا مِـنْ مُعَـاشَرَةِ ٱلعَـبِيدِ
نَـجِئُ وَ لَانَـرَى إِلَّا صُـدُوداً عَـلَى أَنَّـا نُسَـلِّم مِـنْ بَـعِيدِ
وَ نَـرْجِعُ خَـائِبِينَ بِـلاَ نَـوَالٍ فَمَـا بَـالُ التَّـهَجُّمِ وَ الصُّـدُودِ

یعنی: آنچه را از یزید امید می‌بردیم، از هیچ فرمانداری نمی‌بردیم. ولی گمان ما دربارهٔ وی نادرست آمد و ما از دیرباز هم زیست شدن با مردم نکوهیدهٔ پست راناخوش می‌داشتیم. اگر فرماندارمان داد ما ندهد، به سان شیران ژیان به سوی او روی آوریم. هان بر جای باش ای یزید و به سوی ما پوزش آور و مارا از همراهی با بردگان برکنار بدار. به سوی تو می‌آییم ولی جز راهبند نمی‌بینیم و از دور درود می‌گوییم و بی‌دریافت بخشش بازمی‌گردیم؛ این تازش و ستم و پیشگیری برای چیست؟

یاد چند رویداد

در این سال سلیمان بن عبدالملک سپاهیان به جنگ در کنسانتین اوپل گسیل

داشت و پسرش داوود را بر جنگ تابستانی گمارد که «دژِ زن» را گشود.

نیز در این سال مسلمه به ستیز در سرزمین وَضّاحِیّه شد و دژی را گشود که وضاح خداوند وضاحیه پایه گذارده بود.

نیز در این سال عُمَر بن هُبَیْرَه به پیکار در سرزمین روم شد و از دریا بر آن تاخت و زمستان را در آنجا گذراند.

آیین حج را در این سال سلیمان بن عبدالملک با مردم گزارد.

داوود بن طلحهٔ حَضْرَمی در این سال از فرمانداری مکه برکنار گشت. کارگزاری او بر این شارسان شش ماه به درازا کشید و به جای او عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بر سر کار آمد. فرمانداران شارسان‌ها همانان بودند که یادشان از پیش برفت.

در این سال اینان درگذشتند: عطاء بن یسار که برخی گفته‌اند: به سال ۱۰۳/۷۲۱م درگذشت؛ موسی بن نصیر که آندلس را گشود و مرگ او به راه مکه با سلیمان بن عبدالملک رخ نمود؛ قیس بن ابی‌حازم بَجَلیّ که بیش از یک صد سال بزیست و به نزد پیامبر(ص) شد و دید که درگذشته است و از ده کس از یاران او روایت کرد؛ برخی گویند: از عبدالرحمان بن عوف روایت نکرد [این ده تن «مژده‌دادگان بهشت» بودند]؛ خردش در پایان زندگی بشد؛ سالم بن ابی‌جعد وابستهٔ تبار اشجع. نام اشجع رافع است.

[واژهٔ تازه پدید]

حازم با حای بی‌نقطه و زای نقطه‌دار.

رویدادهای سال نود و هشتم هجری

(۷۱۶-۷۱۷ میلادی)

در میان گرفتن کنستانتین اوپل

(قسطنطنیه)

در این سال سلیمان بن عبدالملک روانهٔ دابق شد و سپاهی به سرکردگی برادرش مسلمة بن عبدالملک بسیجید که رهسپار کنستانتین اوپل شود. در این میان پادشاه روم درگذشت و الیون از آذربایجان به نزد وی آمد و گزارش بدو داد و پایندان شد که روم را برای او بگشاید. او مسلمه را با وی روانه کرد. این دو روانهٔ کنستانتین اوپل شدند و چون به نزدیکی آن رسیدند، مسلمه به هر سواره‌ای فرمان داد که دو پیمانه خوراک بر دنبالهٔ اسپ خود بندد و به کنستانتین اوپل رساند. آنان چنان کردند. چون بدین شارسان رسید، فرمود که خوراک‌ها را فروریزند که لشکریان بر زبر هم افکندند و توده‌ای به سان کوه پدید آوردند. به مسلمانان گفت: از این خوراک هیچ مخورید و بر ژرفای سرزمین ایشان تازش آورید و کِشت کنید. او خانه‌هایی چوبین ساخت و زمستان و تابستان را در آنجا گذراند و مردم زمین‌ها را کاشتند و آن خوراک‌ها در بیابان ماند زیرا مردم از کشت و کارهای چپاول گشته می‌خوردند و از آنچه به دست می‌آوردند، روزی برمی‌گرفتند و خود نیز فرآورده‌های کشاورزی می‌داشتند. مسلمه چیره بر رومیان ماند و مهتران مردم

همچون خالد بن معدان ومجاهد بن جبر و عبدالله بن زکریای خزاعی و دیگران با او بودند.

رومیان کس به نزد مسلمه فرستادند و پیشنهاد کردند که برای هر سری دیناری بپردازند ولی او نپذیرفت و رومیان به الیون گفتند: اگر مسلمانان را از کشور ما بازگردانی، تو را پادشاه گردانیم. او از ایشان پایندان گرفت و سپس به نزد مسلمه آمد و به او گفت: رومیان می‌دانند که از جان و دل با ایشان پیکار نمی‌کنی و تا هنگامی که خوراک داری، کار بر ایشان به درازا می‌کشانی. اگر خوراک‌های خود بسوزانی، سر بر فرمان تو فرود آورند. او فرمان داد که خوراک‌ها را سوختند و رومیان از این کار نیرو گرفتند و کار چنان بر مسلمانان تنگ شد که نزدیک بود همگی نابود گردند. چنین بودند تا سلیمان درگذشت. برخی گویند: الیون چنین ترفندی با مسلمه زد که به او پیشنهاد کرد تنها به اندازهٔ یک شب خوراک به درون روم بَرَند تا رومیان او را راست شمارند که فرمان وی و فرمان مسلمه هماهنگ است و ایشان زینهار دارند که از کشور خود بیرون آیند و به اسیری گرفته نشوند. او به وی دستوری داد. الیون مردان و کشتی‌ها آماده ساخته بود که خوراک‌ها را در آن شب فرابردند و در آن سرزمین و بوستان‌ها چیزی درخور یادآوری به جای نگذاشتند. الیون ستیزگر و دشمن از کار درآمد. چنان گول خورد که اگر زنی می‌بود، آن را بر او کاستی می‌گرفتند. سپاهیان چندان رنج کشیدند که هیچ لشکر دیگری مانندش را نکشیده بود. حتی مرد می‌ترسید که تنها از لشکرگاه بـه در آیـد. ستوران و پوست‌های درختان و برگ و ریشهٔ آن و پوست‌های جانداران و هر چیزی به جز خاک را خوراک خود ساختند. سلیمان در دابق بود. زمستان فرارسید و او نتوانست به ایشان کمک رساند تا درگذشت.

[دنبالهٔ رویدادها]

در این سال سلیمان برای پسرش ایوب به جانشینی، از مردم بیعت گرفت ولی پسر پیش از او درگذشت.

نیز در این سال شهر صَقّالِبَه (اسلاوان) گشوده شد. مردم «بُرْجان» بر مسلمة بن

عبدالملک تازش آوردند و سپاهیان او کم‌شمار بودند. از این‌رو برای سلیمان بن عبدالملک نامه نوشت و یاری خواست که برای او کمک فرستاد. اسلاوان با ایشان ترفند باختند وسپس گریختند.

نیز در این سال ولید بن هشام و عمروبن قیس به جنگ شدند و کسانی از مردم انطاکیه را کشتند و به اسیری گرفتند وولید کسانی از پیرامون روم بگرفت و شمار فراوانی از ایشان را به اسیری برد.

گشودن جرجان و طبرستان

در این سال یزید بن مهلب، پس از آمدن به خراسان، به جنگ در جرجان و طبرستان شد.

انگیزهٔ رفتن به جنگ در این دو شارسان و بهادادن به این دو، این بود که چون او در شام در نزد سلیمان بود، هر بار قتیبه جایی را می‌گشود، به یزید می‌گفت: نمی‌بینی خدا چه کشورها بر دست قتیبه می‌گشاید؟ یزید می‌گفت: با جرجان چه کرد؟ اینجاست که راه را بسته است و قُومِس و نیشابور را تباه ساخته است. باز می‌گفت: این کشورگشایی‌ها ارزشی ندارد؛ جرجان را باید چاره کرد.

چون سلیمان او را بر خراسان گمارد، بیش‌ترین دلبستگی او به جرجان بود. او با صد هزار سپاهی از مردم شام و عراق و خراسان آهنگ آن سرزمین کرد. این صدهزار، افزون بر «وابستگان» [موالی] و داوخواهان بودند. جرجان هنوز چهرهٔ شهر به خود نگرفته بود؛ پهنه‌ای از کوه و دره و تنگه و راه‌های باریک و دشوار بود که مردی بر دهانهٔ آن می‌ایستاد و هیچ‌کس نمی‌توانست بر آن درآید. او آغاز به «کهستان» [قهستان] کرد و آن را در میان گرفت. مردم آن از ترکان بودند. وی بر سر ایشان ایستاد. مردم آن بیرون می‌آمدند و می‌جنگیدند و هر بار مسلمانان را شکست می‌دادند. اگر شکست می‌خوردند، به درون دژ می‌پناهیدند. یک روز بیرون آمدند و مردم به سوی ایشان روی آوردند و کارزاری سخت آغاز نهادند. محمد بن ابی‌سَبْرَه بر مردی ترک‌نژاد تاخت که راه پیشروی مردم را بند آورده بود. دو ضربت بر همدگر زدند و شمشیر ترک در کلاه‌خود

محمد گیر کرد و ابن ابی‌سبره او را فروکوفت و کشت و بازگشت و از شمشیرش خون می‌چکید و شمشیر ترک همچنان در کلاه خودش بود. مردم چشم‌اندازی بس شکوهمند و نیکو دیدند.

پس از آن، یک روز یزید بیرون آمد و جایی را جست که از آن بر ایشان درآید. چهارصد مرد جنگی از مهتران و سواران و سران مردم با او بودند. به خود نیامده بودند که ترکان در چهارهزار جنگاور بر ایشان تاختند. لختی پیکار کردند و یزید به سختی جنگید. رزمندگان ستیز فروهشتند و بازگشتند. اینان تشنه شده بودند و از این‌رو به آبشخور شدند و نوشیدند و دشمنان از برابر ایشان واپس نشستند.

آنگاه یزید در کار جنگ بر ایشان فشار آورد و مایه‌های زندگی از ایشان بازگرفت چندان که فرسوده گشتند و ناتوان شدند. صول دهبان کهستان کس به نزد یزید فرستاد و خواستار آشتی شد بر این پایه که به وی و کسان و خاندانش زینهار دهند و دارایی‌اش به وی واگذارند تا شهر را به ایشان سپارد. یزید با او آشتی کرد و به گفتهٔ خود پای‌بند ماند و به درون شهر شد و دارایی‌ها و گنج‌های بی‌شمار و اسیران بسیار از آن برگرفت و چهارده هزار ترک را شکنجه‌کش کرد و برای سلیمان بن عبدالملک نامه نوشت و داستان رابه او گزارش داد.

سپس بیرون آمد و رهسپار جرجان شد. پیش‌تر مردم آن با سعید بن عاص پیمان آشتی بسته بودند و بر این پایه باژ می‌پرداختند بدین‌سان که گاه صد هزار [درم، دینار؟] می‌پرداختند، گاهی دویست هزار، گاهی دیگر سیصد هزار؛ همین را گاهی می‌دادند و گاهی نمی‌دادند. آنگاه سر برتافتند و شهر خود استوار ساختند و نا‌باور شدند و باژ بازگرفتند. پس از رفتن سعید، کسی بدان پهنه روی نیاورد و جرجانیان راه را بستند. هیچ‌کس راه خراسان را جز بر فارس و کرمان در پیش نمی‌گرفت. نخستین کسی که راه را از قومس گشود و هموار ساخت، قتیبه بن مسلم به هنگام فرمانرانی بر خراسان بود. کار جرجان همچنان ماند تا یزید بر خراسان فرمانروا شد و جرجانیان آشتی‌کنان به پیشواز او آمدند و باژ او برافزودند و شکوهِ او در دل گرفتند. او این کار از ایشان پذیرفت و با ایشان پیمان آشتی بست.

چون کُهستان و جرجان گشوده شد، چشم آزمندی به طبرستان بست و آرزوی گشودن آن کرد و بر آن شد که به سوی آن رهسپار گردد. عبدالله بن مُعَمَّرِ یَشْکُری را بر ساسان و کهستان گمارد و رو به پایین‌های جرجان در نزدیکی طبرستان آورد و راشد بن عمرو را با چهار هزار مرد جنگی بر ایذوسا [خل: آندوسا] گماشت و به درون سرزمین‌های طبرستان شد. خداوند آن، اسپهبد، کس به نزد وی فرستاد و خواستار آشتی شد بر این پایه که یزید از طبرستان بیرون رود. یزید نپذیرفت و امید به گشودن آن بست و برادرش ابوعُیَیْنَه را از یک روی و پسرش خالد بن یزید را از روی دیگر و ابوجَهْمِ کَلْبِی را از دیگرسوی بدان گسیل داشت. گفت: چون به هم رسید، ابوعیینه سرکردهٔ مردم باشد. ابوعیینه روان شد و یزید لشکرگاه زد.

اسپهبد، گیلانیان و دیلمیان را برشوراند که به نزد او آمدند وبر چکاد کوهی در پیرامون وی انجمن شدند. بت‌پرستان [آذرستایان] در کوه شکست خوردند و مسلمانان سر در پی ایشان گذاردند تا به دهانهٔ دره رسیدند. مسلمانان به درون آن رفتند و بت‌پرستان [آذرستایان] بر فراز کوه شدند و مسلمانان به دنبال ایشان روان گشتند و آهنگ ستیغ کردند و دشمنان باران سنگ و تیر بر ایشان فروریختند. ابوعیینه شکست خورد و مسلمانان رو به گریز نهادند و بر زبر همدگر سوار شدند و از بلندای کوه به پایین همی افتادند تا به لشکرگاه یزید بن مهلب رسیدند و دشمنان ازپیکرد ایشان دست بداشتند و اسپهبد از ایشان هراسان گشت. مردم جرجان و سرکردهٔ ایشان، مرزبان، از ایشان خواهش می‌کردند که بر مسلمانان (در نزدیکی‌های خویش) تازند و مایه‌های زندگی از یزید بازگیرند و راه میان وی و سرزمین‌های اسلام را ببندند. نویدشان می‌دادند که برای این کار به ایشان پاداش خواهند داد. ایشان به ناگاه بر مسلمانان تاختند و همگی راکشتند چه ایشان در آن شب ناآگاه به سر می‌بردند. عبدالله بن معمر و همهٔ همراهانش کشته شدند چنان که هیچ‌کس از ایشان وانرهید. برای اسپهبد نامه نوشتند که راه‌ها و تنگه‌ها را ببندد.

گزارش این کار به یزید و یارانش رسید و بر ایشان گران آمد و هراسان‌شان ساخت. یزید به نزد حَیّانِ نَبَطی زارید و به وی گفت: آنچه میان من و تو بوده است،

بازت نمی‌دارد که برای مسلمانان اندرزگوی و نیکخواه وچاره‌ساز باشی؛ گزارش کار جرجان به تو رسیده است؛ راهی به سوی آشتی بجوی. حیان به نزد اسپهبد آمد و گفت: من مردی از شمایم که اگر چه دین میان من و شما جدایی افکنده است، نیکخواه شما هستم و تو را بیش از یزید دوست می‌دارم. او کس [به دربار خلیفه] فرستاده خواهان کمک شده است و نیروهای کمکی به او نزدیکند. لشکریان شما بر بخشی از رزمندگان او آسیب زده‌اند و من آسوده نیستم که چندان سپاهیان بر سرتان آیند که در برابر ایشان تاب پایداری نداشته باشید؛ خود را آسوده ساز و با او آشتی کن. اگر تو با او آشتی کنی، دم تیز شمشیر خود را به سوی جرجانیان برگرداند که پیمان او را شکسته‌اند و جنگاورانش را کشته‌اند. با او بر پایهٔ پرداخت هفتصد هزار یا پانصد هزار [دینار] و چهارصد بار زعفران (یا بهای آن به زر ناب) و چهارصد مرد با هر مردی سپر و تالشان [طیلسان] و جام سیمین و جامهٔ ابریشمین و شال و پارچه، پیمان آشتی بست و به نزد یزید بازگشت و گفت: کس روان کن و تاوان آشتی از ایشان بستان. گفت: از نزد ما یا نزد ایشان؟ گفت: از نزد ایشان. یزید کس فرستاد که آنچه را حیان در پیمان آشتی گنجانده بود، بستاند و بیاورد. آنگاه روی به جرجان آورد. یزید دویست هزار درم بر حیان تاوان بسته بود. انگیزهٔ این کار چنین بود که حیان برای مُخَلَّدِ بْنِ یزید نامه نگاشت و از خود آغاز کرد. پسرش مُقَاتِل بن حَیّان به او گفت: برای مُخَلَّد نامه می‌نویسی و از خود آغاز می‌کنی؟ گفت: آری؛ و اگر نپسندد، آن بیند که قتیبه دید. مخلد نامه را برای پدرش فرستاد و او دویست هزار درم بر حیان تاوان بست.

برخی گویند: انگیزهٔ رفتن یزید به جرجان این بود که صول ترکی در کهستان و بُحَیْرَه به سر می‌برد؛ این آبْخَستی است که تا کهستان پنج فرسنگ راه دارد و هر دو از جرجان در نزدیکی خوارزم است. او بر فیروز بن گول مرزبان جرجان می‌تاخت و سرزمینش را به ویرانی و تاراج می‌کشاند. فیروز از او ترسید و به نزد یزید به خراسان شد و بر او درآمد. یزید انگیزهٔ آمدنش را پرسید. گفت: از صول ترسیدم و گریختم. صول جرجان را گرفت. یزید به فیروز گفت: آیا نیرنگی برای کشاندن او به جنگ هست؟ گفت: آری، تنها یک چیز است که اگر بر آن دست یابی، او را بکشی یا خود را به تو

سپارد. گفت: چیست؟ گفت: برای اسپهبد نامه بنویس و از او بخواه که در برابر صول ترفند انگیزد تا در جرجان ماندگار شود؛ در برابر این کار برای اسپهبد پاداشی نامزد کن. او (برای نزدیک شدن به صول) نامه‌ات را برای وی خواهد فرستاد که از جرجان خواهد کوچید و در بُحَیْرِه فرود خواهد آمد. اگر از گرگان بکوچد و اورا در میان گیری، بر او دست یابی. یزید چنان کرد و برای اسپهبد پنجاه هزار دینار پایندان شد که صول را از بحیره بازدارد و در جرجان گرفتار سازد. اسپهبد نامه را به نزد صول فرستاد و چون نامه به او رسید، به سوی بحیره شد که در آن دژگزین گردد. گزارش رهسپار شدنش به یزید رسید که بیرون آمد و با فیروز روانهٔ جرجان گشت و پسرش مخلد را بر خراسان گمارد، پسر دیگرش معاویه را بر سمرقند و کش و نسف و بخارا و حَاتِم بْنِ قَبِیصَةِ بْنِ مُهَلَّب را بر طَخَارستان. رفت و به جرجان رسید و به درون آن شد و کسی او را بازنداشت. از آنجا روانهٔ بُحَیره شد و صُول را در آنجا در میان گرفت. صُول بیرون می‌آمد و با او کارزار می‌کرد و بازمی‌گشت. شش ماه در این کار بماندند و در این زمان مرگ و بیماری در میان ایشان افتاد. صول کس روانه کرد و خواستار آشتی و زینهار برای خود و سیصد تن از ویژگانش گشت تا بحیره را به او سپارد. یزید پذیرفت و صول با سیصد تن از کسانی که دوست می‌داشت، بیرون رفت.

یزید چهارده هزار تن از ترکان را شکنجه کش کرد و بازماندگان را رها ساخت. سپاهیان خواهان روزی‌های خود گشتند و یزید به إِدْرِیس بْنِ حَنْظَلَةَ عَمّی گفت: آنچه را در بحیره است، آمار گیر تا به سپاهیان دهیم. ادریس نتوانست انبوه خواسته‌های گوناگون بیکران بحیره را بیامارد؛ به یزید گفت: چون در درون آوندهاست، نتوانم آن را شمرد؛ جوال‌ها را بشمارند و آنچه را در آن است، برآورد کنند و به سپاهیان دهند و بدین‌سان، هر کس چیزی برگیرد، بدانیم چه اندازه گندم و جو و برنج و کنجد و انگبین برگرفته است. چنان کردند و چیزهای فراوان برگرفتند. شَهْرِ بْنِ حَوشَب سرپرست گنج‌خانه‌های یزید بن مهلب بود. دربارهٔ او گزارش دادند که انبانی ربوده است. یزید دربارهٔ آن پرسش کرد و شهر آن را فراز آورد و یزید آن را به شهر داد و یکی در این باره سرود:

لَقَدْ بَاعَ شَهْرٌ دِينَهُ بِخَرِيطَةٍ   فَمَنْ يَأْمَنِ ٱلْقُرَّاءَ بَعْدَكَ يَا شَهْرُ

یعنی: شهر دین خود را به انبانی سودا کرد؛ ای شهر، پس از تو چه کسی بر قرآن‌خوانان ایمن باشد؟

مرهٔ حنفی گفت:

يا ابْنَ ٱلْمُهَلَّبِ مَاأَرَدْتَ إِلَى امْرِئٍ   لَوْلَاكَ كَانَ كَصَالِحِ ٱلْقُرَّاءِ

یعنی: ای پسر مهلب، تو را با این مرد چه کار بود که اگر نمی‌بودی، از قرآن‌خوانان شایسته می‌بود.

یزید در جرجان تاجی گوهرنشان یافت. گفت: کسی می‌شناسید که از این دل برکند؟ گفتند: نه. محمد بن واسع اَزْدی را فراخواند و گفت: این تاج را بگیر. گفت: نیازی بدان ندارم. گفت: سوگندت می‌دهم. آن را گرفت. یزید مردی را فرمود که نهان از پی وی روان شود و بنگرد با آن چه می‌کند. دید که گدایی به او رسید و پشیزی از او خواست و محمد تاج را به او بخشید. مرد گدا را گرفت و به نزد یزید آورد و گزارش داد. یزید تاج را گرفت و در برابر آن دارایی فراوان به گدا داد.

گشودن دوبارهٔ جرجان

ما از گشودن جرجان و کهستان و پیمان‌شکنی مردم جرجان یاد کردیم. چون یزید با اسپهبد طبرستان آشتی کرد، روانهٔ جرجان شد و با خدای بزرگ پیمان بست که اگر خدا او را بر جرجانیان پیروز گرداند، شمشیر از ایشان بازندارد تا با خون‌شان گندم آرد کند و نان پزد و از آن بخورد. بدانجا شد و مردم آن را در دژ «فجاه» در میان گرفت. کسی که در این دژ باشد، تا روزگاری نیازمند خوراک و نوشاک نگردد. یزید برای هفت ماه ایشان را در آنجا در میان گرفت. ایشان بیرون می‌آمدند و با او می‌جنگیدند و بازمی‌گشتند.

همان سان که در این کار بودند، مردی از عَجَمانِ خراسان به شکار بیرون رفت. برخی گویند: مردی از طَیّ بود. او بزی کوهی در آن کوهستان دید و به خود نیامد تا بر سپاه ایشان افتاد. بازگشت و چنین فرانمود که به نزد یارانش بازمی‌گردد. خفتان خود را

پاره پاره کرد و نشانه‌ها بر درختان بست و به نزد یزید آمد و گزارش بداد. یزید به وی نوید داد که او را خونبهای مردی دهد اگر ایشان را بر دژ رهنمون گردد[۱]. او سیصد مرد برگزید و پسرش خالد بن یزید را فرماندهی ایشان داد و به او گفت: تو که زندگی را رام ساختی، سرکوب مرگ نگردی؛ بپرهیز که شکست خورده به نزد من بازآیی. جَهْم بْنِ زَحْرْ را پیوست او کرد و به آن مرد گفت: کی به آنجا می‌رسید؟ گفت: فردا به هنگام نماز دگر[۲]. یزید گفت: من می‌کوشم به هنگام نیمروز با ایشان درآویزم.

آنان روانه شدند و چون فردا شد و نیمروز فرارسید، یزید همهٔ هیمه‌های سپاهیان خود را آتش زد و زبانه‌های کوه‌آسا به آسمان برخاست. دشمنان به آن آتش نگریستند و هراسان گشتند و به سوی ایشان بیرون آمدند و یزید به ایشان روی آورد و به پیکار درایستاد. یاران یزید که روانهٔ جنگ ترکان شده بودند، بیش از نماز دگر بر آنان تاختند و آنان از آن سوی آسوده می‌بودند و یزید از این سوی با ایشان می‌جنگید. به خود نیامده بودندکه بانگ تکبیر از پشت سر خود شنیدند. همگی به سوی دژ خود واپس گریختند. مسلمانان در میان‌شان افتادند و همی کشتارشان کردند و ایشان خود را به مسلمانان سپردند و بر فرمان یزید فرود آمدند. او زنان و کودکان‌شان را به اسیری گرفت و رزمندگان‌شان را کشتار کرد و تا دو فرسنگ بر دارها آویخت و راست و چپ راه را از آویزه‌های ایشان پر ساخت و دوازده هزار از ایشان را به دشت جرجان کشاند و گفت: هر که خونخواه است و می‌خواهد کینه کشد، دل خنک سازد. مردان مسلمان چهارچهار و پنج پنج می‌کشتند. او بر آن خون‌ها آب بست و در آسیاها افکند تا با خون ایشان گندم آرد کند و نان پزد و بخورد و سوگند خود به پایان برد. گندم آرد کرد و نان پخت و خورد. گویند: چهل هزار تن از ایشان را کشت.

او شهر جرجان را ساخت که پیش از این ساخته نشده بود. آنگاه جَهْم بْنِ زَحْرِ جُعْفِی را بر جرجان گمارد و به خراسان بازگشت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه یزید به

---

۱. رهنمون گشتن: به جایی بردن؛ به جایی هدایت کردن. محتشم کاشانی می‌فرماید:

یا خواب بوده‌ام من وگم‌گشته است راه — یا خواب بوده آنکه مرا گشته رهنمون

۲. نماز دگر (درگویش مردم جنوب خراسان): عصر؛ بعدازظهر.

هنگام رهسپار شدن یارانش به ایشان گفت: چون به شهر رسیدید، درنگ ورزید و چون سپیده‌دم فرارسد، تکبیر گویید و آهنگ دروازه کنید که مرا بینید که مردم را بدانجا آورده‌ام. چون پورزحر به درون شهر شد، درنگ ورزید تا هنگامی که یزید نامزد کرده بود، فرارسید و او تکبیر گفت و دژنشینان هراسان شدند. یاران یزید هر که را می‌دیدند، بی‌درنگ می‌کشتند. ترکان ترسیدند و سرگردان گشتند و ندانستند به کجا روی آورند. یزید آوای تکبیر شنید و با مردم به سوی دروازه رفت و در آنجا کسی ندید که او را بازدارد زیرا آنان گرفتار نبرد بامسلمانان بودند. او همان دم به درون دژ رفت و ماندگاران آن رابیرون راند و در دو سوی چپ و راست راه در دو فرسنگ ایشان را بر دار کرد و به دارشدگان به چهار فرسنگ رسیدند. او مردم آن را به اسیری گرفت و دارایی‌های آن را به غنیمت برد و برای سلیمان بن عبدالملک نامه نوشت و گزارش پیروزی به وی داد و آن را بزرگ فرانمود و آگاهش ساخت که از دژ ششصد هزار هزار [دینار] غنیمت به چنگ آورده است. دبیرش مُغَیْرَةِ بْنِ ابی‌قُرَّه وابستهٔ بَنِی‌سَدُوس اندرزش داد وبه او گفت: اندازهٔ دارایی را برای وی ننویس چه در این زمینه یکی از دو کار پیش آید: یا آن را بسیار شمارد و فرماید که همهٔ دارایی را به نزد او فرستی یا جانش به بخشش گراید و آن را به تو ارزانی دارد. آنگاه تو ارمغان‌ها راست کنی و به نزد وی همی فرستی ولی هر چه گسیل داری، آن را اندک شمارد. انگار تو را می‌بینم که همهٔ آنچه را داری به ارمغان به نزد او فرستاده‌ای ولی چندانی او را خرسند نساخته است؛ آنگاه این دارایی که نام برده‌ای، نگاشتهٔ دفترهای ایشان بماند و اگر کسی پس از او بر سر کار آید، تو را بدان فرو گیرد و اگر کسی سررشته‌دار شود که با تو درستیز باشد، به چندین برابر آن خرسند نگردد. برای او بنویس و خواهش کن که بدین سامان آید؛ آنگاه گزارش گفتاری به وی ده و هر چه می‌خواهی، بگوی که این راه درست‌تر و کم‌آسیب‌تر است. او نپذیرفت و نامه را مهر نهاد و روانه کرد. برخی گویند: اندازهٔ آن دارایی چهارهزار هزار [چهار هزارین[1]] دینار بود.

---

۱. هزارین: میلیون؛ هزارینه: میلیارد (هر دو برگزیدهٔ جناب دکتر صادق‌کیا).

یاد چند رویداد

در این سال ایوب بن سلیمان بن عبدالملک (ولی‌عهد) از جهان درگذشت. نیز در این سال شهر اسلاوان گشوده شد. گزارشی دیگر نیز در این زمینه آورده‌اند که آن را یاد کردیم. نیز در این سال داوود بن سلیمان به جنگ در سرزمین روم شد و «دژِ زن» در نزدیکی مالت (ملطیه) را گشود. هم در این سال زمین‌لرزه‌های فراوان در جهان رخ نمود و شش ماه به درازا کشید.

در این سال اینان درگذشتند: عبیدالله بن عبدالله بن عُتْبَةِ بْنِ مسعود، ابوعُبَید بردهٔ عبدالرحمان بن عَوف (شناخته به «مولای ابن أَزْهَر»)، عبدالرحمان بن زید بن حارثهٔ انصاری و سعید بن مَرْجانَه وابستهٔ قریش. مرجانه مام او بود و نام پدرش عبدالله.

در این سال عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن أَسِید فرماندار مکه، با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که یاد شدند به جز فرماندار بصره که یزید، سفیان بن عبدالله کندی را بر آن گماشت.

رویدادهای سال نود و نهم هجری

(۷۱۷-۷۱۸ میلادی)

درگذشت سلیمان بن عبدالملک

در این سال ده روز مانده از ماه صفر / یکم اکتبر ۷۱۷م سلیمان بن عبدالملک درگذشت. روزگار خلیفگی‌اش دو سال و پنج ماه و پنج روز بود. برخی گویند: ده روزگذشته از ماه صفر / ۲۲ سپتامبر ۷۱۷م درگذشت که بدین‌سان خلافتش دو سال و هشت ماه و پنج روزکم، به درازا کشید. عمر بن عبدالعزیز بر او نماز گزارد. مردمان می‌گفتند: سلیمان کلید نیکی است؛ حجاج از فرمانرانی بر ایشان دور شد و سلیمان بر سر کار آمد واسیران را آزاد ساخت و زندان‌ها را تهی کرد و رفتار نیک با مردم در پیش گرفت و عمر بن عبدالعزیز را بر سرکار آورد. مرگش در دابق در سرزمین قِنَّسْرِین بود. یک روزجامه‌ای سبز پوشید و دستاری سبز بر سر نهاد و در آینه نگریست و گفت: من همان پادشاه جوان‌بختم. یک آدینه بر نیامد که درگذشت. کنیزکش بدو نگریست. گفت: چرامرامی‌نگری؟ گفت:

أَنْتَ نِعْمَ ٱلْمَتَاعُ لَوْ كُنْتَ تَبْقَى غَيْرَ أَنْ لَابَقَاءَ لِلْإِنْسَانِ
لَيْسَ فِيمَا عَلِمْتُهُ فِيكَ عَيْبٌ كَانَ فِي النَّاسِ غَيْرُ أَنَّكَ فَانِ

یعنی: تو کالای خوبی اگر می‌ماندی ولی دریغ که آدمی دیر نپاید. از آن کاستی‌ها

که درمردمان دیدم، تورا بهره‌ای نیست جز اینکه سپری شونده‌ای.

گویند: سلیمان پیکر مردی را در دابق همراهی کرد که او را در بوستانی به خاک سپردند. اواز آن خاک همی برداشت وگفت: چه نیک و خوشبو خاکی است! یک آدینه برنیامد که اورا در کنار همان آرامگاه به خاک سپردند.

گویند: سلیمان حج گزارد و سخنسرایان حج گزاردند. چون به مدینه رسید، اورا باپیرامون چهارصد اسیر از رومیان پذیره شدند. سلیمان فرونشست و نزدیک‌ترین کس به او عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب بود. بطریق‌شان را پیش آوردند. سلیمان گفت: ای عبدالله، برخیز و گردنش بزن. عبدالله شمشیری از پاسداری گرفت و او را زد وسر را جدا ساخت و بازو را به پوستی آویزان کرد و بخشی از زنجیر را برید. دیگران را به کسانی دیگر سپردند که بکشند؛ مهتران را به این کار خواندند. مردی از ایشان را به جَریر سپردند. بَنی عَبْس شمشیری تیز به او دادند که زد و سرش را برزمین انداخت. اسیر دیگری را به فَرَزْدَق دادند و شمشیری کند بدو سپردند که ضربت‌هایی زد وکاری از پیش نبرد. سلیمان و مردمان خندیدند و بنی‌عبس (داییان سلیمان) اورا نکوهیدند. او شمشیر فروافکند و سرود:

وَ اِنْ یَکُ سَیْفٌ خَانَ اَو قَدَرٌ اَتَی ... بِتَأْخِیرِ نَفْسٍ حَتْفُهَا غَیْرُ شَاهِدِ
فَسَیْفُ بَنِی عَبْسٍ وَ قَدْ ضَرَبُوا بِهِ ... نَبَا بِیَدَی وَرْقَاءَ عَنْ رَأْسِ خَالِدِ
کَذَاکَ سُیُوفُ الْهِنْدِ تَنْبُوا ظُبَاتُهَا ... وَ تَقْطَعُ اَحْیَاناً مَنَاطُ الْقَلَائِدِ

یعنی: اگر شمشیری کندی نمود یا سرنوشتی، گرفتنِ جانی را واپس افکند که تا این دم سرآمدش نرسیده بود، شمشیرِ بنی‌عبس نیز در دست خالد از بریدنِ سرِ ورقاء کوتاه آمد. کارچنین است؛ شمشیرهای تیزِ هندی نیز گاه کندی می‌کنند و گاه رشتهٔ زرّین، گردن‌هایِ سیمینِ پری‌پیکران را می‌بُرّد

این ورقاء، همان ورقاء بن جذیمهٔ عبسی است که خالد بن جعفر بن کلاب را زد؛ خالد بر پدرش زهیر افتاد و او را با شمشیر زد و از پای درآورد و پس از آن ورقاء فرارسید و ضربت‌هایی بر خالد زد و کاری از پیش نبرد. ورقاء بن زهیر سرود:

رَأَیْتُ زُهَیراً تَحْتَ کَلْکَلِ خَالِدٍ ... فَاَقْبَلْتُ اَسْعَی کَالعَجُولِ اُبَادِرُ

فَشَلَّتْ يَمِينِي يَومَ أَضْرِبُ خَالداً وَ يَمْنَعُهُ مِنِّي الحَدِيدُ المُظَاهِرُ

یعنی: زهیر را در زیر پیکر خالد دیدم و به سانِ کسانِ شتابان به پیش دویدم. چلاغ باد دست راستم روزی که خالد را زدم و آهنی که بر تن پوشیده بود، او را از من پاس داشت.

خلافت عمر بن عبدالعزیز

در این سال عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید.

انگیزهٔ این کار چنین بود که سلیمان بن عبدالملک (چنان‌که یادکردیم)، در دابق بیمار شد. چون بیماری‌اش سنگین شد، نامه‌ای نوشت و خلافت را به یکی از فرزندانش سپرد که پسری نارسیده بود. رَجاء بن حَیْوَه به وی گفت: ای سرور خداگرایان، چه می‌کنی؟ از آن چیزها که خلیفه را در گورش آسوده می‌دارد، این است که جانشینی شایسته بر مردم گمارد. سلیمان گفت: از خدا نیکی می‌جویم و از او می‌خواهم که مرا رهنمون گردد؛ در این کار می‌نگرم ولی هنوز اندیشهٔ استوار نساخته‌ام. سلیمان یک یا دو روز چنان ماند و سپس نامه را درید و رجاء را فراخواند و گفت: دربارهٔ پسرم داوود چه می‌اندیشی؟ رجاء گفت: او از دید تو پنهان است و در کنستانتین اوپل به سر می‌برد و تو نمی‌دانی که زنده است یا مرده. سلیمان گفت: پس چه کسی را شایسته می‌بینی؟ رجاء گفت: هر که را تو بپسندی. سلیمان گفت: دربارهٔ عمر بن عبدالعزیز چه گونه می‌اندیشی؟ رجاء گوید: گفتم: به خدا او را مردی نیک‌رفتار و بزرگوار می‌دانم. سلیمان گفت همچنان است که توگفتی؛ اگر او را برگمارم و کسی پس از او را نامزد نکنم، آشوبی برپا شود و او را نگذارند که بر ایشان فرمان راند مگر اینکه پس از خود کسی را برگمارد. عبدالملک چنین به ولید و سلیمان سپرده بود که برادرشان یزید بن عبدالملک را پس از خود نامزد کنند. سلیمان چنین فرمان داد که یزید بن عبدالملک را پس از عمر بن عبدالعزیز به فرمانرانی برآورند. یزید نبود و در مکه آیین حج [یا عمره] می‌گزارْد. رجاء گوید: گفتم: فرمان همان است که تو فرمایی. سلیمان خامه برگرفت و نوشت:

به نام خداوند بخشندهٔ بخشایشگر. این فرمانی از بندهٔ خدا سرور خداگرایان

سلیمان برای عمر بن عبدالعزیز است. من تو را به جانشینی پس از خود نامزد کردم و پس از تو یزید بن عبدالملک را برگماردم. از او بشنوید و فرمانبر او باشید و از خدا بپرهیزید و ناسازگاری نکنید که دشمنانْ چشمِ آز به شما دوزند. او نامه را مهر کرد و کس در پی کعب بن جابر عَبْسی سرکردهٔ پاسبانانش فرستاد و گفت: نزدیکان و مردم خاندانم را به نزد من فراخوان. کَعْب ایشان را گرد آورد. پس از آمدن ایشان، سلیمان به رَجَاء گفت: نامهٔ مرا به نزدِ ایشان ببر و به ایشان گزارش ده و بفرمای که با گماردهٔ من بیعت کنند.

رجاء چنان کرد. آنان گفتند: به درون رویم و بر سرور خداگرایان درود فرستیم؟ گفت: آری. ایشان بر او درآمدند. سلیمان به ایشان گفت: در این نامه (نامه‌ای را که در دست رجاء بن حیوه بود، نشان داد)، فرمان من است؛ بشنویدو فرمانبردار باشید و آن را که نامزد کرده‌ام، سرورِ خود بدانید. ایشان یکایک بیعت کردند و پراکنده شدند.

رجاء گوید: پس از آن عُمَرِ بْنِ عَبْدِالْعَزِیز به نزد من آمد و گفت: می‌ترسم که چیزی از این کار به من سپرده باشند. تو را به خداوند و به پاس خود و دوستی‌ام سوگند می‌دهم که اگر چنین چیزی در کار است، مرا آگاه سازی تا درخواست بخشایش کنم و پیش از آنکه نتوانم کاری انجام دهم، خود را از این کار برکنار دارم. رجاء گفت: اکنون یک واژه نیزبه تو نگویم. گوید: عمر خشمگین از نزد من بیرون شد.

رجاء گوید: پس از آن هشام بن عبدالملک مرا دیدار کرد و گفت: مرا در نزد تو پاسی هست و دوستی دیرینه‌ای و سپاس فراوانی؛ از این کار آگاهم ساز که اگر به دست جز من کسی افتاده باشد، سخن گویم و آن رابه سوی خود برگردانم. خدا را در میان می‌آورم که این راز به هیچ کس نگویم. رجاء گوید: آمادگی ننمودم که هیچ واژه‌ای با او بر زبان رانم. هشام بازگشت و دست افسوس همی بر هم سود و همی گفت: ای دریغا، اگر از من درگذشته، به دست چه کسی افتاده است؟ آیا تواند بود که از میان فرزندان عبدالملک بیرون رفته باشد؟

رجاء گوید: بر سلیمان درآمدم و دیدم که بر آستانهٔ مرگ جای گرفته است. هر بار که یکی از بیهوشی‌های مرگ او را فرومی‌گرفت، او را به سوی قبله می‌چرخاندم و چون به هوش می‌آمد، می‌گفت: هنوز هنگامش نرسیده است. دو یا سه بار چنین کردم.

چون سومین بار فرارسید، گفت: ای رجاء،اگر چیزی می‌خواهی، هم اینک آغاز کن؛ گواهی می‌دهم که خدایی جز خدانیست و محمد فرستادهٔ خداست. او را به سوی قبله چرخاندم که چشم از جهان فروپوشید. چون دیدگانش برهم فشردم و اورا پوشاندم و در را بستم، در پی زنش فرستادم. گفت: چه گونه می‌گذراند؟ گفتم: خوابیده است و پوشیده. فرستاده بدو نگریست که رویش پوشیده بود؛ بازگشت و اورا آگاه ساخت. زن گمان برد که او خفته است. گوید: کسی را بر در نشاندم که بدو اعتماد داشتم و او را فرمودم که از آنجا دور نشود و نگذارد کسی بر خلیفه درآید. گوید: بیرون آمدم و کس در پی کعب بن جابر فرستادم که خاندان و کسان سلیمان را گرد آورد؛ همگی در مزگتِ دَابِقْ فراهم آمدند. گفتم: بیعت کنید. گفتند: یک بار کرده‌ایم. گفتم: دیگرباره بکنید؛ این فرمان سرور خداگرایان است. ایشان دوباره بیعت کردند. چون پس از مرگش بیعت کردند، دیدم که آن کار استوار کرده‌ام؛ گفتم: به سوی سرورتان روید که مرده است. گفتند: همگی خداراییم و همگی به سوی او بازمی‌گردیم (بقره /۲/۱۵٦). نامه را خواندم و چون به نام عمربن عبدالعزیز رسیدم، هشام گفت: به خدا که هرگز با او بیعت نکنیم. گفتم: به خدا که گردنت بزنم؛ برخیز و بیعت کن. برخاست و [از افسردگی] همی پای بر زمین کشید. رجاء گوید: بازوان عمر بن عبدالعزیز را گرفتم و او را بر تخت سخنوری نشاندم و او از افسوسِ بارِ گرانی که به گردنش افتاده است، سرودِ مرگ بر زبان می‌رانْد و هشام از درد آنکه فرمانرانی از او درگذشته است، آوای سوگواری می‌خوانْد.

سلیمان را شست و شو دادند و در جامهٔ مرگ پیچاندند و عمر بن عبدالعزیز بر او نماز خواند و سپس او را به خاک سپردند. چون از آیین خاک‌سپاری او بپرداختند، ستوران سواری پادشاه را آوردند که لگام هر کدام به دست افسارداری بود. گفت: این چیست؟ گفتند: ستورانِ سواریِ خلافت. گفت: ستورِ خودم برایم بهتر است. سوارِ ستورِ خود شد و آن ستوران را برگرداندند. آنگاه روانه شد. گفتند: به دربار خلافت؟ گفت: زنان و فرزندان ابوایوب (سلیمان) درآنند. سراپرده‌ام برای من بس است تا از آنجا بکوچند. در خانهٔ خود ماند تا آن را تهی ساختند.

رجاء گوید: آنچه با ستوران سواریِ خانهٔ سلیمان کرد، مرا خوش آمد. آنگاه

دبیری فراخواند و نامه‌ای بر او املا کرد و فرمود که از روی آن، نامه‌ها بنویسد و روانهٔ شارسان‌ها کند.

چون گزارش مرگ سلیمان به عبدالعزیز بن ولید رسید (و هنوز آگاه نبود که برای عمر بن عبدالعزیز بیعت ستانده‌اند)، پرچم برافراشت و مردم را به فرمانبری از خود خواند. به او گزارش دادند که به سفارش سلیمان برای عمر بیعت ستانده‌اند. فراز آمد و به نزد عمر شد. عمر به او گفت: شنیده‌ام که با پیرامونیان خود بیعت کرده‌ای و خواسته‌ای با سپاهیان به درون دمشق بیایی! گفت: چنان کردم ولی داستان این بود که شنیدم سلیمان درگذشته است و کسی را نامزد نکرده است؛ ترسیدم که دارایی‌ها را چپاول کنند. عمر گفت: اگر بیعت بستانی و به کارِ فرمانرانی برخیزی، با تو نستیزم و در خانهٔ خود نشینم. عبدالعزیز گفت: جز تو را برای این کار نمی‌خواهم. او بیعت کرد. از سلیمان چنین امید می‌رفت که عمر بن عبدالعزیز را بر سر کار آورد و پسران خود را رها سازد.

چون کار بیعت بر عمر بن عبدالعزیز استوار شد، به زنش فاطمه دخترِ عبدالملک فرمود: اگر همراهی مرا می‌خواهی، آنچه دارایی و زیور و گوهر داری، به گنج‌خانهٔ مسلمانان برگردان که از ایشان است و من و تو با اینها در یک خانه نمانم. زن همهٔ آنها را برگرداند.

چون عمر درگذشت و برادرِ آن زن (یزید) بر سر کار آمد، آنها را به او برگرداند و گفت: می‌دانم که عمر بر تو ستم روا داشته است. زن گفت: به خدا هرگز. از گرفتن آن سربرتافت و گفت: نه آن باشم که در زندگی‌اش فرمانبری او کنم و پس از مرگش سر از فرمان او برتابم. یزید آنها را گرفت و به زنان و فرزندان خود داد.

یاوگی ناسزاگویی به سَرورِ سرورانِ خداگرایان
علی علیه‌السلام

امویان به سرور خداگرایان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام ناسزا می‌گفتند تا عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید و این کار فروهشت و به کارگزاران شارسان‌ها نوشت که آن

کار را ناروا سازند.

انگیزۀ دلبستگی او به علی این بود که گفت: من در مدینه دانش می‌آموختم و پیوستۀ عبیدالله بن عبدالله بن عُتْبَةِ بن مسعود می‌بودم. از من در این زمینه گزارشی به او رسید [که زبان به پیغاره دربارۀ سرور خداگرایان علی علیه‌السلام آلوده‌ام]. یک روز بر او درآمدم و دیدم که نماز می‌خواند. نماز را به درازا کشاند و من فرونشستم و پایان کارش را بیوسیدم. چون از نماز بپرداخت، روی به سوی من آورد و به من گفت: کی به تو گزارش رسیده است که خدا پس از خرسند بودن از جنگاوران بدر و انجام دهندگان بیعت رضوان، بر ایشان خشم گرفته است؟ گفتم: نشنیده‌ام. گفت: این چیست که از تو دربارۀ علی به من گزارش داده‌اند؟ گفتم: به نزد خداوند و به تو پوزش می‌آورم! آن خوی زشت و زبان بد رها کردم. پدرم نیز هنگامی که سخن می‌راند و به یاد علی(ص) می‌افتاد و از او بد می‌گفت، دچار بندآمدگی زبان می‌شد. گفتم: پدر، تو خوب سخن می‌رانی ولی چون به یاد علی می‌افتی و می‌خواهی از او بدگویی، کوتاه می‌آیی. گفت: تو دریافتی؟ گفتم: آری. گفت: پسرم، این پیرامونیان ما اگر آنچه را ما دربارۀ علی می‌دانیم، بدانند، از گرد ما بپراکنند و به فرزندان او روی آورند.

چون عمر بر سر کار آمد، او را گرایشی به خواسته‌های این گیتی نبود که چنین کارِ گرانی را به بویۀ آن انجام دهد. آن را رها ساخت و نامه به همه جا نوشت و فرمود که آن را ناروا سازند و به جای آن این آیه را برخوانند: خدا فرمان به دادگری و نیکوکاری می‌دهد و از بدی و زشتی و بیدادگری باز می‌دارد و شما را اندرز می‌دهد شاید که او را به یاد آورید (نحل /۱۶/۹۰). این کار در نزد مردم از آوازه‌ای خوش برخوردار شد و او را برای آن بسیار ستودند. از آن میان کثیر عزت سرود:

وَلِيتَ وَ لَمْ تَشْتُمْ عَلِيّاً وَ لَمْ تُخِفْ   بَرِيّاً وَ لَمْ تَتْبَعْ مَقَالَةَ مُجْرِمِ
تَكَلَّمْتَ بِالحَقِّ المُبِينِ وَ إِنَّمَا   تُبَيِّنُ آيَاتُ الهُدَى بِالتَّكَلُّمِ
وَ صَدَّقْتَ مَعْرُوفَ الَّذِي قُلْتَ بِالَّذِي   فَعَلْتَ فَأَضْحَى رَاضِياً كُلُّ مُسْلِمِ
أَلَا إِنَّمَا يَكْفِي الفَتَى بَعْدَ زَيْغِهِ   مِنَ الأَوَدِ البَادِي ثِقَافُ المُقَوِّمِ

یعنی: پادشاه شدی و زبان به پیغارۀ علی نیالودی و بی‌گناهی را نهراساندی و گفتار

بزهکاری ننیوشیدی. راستی و درستی آشکارا دنبال کردی؛ همانا نشانه‌های راهیابی با سخن گفتن مرد روشن می‌شوند. با آنچه کردی، نیکویی آنچه را گفتی، راست ساختی و همهٔ مسلمانان را خرسند گردانیدی. برای جوانمرد، پس از بازگشت از کژروی همین بس است که خمیده‌ای را استوار سازد و پلیدی آشکاری را بزداید.

چون عمر این سروده را شنید، گفت: بدین سان ما رستگار گشتیم.

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن عبدالعزیز برای مسلمه که در سرزمین روم بود، نامه نوشت و او را فرمان داد که با همراهانِ خود از مسلمانان، بازگردد. اسبانِ خوش‌نژاد و خوراک‌هایِ فراوان گسیل داشت و مردم را فرمود که به ایشان کمک ورزند و یاری رسانند.

نیز در این سال ترکان بر آذربایجان تاختند و گروهی از مسلمانان را کشتند. عمر، حَاتِم بْنِ نُعْمَانِ بَاهِلِی را روانه ساخت که آن ترکان را کشتار کرد چنان که جز اندکی از ایشان وانرهیدند. پنجاه اسیر از ایشان به نزد عمر آوردند.

نیز در این سال یزید بن مُهَلَّب را از فرمانداری عراق برکنار کرد وَ عَدِیّ بْنِ اَرْطَاةِ فَزَارِی را به بصره گسیل داشت و عبدالحمید بن عبدالرحمان بن زید بن خَطَّاب عَدَوِی قُرَشِی را بر کوفه گماشت و ابوزِنَاد (دبیر خود) را پیوست او ساخت و موسی بن وَجِیه حِمْیَری را در پی یزید بن مهلب فرستاد.

در این سال ابوبکر بن محمد بن عَمرِو بن حَازِم کارگزارِ عمر بر مدینه با مردم حج گزارد. فرماندار مکه عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بود، بر کوفه عبدالحمید، بر دادگستری آن عامر شَعْبِی، بر بصره عَدِیّ بْنِ اَرْطَاة، بر دادگستری حسن بن ابی‌الحسن بصری. سپس عدی درخواست کناره گیری کرد که او را بخشوده بداشت و اِیَاس بن معاویه را سرپرست دادگستری کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه حسن گله کرد که عدی را برکنار ساخت و ایاس را به سرپرستی دادگستری برگمارد. بر خراسان جَرَّاح بن

عَبْدِاللّه حَکَمِی را گماشت.

در این سال اینان درگذشتند: نافع بن جُبَیر بن مُطْعِم در مدینه؛ محمود بن ربیع که به روزگار پیامبر خدا(ص) بزاد؛ ابوظبیان بن حُصَین بن جُنْدَب جُنُبی پدر قابوس [ظبیان: با ظای نقطه‌دار]؛ ابوهاشم عبدالله بن محمد بن علی بن ابی‌طالب از گزند زهری که پس از بازگشت از شام بدو خوراندند؛ سلیمان بن عبدالملک بن مروان کسی بر او گمارد که او را زهر خوراند؛ چون آن را دریافت، به نزد محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در حُمَیْمَه بازگشت و کار خود به او گزارش داد و آگاهش ساخت که خلافت به فرزندان او خواهد رسید و باید چه کند؛ سپس در نزد او مرد؛ عُبَیدالله بن شُرَیح خنیاگر بلندآوازه و ابوخطاب عبدالرحمان بن کَعْبِ بْنِ مَالِکْ.

رویدادهای سال صدم هجری

(۷۱۸ـ۷۱۹ میلادی)

به پاخاستن شوذب خارجی

در این سال شَوذَب خارجی بیرون آمد و مردم را به نبرد با فرمانروایان اموی خواند. نام او بِسْطَام و نژاد او از بَنِی‌یَشْکُر بود و ایشان در جُوخِی می‌زیستند. هشتاد مرد او را همراهی می‌کردند. عمر بن عبدالعزیز برای عبدالحمید کارگزار خویش بر کوفه نامه نگاشت که ایشان را برنشوراند تا خونریزی و تبهکاری کنند و اگر چنین کنند، مردی استوار و دوراندیش را با سپاهی به رویارویی ایشان فرستد.

عبدالحمید، محمد بن جَرِیر بن عبدالله بَجَلِیّ را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد و اورا به پاس داشتن آنچه عمر نوشته بود، فرمان داد. عمر برای بسطام نامه نوشت و انگیزهٔ به پا خاستنش را جویا شد. هنگامی نامهٔ عمر به دست وی رسید که محمد بن جریر بر سر او رفته بودولی از جای نمی‌جنبید و به هیچ کاری دست نمی‌زد.

در نامهٔ عمر آمده بود: شنیده‌ام که به پاسِ خشمِ خداونـد و پیـامبرش بـیرون آمده‌ای. از من برای آن سزاوارتر نیستی. به نزد من آی تا با تو در این زمینه گفت‌وگو

کنم؛ اگر درستی و راستی در سوی ما باشد، به همان کاری درخواهی آمد که مردم درآمده‌اند؛ و اگر در سوی تو باشد، خواهیم نگریست که چه می‌باید کرد.

بسطام برای عمر نوشت: داد بدادی؛ من دو مرد را به نزد تو فرستادم تا کار تورا بررسی کنند و به گفت‌وگو با تو پردازند. کسی به نام عاصم (وابسته‌ای حَبَشی برای بنی‌شیبان) و مردی دیگر از بنی‌شَیْبان رابه نزد عمر گسیل کرد. ایشان در خُناصِرَه به نزد عمر شدند و بر او درآمدند. به این دو گفت: چه انگیزه‌ای شما را بدین هنجار بیرون آورده است و از کدام کار خشمگینید؟ عاصم گفت: از رفتار تو خشمناک نیستیم؛ تو بر پایهٔ دادگری و نیکوکاری رفتار می‌کنی. از این کار به ما گزارش ده که با خرسندی و کنکاش مردم بوده است یا شما کار را به زور ازچنگ مردم بیرون آورده‌اید؟

عمر گفت: نه از ایشان خواهان فرمانرانی شدم نه کارشان را به زور به دست گرفتم. مردی پیش از من مرا بدین کار برگماشت و من بدان برخاستم و کسی کار مرا زشت نشمرد و جز شما کسی آن را ناخوش نداشت. شما بر این باورید که هر کس به داد رفتار کند و بر پایهٔ درستی وراستی بر مردم فرمان راند، باید بدو تن درداد. مرا چنان مردی بینگارید. اگر از راستی و درستی سرپیچاندم و از آن روگردان شدم، فرمانی ازمن به گردن شما نباشد.

گفتند: میان ما با تو، تنها یک چیز است. گفت: چیست؟ گفتند: دیدیم که بر کارهای خاندانت خرده گرفتی و آن را ستم خواندی. اگر توبر راه راستی و ایشان گمراهند، نفرین‌شان کن و ازایشان بیزاری جوی. عمر گفت: دانستم که شما برای رسیدن به خواسته‌های این گیتی به پا نخاسته‌اید بلکه برای دست یافتن بر آن سرای؛ ولی راه آن را گم کرده‌اید. خدای بزرگ و بزرگوار پیامبرش را نفرین‌گوی برنینگیخت. ابراهیم پیامبر گفت: هر که از من پیروی کند، از من است و هر که نافرمانی من کند، تو آمرزندهٔ مهربانی (ابراهیم /۱٤/۳٦). باز خدای بزرگ و بزرگوار فرموده است: ایشان همانانند که خدا رهنمون‌شان گشت؛ از ایشان راهنمایی بجوی (انعام ٦/۹۰). من کارهای ایشان را ستم خواندم؛ همین اندازه کاستی و نکوهش بس است. نفرین کردنِ مردمِ رویِ زمین کار بایسته‌ای نیست که گزیری از آن نباشد. اگر می‌گویید: بایسته است، به من گزارش

ده، کی فرعون را نفرین فرستاده‌ای؟ گفت: به یاد نمی‌آورم که او را نفرین فرستاده باشم. عمر گفت: برای تو گشایش است که فرعون رانفرین نفرستی که بدترین و پلیدترین مردم روی زمین بود ولی برای من گشایش نیست که خاندان و کسانم را نفرین نکنم با اینکه روزه‌دار و نمازخوان بودند! گفت: با این ستمکاری‌ها، ناباور نیستید؟ عمر گفت: نه، زیرا پیامبر خدا(ص) مردم را به باور خواند و هر کس فراخوان او را پذیرفت و به آیین‌های وی تن درداد، او را پذیرا گشت و هر که گناه کرد، اورا تازیانه زد و کیفر چشاند.

مرد خارجی گفت: پیامبرِ خدا(ص) مردم را به یگانگي خداوند و خستو شدن به آنچه بر او فروفرستاده شده بود، فراخواند. عمر گفت: هیچ‌یک از ایشان نمی‌گفت که بر پایهٔ روش پیامبر خدا(ص) رفتار نمی‌کنم ولی ایشان بر خود ستم روا داشتند و می‌دانستند که این کار نارواست. این از آن رو بود که نابخردان بر ایشان چیره گشتند. عاصم گفت: از آنچه با کار تو ناسازگار بوده است، بیزاری جوی و فرمان‌های‌شان را برگردان و زشت بشمار. عمر گفت: دربارهٔ ابوبکر و عمر به من گزارش دهید؛ آیا بر درستی و راستی نبودند؟ گفتند: بودند. عمر گفت: آیامی‌دانید که چون ابوبکر با بیرون‌شدگان از کیش به نبرد برخاست، خون‌ها ریخت و اسیران گرفت و دارایی‌ها ستاند؟ گفتند: آری. عمر گفت: آیا می‌دانید که عمر پس از وی بهای آزادی گرفت و اسیران را به کسان‌شان برگرداند؟ آن دو گفتند: آری. عمر گفت: آیا عمر خطاب از ابوبکر بیزاری جست؟ گفتند: نه. عمر گفت: آیا شما از این دو یا یکی از ایشان بیزاری می‌جویید؟ گفتند: نه. عمر گفت: دربارهٔ نهروانیان به من گزارش دهید که پیشروان شما بودند؛ آیا می‌دانید که مردم کوفه بیرون آمدند ولی خونی نریختند و دارایی از کسی نگرفتند و بیرون‌شدگان ایشان از بصریان، عبدالله بن خَبّاب و کنیزکش را که آبستن بود، سربریدند؟ گفتند: آری. عمر گفت: آیا آنکه مردم را نکشت، از آنکه دست به خون آلود و آزار رساند، بیزاری جست؟ گفتند: نه. عمر گفت: آیا شما از یکی از این دو گروه بیزاری می‌جویید؟ گفتند: نه. عمر گفت: برای شما گشایش است که ابوبکر و عمر و بصریان و کوفیان را دوست بدارید و می‌دانید که رفتارهای گوناگون داشتید و برای من

جز این گشایشی نیست که از خاندانم بیزاری جویم با این که دین‌مان یکی است! از خدا بپرهیزید زیرا شما دانایید، از مردم چیزها می‌پذیرید که پیامبر خدا(ص) نکوهیده است و چیزهایی را می‌نکوهید که او پذیرفته است؛ در نزد شما کسی آسوده می‌زید که در نزدِ او هراسان بوده است و کسی از شما می‌ترسد که از او زینهار داشته است. از شما کسانی می‌ترسند که گواهی می‌دهند که خدایی جز خدا نیست و محمد بندهٔ خداوند و فرستادهٔ اوست و چنین کسانی در نزد پیامبر زینهاردار بوده‌اند و خون و دارایی‌شان پاس داشته بوده است ولی شما ایشان را می‌کشید و در نزد شما پیروان دیگر کیش‌ها زینهار دارند و خون و دارایی ایشان را پاس می‌دارید.

یشکری گفت: آیا مردی دیده‌ای که بر جان و دارایی مردم فرمانروا گردد و در میان ایشان به داد رفتار کند و آنگاه آن را پس از خود به مردی ناآزموده سپارد؛ آیا او راستی و درستی را که خدای بزرگ و بزرگوار بر او بایسته کرده است، به خوبی گزارده است و آسوده گشته است؟ عمر گفت: نه. گفت: آیا این کار را پس از خود به یزید می‌سپاری با اینکه می‌دانی او در آن بر پایهٔ راستی و درستی رفتار نخواهد کرد؟ عمر گفت: نه. گفت: آیا این کار را پس ازخود به یزید می‌سپاری با اینکه می‌دانی‌او در آن بر پایهٔ راستی و درستی رفتارنخواهد کرد؟ عمر گفت: کسی جز من او را برگماشت و مسلمانان پس از من به کار خود سزاوارترند و آشناتر. گفت: آیا گمان می‌بری کسی که این کار را کرده است، به راستی و درستی کرده است؟ عمر گریست و گفت: مرا سه روز درنگ دهید.

آن دو از نزد وی بیرون آمدند و سپس به نزد او بازگشتند و عاصم گفت: گواهی می‌دهم که تو بر درستی و راستی هستی. عمر به مرد یشکری گفت: تو چه می‌گویی؟ گفت: آنچه گفتی، بسی نیکو بودولی درکار مسلمانان فرمانی نمی‌دهم و تنها گفتهٔ تو را به ایشان می‌رسانم و می‌نگرم که حجت‌شان چیست.

عاصم در نزد عمر ماند که فرمان داد بخشش او بپردازند و عاصم پس از پانزده روز درگذشت. عمر پیوسته می‌گفت: کار یزید مرانابود کرد و من از پاسخ گفتن آن درماندم. از خدا پوزش می‌خواهم.

امویان ترسیدند که دارایی‌ها از دست‌شان بیرون رود و او یزید را از جانشینی برکنار سازد. از این‌رو کسی بر عمر گماشتند که او را زهر خوراند. سه روز بیش نپایید که بیمار شد و مرد. محمد بن جریر در برابر خارجیان لشکرگاه زده بود؛ نه ایشان با او می‌پیچیدند و نه او با ایشان می‌ستیزید. هر کدام همی بیوسیدند که فرستادگان از نزد عمر بن عبدالعزیز بازگردند. عمر درگذشت و کار همان‌سان بود.

فروگرفتن یزید بن مهلب

گماردن جراح بن عبدالله بر خراسان

گویند: در این سال عمر بن عبدالعزیز برای عَدِيّ بْنِ أَرْطَاة نامه نوشت و او را فرمود که یزید بن مهلب را بند برنهد و به نزد او گسیل دارد. عمر برای وی نوشته بود که جانشینی برای خود برگزیند.و به نزد وی فراز آید. او پسرش مخلد رابه جانشینی خود برگماشت و از خراسان بیرون شد و در واسط فرود آمد. آنگاه سوار کشتی شد و آهنگ بصره کرد. عدی بن ارطاة، موسی بن وَجِیه حِمْیَری راگسیل کرد که بر کرانهٔ رود مَعْقِل بر فراز پل به وی رسید و او را بند برنهاد و به نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد. عمر وی را فراخواند. او یزید و خاندانش را دشمن می‌داشت و می‌گفت: اینان بیدادگرانی گردن کشند و من چنین کسانی را دوست نمی‌دارم. یزید نیز عمربن عبدالعزیز را ناخوش می‌داشت و می‌گفت: ریاکار است. چون عمر بر سر کار آمد، یزید دانست که او از ریاکاری به دور است. چون عمر یزید را فراخواند، از او دربارهٔ دارایی‌هایی بازخواست کرد که آمار آن را برای سلیمان بن عبدالملک نوشته بود[1]. یزید گفت: من در نزد سلیمان همان پایگاهی را داشتم که دیده بودی. از آن رو آنهارا برای وی نوشتم تا آوازهٔ آن کار پرشکوه را به گوش مردم رسانم زیرا می‌دانستم که سلیمان از من بر سر آن بازخواست

---

۱. در برگ ۲۸۵۴ دیدیم که دبیر او (دبیر یزید)، مُغَيْرَة بْنِ أَبِي قُرَّه به او اندرز داد و گفت: آمار این دارایی‌ها را برای سلیمان بن عبدالملک ننویس که نگاشتهٔ دفترهای ایشان می‌ماند و سپس امویان تو رابدان فرومی‌گیرند. پیش‌بینی او درست از کار درآمد.

نخواهد کرد و مرا بدان فرونخواهد گرفت. عمر به وی گفت: دربارهٔ تو جز این چاره‌ای نمی‌بینم که به زندانت افکنم؛ از خدا بپرهیز و آنچه داری بپرداز که از حقوق مسلمانان است و من نمی‌توانم از آن درگذرم.

عمر او را در دژِ حَلَب به زندان افکند و جَرّاح بن عبدالله حَکَمی را گزین کرد و به فرمانداری خراسان بدان سامان گسیل داشت. مُخَلَّد بن یزید از خراسان به در آمد و مردمان را همی بخشید و دارایی‌های فراوان به ایشان داد. سپس بر عمر درآمد و گفت: ای سرور خداگرایان، خدا آزمونی برای این امت پدید آورده که تو را فرمانروای ایشان ساخته است و ما گرفتار تو گشته‌ایم. کاری مکن که ما بدبخت‌ترین مردم از گزندِ فرمانرانی تو باشیم. چرا این پیرمرد را به زندان افکنده‌ای؟ من وام او به گردن می‌گیرم؛ بر پایهٔ پرداخت چیزی با من کنار آی و هر چه می‌خواهی، بخواه. عمر گفت: نکنم جز آنکه همه را بپردازد. مُخَلَّد گفت: ای سرور خداگرایان، اگر گواهی داری، بر پایهٔ آن رفتار کن وگرنه گفتار یزید را درست بشمار و از وی بپذیر واگر نکرد، با او آشتی کن. عمر گفت: تنها با پرداخت همهٔ آن دارایی خرسند می‌شوم. مخلد از نزد عمر بیرون آمد و عمر گفت: این از پدرش بهتر است. مخلد چندانی درنگ نکرد که از جهان درگذشت. عمر بن عبدالعزیز بر او نماز گزارد و گفت: امروز جوانمرد عرب درگذشت. آنگاه این سروده برخواند:

بَكُّوا حُذَيْفَةَ لَمْ يُبَكُّوا مِثْلَهُ   حَتَّى تَبِيدَ خَلَائِقٌ لَمْ تُخْلَقِ

یعنی: بر حذیفه بگریید که بر کسی مانند او نگریسته‌اند؛ چندان بگریید که آفریدگانی نافرسوده، به فرسایش گرایند.

چون یزید از دادن دارایی‌ها به عمر سر برتافت، او را جامه‌ای پشمین پوشاند و سوار بر اشتر کرد و گفت: او را به دَهْلَکْ برید. چون او را بیرون بردند و بر مردم گذر دادند، همی گفت: آیا مرا کسان و خاندانی نیست؟ همانا دزدان و تبهکاران را به دهلک می‌برند. سَلَامَةِ بْنِ نُعَيْمٍ خَوْلَانِي بر عمر درآمد و گفت: ای سرور خداگرایان، یزید را به زندان بازگردان زیرا می‌ترسم که اگر او را روانه سازی، مردمش وی را از چنگ پاسداران بیرون آورند زیرا سخت فرمانبر و دلبستهٔ اویند. عمر او را به زندان بازگرداند

که در زندان ماند تا گزارش بیمار شدن عمر به او رسید.

برکنار ساختن جراح بن عبدالله
روی کار آوردن عبدالرحمان بن نُعیم
گماردن عبدالرحمان بن عبدالله

گویند: در این سال، عمر بن عبدالعزیز، جَرّاح بن عبدالله حکمی رااز خراسان برداشت و عبدالرحمان بن نعیم قُشَیری را به جای او برگماشت. برکناری جراح در ماه رمضان / آوریل ۷۱۹م بود.

انگیزهٔ این کار این بود که چون یزید از فرمانداری خراسان برکنار شد، کارگزار عراق کارگزاری بر جرجان گماشت [یا: عمر کارگزار عراق را به کارگزاری جرجان برگزید] که جَهْم بْنِ زَحْرٍ جُعْفی را فروگرفت چه او کارگزار یزید بن مهلب بر جرجان بود. او را به زندان افگند و بند برنهاد و کسانی را که با وی آمده بودند، زندانی کرد و سپس به سوی جراح به خراسان شد. مردم جرجان فرماندارشان را آزاد ساختند و جَرّاح به جَهْم گفت: اگر نه تو پسرعمویم بودی، این کارت را روا نمی‌داشتم. جهم گفت: اگر پسرعمویم نبودی، به نزدت نمی‌آمدم.

جهم باجناغ (همریش، همزلفِ) جراح از سوی دو دختر حُصَین بن حارث بود. اما پسرعمو بودنش بدین‌سان بود که حَکَم و جُعْفی پسرانِ سَعْدِ قُشَیری بودند.

جراح به وی گفت: با رهبرت به ناسازگاری برخاستی؛ روانهٔ جنگ [و کشورگشایی] شو؛ شاید پیروز گردی و کارت به نزد او سامان یابد. او را به جنگ مردم خُتَل روانه کرد که از ایشان غنیمت‌ها به تاراج برد و بازگشت. جراح گروهی نمایندگی به نزد عمر فرستاد که فراهم آمده از دو مردِ تازی و مردی از وابستگان با کنیهٔ ابوصید بودند. دو تازی سخن گفتند و آن مرد وابسته خاموشی گزید. عمر گفت: تو از گروه نمایندگی نیستی؟ گفت: هستم. گفت: چرا سخن نمی‌گویی؟ گفت: ای سرور خداگرایان، بیست هزار از وابستگان بی‌بخشش و روزی می‌جنگند و همین اندازه از مردم

زینهاری اسلام آورده‌اند و هنوز خراج می‌پردازند و بر سر این کار آزار می‌بینند. فرماندارِ ما مردی است که تنها پاس مردم خود رامی‌دارد و ستمکارانه ازایشان پدافند می‌کند و بر ما بیداد می‌راند و بر تخت سخنوری ما برمی‌آید و می‌گوید: هنگامی که به نزد شما آمدم نرمخوی بودم و اکنون «عصبی»ام[1]؛ به خداکه یک تن از مردم خودم بهتر از یک صد تن از دیگران است و بیش‌تر دوست‌شان می‌دارم. این فرماندار، شمشیری از شمشیرهای حجاج است که با پرخاشگری و ستمکاری فرمان رانده است. عمر گفت: چنان چون تو کسی را باید به نمایندگی گسیل داشت.

عمر برای جراح نوشت: به مردمان پیرامون خود بنگر و هر کس را که به سوی قبله نماز می‌گزارد، از باژ بخشوده بدار. مردم شتابان به دین اسلام درآمدند. به جراح گفته شد: مردم از ترس خراج رو به اسلام آورده‌اند؛ ایشان را با ختنه بیازمای [یا با ختنه آزمود؛ فَامْتَحِنْهُمْ بِالخِتَان، فَامْتَحَنَهُم بِالخِتَان]. جراح گزارش این کار برای عمر نوشت. عمر برای او نوشت: خدامحمد(ص) را فراخوان فرستاده است نه ختنه‌گر. باز عمر گفت: برای من مردی راستگوی بیاورید که دربارهٔ خراسان به درستی سخن راند. به او گفتند: ابومِجْلَز را بخواه. عمر برای جراح نوشت: به نزد من آی و ابومجلز را بیاور وبر کارهای رزمی خراسان عبدالرحمان بن نعیم عامری را بگمار. جراح به سخنوری برخاست و گفت: ای خراسانیان، با همین جامه‌ای که در بردارم و همین اسپی که سوارم، به نزد شما آمدم و از دارایی شما جز همین آذین شمشیرم برنگرفتم. درنزد او جز اسب و استر چیزی نبود. او از نزد ایشان بیرون رفت و چون بر عمر درآمد، عمر از وی پرسید: کی بیرون آمدی؟ گفت: در ماه رمضان. عمر گفت: راست گفت آنکه تو را خشک و تهی‌مغز خواند؛ چرانماندی که روزه بگشایی و سپس بیایی!

پیش‌تر جراح برای عمر نوشته بود: من به خراسان درآمدم و کسانی را دیدم که آشوبگری ایشان را سرخوش ساخته است و اکنون دوست‌داشته‌ترین کار به نزد ایشان این است که بازآیند تا حد خدا را بر خود بازدارند؛ جز شمشیر و تازیانه ایشان را استوار

۱. العَصَبِیُّ: مَنْ یُعِینُ قَومَهُ فِی ظُلْمٍ وَ یُحَامِی عَنْهُم وَ یَغْضِبُ لِغَضَبِهِم.

نمی‌دارد ولی من دوست نداشتم که جز با دستوری تو دست به این کار زنم. عمر برای وی نوشت: ای پسرِ مادرِ جراح، تو برآشوب آزمندتر از ایشانی؛ هیچ خداگرا یا زینهارداری را جز بر پایهٔ راستی و درستی، تازیانه‌ای نزنی؛ از کیفر بترس چه تو به سوی خدایی خواهی رفت که پلک‌زدن چشمان را می‌داند و از نهان‌گاه دل‌ها آگاه است؛ پروندهٔ خود را خواهی خواند و خواهی دید «هیچ خرد و بزرگی را فرونمی‌گذارد جز آنکه آن را می‌آماراد» (کهف /۱۸/۴۹).

چون جراح بر عمر درآمد و ابومجلز به نزد وی رسید، عمر به وی گفت: مرا از عبدالرحمان بن عبدالله آگاه ساز. گفت: مردانِ کاری را پاداش می‌دهد، دشمنان را کیفر می‌رساند، هر چه بخواهد می‌کند و اگر یاوری ببیند، گام فراپیش می‌نهد. گفت: عبدالرحمان بن نعیم؟ گفت: آرامش و درنگ را دوست می‌دارد و من دوست‌ترش می‌دارم. عمر اورا برنماز و کارهای رزمی گمارد و عبدالرحمان قشیری را سرپرست گردآوری خراج کرد و برای مردم خراسان نوشت: من عبدالرحمان را بر کارهای رزمی‌تان و عبدالرحمان بن عبدالله را بر گردآوری باژتان گماردم. برای این دو نامه نوشت وبه خوبی و نیکوکاری سفارش فرمود.

عبدالرحمان بن نعیم پیوسته بر خراسان بود تا عمر مرد و پس از آن یزید بن مهلب کشته شد و مَسْلَمَة بن عبدالعزیز، حارث بن حَکَم را روانه ساخت. فرمانرانی او بیش از یک سال و نیم به درازا کشید.

آغاز فراخوان عباسیان

در این سال محمد بن علی [خ‌ل: محمد بن محمد] بن عبدالله بن عباس فراخوانان را به هر کنار و گوشه‌ای در کرانه‌ها گسیل کرد.

انگیزهٔ این کار چنین بود که محمد در سرزمین شراة وابسته به فرمانداری بلقای شام به سر می‌برد. ابوهاشم عبدالله بن محمد بن حنفیه به شام به نزد سلیمان شد و محمد بن علی با او انجمن کرد و گرامی‌اش داشت. ابوهاشم به نزد سلیمان رفت و او نیز وی را به نیکویی بنواخت و نیازهایش را برآورده ساخت. از دانش و خوش‌زبانی او چیزها دید

که وی را بر آن رشک برد و از او ترسید و از این رو کسی را در کار او کرد[1] که بر گذرگاهش نشست و او را شیری زهرآگین خوارند.

چون ابوهاشم گزند را دریافت، آهنگ حُمَیْمَه از پهنهٔ شراة کرد که محمد در آنجا بود. بر او فرود آمد و به وی گزارش داد که این کار به دست فرزندان وی خواهد رسید؛ به او آموزش داد که چه‌گونه کار کند. ابوهاشم به پیروان خود از خراسانیان و عراقیان که به نزد وی رفت و آمد می‌کردند، آگاهی داد که این کار [خلافت] به دودمان محمدبن علی خواهد انجامید. فرمود که پس از وی آهنگ او کنند.

چون ابوهاشم درگذشت، آهنگ محمد کردند و با او پیمان بستند و بازگشتند و

---

۱ . کسی را در کار کس یا چیزی کردن: اصطلاحی است در نوشتارهای بزرگان ادب پارسی که به چند معنی می‌آید:

الف: او را درشمار آوردن؛ در میان چیز یا کس یا کسانی شمردن. سوزنی می‌گوید:

بگفت: ای کورِ سوزنگر مرا در کار کن آخر
که از جورِ تو افتاده‌است با کیمختْ‌گَرْ کارم

ب: شفاعتِ کسی را در بارهٔ کسی پذیرفتن؛ کسی را به چیز یا کسی بخشودن. عطار می‌گوید: خداوندا، سگی چند قدم بر اثرِ دوستانِ تو زد، او را در کارِ ایشان کردی؛ من نیز دعویِ دوستانِ تو بر خود می‌بندم؛ و گفت: چون اندوهگینی در میان امّتی بگرید، جملهٔ آن امت را درکار آن اندوهگین کنند؛ یحیی عماد چون وفات کرد، او را به خواب دیدند؛ پرسیدند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: خطاب کرد و فرمود: ای یحیی، با توکارها داشتم سخت لیکن روزی ما را در انجمنی می‌ستودی؛ دوستی از دوستان ما از آنجا بگذشت؛ آن بشنید، وقتش خوش آمد. تو را درکارِ خوش‌آمدِ او کردم وگرنه، آن بودی که دیدی با تو چه کردمی (تذکرةالاولیاء).

ج: کسی را ویژهٔ کاری کردن. عطار می‌گوید: گفت: ای خداوندِعزیز، او برایِ تو که بندهٔ بدم، مرا دشمن می‌دارد و من برای تو که بندهٔ نیک است، او را دوست می‌دارم و غلام اوام. چون هر دو برای توست، این بد را درکارِ این خوب کن؛ من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد. این آیت بر جان من آمده است. یا از خدا درخواه تا همه آن تو باشم و یا در کارِ خدایم کن تا همه با وی باشم. مادر گفت: ای پسر، تو را در کارِ خدای کردم (تذکرةالاولیاء).

د: کسی را برکسی گماردن که پیوستهٔ او باشد و به او یاری کند یاگزند رساند. ابوالحسن خرقانی این معنی را درنورالعلم به کار برده است.

در اینجا معنی چهارم خواسته شده است.

مردم را به فرمانبری از او خواندند. مردم از ایشان پذیرفتند. کسانی را که به کرانه‌ها فرستاد، گروهی بودند: مَیْسَرَه را به عراق و محمد بن خُنَیس و ابوعِکْرِمَهٔ سراج (ابومحمد صادق) و حَیّانِ عَطّار دایی ابراهیم بن سَلِمَه را به خراسان گسیل داشت که جراح حَکَمی بر آن فرمان می‌راند. ایشان را فرمود که مردم را به رهبری وی و خاندانش بخوانند. با کسانی دیدار کردند و با نامه‌های کسانی که فراخوان را پذیرفته بودند، به سوی محمد بن علی روی آوردند و آنها را به میسره دادند که به نزد محمد بن علی بن عبدالله بن عباس فرستاد. ابومحمد صادق برای محمد بن علی دوازده مرد از مهتران برگزید از آن میان: سُلَیمان بن کَثیرِ خُزاعی، لاهِز بن قُرَیظ تمیمی، قَحْطَبَة بن شَبیب طایی، موسی بن کَعْبِ تمیمی، خالد بن ابراهیم ابوداوود از شیبان بن ذُهل، قاسم بن مُجاشِع تمیمی، عِمْران بن اسماعیل ابوالنَّجم وابستهٔ خاندان ابومُعَیط، مالک بن هَیْثَم خُزاعی، طلحة بن زُرَیق خُزاعی، عمروبن اَعْیَن ابوحمزه وابستهٔ خُزاعه، شِبْل بن طَهْمان ابوعلی هِرَوی وابستهٔ بنی‌حنیفه و عیسی بن اعین وابستهٔ خزاعه. هفتاد مرد را نیز گزین کرد که محمد بن علی برای ایشان نامه‌ای نوشت که نمونهٔ کارشان باشد و روشی انگاشته شود که بر پایهٔ آن رفتار کنند.

[واژهٔ تازه پدید]

حُمَیمه: به ضم حای بی‌نقطه.

شراة: با شین نقطه‌دار.

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن عبدالعزیز مردم طرنده را فرمود که از آن به مالت بازگردند. طرنده فرورفته در سرزمین روم است و از مالت سه گامواره دور است. عبدالله بن عبدالملک به سال ۷۰۲/۸۳م که به جنگ در آنجا رفته بود، مسلمانان را در آن ماندگار ساخته بود. در این هنگام شارسان مالت ویران بود. سپاهیانی از جزیره به نزد ایشان می‌آمدند تا برف می‌بارید و آنگاه به سرزمین‌های خود بازمی‌گشتند. چنان بودند تا عمر

بر سر کار آمد و ایشان را فرمود که به مالت بازگردند. از ترس دشمنان (بر مسلمانان)، طرنده را تهی ساخت و آن را ویران کرد و جَعْوَنَة بن حارث، مردی از بنی‌عامر بن صَعْصَعَه را بر مالت گمارد.

نیز در این سال عمر بن عبدالعزیز برای پادشاهان سند نامه نوشت و ایشان را به اسلام خواند بر این پایه که همچنان پادشاهان کشورهای خود باشند و بر ایشان باشد آنچه بر مسلمانان است و برای ایشان آنچه برای مسلمانان. شیوهٔ فرمانرانی عمر به ایشان رسیده بود. جیشبه‌بن ذاهر اسلام آورد و پادشاهان خود را با نام‌های تازی به او شناساندند. عمر، عمروبن مسلم برادر قتیبة بن مسلم را بر آن پهنهٔ مرزی گماشته بود. او بر بخش‌هایی از هندوستان تازش آورد و پیروز شد و پادشاهان سند که اسلام آورده بودند، به روزگار عمر و یزید بن عبدالملک بر کشورهای خود فرمان راندند و چون روزگار هشام فرارسید، از اسلام روی برگاشتند که انگیزهٔ آن را به خواست خدای بزرگ یاد خواهیم کرد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز، عمر بن هُبیرهٔ فَزاری را برجزیره گماشت.

هم در این سال عمر بن عبدالعزیز، ولید بن هُشام المُعَیطی و عمروبن قیس کِنْدِی را به جنگ تابستانی گسیل کرد.

آیین حج را در این سال ابوبکر بن محمد بن عمرو با مردم برگزار کرد. فرمانداران همانان بودند که پیش‌تر یاد شدند به جز کارگزار خراسان. بر کارهای رزمی آن عبدالرحمان بن نُعَیم و بر خراج آن عبدالرحمان بن عبدالله (در پایان این سال) بودند.

نیز در این سال عمر بن عبدالعزیز، اسماعیل بن عبدالله وابستهٔ بنی‌مخزوم را بر افریقیه گمارد و سَمح بن مالک خَوْلَانی را بر آنْدُلُس. از او به روزگار عبدالملک امانت و دینداری دیده بود و از این‌رو او را به فرمانداری برگماشت.

در این سال اینان درگذشتند: ابوطُفَیل عامر بنِ وایِلَه در مکه (وی واپسین کس از

یاران پیامبر بود که درگذشت)، شَهْر بن حَوشَب که برخی گویند: به سال ۱۱۲/۷۳۰م درگذشت، قاسم بن مُخَیْمِرَهٔ هَمْدانی، مسلم بن یسار فقیه که برخی گویند: به سال ۱۰۱/۷۱۹ـ ۷۲۰م مرد، ابوآمامه اَسْعَد بن سَهْل بن حُنَیف که به روزگار پیامبر(ص) بزاد و پیامبر او را نام گذارد و به نام نیای مادری‌اش ابوامامه اسعد بن زُرَارَه کنیه نهاد (و این اسعد پیش از جنگ بدر درگذشته بود)، بُسْرِ بْنِ سَعْدْ وابستهٔ حضرمیان، عیسی بن طلحة بن عبدالله تمیمی، محمد بن جُبَیر بن مُطْعِمْ، رِبْعِی بن حِرَاش کوفی که برخی گویند: به سال ۱۰٤/۷۲۲م درگذشت، حَنَش بن عبدالله صَنْعَانی از یاران علی که چون او جان به راه خدا باخت، حنش به مصر کوچید و نخستین کس بود که مزگت بزرگ سرقسطه (Saragossa) در آندلس را پی افکند.

[واژهٔ تازه پدید]

بُسْر: به ضم بای تک نقطه‌ای و سین بی‌نقطه.

حِرَاش: به کسر حای بی‌نقطه و رای بی‌نقطه.

حَنَش: با حای بی‌نقطه و نون، هر دو فتحه‌دار و شین نقطه‌دار.

رویدادهای سال صد و یکم هجری

(۷۱۹ـ ۷۲۰ میلادی)

گریختن پسر مهلب

پیش‌تر داستان زندانی شدن یَزیدِ بْنِ مُهَلَّب را یاد کردیم. او همچنان در زندان بود تا بیماری عمربن عبدالعزیز به سختی گرایید. در این هنگام به چاره‌گری برای گریختن پرداخت. از یزید بن عبدالملک ترسید زیرا او دامادان خاندان ابوعَقیل را شکنجه کرده بود. مادر حجاج (دختر محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف) زن یزید بن عبدالملک بود.

انگیزهٔ شکنجه کردن ایشان این بود که چون سلیمان بن عبدالملک به خلیفگی برآمد، خاندان ابوعقیل را گرفت و به یزید بن مهلب سپرد که دارایی‌های ایشان را از چنگ‌شان بیرون آورد. اوایشان را شکنجه کرد و کسان به سوی بَلْقاء (در پیرامون دمشق) گسیل داشت که گنج‌خانه‌های حجاج بن یوسف و زنان و فرزندانش در آنجا بودند؛ ایشان را با همهٔ دارایی‌های‌شان به نزد او بردند. یکی از ایشان مادر حجاج (زن یزید بن عبدالملک) بود. برخی گویند: نه، که خواهر وی بود. از یزید بن عبدالملک خواهش کردند که دربارهٔ ایشان در نزد مهلب میانجیگری کند؛ یزید برای این کار به

خانهٔ ابن‌مهلب شد و خواهش‌گری آغاز نهاد. یزید بن مهلب خواهش یزید بن عبدالملک را نپذیرفت. یزید بن عبدالملک گفت: آنچه را استوار داشته‌اید، به گردن می‌گیرم. پسر مهلب نپذیرفت. یزید به وی گفت: سوگند به خدا که اگر کاری به دستم افتد، یکی از اندام‌های تو را از پیکرت جدا سازم! پورمهلب گفت: به خدا که اگر به گاه برآیی، صد هزار شمشیرزن بر سرت کشانم! یزید بن عبدالملک آنچه را به گردن آن زن بود (که به صد هزار دینار برمی‌آمد)، به گردن گرفت. برخی گویند: بیش از این بود[1].

چون بیماری عمر بن عبدالعزیز به سختی کشید، پسر مهلب از یزید بن عبدالملک ترسید و کس به نزد دوستان و یاران خود فرستاد که برای او اشتران و اسبان آماده ساختند و نویدگاهی برای او نامزد کردند که در آنجا به نزد ایشان آید. به نزد فرمانداران حلب و پاسداران زندان خود زر وسیم فرستاد و پیام داد: سرور خداگرایان سنگین شده است و امید بهبودش نمی‌رود؛ اگر یزید بر سر کار آید، خونم بریزد. او را بیرون آوردند که به نویدگاه خود با یارانش گریخت. سوار بر ستوران شد و آهنگ بصره کرد و برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت و گفت: به خدا اگر به زندگی تو امید می‌بردم، از زندانت نمی‌گریختم ولی ترسیدم که یزید بر سر کار آید و مرا به دردناک‌ترین گونه‌ای بکشد. نامه هنگامی رسید که او اندک جانی داشت. عمر گفت: بار خدایا، اگر آسیب مسلمانان رامی‌خواهد، او را به وی پیوندان و جانش برنجان که جان مرا رنجانْد.

یزید بن مهلب در راه خود بر هُذَیْلِ بْنِ زُفَرِ بْنِ حَارِث گذشت که از او می‌ترسید. هذیل به خود نیامده بود که یزید به درون خانه‌اش رفت و شیری خواست و نوشید. هذیل را از او شرم آمد و اسبان و دیگر خواسته‌های خود را به او پیشنهاد کرد که یزید چیزی از آن برنگرفت.

دربارهٔ ترس پور مهلب از یزید بن عبدالملک داستان دیگری نیز آورده‌اند که یاد آن به خواست خدا خواهد آمد.

---

۱. یک زن از تازیان صد هزار دینار (۴۹۰۰۰۰ گرم زر برابر با بهای ۱۱٬۷۶۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ریال) می‌دارد. ابعاد چپاولگری امویان را بسنجید. (پنج شنبه، ۱۳۷۳/۴/۱۶ خورشیدی).

درگذشت عمر بن عبدالعزیز

گویند: عمر بن عبدالعزیز در ماه رجب سال ۱۰۱/ ژانویهٔ ۷۲۰م درگذشت. بیماری‌اش بیست روز به درازا کشید. چون بیمار شد، به وی گفتند: چه بهتر که به درمان خود پردازی. گفت: اگر بدانم که بیماری‌ام با خاراندن گوشم بهبود یابد، آن را نخارانَم؛ بهترین جایگاه است نزد پروردگارم که به سوی آن روانَم. درگذشت او در خانگاه سَمْعان یا خُنَاصِرَه بود و اورا در خانگاه سمعان به خاک سپردند. خلیفگی‌اش دو سال و پنج ماه به درازا کشید و زندگی‌اش به ۳۹ سال و چند ماه یا ۴۰ سال و چند ماه. کنیه‌اش اَبُوحَفْص بود و به او «سرشکستهٔ امویان» می‌گفتند چه در کودکی ستوری از ستوران پدرش بر او لگد پرانده سرش را شکسته بود. پسر به نزدِ مادرش رفت که او را در برگرفت و پدرش را نکوهش کرد که چرا برای پسرم پرستاری برنگمارده بودی. عبدالعزیز به وی گفت: اُمِّ عَاصِم، خاموش باش که خوشا به روزگار تو اگر پسرت «سرشکستهٔ امویان» باشد[1].

میمون بن مهران گوید: عمر بن عبدالعزیز می‌گفت: چون ولید را در گورش نهادم، پوشش از روی چهره‌اش کنار زدم و دیدم که رویش سیاه گشته است. چون مُردم و به خاکم سپردی، چهره‌ام بگشای و بنگر چه می‌بینی. میمون گوید: چنان کردم و رخساره‌اش را از روزگار برخورداری شاداب‌تر دیدم.

گویند: عبدالله بن عمر می‌گفت: کاش می‌دانستم چه کسی از دودمان عمر است که در چهره‌اش نشانی می‌دارد و زمین را پر از داد می‌کند.

مادر عمر بن عبدالعزیز ام عاصم دخت عاصم بن عمر بن خطاب بود. نژاد عمر این سان بود: عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم بن ابی‌العاص بن امیه. سخنسرایان در مرگ او بسی چکامه‌ها گفتند و از آن میان کُثَیِّر عِزَّتْ سرود:

---

۱ . در داستان‌های عربی آمده است: النَّاقِصُ وَ الْاَشَجُّ اَعْدَلَا بَنِی مَرْوَانَ: کاسته‌پیکر و شکسته‌سر دو دادگرترین فرمانروایان بنی‌مروانند. سرشکسته‌اش این بود؛ کاسته‌اش را در جای خود یاد خواهیم کرد.

أَقُولُ لَمَّا أَتَانِي ثَمَّ مَهْلِكُهُ: لَاتَبْعُدَنَّ قِوَامَ الْحَقِّ وَالدِّينِ
قَدْ غَادَرُوا فِي ضَرِيحِ اللَّحْدِ مُنْجَدِلاً بِدَيرِ سَمْعَانَ قِسْطَاسَ الْمَوَازِينِ

یعنی: چون در آنجا بودم و گزارش مرگش را شنیدم، گفتم: دور مبادا ستون دین و راستی و درستی؛ در زیرِ سنگِ آرامگاه در خانگاهِ سمعان مردی فروشکسته را جای دادند که ترازویِ راستگویِ اندازه گیری‌ها بود.

جریر و فَرَزْدَقْ و جز این دو نیز در سوگ او چکامه‌ها سرودند.

خوی و رفتار عمر بن عبدالعزیز

گویند: چون به گاه برآمد، به یزید بن مهلب نوشت: پس از درود، سلیمان بن عبدالملک بنده‌ای از بندگان خدا بودْ که خدا او را بخشودْ و به نزد خود روانه فرمودْ و درِ پادشاهی به روی من گشودْ و یزید بن عبدالملک را (اگر بماند)، پس از من به مردم فرانمودْ. آنچه خدا مرا بر آن گماشته است و برای من استوار داشته، در نزدم آسان و سبک نیست. اگر گرایشی به زنان و دارایی‌ها می‌داشتم، در آنچه به من ارزانی فرموده است، بهترین بهره‌ای برمی‌گرفتم که هر یک از آفریدگانش برگرفته است. من در این کاری که دچار آزمونش گشته‌ام، شماری سخت وبازخواستی دشوار می‌بینم جز آنکه خدا درگذرد و ببخشاید. کسانی که در نزد من بوده‌اند، بیعت کرده‌اند. باید از کسانی که در پیرامون تواند، بیعت بستانی.

چون نامه را خواند، به وی گفتند: از کارگزاران او نیستی زیرا گفتار او به گفتارِ گذشتگانِ خاندانش نمی‌ماند. یزید مردم را به بیعت خواند که همگی بیعت کردند.

مُقَاتِل بن حَيَّان گوید: عمر برای عبدالرحمان بن نُعَیم نامه نوشت و گفت: پس از درود، به سان کسی رفتار کن که می‌داند که خدا رفتار تبهکاران را بهبود نمی‌بخشد.

طُفَیل بن مِرْدَاس گوید: عمر برای سلیمان بن ابی‌سَرِیّ نوشت: کاروانسراها بساز و کسان از مسلمانان را که بر تو می‌گذرند، یک شبانه‌روز میهمان کن و هر که را بیمار است، دو شبانه‌روز بنواز و اگر از راه وامانده باشد، او را به کسانش رسان. چون نامهٔ عمر

به دست او رسید، مردم سمرقند به وی گفتند: قتیبه ستم بر ما روا داشت و پیمان ما زیر پا گذاشت و کشورمان را به زور از چنگ‌مان بیرون آورد و تخم بیدادگری در آن کاشت. اینک خدا داد و دهش گسترانیده است. برای ما دستوری بگیر که گروهی از نمایندگان‌مان به نزد او روند. او برای ایشان دستوری گرفت و گروهی را به نزد عمر فرستاد. عمر دربارهٔ ایشان به سلیمان بن ابی‌سری نوشت: مردم سمرقند از بیدادگری و ستم‌بارگی سلیمان می‌نالند که ایشان را از سرزمین‌شان بیرون رانده است. چون نامهٔ من به تو رسد، دادیار را برای ایشان بنشان که در کارشان بنگرد؛ اگر به سود ایشان داوری کند، تازیان را به لشکرگاه‌شان برگردان و بدان‌گونه کن که پیش از چیرگی قُتَیْبه بر سمرقندیان بوده‌اند. گوید: سلیمان، جُمَیْع بْنِ حَاضِر دادیار را برای ایشان برنشاند و او فرمان داد که تازیانِ سمرقند را به سوی لشگرگاه‌شان بیرون رانند و به گونه‌ای برابر با ایشان کارزار آغازند و پیمانی تازه باشد یا پیروزی دیگر به زور شمشیر. سغدیان گفتند: بدانچه رفته است، خرسندیم و جنگی دیگر برنمی‌شورانیم. همگی بدان خرسند شدند.

داوود بن سلیمان جُعْفی گفت: عمر برای عبدالحمید نوشت: پس از درود، کوفیان را آزمون و سختی و ستم فرو گرفته است و فرمان‌های خدا دربارهٔ ایشان را وارون ساخته‌اند و فرمانرانان شیوه‌ای زشت بر ایشان استوار کرده‌اند. ستونِ بنیادیِ دین، دادگری و نیکوکاری است. برایت چیزی گرانبهاتر از رفتارت نباشد که گناه آن را نتوان سبک شمارْد. ویرانی را در جای آبادان روا مدار و آن را به بهبود کشان تا به آبادانی بازآید و از آن چندان بگیر که تاب آورد. از جای آباد جز خراج مگیر آن هم با مهربانی و آرام‌سازی مردمش. مزد سکه‌زنان رامگیر؛ نه ارمغان نوروز، نه مهرگان، نه بهای نبشته‌ها، نه مزد کشورگشایی‌ها، نه کرایهٔ خانه‌ها، نه درمِ زناشویی و نه باژ از آن کسانی که اسلام آورده‌اند. در این کارها از فرمان من پیروی کن زیرا من تو را بر کاری داشته‌ام که خدا مرا بر آن داشته است. در بریدن دست و پا یا بر دار کردن شتاب مکن تا چگونگی به من گزارش دهی. هر که از فرزندان آن شارسان می‌خواهد روانهٔ حج گردد، او را صد [درم یا دینار] ببخش تا با آن حج گزارد. بدرود.

عثمان بن عبدالحَمید گوید: پدرم گفت که فاطمه دخت عبدالملک زن عمر (خدایش بیامرزاد)، گفت: چون عمر بیمار شد، یک شب سخت ناآرام گشت. ما با او بیدار ماندیم. چون بامداد فرارسید، پرستاری به نام مَرْثِد را فرمودم که در نزد وی بماند تا اگر نیازی برایش پیش آید، به او نزدیک باشم. سپس خفتیم. چون روز به بلندی برآمد، بیدار شدم و به نزد او شدم ولی مرثد را در بیرونِ خانه خفته دیدم. گفتم: چرابیرون آمدی؟ گفت: او مرا بیرون فرستاد و به من گفت: کسی می‌بینم که نه ازمردمان است نه از پریان. بیرون آمدم و دیدم این آیه برمی‌خواند: آن سرای دیگر را ویژهٔ کسانی می‌سازیم که خواهان گردن‌فرازی و بیدادگری در این گیتی نباشند و فرجامْ ویژهٔ پرهیزکاران است (قصص /۸۳/۲۸). گوید: به درون شدم و دیدم که پس از بیرون رفتن من خود را به سوی قبله برگردانده و درگذشته است.

مَسْلَمَةِ بْنِ عَبْدِاْلمَلِک می‌گوید: در بیماریِ مرگ بر عمر بن عبدالعزیز درآمدم که او را دیدار کنم. پیراهنش را چرکین یافتم و به زنش فاطمه (خواهرم) گفتم: جامهٔ سرورِ خداگرایان را بشویید. گفت: چنین کنیم. بازگشتم و دیدم پیراهنش همان سان است. گفتم: شما را نفرمودم که پیراهنش بشویید؟ زن گفت: به خدا جز آن پیراهنی ندارد. گویند: هزینه‌اش روزی دو درم بود.

گویند: عبدالعزیز پسرش را به مدینه فرستاده بود که فرهنگ فرا گیرد. برای صالح بن کَیْسان نامه نوشت که او را سرپرستی کند. یک روز عمر از نماز واپس ماند و دیر کرد. گفت: چرا دیر کردی؟ گفت: زنِ آرایشگر سرم را پیرایش می‌کرد. او این گزارش را برای پدرش نوشت. پدرش فرستاده‌ای گسیل داشت که چندان ماند تا او موی سر سترد.

محمد بن علی باقر [امام پنجم] گوید: هر مردمی نژاده‌ای دارند و نژادهٔ امویان عمر بن عبدالعزیز است که به روز رستاخیز به سان یک امت برانگیخته می‌شود.

مجاهد گوید: به نزد عمر شدیم که او را آموزش دهیم؛ دیری نپایید که آموزگار ما شد.

میمون گوید: دانشوران در برابر عمر دانشجو بودند. به عمر گفته شد: آغاز

پارسایی‌ات چه گونه بود؟ گفت: یک روز خواستم برده‌ای را بزنم؛ به من گفت:از شبی بترس که بامدادش روزِ رستاخیز باشد. نیز عمر گفت: از هنگامی که دانستم که دروغ به گوینده‌اش آسیب می‌رساند، دروغ نگفتم.

رِیّاح بن عُبَیْدَه گوید: عمر بن عبدالعزیز بیرون آمد و پیرمردی بر دست او تکیه زده بود. چون از کار خود بپرداخت و به درون رفت، گفتم: خدا سرورم را نیکو بداراد، آن پیر که بود که بر دست تو تکیه زده بود؟ گفت: او را دیدی؟ گفتم: آری. گفت: آن برادرم خضر بود که به من گزارش داد که فرمانروای این مردم خواهم شد و داد پیشه خواهم کرد.

گوید: ستوربانانِ سوارانِ خلیفه به نزد وی آمدند و کاه و جو خواستند. عمر فرمود که آنها را فروختند و بهایان آنها را به گنج‌خانه سپردند. او گفت: همین استرم برای من بس است. گوید: چون از خاک‌سپاری سلیمان بن عبدالملک بازگشت، برده‌اش اورا اندوهگین یافت و انگیزه‌اش را از او جویا شد. عمر گفت: هیچ یک از امت محمد در خاور و باختر گیتی نیست مگر که می‌خواهم حقش را (بی‌خواهش از من) به وی پردازم. گوید: چون به گاه برآمد، به زن و کنیزکان خود گفت که بدانچه در گردنش افتاده است، از زنانْ سرگرم و روی‌گردان شده است و ایشان می‌توانند در نزد او بمانند یا از او جدا شوند. ایشان گریستند و ماندن با او را برگزیدند.

گوید: چون عمر بن عبدالعزیز به فرمانروایی رسید، به تخت سخنوری برآمد و ستایش و سپاس خدا به جای آورد. نخستین سخنرانی بود که می‌کرد. گفت: ای مردم، هر کس می‌خواهد همراه ما باشد، پنج کار به جای آورد وگرنه به ما نزدیک نشود: نیاز کسی به ما رساند که او را به ما دسترس نیست، با کوشش خود ما را بر خوبی یاری رساند، ما را بر خوبی‌هایی رهنمون گردد که بدان راه یابیم، در نزد ما از کسی بد نگوید، سخنی که به کارش نمی‌آید، بر زبان خود نیاورد. سخنسرایان و سخنوران از گرد او بپرا گندند وفقیهان و پارسایان ماندند و گفتند: تاب دوری از این مرد را نداریم جز آنکه رفتارش با گفتارش ناسازگار افتد.

چون به خلافت رسید، قرشیان را فراخواند و مهترانِ مردم را گرد آورد و به ایشان گفت: فدک در دست پیامبر خدا(ص) بود و او آن را هزینهٔ جایی می‌کرد که خدا به او نشان می‌داد. آنگاه ابوبکر آن را همچنان بداشت و عمر هم بدان سان. آنگاه مروان آن را یک جا به کسان خود بخشید و اینک به دست من رسیده است و از دارایی من به شمار نمی‌آید که آن را در کارهای خود هزینه کنم. شما را گواه می‌گیرم که آن را به جایگاه نخستینش در زمان پیامبر خدا(ص) برمی‌گردانم. پشت مردم از گفتارهای او لرزید و [آزمندان] از بیداد وی [و سودجویی خود] نومید گشتند.

گوید: عمر بن عبدالعزیز به بردهٔ خود مُزَاحِم گفت: کسانم دارایی‌هایی به من بخشیدند که نه ایشان را می‌سزید که ببخشند و نه مرا می‌سزد که بگیرم؛ اینک بر آن شده‌ام که آنها را به خداوندان‌شان برگردانم. برده‌اش گفت: با فرزندانت چه کنیم؟ اشک از مژگانش فروبارید و گفت: ایشان رابه خدا وامی‌گذارم. برای فرزندانش همان را یافت که مردمان می‌یابند. مزاحم بیرون آمد و به نزد عبدالملک بن عمر شد و به وی گفت: سرور خداگرایان آهنگ چنین و چنان کرده است و این کاری است که به شما زیان می‌رساند و ازاین رو من او را بازداشته‌ام. عبدالملک به وی گفت: بدا وزیر پادشاهی که تویی! سپس برخاست و به نزد پدرش رفت و گفت: مزاحم چنین و چنان گزارشی به من داد؛ رای تو چیست؟ گفت: می‌خواهم امشب انجامش دهم. گفت: بشتاب که شاید برای تو پیشامدی رخ دهد یا در دلت اندیشه‌ای پدید آید. عمر دست به آسمان برداشت و گفت: سپاس خدای را که به من فرزندانی ارزانی داشت که مرا در کار دینم یاری می‌کنند. همان دم برخاست و دارایی‌ها را به خداوندان آن برگرداند.

گوید: چون عمر به تختِ خلیفگی برآمد، آنچه را در دست کسان و بستگانش دید، از ایشان گرفت و آن را «ستم‌پاره» [مظالم] خواند. بنی‌امیه به نزد عمه‌اش فاطمه دخت مروان شدند و زاریدند. زن به نزد عمر آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، سخن بگوی. عمر گفت: خدا محمد(ص) را به سان مایهٔ مهربانی به سوی همهٔ مردم فرستاد نه دستاویزی برای شکنجه گری. سپس او را به سوی خویش برداشت و برای مردم رودی به

جای گذاشت که برابر از آن بنوشند. سپس ابوبکر بر سر کار آمد و رود را همچنان بداشت؛ عمر به فرمانرانی رسید و کار این هر دوپیشه کرد. سپس یزید ومروان و پسرش عبدالملک و دو پسر وی ولید و سلیمان پیاپی آمدند و رود را یکایک نوشیدند تا کار به من رسید و رود سترگ خشک شد و خداوندان آن شاداب نگشتند تا به جای نخستین خود بازگردد. زن گفت: تو را بس است؛ من خواهان گفتار تو بودم؛ اگر سخنت چنین است، هرگز چیزی را به یاد نمی‌کنم. زن به نزد ایشان بازگشت و سخن اورا به ایشان رساند. برخی گویند: آن زن گفت: بنی‌امیه چنین و چنان می‌گویند. چون عمر آن سخنان بر زبان راند، زن گفت: ایشان تو را از گزند خود هشدار می‌دهند. عمر برآشفت و گفت: از هر گزندی به جز روز رستاخیز بترسم، بادا که از آن آسوده نمانم. زن به نزد ایشان بازگشت و آگاه‌شان ساخت و گفت: شما این کار با خود کردید؛ با فرزندان عمر بن خطاب پیوند زناشویی بستید و او آمد و همانند نیای خود شد. آنان خاموشی گزیدند.

گوید: سُفْیان ثَوری گفت: خلیفگان پنج کس‌اند: ابوبکر، عمر، عثمان، علی و عمربن عبدالعزیز. دیگران به زور بر فراز تخت جهیده‌اند.

گوید: شافعی مانند این را گفت. گوید: برای کارگزارانش می‌نوشت که سه کار کنند؛ این سفارش در میان ایشان می‌چرخید: زنده کردن روش پیامبر ومیراندن کارهای تازه پدید و ناروا، بخش کردن دارایی در روز تنگدستی و بازگرداندن بیدادگری.

گوید: فاطمه دخت حسین بن علی[ع] او را می‌ستود و می‌گفت: اگر عمر بن عبدالعزیز برای ما می‌ماند، به هیچ کس نیازمند نمی‌شدیم.

فاطمه زنش گفت: یک بار بر او درآمدم و دیدم که در نمازگاه خویش نشسته است و باران سرشک فرومی‌بارد چنان که آب از ریشش می‌ریزد. گفتم: کاری پیش آمده است؟ گفت: سرپرست کار امت محمد گشتم و به اندیشهٔ بینوای گرسنه، بیمار خسته، بیکارمند، ستمدیده، سرکوب شده، بی‌آشنا، بندی، پیرِ کهنسال، دارندهٔ نانخورانِ بسیار و داراییِ اندک و مانندانِ ایشان فرورفتم که در کرانه‌های زمین پراکنده‌اند. دانستم که پروردگارم به روز رستاخیز دربارهٔ ایشان از من پرسش خواهد کرد و خواهان من (به

سود ایشان)، محمد(ص) خواهد بود که مرا به دادگاه خدا خواهد کشاند. ترسیدم که نتوانم در این دادگاه به پدافند از خود برخیزم. مرا بر خود مهر آمد و گریه سردادم.

گویند: چون بیماری مرگ بر پسرش عبدالملک چیره گشت (و او استوارترین یارانش در کار دادگری بود)، عمر بر او درآمد و به وی گفت: ای پسرم، چه گونه‌ای؟ گفت: به راه راستی و درستی اندرم. عمر گفت: پسرم، اگر تو در ترازوی من باشی، بهتراز آن است که من در ترازوی تو باشم. پسرش گفت: پدرم، اگر خواستهٔ تو برآورده شود، به نزد من بهتر از آن است که خواستهٔ من برآورده گردد. او در همان بیماری در هفده سالگی درگذشت.

گویند: عبدالملک به پدرش عمر گفت: ای سرور خداگرایان، به پروردگارت چه خواهی گفت اگرچنان به نزد وی روی که حقی را زنده نکرده باشی و نادرستی را نمیرانده باشی؟ گفت: پسرم، پدر و نیاکان تو مردم را ازراستی و درستی به کژراهه کشاندند وسررشتهٔ کارها هنگامی به دست من رسید که بدیِ آن روی آورده بودو خوبیِ آن پشت کرده. ولی آیا خوب و زیبا نیست که هیچ روزی خورشید بر من نتابد جز که در آن حقی را زنده کرده باشم و باطلی را میرانده؟ نه بهتر است که مرگ من در چنین هنگامی فرارسد؟ نیز به وی گفت: ای سرور خداگرایان، به کار خدا برخیز اگر چه دیگ سینه‌ها به زیان من و تو به جوش آید. عمر گفت: پسرم، اگر آنچه می‌گویی، به ناگاه با مردمان در پیش گیرم، نیازمند شمشیر شوم؛ آن کار خوب که جزبا شمشیر استوار نشود، هیچ هوده‌ای ندارد. اوباز همان سخنان بر زبان راند.

گویند: عمر بن عبدالعزیز برای کارگزارانش بخشنامه‌ای یکنواخت فرستاد و نوشت: پس از درود، خدای بزرگ و بزرگوار، خداوندانِ اسلام را با آن گرامی داشته، ایشان مهتری و ارجمندی بخشیده، خواری وزبونی را بهرهٔ کسانی ساخته که با ایشان به ناسازگاری برخیزند و ایشان را بهترین امتان گردانیده که برای مردم فراز آورده شده‌اند. پس مبادا کار مسلمانان را به یکی از مردمِ زینهاری سپارید یا به پردازندهٔ باژ واگذارید که دست و زبان آنان را بر ایشان بگسترانید و خوارشان سازید که خداگرامی‌شان داشته

است و زبون‌شان سازید که خدای بزرگ ایشان را ارجمند فرموده است و ایشان را آماج ترفند و گزند آنان سازید و با این همه از دغل‌کاری آنان دربارهٔ ایشان آسوده نباشید زیرا خدای بزرگ و بزرگوار می‌گوید: از بیگانگان پشتوانه برنگزینید که از تباه کردن شما کوتاهی نمی‌کنند و رنج شما را دوست می‌دارند (آل‌عمران /۱۱۸/۳)؛ یهودیان و ترسایان را به دوستی برمگزینید که اینان دوستان یکدیگرند (مائده /۵۱/۵).

این اندازه در آگاه‌سازی از داد و دهش وی بس است.

[یاد یک رویداد]

به گفتهٔ برخی، در این سال محمد بن مروان و ابوصالح ذکوان درگذشتند.

خلافت یزید بن عبدالملک

در این سال یزید بن عبدالملک بن مروان به تخت خلیفگی برآمد. کنیه‌اش ابوخالد بود. برادرش سلیمان بن عبدالملک فرمان داده بود که او پس از عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آید. چون هنگام درگذشت عمر فرارسید، به او گفتند: به یزید نامه بنویس و اورا سفارش کن که به خوبی و درستی با مردم رفتار کند. گفت: اورا به چه کاری سفارش کنم؟ از پسران عبدالملک مروان است! سپس کِلْکْ برگ برگرفت و برای او نوشت: پس از درود، یزیدا بترس که پس از ناآگاهی، فروافتادن است چنان که لغزش را بر تو نبخشایند و راه بازگشت به روی تو نگشایند. آنچه پس از مرگ به جای نهی، برای کسی فروهلی که تو را سپاس نگوید و آنگاه به نزد کسی می‌روی که پوزش نپذیرد. بدرود.

چون یزید بر سر کار آمد، ابوبکر بن محمد بن عمرو بن حَزْم را ازمدینه برداشت و عبدالرحمان بن ضَحّاک بن قَیس فِهْری را بر آن گماشت و عبدالرحمان، سَلِمَة بن عبدالله بن عبدالاسد مخزومی را به پایگاه سرپرست دادگستری برافراشت و خواست با پسر حزم (ابوبکربن محمد بالاگفته) ناسازگاری کند ولی بهانه‌ای به زیان وی به دست نیاورد تا عثمان بن حَیّان از دستِ پورِ حزم به نزد یزید بن عبدالملک مروان گله برد که

دوبار او را تازیانه زده است؛ از خلیفه خواست که از وی کینه کشد. یزید برای عبدالرحمان بن ضَحّاک نامه نوشت وگفت: پس از درود، بنگر چرا پسر حزم پسر حیان را تازیانه زده است؛ اگر برای کاری آشکار یا کاری ناروشن زده است، هیچ بدان منگر.

ابن‌ضحّاک در پی پورحزم فرستاد و او را دو بار (در یک زمان) تازیانه زد و هیچ از او نپرسید.

یزید به همهٔ کارهای عمر بن عبدالعزیز نگریست و هر چه را با خواهشِ تنِ[1] خویش ناسازگار یافت، به جای خود برگرداند و از هیچ زشتیِ این جهانیْ و گناه آن جهانیْ باکی به دل راه نداد. یکی از آن میان این بو دکه محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف بر یمن فرمان می‌راند. او بر مردم آن کشور باژی تازه بست.چون عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد، به کارگزار خود نوشت که به یک‌دهم و پنج درصد (رویِ‌هم ۱۵٪) بسنده کند و آنچه را محمد بن یوسف پدید آورده است، به کناری نهد. گفت: مشتی ذرت به نزد من دوست‌داشته‌تر از استوارسازی این باژ است. چون یزید بر سر کار آمد، فرمان داد که آن را برگردانند؛ به کارگزارش نوشت: آن را از ایشان بستان اگر چه همگی تباه گردند و فروافتند.

کشته شدن شَوذَب خارجی

پیش‌تر یاد کردیم که او به پایداری در برابر بیداد امویان برخاست و کس به نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد و با او به گفت و گو پرداخت. چون عمر مرد، عبدالحمید بن عبدالرحمان بن زید بن خَطّاب (فرماندار کوفه) خواست چاکری و سرسپردگی خود را به یزید بن عبدالملک نشان دهد و در نزد او پایگاه یابد. از این‌رو برای محمد بن جریر نامه نوشت و او را فرمود که به کارزار با شوذب (نامش بِسْطّام) برخیزد. هنوز دو فرستادهٔ شوذب برنگشته بودند و شوذب از مرگ عمر آگاهی نداشت.

---

۱. خواهش تن: هوی. ابوالفضل میبدی در همه جای تفسیرِ گرانبهایِ کشف‌الاسرار، «هوای» را به خواهش تن ترجمه می‌کند.

چون دیدند که محمد آمادهٔ پیکار می‌شود، شوذب کس به نزد او فرستاد و گفت: چرا پیش از آمدن سرآمد، آمادهٔ نبرد می‌شوید؟ نه با یکدگر نوید نهاده بودیم که دو فرستاده بازآیند؟ محمد پاسخ فرستاد: نمی‌توانیم شمارا بر این شیوه رها سازیم. خارجیان گفتند: اینان چنین کاری آغاز نکرده‌اند مگر از آن رو که مرد نیکوکار درگذشته باشد.

دو سوی رزمنده جنگیدند وتنی چند از خارجیان زخمی شدند و بسیاری از کوفیان ازپای درآمدند و دیگران رو به گریز نهادند وپشت محمد بن جریر زخم خورد و او به درون کوفه گریخت و خارجیان ایشان را دنبال کردند تا به کوفه رسیدند و سپس به جایگاه خود بازگشتند.

شوذب فراز آمدن دو فرستادهٔ خود را می‌بیوسید. آن دو بازآمدند و او را از مرگ عمر آگاه ساختند. یزید کسانی را که در نزد تمیم ابن‌حُبّاب بودند، با دو هزار مرد جنگی روانهٔ رزم خارجیان ساخت. او آگاه‌شان کرد که یزید ایشان را بدان‌گونه که به روزگار عمر بودند، رها نخواهد کرد. آنان اورا نفرین کردند و یزید را همراه او نفرین فرستادند و با او جنگیدند و او را کشتند و یارانش را بر خاک و خون افگندند که برخی به کوفه گریختند و برخی به نزد یزید. این بار یزید، نَجْدَة بن حَكَم اَزْدی را با گروهی به پیکار ایشان گسیل کرد که او را کشتند و یارانش را شکست دادند. یزید، شَحّاج بن وَداع را با دو هزار پیکارجوی به نبرد ایشان فرستاد که او را هم کشتند و یارانش را درهم شکستند. تنی چند از خارجیان، از آن میان هُدْبَه پسرعموی شوذب، کشته شدند. ایوب بن خَوَلّی درسوگ ایشان سرود:

تَـرَكْنـا تَميمـاً فِی الغُبـارِ مُلَحَّباً ... تُـبَكّی عَـلَيهِ عِـرْسُهُ وَ اَقـارِبُهْ
وَ قَدْ اَسْلَمَتْ قَيسٌ تَميماً وَ مالِكاً ... كَما اَسْلَمَ الشَّحّاجَ[1] اَمْسِ اَقارِبُهْ
وَ اَقْـبَلَ مِـنْ حَـرّانَ يَحْمِلُ رايَةً ... يُغَـالِبُ اَمْـرَ اللّـهِ وَ اللّـهُ غـالِبُهْ
فَيا هُدْبَ لِلْهَيْجا وَ يا هُدْبَ لِلنَّدی ... وَ يا هُدْبَ لِلْخَصْمِ الاَلَدِّ يُحارِبُهْ

---

۱ ـ نام او در گزارش داستان «سحاج» آمده است و در این سروده «شحاج». نمی‌دانم کدام درست است.

وَ يَا هُدْبَ كَمْ مِنْ مُلْجِمٍ قَدْ أَجَبْتَهُ   وَ قَـدْ أَسْلَمْتَهُ لِلرِّيَاحِ جَوَالِبُه
وَكَانَ أَبُو شَيْبَانَ خَيْرَ مُقَاتِلٍ   يُرَجَّى وَ يَخْشَى حَرْبَهُ مَنْ يُحَارِبُهْ
فَفَازَ وَ لاَقَى اللَّهَ فِي ٱلْخَيْرِ كُلِّهِ   وَ خَدَّمَهُ بِالسَّيْفِ فِي اللَّهِ ضَارِبُهْ
تَزَوَّدَ مِنْ دُنْيَاهُ دِرْعاً وَ مِغْفَراً   وَ عَضْبًا حُسَاماً لَمْ تَخُنْهُ مَضَارِبُهْ
وَ أَجْرَدَ مَحْبُوكَ السَّرَاةِ كَأَنَّهُ   إِذَا انْقَضَّ وَافَى الرِّيشَ حُجْنٌ مَخَالِبُهْ

یعنی: تمیم را در میانِ بادِ آوردگاه[۱] چاک چاک شده با شمشیر فروهشتیم چنان که اینک زن جوان و کسانش بر او شیون می‌کنند. قیس، مالک و تمیم را به دست مرگ سپرد چنان که دیروز شجاح را نزدیکانش واسپردند. از حَرّان فراز آمد و پرچم برافراشت تا بر فرمان خداچیره شود ولی پیروزی همواره ویژهٔ کردگار است. ای هدبه جنگ را، ای هدبه، بخشایش را، ای هدبه، ای که با دشمن دژ رفتار وسرسخت به سختی جنگیدی و سرکوبش کردی. ای هدبه، چه بسیار پهلوان لگام بسته‌ای که تو را به نبرد خواندوپاسخش گفتی وکارش بساختی و همراهانش او را به وزش بادها سپردند. ابوشیبان بهترین جنگاور بود؛ همگی امید به او می‌بردند ودشمنانش از جنگیدن با او می‌هراسیدند. او رستگار شد و با همهٔ خوبی‌ها به دیدار خدا شتافت وکشنده‌اش او را (که به راه خدا می‌کوشید)، با شمشیر پاره پاره کرد. از این جهان زرهی وکلاه‌خودی با خود برگرفت که جنگاور آمادهٔ کارزار به راه خدا باشد؛ شمشیری گزنده برگرفت که از همراهی با بازوی توانایش کوتاهی نکرد. پیشتازانه تازش برد؛ هیچ به پیش روی و پشت سر خود ننگریست تا پشتش با شمشیر دوتا کردند و چون رو به زمین آورد، گویی کرکسی بود که پر می‌گشود و با چنگال‌های گسترده بر شکار خویش فرومی‌پرید.

خارجیان در جایگاه خود ماندند تا مَسْلَمَةِ بْنِ عَبْدُٱلمَلِک به کوفه آمد و کوفیان از بودن خارجیان به نزد او گله بردند و اورا از شوذب ترساندند. مسلمه، سعید بن عمرو حَرَشِیِ را که سواره‌ای کارآزموده بود، با ده هزار مرد جنگی بر سر شوذب فرستاد. شوذب

---

۱ . تعبیر از فردوسی است:

فـــزاینـــدهٔ بـــاد آوردگـــاه   فشـــانندهٔ خـون بـر ابـرِ سیـاه

در جای خود بود که اینان فرارسیدند. شوذب و یارانش چندان سپاهیان دیدند که تاب پایداری در برابرشان را نداشتند. او به یاران خود گفت: هر که جانبازی را خواهان است، اینک با آن رو به روگشته است و هر کس گیتی را می‌خواهد، بداند که از دست رفته است. ایشان نیام‌های شمشیرهای خود را شکستند و تازش آوردند و بارها رده‌های سعید و یارانش را از هم دریدند چندان که سعید ازرسوایی ترسید و یاران خود رانکوهید و گفت: ای بی‌پدران، از این گروه اندک می‌رمید! ای شامیان، جنگی به سان دیگر نبردهای شماست! آنان بر ایشان تاختند و ایشان را فروکوفتند و بسطام (شوذب) و یارانش را کشتند.

مرگ محمد بن مروان

در این سال محمد بن مروان بن حَکَم برادر عبدالملک درگذشت. او فرماندار ارمنستان و آذربایجان و جزیره بود و بارها با رومیان و مردم ارمنستان جنگیده بود. مردی دلاور و نیرومند بود و عبدالملک ازاین راه بر او رشک می‌برد. چون کارهای عبدالملک سامان یافت، آنچه را در دل داشت، برای او آشکار ساخت. محمد خود راآماده کرد که رهسپار ارمنستان گردد. چون عبدالملک را بدرود گفت، انگیزهٔ رفتنش را پرسید که محمد سرود وگفت:

وَ اِنَّکَ لَا تَرَی طَرْداً لِحُرٍّ   کَالْصَاقٍ بِهِ بَعْضَ الْهَوَانِ
فَلَو کُنَّا بِمَنْزِلَةٍ جَمِیعـــاً   جَرَیْتُ وَ اَنْتَ مُضْطَرِبُ الْعِنَانِ

یعنی: هیچ راندنی برای آزادمرد آزاردهنده‌تر از این کارنیست که او را خوار بدارند. اگر همگی در یک پایگاه می‌بودیم، من می‌تازاندم و تو لگام آشفته می‌بودی.

عبدالملک به او گفت: سوگندت می‌دهم که بمانی زیرا به خدا از من مایهٔ رنجشی نخواهی دید. با او به راه مهربانی رفت. چون ولید خواست او را برکنار کند، هیچ‌کس (به جز مسلمة بن عبدالملک) بدین کار تن درنداد.

آمدن یزید بن مهلب به بصره
شوریدن وی بر یزید بن عبدالملک

چنان که پیش‌تر یاد شد، در این سال یزید بن مهلب از زندان عمر بن عبدالعزیز گریخت. چون عمر درگذشت و مردم بایزید بن عبدالملک بیعت کردند، او (یزید بن عبدالملک) برای عبدالحمید بن عبدالرحمان و عدی بن آرطاة نامه نوشت و این دو را آگاه ساخت که یزید بن مهلب گریخته است و باید در برابر کارهای او به هوش باشند. عدی را فرمود هر کس را که از خاندان مهلب در بصره است، بگیرد و به زندان افکند، از آن میان: مُفَضَّل بن مهلب، حبیب بن مهلب و مروان بن مهلب. او ایشان را گرفت و به زندان افگند. یزید بن مهلب فراز آمد تا بر زیر قُطْقُطانَه شد. عبدالحمید سپاهی بر سر ایشان فرستاد که فرماندهی آن با هُشام بن مُسَاحِق عَامِری (عَامِر بَنِی لُؤی) بود. این سپاهیان روانه شدند و در عُذَیب فرود آمدند. یزید بن مهلب از نزدیکی ایشان گذشت ولی اینان بر او نتاختند. یزید بن مهلب روانهٔ بصره شد و دید که عَدِیّ بن اَرْطَاة بصریان را گرد آورده بر پیرامون شهر سنگر زده است و بر سواران بصره مغیرة بن عبدالله بن ابی عَقِیل ثَقَفی را گمارده است. یزید بن مهلب همراه یارانی که با او بودند، فرارسید و برادرش محمد بن مهلب با کسانی از مردم و یاران و بستگان و دوستانش که به وی پیوسته بودند، او را پذیره شدند. عدی بن ارطاة بر هر برزنی از برزن‌های بصره مردی را برگماشت: بر ازدیان مغیرة بن زیاد بن عمرو عَتَکی، بر تمیمیان مُحْرِز بن حُمْرَان سَعدی، بر برزن بکریان مُفَرّج بن شیبان بن مالک بن مِسْمَع، بر مردم عبدالقیس مالک بن منذر بن جارود و بر مردم عالیه عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر را گمارد. مردم عالیه اینان بودند: قُرَیش، کُنَانه، اَزْد، بَجَیله، خَثْعَم، همهٔ قیس عیلان و مُزَیْنَه. به کوفیان و مردم عالیه «رُبعِ مَردمانِ مدینه» گفته می‌شد.

یزید بن مهلب فراز آمد. بر هر دسته‌ای از مردان سوارکار و بر هر قبیله‌ای از قبیله‌های ایشان گذشت، از راهش برکنار شدند. یزید فرارسید و در خانهٔ خود فرود آمد

و مردم به سوی او رفت و آمد آغاز نهادند. کس به نزد عدی بن ارطاة فرستاد و پیام داد: برادرانم را به نزد من فرست و من بر سر بصره باتو آشتی می‌کنم و آن را به تو وامی‌گذارم تا آنچه را می‌خواهم، از یزید بن عبدالملک بستانم. او نپذیرفت. حمید بن عبدالملک بن مهلب به نزد یزید بن عبدالملک روانه گشت و یزید بن عبدالملک همراه او خالد قسری و عمرو بن یزید حَکَمی را با زینهارنامه‌ای برای یزید بن مهلب و کسانش، به نزد وی فرستاد.

یزید بن مهلب آغاز به افشاندن دارایی‌ها کرد و به مردم پاره‌های زر و سیم همی بخشید و مردم بدو روی‌آور گشتند. عدی بن ارطاة جز یک یا دو درم نمی‌بخشید و می‌گفت: برای من روا نیست که جز درمی از گنج‌خانه (آن هم به فرمان یزید بن عبدالملک) به شما ارزانی دارم. باید به همین اندازه بسنده کنید تا فرمان در این باره فرارسد. فَرَزْدَق در همین باره سرود:

أَظُنُّ رِجَالَ الدِّرْهَمَيْنِ تَقُودُهُمْ إِلَى ٱلْمَوتِ آجَالٌ لَهُم وَ مَصَارِعُ
وَ أَكْيَسُهُمْ مَنْ قَرَّ فِي قَعْرِ بَيْتِهِ وَ أَيْقَنَ أَنَّ ٱلْمَوتَ لَابُدَّ وَاقِعُ

یعنی: مرا گمان بر این است که گیرندگان دو درم را سرآمدهای ایشان و کشتارگاه‌های‌شان، به سوی مرگ می‌راند. زرنگ‌ترین ایشان کسی است که به درونِ ژرفایِ خانهٔ خود خزد و بی‌گمان بداند که مرگ خواه ناخواه فراز آید.

بنی‌عمرو بن تمیم از یاران عدی بیرون شدند و در مِرْبَد فرود آمدند. یزید بن مهلب یکی از بردگان خود به نام دارس را بر سر ایشان فرستاد که بر ایشان تاخت و شکست‌شان داد. چون مردم بر پیرامون یزید بن مهلب گرد آمدند، بیرون شد و در جبّانهٔ بنی‌یشکر فرود آمد که نیمه راه میان وی تا کاخ بود. قیسیان و تمیمیان و شامیان با او دیدار و پیکار کردند و اندکی کوشیدند. یاران یزید بر ایشان تاختند که شکست خوردند و پسر مهلب ایشان را پیگرد کرد تا به نزدیکی کاخ رسید. عدی خود به سوی ایشان بیرون آمد و از یاران او موسی بن وَجِیهِ حِمْیَرِی و حارث بن مُصَرِّفِ أَودِیّ (از مردانِ سوارکارِ حجاج و مهترانِ شام) کشته شدند و یاران عدی شکست خوردند. برادران یزید که در زندان بودند، آواها را شنیدند که به زندان می‌رسد و زوبین‌ها را دیدند که بر در و

دیوار آن فرود می‌آید. عبدالملک بن مهلب به ایشان گفت: چنین می‌پندارم که برادرمان یزید پیروز گشته است و من از مُضَریان و شامیانی که با عدی‌اند، آسوده نیستم که بر ما درآیند و پیش از آنکه یزید به ما رسد، ما را بکشند. در را ببندید و بار و بنه‌ها بر آن افکنید. آنان چنان کردند. دیری نپایید که عبدالله بن دینار وابستهٔ بنی‌عامر (فرماندهٔ پاسداران عدی) فرارسید و به سوی در شتافت و با یارانش به تکان دادن آن پرداخت ولی نتوانست آن را از جای برکند و مردم فرارسیدند و ایشان را واپس راندند.

یزید بن مهلب فراز آمد و در خانهٔ سلیمان بن زیاد بن ابیه در کنار کاخ ماندگار شد و نردبان‌ها آورد و کاخ را گشود. عدی بن ارطاة را به نزد او آوردند که به زندانش افگند و گفت: اگر برادرانم را بازداشت نکرده بودی، به زندانت نمی‌افکندم.

چون یزید پیروز شد، سران شهر بصره از تمیم و قیس و مالک‌بن منذر به کوفه گریختند و برخی از شامیان به ایشان پیوستند. مغیرة بن زیاد بن عمرو عَتَکی روانهٔ شام گشت و خالد قَسْری و عمرو ابن یزید حَکَمی را دیدار کرد که حُمَیْدِ بْنِ عَبْدُالْمَلِکِ بْنِ مُهَلَّبْ با این دو بود وزینهارنامه‌ای برای یزید بن مهلب در دست‌شان بود؛ با همهٔ چیزهایی که او خواستار شده بود. این دو از او گزارش خواستند و او نهان از حمید با این دو تهی کرد و آگاه‌شان ساخت و گفت: آهنگ کجا دارید؟ به او گزارش دادند که زینهارنامهٔ خلیفه را همراه دارند. گفت: یزید بر بصره چنگ انداخته، کسانی را کشته و عدی را به زندان افکنده است؛ بازگردید. برگشتند و حمید را با خود برگرفتند. حمید به آن دو گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که با آنچه خلیفه به شما فرمان داده است، ناسازگاری نکنید که پسر مهلب همه چیز را از شما خواهد پذیرفت. این مرد و کسانش همواره از دشمنان ما بوده‌اند؛ گفتارش منیوشید. گفتار او را گوش نکردند و بازگشتند و او را با خود بردند.

عبدالحمید بن عبدالرحمان در کوفه خالد بن یزید بن مهلب و حَمّال بن زَحْر را (که در هیچ کاری دست نداشتند)، گرفت و بند برنهاد و به شام فرستاد. یزیدبن عبدالملک این دو را به زندان افگند که پیوسته در آن بودند تا نابود شدند. یزیدبن عبدالملک چیزی به کوفه گسیل کرد که بر کوفیان بخش گردد؛ نوید افزایش به ایشان

داد. برادرش مَسْلَمة بن عبدالملک را با برادرزاده‌اش عباس بن ولید بن عبدالملک همراه هفتاد هزار مرد جنگی از مردم شام و جزیره به کوفه گسیل داشت. برخی گویند: هشتاد هزار کس بودند. اینان روانهٔ عراق شدند. مسلمه بر عباس خرده می‌گرفت و او را می‌نکوهید و ازاین رو ناسازگاری در میان‌شان افتاد و عباس برای او نوشت:

أَلَا تَــقْنَى فِــدَاکَ أَبَــا سَــعِيدٍ　　وَ تَــقْصُرُ عَــنْ مُلَاحَــاتِي وَ عَذْلِي
فَــلَوْلاَ أَنَّ أَصْــلَکَ حِــيْنَ يُــنْمَى　　وَ فَــرْعَکَ مُنْتَهَى فَرْعِي وَ أَصْلِي
وَ إِنِّــي إِنْ رَمَيْتُکَ هُضْتُ عَظْمِي　　وَ نَــالَتْنِي إِذَا نَــالَتْکَ نَــبْلِي
لَــقَدْ أَنْکَــرْتَنِي إِنْکَــارَ خَــوفٍ　　يُــقَصِّرُ مِنْکَ عَنْ شَتْمِي وَ أَکْلِي
کَقَوْلِ ٱلمَرْءِ عَمرٍو فِي ٱلقَوَافِي　　أُرِيــدُ حَيَــاتَهُ وَ يُــرِيدُ قَــتْلِي

یعنی: ای ابوسعید، جانم برخی‌ات باد، از خرده گیری برمن و سرزنش من دست بدار. داستان این است که چون ریشهٔ تو را بجویند و شاخهٔ تو را پی گیرند، به ریشهٔ من رسد و سر از شاخهٔ من درآورد. اگر به سوی تو تیر افکنم، استخوان خود بشکنم و چون زوبین من در پیکر تو جای گیرد، نخست پیکر خودم را از هم بدرد. تو از روی ترس مرا نادیده انگاشتی و همین بو دکه تو را وادار به دشنام دادن و خوردن من کرد. این به سان داستان آن مرد سخنسرا (عمرو) است که گفت: «من زندگی‌اش را می‌خواهم و او خواهان مرگ من است».

برخی گویند: این سروده از خود عباس بود و برخی گویند: گفتهٔ دیگران را بازراند.

گزارش این کار به یزید بن عبدالملک رسید که به نزد ایشان کس فرستاد وبا هم آشتی‌شان داد. این دو به کوفه رسیدند و در نُخَیْلَه فرود آمدند. مَسْلَمَه گفت: ای کاش این مزونی (پورمهلب) بارِ گرانِ یارانش را در این سرمای سوزان بر دوش ما نمی‌گذاشت. حیان نبطی وابستهٔ شیبان گفت: من پایندان توام که اواز آوردگاه تندرست بنرهد. عباس گفت: بر مادرت نفرین! تو نبطی را بهتر از تازی می‌دانی! حیان گفت: خدا روی تو را سیاه گرداناد که همانا سرخ و سپید است؛ نشانی خلافت بر او نیست. مسلمه گفت: ای ابوسفیان، سخن عباس تو را ترنجاند. حیان گفت: او احمق (گول) است. می‌خواست

بگوید: او احمق است[۱].

چون یاران یزید بن مهلب آوازهٔ آمدن شامیان به سرکردگی مسلمه را شنیدند، هراسیدند. گزارش به گوش پورمهلب رسید. در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: سپاهیان را دیدم که هراسان شده‌اند و می‌گویند: شامیان فرارسیدند. خود این شامیان چه باشند؟ همگی نُهْ شمشیرند که هفت شمشیر با من است و دو شمشیر بر من. مسلمه جز ملخی زرد نیست که با انبوهی بربریان و جرمقیان و جرجمیان و نبطیان و روستازادگان و بی‌سر و پایان و آمیختگان بدین سامان شتافته است. نه آیامردمی همانند شمایند؟ درد می‌کشند چنان که شما می‌کشید و از خداچیزها امید می‌برید که نمی‌برند. بازوان و مشت‌های‌تان را به من وام دهید و تپانچه بر چهره‌های‌شان زنید تا رو به گریز نهند. بصریان تن به فرمان یزید سپردند واو کارگزاران خود رابه سوی اهواز و فارس و کَرمان روانه کرد و برادر خود مُدْرِک بن مهلب را به خراسان گسیل داشت که عبدالرحمان بن نُعَیم بر آن فرمان می‌راند. او به مردم آن پهنه گفت: اینک مدرک است که فراز آمده است تا جنگ در میان شما افکند و به گزندتان اندازد. شما در سرزمینی به سر می‌برید که آرامش بر آن فرمان می‌راند و خود فرمانبرِ سرورانِ خویشید. بنی‌تمیم روانه شدند که او را پاس دارند [یا: بازدارند: فَسَارَ بَنُوتَمِیم لِیَمْنَعُوهُ]. گزارش به ازدیان خراسان رسید. پیرامون دو هزار سواره از ایشان بیرون آمدند و مدرک را در سرِ بیابان دریافتند وبه وی گفتند: تو دوست‌داشته‌ترین مردمان به نزد مایی؛ برادرت برشوریده است؛ اگر پیروز شود، به سود ما باشد و ما شتابان‌ترین مردمان به سوی شمایانیم و سزاوارترین برای این کاریم. اگر آن دیگری باشد، ازاینکه ما را به رنج اندر افکنی، سودی نبری. او از شارسان ایشان بیرون آمد. چون بصریان بر پیرامون یزید انجمن کردند، برای ایشان سخن راند و

۱ . در اینجا بازی نازکی با واژگان انجام شده است که ناچاریم همهٔ عبارت متن را بیاوریم: حیان نبطی گفت: اَنَا اَضمَنُ لَکَ اَنَّهُ لاَیَبْرَهُ الاَزَضَةَ. می‌خواست بگوید: اَنَا اَضْمَنُ لَکَ اَنَّهُ لاَیَبْرَحُ العَرْصَةَ. بازگفت: اَنْبَطَ اللّٰهُ وَجْهَکَ اَسْقَرَ اَهْمَرَ لَیْسَ اَلَیْهِ طَابِئُ الخِلاَفَةِ. می‌خواست بگوید: اَشْقَرَ اَحْمَرَ لَیْسَ عَلَیْهِ طابِعُ الخلاَفَةِ. مسلمه گفت: ای ابوسفیان، سخن عباس تورا نرنجاند. حیان گفت: اِنَّهُ اَضْمَقُ. می‌خواست بگوید: اِنَّهُ اَحْمَقُ.

به ایشان گزارش داد که مردم را به پیروی از نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش می‌خواند و ایشان را به پیکار در راه خدا برمی‌انگیزاند و چنین می‌داند که جنگیدن باشامیان پاداش بیش‌تری از نبرد با ترکان و دیلمیان دارد.

حسن بصری این سخنان می‌شنید. آواز خود را بلند کرد و گفت: به خدا که تورا هم فرماندار دیدیم و هم فرمانبر؛ تو رانمی‌سزد که این گفتارها بر زبان رانی. یارانش برخاستند و دهانش راگرفتند و او را نشاندند. از مزگت بیرون آمدند و دیدند که نَضْر بن اَنَس بن مالک بر دَرِ مزگت است و می‌گوید: ای بندگان خدا، از اینکه فراخوان به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش را پاسخ گویید، زیانی نمی‌بینید چه به خدا سوگند که از هنگام زاده شدن‌تان، به جز این چند روزه فرمانرانی عمر بن عبدالعزیز، نه شما آن را دیدید نه ما دیدیم. حسن بصری گفت: نضر نیز گواهی می‌دهد. حسن بر مردم گذشت و دید که درفش‌ها برافراشته‌اند و بیرون آمدن یزید را می‌بیوسند و می‌گویند: مارا به شیوهٔ دو عمر [عمر خطاب و عمر عبدالعزیز] می‌خوانَد[1]. حسن گفت: یزید دیروز گردن این کسانی را که می‌بینید، می‌زد و سرهای‌شان را برای بنی‌مروان می‌فرستاد و از این کار خرسندی ایشان می‌جست. چون از ایشان رنجید و نومید گردید، نیزه‌ای بلند کرد و پارچه‌ای بر آن پیچید و گفت: من به راه ناسازگاری با امویان می‌روم؛ پیروی‌ام کنید. اینان گفتند: می‌کنیم. سپس گفت: من ایشان را به شیوهٔ دو عمر می‌خوانم[2]. شیوهٔ دو عمر چنین فرمان می‌دهد که بند بر پایش نهند و اورا به زندان بازگردانند. کسانی از یارانش گفتند: گویا از رفتار شامیان خرسندی؟ گفت: من از شامیان خرسندم؟ خدا زشت‌شان کناد و نابود گرداناد! نه شامیان بودند که پاسِ بارگاهِ پیامبرِ خدا(ص) را دریدند و سه روز پیاپی مردم آن را کشتار کردندو آن را برای نبطیان و کُپتیان‌شان روا داشتند وزنانِ پاکدامنِ پرده‌نشین را بردهٔ خود ساختند و از پایمال کردن آیین شرم نداشتند؛ سپس رو به سویِ بارگاهِ خدا آوردندو کعبه راویران کردند و سنگ‌های آن را کندند و پرده‌های آن را آتش زدند!

۱. عبارتِ متن: تَدْعُونَا اِلَی سُنَّـةِ اَلعُمَرَ یْنِ. گمان می‌رود «یَدْعُونَا» باشد. بر پایهٔ این گمان به پارسی برگردانده شد.

۲. متن: اِنِّی اَعْدُوهُمْ... گویا «اَدْعُوهُمْ» باشد.

نفرین خدا بر ایشان باد و فرجام بد به دنبال‌شان!

سپس یزید از بصره رهسپار شد و برادرش مروان بن مهلب را بر آن گمارد و روی به واسط آورد. هنگامی که روانهٔ واسط شد، با یاران خود به کنکاش درنشست. برادرش حبیب و دیگران به او گفتند: بهتر چنین می‌بینیم که بیرون شویم و در پارس فرود آییم و دره‌ها وگردنه‌ها را بگیریم و به خراسان نزدیک شویم وکارزار با شامیان به درازا کشانیم زیرا مردم کوهستان به سوی تو می‌آیند و می‌نگرند که دژها و جاهای استوار در دست توست. یزید گفت: من این را نمی‌پسندم؛ شما می‌خواهید مرا مرغی بر چکاد کوه‌ها سازید. حبیب گفت: رای درستی که باید در آغاز کار برگزیده می‌شد، از دست رفت. هنگامی که بر بصره چیره شدی، تو را فرمودم که سوارانی به سرکردگیِ یکی از کسانت روانهٔ کوفه سازی که عبدالحمید بر آن فرمان می‌راند. با هفتاد مرد جنگی بر وی گذشتی و درمانده‌اش کردی. او در برابرِ سوارانِ تو درمانده‌تر می‌بود. شامیان به سوی آن شتافتند در جایی که بیش‌تر کوفیان پیروِ تو بودند. بهتر این بود که تو بر کوفیان فرمان می‌راندی نه شامیان. گفتارم نپذیرفتی. اکنون رای خود فرامی‌نمایم: سوارانی بسیار به سرکردگی یکی از کسانت روانه کن که به سوی جزیره شوند پیش از آنکه شامیان آن را بگیرند. اینان در یکی از دژهای آن فرود آیند و تو در پی ایشان روانه می‌گردی. چون شامیان آهنگ تو کنند، سپاهیانِ تو در جزیره نگذارند که آنان به سویِ تو یورش آورند. بر سر ایشان می‌مانند و از آمدن به نزد تو بازشان می‌دارند تا به نزد ایشان روی. کسانِ تو که در موصل‌اند، به نزد تو رهسپار می‌شوند و عراقیان و مرزنشینان به سوی تو می‌شتابند و تو در سرزمینی با بهایان ارزان و کالاهای فراوان به جنگ با ایشان برمی‌خیزی و سراسر عراق را پشت سر می‌داری. یزید گفت: خوش ندارم که سپاهیانم را دوپاره کنم. چون به واسط رسید، چند روزی کوتاه در آن ماند و سال سپری گشت.

یاد چند رویداد

حج را در این سال عبدالرحمان بن ضَحّاک بن قَیس با مردم برگزار کرد. او

فرماندار مدینه بود. بر مکه عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن أَسید، بر کوفه عبدالحمید، بر دادگستری آن شَعْبی، بر خراسان عبدالرحمان بن نُعَیم بودند وبصره را پورمهلب در دست می‌داشت.

در این سال اسماعیل بن عبیدالله از افریقیه برکنار شد و به جای او یزید بن ابی‌مسلم دبیر حجاج گمارده گشت. در آنجا بود تا کشته شد که یاد آن به خواست خدای بزرگ بخواهیم آورد.

در این سال اینان درگذشتند: مجاهد بن جَبْر که برخی گویند: به سال ۷۲۱/۱۰۳م یا ۷۲۲/۱۰٤م یا ۷۲۵/۱۰۷م درگذشت و در این سال ۸۸ سال داشت؛ عمار بن جَبْر؛ (به گفتهٔ برخی) ابوصالح ذکوان؛ عامر بن اکثمهٔ لیثی؛ ابوصالح سَمّان که به او زَیّات (روغن‌فروش) نیز می‌گفتند زیرا روغن می‌فروخت؛ ابوعمرو سعید بن ایاس شیبانی در ۱۲۷ سالگی که دیداری با پیامبر نداشت؛ ابوالقاسم عُبَیدة بن ابی‌لُبابَهٔ عامری (این یکی در خلافت عمر بن عبدالعزیز).

رویدادهای سال صد و دوم هجری

(۷۲۰ـ ۷۲۱ میلادی)

کشته شدن یزید بن مهلب

سپس یزید بن مهلب از واسط روانه شد و پسرش معاویة بن یزید را بر این شهر گمارد و اسیران و گنج‌خانه را بدو سپرد و بر دهانهٔ نیل روان شد تا در عَقْر فرود آمد و برادرش عبدالملک بن مهلب را به سوی کوفه گسیل کرد. عباس بن ولید اورا در سُورا پذیره گشت و میان ایشان جنگ درگرفت. یاران عبدالملک تاختنی آوردند و آنان را واپس راندند. با ایشان کسانی از تمیم و قیس از مردم بصره بودند. آواز دادند: ای شامیان، خدای را خدای را، مبادا ما را در برابر دشمن تنها بگذارید! یاران عبدالملک ایشان را به کرانهٔ رود رانده بودند. شامیان گفتند: باکی بر شما نیست؛ ما در آغاز جنگ این‌گونه تاختنی می‌آوریم. سپس بر ایشان زدند؛ یاران عبدالملک از هم گسستند و شکست یافتند و به نزد یزید بازگشتند. مَسْلَمَه فراز آمد و بر کرانهٔ فرات روان شد و راه خود را تا انبار دنبال کرد و بر آن پل زد و گذر کرد و رهسپارگشت تا به نزد پورمهلب رسید. کسان بسیاری از کوفیان و مرزنشینان به نزدِ پورِ مهلب آمدند. بر کسانی که به سوی او روانه شده بودند و نیز بر سپاهی از مردمان مدینه، عبدالله بن سفیان بن یزید بن مُغَفَّل اَزْدِی، بر سپاه مَذْحِج و اسدْ نُعْمَان بن ابراهیم بن اشتر، بر کِنْدَه و رَبِیْعه محمد بن

اسحاق بن اشعث و بر تمیم و هَمْدان حَنْظَلَةِ بن عَتّاب بن وَرْقایِ تمیمی را گماشت و همه را پیوستِ فرماندهی مُفَضَّل بن مهلب ساخت. دبیرخانهٔ پورمهلب صد هزار پیکارمند برشمرد. او گفت: ای کاش به جای ایشان کسان خودم بودند که اکنون در خراسان می‌زیند. سپس در میان ایشان به سخنوری برخاست و ایشان رابه جنگ برانگیخت.

عبدالحمید بن عبدالرحمان در نُخَیْلَه اردو زده رود را شکافته پاسداران بر گذرگاه کوفیان گمارده بود که به سوی پورمهلب رهسپار نگردند. او گروهی را به سرکردگی سَبْرَةِ بن عبدُالرحمان بن مِخْنَف بر سر مسلمه فرستاده بود. مسلمه کس گسیل داشت که عبدالحمیدرااز کوفه‌برداشت‌ومحمدبن‌عمرو بن ولید بن عُقْبَهٔ ذُوالشّامه را بر آن گماشت.

یزید سران سپاه خود را گرد آورد و گفت: بهتر چنین دیدم که دوازده هزار پیکارمند گرد آورم و ایشان را همراه برادر خود محمدبن مهلب روانه سازم تا بر مسلمه شبیخون زنند و با خود پالان‌ها و پوشال‌ها و آشغال‌ها برگیرند تا سنگرهای ایشان را فروپوشانند و بازماندهٔ شب را بر سر سنگرهای‌شان با ایشان به پیکار پردازند. آنگاه نیروهای کمکی به سوی ایشان فرستم واین کار تا پگاه دنبال کنم. چون بامداد فرارسد، با مردم بر سر ایشان تازم و بنیادشان براندازم. بدین‌سان امید می‌برم که خدا مارا بر ایشان پیروز گرداند. سُمَیْدَع گفت: ما ایشان را به داوریِ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش خواندیم و اکنون چنین می‌انگارند که این را از ما پذیرفته‌اند. ما را نمی‌سزد که ترفند زنیم یا پیمان‌شکنی کنیم تا آن چیزی را که گمان می‌برند از ما پذیرفته‌اند، به ما برگردانند. رُؤْبَه (سرکردهٔ «مرجیان»[۱]) و یارانش گفتند: راست گفت؛ باید چنین کنیم[۲].

---

۱ . مرجیان (مُرْجِئه): گروهی از مسلمانان بودند که می‌گفتند: باید کارِ گناهکاران و فرمانروایان و رهبرانِ امپراتوریِ اسلامی را به خدا واگذاشت یا ایشان را امیدوار ساخت (وَ آخَرُونَ مُرْجَوْنَ لِاَمْرِ اللّٰهِ اِمّا یُعَذِّبُهُم اَوْیَتُوبُ عَلَیْهِم). «فلسفه» ایشان بهترین دستاویز برای سران رژیم‌های تازی بود که هر چند بیش‌تر می‌توانند کشتار و چپاول کنند.

۲ . برای آگاهی از کارکرد و باورهای مرجیان: بنگرید به مقالهٔ من زیرعنوان «مقدمه‌ای بر علم کلام اسلامی» درمجلهٔ «الفبا» شمارهٔ ۶، انتشارات امیرکبیر، تهران، اردی‌بهشت ۱۳۵۶خ.

یزید گفت: دریغ از شما! آیا امویان را راست می‌شمارید که به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش رفتار کنند؟ نه ایشان بودند که از روزگاری دیرین تا کنون، آن را پایمال کردند! اینان با شما ترفند می‌زنند تا شما را بفریبند و گول زنند؛ از این پس هرگز پیش از شما به سویِ آن روی نیاورند. من با مروانیان دیدار کرده‌ام و از ایشان پرنیرنگ‌تر و پیمان‌شکن‌تر ندیده‌ام و در میان ایشان، این ملخ زرد (مسلمه) از همه بدتر است. گفتند: جنگ نکنیم تا آنچه را از ما پذیرفته‌اند، به ما بازگردانند.

مروان بن مهلب در بصره به سر می‌برد و مردم را به نبرد با شامیان فرامی‌خواند. حسن بصری ایشان را بازمی‌داشت. چون گزارش این کار به مروان رسید، در میان مردم به سخنوری برخاست و ایشان را به کوشیدن و بسیجیدن خواند. سپس گفت: به من گزارش رسیده است که این پیر گمراه خودنمای (او را نام نبرد)، مردم را از پیوستن به جنبش باز می‌دارد. به خدا اگر همسایه‌اش لاخه‌ای نی از کلبه‌اش برباید، به گونه‌ای پیوسته از بینی‌اش خون فروبارد. باز هم سوگند به خدا که یا دست از ما بدارد و گردن ستبرانِ فَرات و فرومایگان اُبُلّه را از پیرامون خود بپراکند یا پیکرش را با سوهانی درشت بخراشانم.

چون این سخنان به گوش حسن رسید، گفت: به خداناخوش نمی‌دارم که خدا مرا با خوارسازی او گرامی بدارد. کسانی از یارانش گفتند: اگر آهنگ تو کند و تو بخواهی، در برابر او پاست بداریم. او به ایشان گفت: در این هنگام، شما را به سوی چیزی رانده باشم که خود از آن بازتان داشته‌ام. شما را می‌فرمایم که از کشتار همدگر دست بدارید و به یاريِ من با دیگران ستیز نکنید؛ آنگاه می‌گویم که برای پاسداری از من به کشتار همدگر پردازید! این گفتار به گوش مروان رسید. او بر ایشان سخت گرفت و به پیگردشان پرداخت که از پیرامون حسن بصری بپراگندند. دست از حسن بداشت.

دیدار کردن یزید بن مهلب و مسلمة بن عبدالملک هشت روز به درازا کشید. چون روز آدینه چهاردهم صفر / ۲٤ اوت ۷۲۰م فرا رسید، مسلمه کس به نزد وَضّاح فرستاد و فرمود که با کشتی‌ها بیرون آید و پل را آتش زَنَد. اوچنان کرد. مسلمه بیرون آمد و سپاهیان شام را آمادهٔ کارزار کرد و سپس روی به سوی پورمهلب آورد و بر بالِ

راستِ خود جَبلَةِ بْنِ مَخْرَمَهٔ کندی و بر بال چپ سپاهیان خویش هُذَیل بن زُفَر بن حارث کِلاّبی را گمارد. عباس بن ولید بر بالِ راستِ سپاه خود جَبَلَةِ بْنِ مَخْرَمَهٔ کِندی و بر بالِ چپِ سپاهیانِ خویش هُذَیْلِ بْنِ زُفَرِبْنِ حارِثِ کِلاّبی را گمارد. عَبّاسِ بْنِ وَلید بر بال راستِ سپاهِ خود، سیف بن هانیِ هَمْدانی و بر بال چپ خویش سُوَید بن قَعْقاع تمیمی را گماشت. فرماندهی [سراسری] مردم با مسلمه بود.

یزید بن مهلب بیرون آمد و بر بالِ راستِ خود حَبیب بن مهلب را گمارد و بر بال چپش مُفَضَّل بن مهلب را. مردی از شامیان بیرون آمد و او را به هماوردی خواند. محمد بن مهلب بیرون آمد و او را با شمشیر بزد. مرد دست خود را سپر ساخت که دستکشی آهنین بر آن پوشانده بود. شمشیر در دستش فرورفت. او بازوان در آغوش اسپ افکند و رو به گریز نهاد.

چون وضاح به پل نزدیک شد، آتش در آن افگند که دودی ستون‌آسا از آن به آسمان برخاست. مردم روی آوردند و آتش جنگ زبانه کشید ولی به سختی نگرایید. چون مردم دود را دیدند و شنیدند که پل آتش گرفته است، رو به گریز نهادند. به یزید گفته شد: مردم گریختند. گفت: از برابر چه چیزی گریختند؟ آیا چنان جنگی انجام شد که درخورِ گریختن از آن باشد؟ به او گفته شد: پل آتش گرفت و کسی پایداری نیارست. گفت: خدای‌شان زشت کناد! پَشّگانی بودند که دود به سوی ایشان دماندند و همگی پریدند! سپس با یارانش بیرون آمد و گفت: بر چهرهٔ گریختگان تازیانه زنید. چنان کردند تا گروه‌های انبوه بر پیرامون او گرد آمدند و به سان کوه به سوی او روی آوردند. گفت: ایشان را به خود واگذارید که امیدوارم هرگز با ایشان در یک جا فراهم نیایم؛ رهای‌شان کنید خدای‌شان بیامرزاد؛ گوسپندانی بودند که گرگ بر پیرامون‌شان زد و سراسیمه‌شان کرد!

یزید با خود نمی‌اندیشید که رو به گریز نهد. یزید بن حَکَم بن اَبِی اَلعاصِ ثَقَفی (برادرزادهٔ عثمان بن ابی‌العاص یاور پیامبر خدا (ص) که با حکم بن ابی‌العاص پدر مروان پیوند خویشاوندی ندارد)، به نزد پورمهلب آمد و او در واسط بود. به وی گفت: پادشاهی بنی‌مروان بر باد رفت؛ اگر این را نمی‌دانی، بدان. گفت: نمی‌دانستم. ابن‌حکم گفت:

فَعِشْ مَلِکاً اَوْمِتْ کَرِیْماً فَاِنْ تَمُتْ وَ سَیْفُکَ مَشْهُورٌ بِکَفِّکَ تُعْذَرِ

یعنی: به سان پادشاه زندگی کن یا چون مردی بزرگوار بمیر که اگر بمیری وشمشیر آخته در دستت باشد، پوزش آورده باشی.

گفت: اما این، شاید. چون یزید گریز یارانش را دید، گفت: ای سُمَیْدَع، بنگر که اندیشهٔ من بهترین بود یا آن تو؟ به تو نگفتم این مردم چه می‌خواهند؟ گفت: آری. سمیدع فرود آمد و یزید و یارانش فرود آمدند. برخی گویند: بر اسپی خاکستری بود. کسی به نزد وی آمد و گفت: برادرت حبیب کشته شد. گفت: زندگی پس از او هوده‌ای ندارد؛ به خدا که پس از شکست، زندگی را ناخوش می‌داشتم و اکنون ناخوش‌تر می‌دارم؛ به پیش تازید! دانستند که او مرگ را می‌جوید. کسانی که پیکار و کشته شدن را ناخوش می‌داشتند، آرام آرام از گرد او پراگندند و گروهی نیکو با او پایدار ماندند و او همچنان به پیش می‌راند. بر هر دستهٔ سواره‌ای می‌گذشت، از همدگر می‌گسستند و بر هر گروهی از شامیان می‌زد، از برابر او می‌گریختند. به سوی مسلمه روی آورد و جز او هیچ نخواست. چون به او نزدیک شد، مسلمه اسپ خود را فراز آورد تا سوار شود. سپاهیان سوارهٔ شام بر سر او گرد آمدند ویارانش را در میان گرفتند. یزید و سمیدع و محمد بن مهلب کشته شدند.

مردی از کلب در آنجا بود که به وی فَحْل بن عَیّاش می‌گفتند. چون به یزید نگریست، گفت: به خدا که این یزید است! به خدا که او را بکشم یا مرا بکشد! چه کسی است که همراه من تازش آورد و یارانش را سرگرم بدارد تا خود را به او رسانم؟ گروهی بااو تاختن آوردند و لختی جنگیدند و سپس هر دو دسته از پیرامون یزید و آن مرد کنار کشیدند و یزید را کشته یافتند و مرد را در اندک مایه‌ای از جانداری. او دست به سوی همراهان خود فرابرد و یزید را نشان داد که من یزید را کشته‌ام و او مرا از پای درآورده است.

سر یزید را برده‌ای از بنی‌مُرّه فراز آورد. به وی گفته شد: تو او را کشتی؟ گفت: نه. چون به نزد مسلمه‌اش آورد، آن را همراه خالد بن ولید بن عُقْبَة بن ابی‌مُعَیْطْ به نزد یزید بن عبدالملک فرستاد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه او را هُذَیل بن زُفَر بن حارث

کلابی کشت ولی از روی خودپسندی، سرش را نبرید.

چون یزید کشته شد، مفضل بن مهلب با شامیان می‌جنگید و از کشته شدن برادر و شکسته شدن مردم آگاهی نداشت. هر بار که بر شامیان می‌تاخت، از پیرامون او می‌پراگندند و او باز تاختن می‌آورد و در میان مردمان فرومی‌رفت. عامر بن عَمَیْثَلِ اَزْدِیْ با وی شمشیر می‌زد و می‌سرود:

قَــدْ عَـلِمَتْ أُمّ الصَّـبِيّ ٱلمَـوْلُودْ　　　أَنّـی بِـنَصْلِ السَّيْفِ غَيْر رَعْدِيْدْ

یعنی: مادرِ کودکِ نوزاد به خوبی می‌داند که مرا از تیزیِ دمِ شمشیر هراسی نیست.

لختی جنگیدند که مردم ربیعه شکست یافتند. مفضل روی با ایشان آورد و آوازشان داد: ای مردم ربیعه، تازش آورید، بتازید! به خدا که هرگز گریزان و خوارمایه نبودید و این خوی شما نبود؛ مبادا عراقیان را از رهگذر شما آسیب رسد؛ جانم برخی شما باد! به سوی او بازگشتند و آهنگ تاختن کردند. کسی به نزد وی آمد و گفت: دیرزمانی است که یزید و حبیب و محمد کشته شده‌اند و مردم رو به گریز نهاده‌اند؛ تو اینجا چه می‌کنی؟ مردم از گرد او پراگندند و مفضل روانهٔ واسط شد. در میانِ تازیان کسی ازاو شمشیرزن‌تر و کارکشته‌تر برای بسیجیدن مردم و فروگرفتنِ جنگاوران دیده نشده بود. برخی گویند: نه چنین بود بلکه برادرش عبدالملک به نزد وی آمد و نخواست او را از کشته شدن یزید آگاه سازد تا او نیز دل بر مرگ بندد. از این‌رو به وی گفت: سرورمان به سوی واسط سرازیر گشته است. مفضل با بازماندگان از فرزندان مهلب روی به واسط نهاد و چون از کشته شدن یزید آگاه گشت، سوگند خورد که هرگز با عبدالملک سخن نگوید. واژه‌ای به او نگفت تا در قندابیل کشته شد. چشمش در جنگ آسیب دیده بود. می‌گفت: عبدالملک مرا رسوا ساخت چه مردمان مرا دیدند و گفتند: اینْتْ پیرمرد یک چشم شکست خورده! چرابه من راست نگفت که خود را به کشتن دهم؟ سپس گفت:

وَلاَخَيْرَ فِی طَعْنِ الصَّنَادِيْدِ بِالقنا　　　وَلاَ فِـی لِقَـاءِ ٱلحَـرْبِ بَعْدَ يَزِيْدِ

یعنی: فروکوفتن پهلوانان با نیزهٔ جان‌شکار، و جنگیدن در پهنهٔ کارزار، پس از

یزید، کاری است ناخوش و مایهٔ دل‌گرفتگی بسیار.

چون مفضل از آوردگاه بیرون شد، سپاهیان شام به لشکرگاه یزید آمدند. ابورؤبه سرکردهٔ مرجیان لختی از روز با ایشان جنگید. مسلمه در پیرامون سیصد تن را به اسیری گرفت و به کوفه گسیل کرد و در آنجا به زندان افگند. نامهٔ یزید بن عبدالملک بـه مُحَمَّدِبْنِ عمرو بن ولید فرارسید و فرمان داد که اسیران را گردن زنند. او به عُرْیَانِ بْنِ هَیْثَمْ سرکردهٔ پاسبانان خود فرمان داد که ایشان را بیست بیست و سی سی بیرون آوَرَد [و سر بِبُرَّد]. نزدیک به سی تن از تمیمیان برخاستند و همی گفتند: ما مایهٔ شکست مردم شدیم؛ از ما بیاغازید و پیش از دیگران، ما را بکشید. عریان ایشان را بیرون آورد و سر برید و ایشان پیوسته می‌گفتند: مایهٔ شکست مردم شدیم و این کیفرمان بود. چون از کشتن اینان بپرداختند، فرستاده‌ای با نامهٔ مسلمه فرارسید و فرمان داد که دست از کشتن اسیران بردارند. مسلمه روی آورد و در حیره فرود آمد.

چون گزارش کار یزید و شکست خوردن و کشته شدن او به واسط رسید، پسرش معاویه سی و دو تن اسیری را که در نزد او بودند، بیرون آورد و گردن زد؛ از آن میان: عدی بن ارطاة، محمد بن عدی بن ارطاة، مالک بن مسمع، عبدالملک بن مسمع و جز اینان. سپس رهسپار بصره شد و دارایی‌ها و گنج‌خانه‌ها را با خود برداشت. مفضل بن مهلب نیز فرارسید. کسان مهلب در بصره فراهم آمدند و کشتی‌ها آماده ساختند ورهسپار شدن در دریا را بسیجیدند. یزید بن مهلب، وَدَّاعِ بن حُمَید ازدی را به فرمانداری بر قندابیل گمارده به او گفته بود: من روانهٔ پیکار این دشمنان می‌گردم واگر دیدارشان می‌کردم از آوردگاه به در نمی‌آمدم تا سرآغاز ایشانْ مرا باشد[1]. اگر پیروز شوم، تو را گرامی بدارم و اگر آن دیگری رخ نماید، تو در قندابیل باشی تاکسان و خاندان من به نزد تو آیند و در آنجا دژگزین گردند و برای خود زینهار بگیرند. من از میان همهٔ کسانم تو را برگزیدم و امیدوارم شایستهٔ گمان خوب من به خود باشی. از او سوگندان و پیمان‌ها

---

۱. عبارت متن چنین است حَتَّی یَکُونَ لِی اَوَّلُهُمْ. در ترجمهٔ این عبارت کنکاش و درنگ بایسته به جای آورده شد، ولی چنان که دیده می‌شود، جُمْلَه گنگ است.

گرفت که اگر کسانش به نزد او پناهند، بر ایشان دوستی نیک‌خواه باشد.

چون خاندان و کسان یزید بن مهلب در بصره فراهم آمدند، زنان و دارایی‌های خود را برگرفتند و به درون کشتی‌ها بردند و به ژرفای دریا شدند تا به پیرامون کرمان رسیدند و از کشتی‌ها بیرون آمدند و زنان و دارایی‌های خود را سوار بر ستوران کردند. مفضل مهلب در پیشاپیش ایشان ره می‌پیمود. در کرمان گریختگان بسیار بودند که بر پیرامون مفضل گرد آمدند. مَسْلَمَة بن عبدالملک، مدرک بن ضَبّ کلبی را در پی ایشان و به دنبال گریختگان فرستاد. مدرک، مفضل را دریافت و گریختگان بر سرِ گردنه همراه او بودند. برگشتند و با مدرک و سپاهیانش به پیکار درایستادند و جنگ‌شان به سختی گرایید. از یاران مفضل دو تن کشته شدند: نعمان بن ابراهیم بن اشتر نخعی و محمد بن اسحاق بن محمد بن اشعث. پادشاه کهستان، صُول، به اسیری گرفته شد. عثمان بن اسحاق بن محمد بن اشعث زخمی گشت و گریخت تا به حُلْوان رسید. پیگردکنندگان را بر او رهنمون گشتند که او را گرفتند و کشتند و سرش را به سوی مسلمه در حیره برداشتند. کسانی ازیاران پورمهلب بازگشتند و زینهار خواستند و زینهار یافتند؛ از این میان: مالک بن ابراهیم بن اشتر، وَرْد بن عبدالله بن حَبیبِ سَعْدِیِ تمیمی و دیگران.

خاندان مهلب و همراهان‌شان به قندابیل رفتند. مسلمه کس در پی مدرک بن‌ضَبّ فرستاد و او را برگرداند و هلال بن احوز تمیمی را در پی ایشان روانه کرد که خود را در قندابیل به ایشان رساند. کسان مهلب خواستند به درونِ این شهر شوند ولی وداع بن حمید ایشان را بازداشت. هِلال بن اَحْوَز از خاندان مهلب نبریده بود. چون دیدار کردند، وَدّاع بر بالِ راست بود و عبدالملک بن هلال بر بالِ چپ. این هر دو ازدی بودند. هلال بن احوز درفشِ زنیهار برافراشت. وداع بن حمید و عبدالملک بن هلال به سوی آن شتافتند ومردم از پیرامون خاندان مهلب وارمیدند. چون مروان بن مهلب چنین دید، روی به زنان آورد که ایشان راکشتار کند تا به دست آنان نیفتند. مفضل اورا از این کار بازداشت و گفت: من بر ایشان از این مردم نمی‌ترسم. او زنان را به خود واگذاشت. آنگاه شمشیرهای خود برگرفتند و کارزار کردند و همگی تا واپسین کس کشته شدند: مفضل بن مهلب، عبدالملک بن مهلب، زیاد بن مهلب، مروان بن مهلب، معاویة بن یزید

بن مهلب، مِنْهَال بن ابی عُیَیْنَةِ بن مهلب، عمرو بن قَبِیصَة بن مهلب و مُغَیْرَة بن مهلب. سرهای ایشان را برگرفتند و نام هر کدام را بر کاغذی نوشتند و در سوراخ گوش او فرو کردند. اینان به جز ابوعُیَیْنَةِ بن مهلب و عمربن یزید بن مهلب و عثمان بن مفضل بن مهلب بودند که به نزد رُتْبِیل گریختند. هلال ابن احوز فرزندان و زنان و اسیران و سرهای خاندان مهلب را به نزد مسلمه به حیره فرستاد. مسلمه همگی را به نزد یزید گسیل داشت و او ایشان را به نزد عباس بن ولید فرماندار حلب روانه کرد که سرها را بر نیزه کرد و در میان شهر برافراشت. مسلمه بر آن شد که زنان و کودکان را بفروشد. جراح بن عبدالله حکمی ایشان را به صد هزار [درم] از وی خرید و رهای‌شان ساخت و مسلمه چیزی از جراح نگرفت.

چون گزارش کشته شدن یزید بن مهلب به یزید بن عبدالملک رسید، ازاین پیروزی شاد شد؛ و چون کینهٔ خود از او از روزگار پیش از خلافت را کشید، شادان‌تر گشت.

انگیزهٔ دشمنی میان این دو این بود که پورمهلب یک روز در زمان فرمانرانی سلیمان بن عبدالملک از گرمابه بیرون آمد و «غالیه» فراوان بر سر و روی خود افشاند و از برابر یزید بن عبدالملک (نشسته در پهلوی عمر بن عبدالعزیز) گذر کرد. یزید بن عبدالملک به شیوه‌ای نیشدار گفت: خدا گیتی را زشت کناد؛ کاشکی غالیه هر مثقالی به هزار دینار می‌بود که جز مهتری بزرگ‌منش نمی‌توانست آن را خرید! پسر مهلب شنید و گفت: ای کاش غالیه در پیشانی شیر می‌بود که جز چون من کسی بدان دسترس نمی‌داشت! یزید بن عبدالملک به او گفت: به خدا که اگر روزی بر سر کار آیم، تو را بی‌چون و چرا بکشم. پورمهلب گفت: به خدا که اگر روزی بر سر کار آیی، چهره‌ات را با پنجاه هزار شمشیر فروکوبم. این انگیزهٔ دشمنی میان این دو بود. جز این را نیز گفته‌اند که یادش از پیش برفت.

اسیران سیزده تن بودند. چون ایشان را بر یزید بن عبدالملک درآوردند، کُثَیِّرِ عِزَّتْ که در نزد او بود، چنین سرود:

حَلِیمٌ إِذَا مَا نَالَ عَاقَبَ مُجْمِلاً أَشَدَّ عِقَابٍ أَوْ عَفَا لَمْ یُثَرِّبِ

فَـعَفْواً اَمِـيرَ اَلْمُـؤْمِنِينَ وَ حِسْبَةً — فَمَـا تَـأْتِهِ مِنْ صَـالِحٍ لَکَ يُکْتَبِ
اَسَـاؤُوا فَـإِنْ تَصْفَحْ فَـإِنَّکَ قَـادِرٌ — وَ اَفْضَلُ حِلْمٍ حِسْبَةً حِلْمُ مُغْضَبِ

یعنی: بردبار با گذشتی است که چون کیفر خواهد، ازراه نیکوکاری دشوارترین کیفرها رساند یا درگذرد و نکوهش نکند. به بخشش گرای ای سرور خداگرایان، پاداش از خدا بخواه زیرا هر کار خوبی که انجام دهی، برایت نوشته آید. بد کردند؛ اگر ببخشی، بر آن توانایی؛ برترینْ بردباریْ از نگاهِ پاداش، بخششِ مردِ خشمناک است.

یزید بن عبدالملک به او گفت: ای ابوصَخْر، خواسته‌ات بسی دور است! خویشاوندی‌ات را به خود برگردان که به سوی آن راهی نیست. خدای بزرگ و بزرگوار اینان را با کارهای پلیدشان به نزد من گسیل کرده است. سپس فرمود که ایشان را کشتند. پسری خردسال ماند که گفت: مرا بکشید که خردْ نیَم. یزید گفت: بنگرید که موی زهار برآورده است یانه. پسر گفت: به خویشتن داناترم؛ به خواب زن دیده‌ام و با او هم‌بستر شده‌ام. یزید فرمود که او را کشتند.

نام‌های اسیران کشته بدین سان بود: مُعَارِک بن یزید بن مهلب، عبدالله بن یزید، مُغَیْرَة بن یزید، مُفَضَّل بن یزید، مِنْجاب بن مفضل، دُرَیْد بن مفضل بن مهلب، حَجّاج بن مفضل، غَسّان بن مفضل، شَبِیب بن مفضل، فَضْل بن مفضل و مُفَضَّلِ بْنِ قَبِیصَةِ بْنِ مُفَضَّل. ثابت بن قُطْنَه در سوگ یزید بن مهلب سرود:

اَبَـى طُولُ هَـذَا اللَّيلِ اَنْ يَتَصَرَّمَا — وَهَـاجَ لَکَ اَلْهَـمُّ اَلْفُؤَادَ اَلْمُتَيَّمَا
اَرِقْتُ وَ لَـمْ تَـأْرَقْ مَعِى اُمُّ خَالِدٍ — وَ قَـدْ اَرِقَتْ عَيْنَـاىَ حَـولاً مُجَرَّمَا
عَـلَىَ هَـالِکٍ هَـدَّ اَلْعَشِيرَةَ فَقْدُهُ — دَعَـتْهُ اَلْمَنَـايَا فَـاسْتَجَابَ وَ سَلَّمَا
عَلَى مَلِکٍ بِـالْعَقْرِ يَـا صَـاحِ جُنِّبَتْ — کَتَـائِبُهُ وَ اسْـتَوْرَدَ اَلْمَـوتَ مُعْلِمَا
اُصِيبَ وَ لَمْ اَشْهَدْ وَلَو کُنْتُ شَـاهِداً — لَسَلَّيْتُ اِنْ لَـمْ يَجْمعِ اَلْحَـىُّ مَـأْتَمَا
وَ فِى غِـيَرِ اَلاَيَّـامِ يَـا هِـنْدُ فَـاعْلَمِى — لِطَـالِبِ وِتْـرٍ نَـظْرَةٌ اَنْ تُـلَوَّمَا
فَـعَلِّىَ اِنْ مَـالَتْ بِـىَ الرِّيحُ مَـيْلَةً — عَـلَى ابْـنِ اَبِـى ذِبَّـانَ اَنْ يَـتَنَدَّمَا
اَمُسْـلِمُ اِنْ تَـقْدِرْ عَـلَيْکَ رِمَـاحُنَا — نُـذِقْکَ بِهَـا قَـئَ اَلاَسَاوِدِ مُسْلَمَا
وَ اِنْ نَلْقَ لِلْعَبَّاسِ فِى الدَّهْرِ عَـثْرَةً — نُکَـافِئْهُ بِـالْيَومِ الَّـذِى کَـانَ قَـدَّمَا

قِصَاصاً وَ لَمْ نَعْدُ الَّذِی کَانَ قَدْ اَتَی ‌‌‌ اِلَیْنَا وَ اِنْ کَانَ ابْنُ مَرْوَانَ اَظْلَمَا
سَتَعْلَمُ اِنْ زَلَّتْ بِکَ النَّعْلُ زَلَّةً ‌‌‌ وَ اَظْهَرَ اَقْوامٌ حَیَاءً مُجَمْجَمَا
مَنِ الظَّالِمُ الْجَانِی عَلَی اَهْلِ بَیْتِهِ ‌‌‌ اَذَا اُحْضِرَتْ اَسْبَابُ اَمْرٍ وَ اَبْهَمَا
وَ اِنَّا لَعَطَّافُونَ بِالحِلْمِ بَعْدَ مَا ‌‌‌ تَرَی الْجَهْلَ مِنْ فَرْطِ اللَّئِیمِ تَکَرُّمَا
وَ اِنَّا لَحَلَّالُونَ بِالثَّغْرِ لَاتَرَی ‌‌‌ بِهِ سَاکِناً اِلَّا الْخَمِیسَ الْعَرَمْرَمَ مَا
تَرَی اَنَّ لِلْجِیرَانِ حَقّاً وَ ذِمَّةً ‌‌‌ اِذَا النَّاسُ لَمْ یَرْعَوا لِذِی الْجَارِ مَحْرَمَا
وَ اِنَّا لَنُقْرِی الضَّیْفَ مِنْ قَمَعِ الذُّرَی ‌‌‌ اِذَا کَانَ رَفْدُ الرَّافِدِینَ تَجَشُّمَا

یعنی: درازای شب از پویش به سوی پایان باز ایستاد و اندوه، دلِ گداختهٔ تو را برشوراند. بیدار ماندم ولی دلدارم ام‌خالد بامن بیدار نماند؛ چشمان من برای سالی سراسری، ازخفتن باز ایستادند. این از افسوس بر مرگ مردی بزرگ بود که از دست رفتنش همهٔ مردم را لرزاند؛ مرگ او را فراخواند و او بدان پاسخ گفت. دوستِ من، این افسوس بر مرگِ پادشاهی بود که در پهنهٔ رزم جان باخت و گُردان‌های رزمنده‌اش ترسیده شدند و او به سان پهلوانی نشاندار به آغوش مرگ شتافت. در خاک و خون تپید و من در آنجا نبودم و اگر مرگش را گواه می‌بودم و کسانم انجمنی برای سوگواری وی به پا نمی‌داشتند، خود به تنهایی جامهٔ سوگواری می‌پوشیدم. در چرخش‌های روزگار (این را بدان ای هند)، خواهندهٔ خون را اگر درنگ ورزد، بینشی ژرف است. شاید اگر بادِ رویدادها مرا بچرخانَد و بر پور ابوذبان گذرانَد، کاری کنم که از بودن خود پشیمان گردد. ای مسلمه، اگر نیزه‌های ما تو را دریابند، زهرِ مارِ زنگی به تو چشانند چنان که بی‌یار و یاور مانی. اگر برای عباس لغزشی بینیم، او را در برابر آن روز، کیفری به سزا دهیم. بر پایهٔ آیین خونخواهی چنین کنیم و از آنچه کرده است، درنگذریم گرچه پورِ مروانْ بیدادگر تر است. به زودی، اگر موزه در پایت بلغزد، و کسانی از مردمان آزرمی نهفته را فرانمایند، بدانی که بیدادگر بزهکار بر خاندانش کیست؛ این هنگامی است که انگیزه‌های کاری فراهم آید و آن گاه به تیرگی گراید. ما گرایندگان به خون‌سردی و بردباری هستیم و نادیده گرفتن گناهِ بزهکارِ پست را گونه‌ای بزرگواری می‌شماریم. جای گیرندگان در مرزهایی هستیم که هیچ‌کس در آن ماندگار نگردد مگر آنکه لشکری

گشن بدان سامان روی آورد. چنین می‌بینیم که همسایگان را حقی و زینهاری است، اگر چه مردمان دوستی و همسایگی را به شایستگی پاس ندارند. از میهمان با سرشک دیدگان پذیرایی می‌کنیم، آنگاه که بخشش بخشایشگران به دشواری گراییده باشد.

او را در سوگ وی سروده‌های فراوان است.

اما ابوعُیَیْنَةِ بن مهلب، هند دختر مهلب را به نزد یزید بن عبدالملک فرستاد وزینهار خواست که زینهارش داد. عمر بن یزید ابن مهلب و عثمان بن مفضل بن مهلب زنده ماندند تا اسدبن عبدالله قَسْری به فرمانداری خراسان رسید و برای ایشان زینهارنامه فرستاد و این دو به خراسان آمدند.

[واژهٔ تازه پدید]

قُطْنَة: با نون، ثابت بن کعب بن جابر عَتَکی اَزْدی است. در خراسان گرفتار چشم‌درد شد و پنبه‌ای بر آن گذاشت و از آن روز او را قطنه (پنبه) خواندند. او را با ثابت بن قُطْبَه (با بای تک نقطه‌ای) درمی‌آمیزند. این خُزاعی است و آن عَتَکی.

گماردن مسلمه بر عراق و خراسان

چون مسلمة بن عبدالملک از جنگ یزید بن مهلب بپرداخت، برادرش یزید بن عبدالملک فرمانرانی کوفه و بصره و خراسان را ارزانی او داشت. او محمد بن عمرو بن ولید را بر کوفه پایدار بداشت. پس از خاندان مهلب، شَبیب بن حارث تمیمی به کار بصره برخاسته بود. مسلمه، عبدالرحمان بن سلیمان کلبی را به فرمانداری آن برداشت و بر پاسبانان و پاسداران آن عمرو بن یزید تمیمی را گمارد. عبدالرحمان خواست بصریان را سان بیند و کشتارشان کند ولی عمروبن یزید اورا از این کار بازداشت و از او ده روز درنگ خواست و گزارش آن را برای مسلمه نوشت. مسلمه او را برداشت و عبدالملک بن بِشْر بن مروان را به جای او برگماشت و عمروبن یزید را بر پاسبانان و پاسداران استوار بداشت.

گماردن سعید خُذَینه بر خراسان

مَسْلَمه، سعید بن عبدالعزیز بن حارث بن حکم بن ابی‌العاص بن امیه را که بدو سعید خذیمه می‌گفتند، بر خراسان گمارد. از آن رو او را چنین خواندند که مردی نرم‌خوی و توانگر بود. پادشاه آبْغَر بر او درآمد و دید که وی جامه‌های رنگین پوشیده است و در پیرامون او بالش‌ها و تشک‌های رنگارنگ است. چون از نزد او بیرون آمد، بدو گفتند: سرورمان را چه گونه دیدی؟ گفت: «خذینه» بود. از آن روز او را خذینه خواندند. خذینه دهگان بانو یا کدبانوست.

سعید دختر مسلمه را به زنی کرده بودو از این رو بود که او را بر خراسان گمارد. چون مسلمه سعید رابر خراسان گماشت، بدان سامان روان شد و شُعْبَةِ بْنِ ظُهَیْر نَهْشَلی را به فرمانداری سمرقند برآورد. به سوی آن رهسپار شد و به سُغْدْ رفت. مردم آن به روزگار عبدالرحمان بن نُعَیم ناباور شده بودند. سپس به پیمان آشتی خود بازگشتند. شعبه در میان سغدیان به سخنوری برخاست و ماندگاران تازی نژاد آن را نکوهید و ایشان و جز ایشان را مرغ دل[1] خواند و گفت: در میان شما نه مردی زخمی می‌بینم نه ناله‌ای از درد می‌شنوم. به نزد او پوزش آوردند و فرماندارشان عِلْبَاءِ بنْ حَبِیب عَبْدِی را زبون خواندند.

سعید کارگزاران عبدالرحمان بن عبدالله را که به روزگار عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمده بودند، فروگرفت و به زندان افکند و سپس آزادشان ساخت. سپس گزارش به سوی سعید برداشتند که جهم‌بن زَحْرِ جُعْفِی و عبدالعزیز بن عمرو بن حجاج زَبِیدی ومُنْتَجِع بن عبدالرحمان ازدی (تا هشت تن) از سوی یزید بن مهلب به کارهای گران برگماشته شده‌اند و در نزد ایشان دارایی‌هایی از غنیمت‌های مسلمانان است که آن را به خیانت برگرفته‌اند. کس بر سرِ ایشان فرستاد و در «کهن‌دژ» در مرو زندانی‌شان ساخت. جَهم بن زَحْر را سوار بر خری کرد و در میان شهر چرخاند و او را صد تازیانه زد و فرمود

---

۱ . مرغ دل: ترسو، بزدل. تعبیر از ابوالفضل بیهقی است.

او را با هشت تن دیگری[1] که با او به زندان افتاده بودند، به وَرْقاء بن نَصْر بَاهِلی سپارند [تا شکنجه کند]. ورقـاء پـوزش آورد و سـعید اورا بـخشوده بـداشت و ایشـان را بـه عَبدالحَمید بن دِثّار و عبدالملک بن دِثّار و زُبَیر بن نَشِیط وابستهٔ باهله سپرد که جهم بن زحر و عبدالعزیز بن عمرو منتجع بن عبدالرحمان را درزیر شکنجه کشتند و قعقاع و دیگران را تا مرز مرگ شکنجه کردند. ایشان در زندان بودند تا ترکان و سغدیان به جنگ تازیان آمدند و سعید فرمان داد که بیرون‌شان آوردند. می‌گفت: خدا زبیر را زشت کناد که جهم را کشت!

بیعت برای جانشینی هُشَام و ولید

چون یزید بن عبدالملکٌ سپاهیان به جنگ یزید بن مهلب فرستاد (که داستان آن یاد کردیم) و سپس مَسْلَمَة بن عبدالملک (برادرش) و عباس بن ولید بن عبدالملک (برادرزاده‌اش) را به فرماندهی ارتش خود برآورد، به وی گفتند: ای سرور خداگرایان، عراقیان پیمان‌شکن و آشوبگرند؛ ما روی به جنگی سهمناک داریم و توانـد بـودکه رویدادها رخ نمایند و آسوده نیستیم که عراقیان برشورند و بگویند: سرور خداگرایان درگذشت؛ آنگاه نیروی ما بشکند و یاران‌مان بپراگنند؛ اگر به سان عبدالعزیز بن ولید سفارش می‌کردی، اندیشه‌ای نیک فراز می‌آوردی.

گزارش این کار به مسلمة بن عبدالملک رسید. او به نزد برادرش یزید آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، کدام به نزد تو گرامی‌تر است، برادرت یا برادرزاده‌ات؟ گفت: برادرم. گفت: پس برادرت سزاوارتر به خلیفگی است. یزید گفت: اگر پسر نمی‌داشتم، برادرم (چنان که یاد کردی)، از برادرزاده‌ام سزاوارتر می‌بود. گفت: پسرت هنوز نارس است؛ با هشام بن عبدالملک برای جانشینی بیعت کن و سپس برای پسرت ولید بیعت بستان. ولید بن یزید در آن هنگام یازده سال داشت. او بـرای هشـام بـن عبدالملک و سپس برای پسر خودش ولید بن یزید بن عبدالملک بیعت ستاند. یزید پس

---

۱. مگر همه‌شان هشت تن نبودند؟

از آن چندان زنده ماند که پسرش ولید به رسیدگی فراز آمد. هر بار که او را (یزید را) می‌دید، می‌گفت: خدا دادرس میان من و کسی باد که هُشام را میان من و تو جای داد!

جنگ ترکان

چون سعید به فرمانداری خراسان رسید، مردم او را سست وناتوان شمردند و خُذَینه خواندند. او شعبه را بر سمرقند گمارده سپس بر کنارش کرده بود. ترکان چشم آزمندی بدان پهنه دوختند و خاقانْ ایشان را گردآوری کرد و به سوی سغد روانه ساخت. بر ترکان کورصول بود. آنان روی آوردند تا در کاخ باهلی فرود آمدند.

برخی گویند: بزرگی از بزرگانِ دهبانان خواستار زنی از باهله شد که در آن کاخ می‌زیست. زن تن زد و مرد برآشفت. آنان امید بردند که آن کاخ‌نشینان را به اسیری بگیرند. کورصول فراز آمد و کاخ‌نشینان را در میان گرفت و در آن صد خانواده با زنان و فرزندان‌شان بودند. بر سمرقند عثمان بن عبدالله بن مُطَرِّفِ بْنِ شَخِیر بود که سعید او را پس از شُعْبَه برگماشته بود. برای او نامه نوشتند. ترسیدند که نیروهای کمکی دیر به فریاد ایشان رسند. از این‌رو با ترکان بر پایهٔ پرداخت چهل هزار [درم؟ دینار؟] آشتی کردند و هفده مرد به سان گروگان به ایشان دادند. عثمان مردم را فراخواند و مُسَیِّب بن بِشْر رِیَاحی داوخواه گشت و همراه او چهار هزار مرد جنگی از همهٔ قبیله‌ها داوخواه شدند؛ در میان ایشان شُعْبَةِ بْنِ ظُهَیر و ثابت بن قُطْنَه با شماری دیگر از پهلوانان پیکار آزموده بودند. چون لشکرگاه زدند، مسیب ایشان را گفت: شما به رزم سواران ترک می‌روید که فرماندهی ایشان با خاگان است. پاداش کارتان، اگر پایداری کنید، بهشت است و کیفرتان، اگر بگریزید، آتش. هر که آهنگ جنگ وپایداری دارد، گام فراپیش نهد. هزار و سیصد کس از او کناره گرفتند. چون فرسنگی راه پیمود، گفتار نخستین بر زبان راند که هزار تن دیگر از او جدا گشتند. سپس فرسنگی دیگر برفت و همان گفت و هزار جنگجوی دیگر از او دوری گزیدند. پس روانه شد و چون به دوفرسنگی ایشان رسید، فرود آمد. ترکِ خاگان پادشاه «قی» به نزد ایشان آمد و گفت: در اینجا هیچ دهبانی نماند مگر که با ترکان بیعت کرد به جز من که سیصد رزمنده به زیر فرمان دارم. اینان

همراه تواند و در نزد من گزارشی است. اینان با آنان آشتی کرده بودند و هفده مرد را به سان گروگان بدیشان سپرده بودند تا از ایشان پیمان آشتی بگیرند. چون شنیدند که شما به سوی ایشان روانه شده‌اید، گروگانان را کشتند؛ نویدگاه‌شان پگاه فرداست که به پیکار برخیزند و کاخ را بگشایند.

مسیب دو مرد را روانه کرد؛ مردی از تازیان و مردی از پارسیان. ایشان روانه شدند تا از آن مردم گزارش بیاورند. در شبی تاریک رهسپار شدند که ترکان بر پیرامون کاخ آب افکنده بودند و کس را بدان دسترس نبود. به کاخ نزدیک شدند که پیشاهنگان بر این دو بانگ زدند. به پاسدار گفتند: خاموش باش و عبدالملک بن دثار را به نزد ما فراخوان. او را فراخواند. وی را آگاه ساختند که مسیب در نزدیکی ایشان است. گفتند: آیا می‌توانید امشب و فردا خود را پاس بدارید؟ گفتند: آهنگ آن کرده‌ایم که زنان‌مان را پیش از خود به سوی مرگ برانیم و سپس همگی جان بازیم. آن دو به نزد مسیب آمدند و به او گزارش دادند. به همراهانش گفت: من رهسپار جنگ این مردمانم؛ هر که می‌خواهد از نزد من برود، راه خود گیرد. کسی از او جدا نشد و همگی بر مرگ با او پیمان بستند.

بامداد شد و کاخ از آبی که ترکان بر آن بسته بودند، استوارتر گشته بود. چون میان او با ترکان به اندازهٔ نیم فرسنگ ماند، فرود آمد و آهنگ شبیخون زدن بر ایشان کرد. شب که فرارسید، یارانش را به شکیبایی خواند و بدان برانگیخت و گفت: باید شعارتان «یا محمد» باشد. گریزان را پیگرد نکنید؛ ستوران‌شان را پی کنید که چون اسبان خود را از دست دهند، از بودن شما بیش‌تر گزند بینند؛ نیروی شما اندک نیست. همانا هفتصد شمشیر، در میان هر سپاهی به ناگاه فرودآید، آن را بشکند اگر چه شمار آن بسیار باشد. بر بالِ راست خود کُثَیِّر دَبُوسِی را گمارد و بر بالِ چپش ثابت بن قطنه را که از اَزْدیان بود. چون به آنان نزدیک شدند (و این به هنگام سپیده‌دم بود)، تکبیر گفتند. ترکان برشوریدند و مسلمانان با ایشان درآمیختند و ستوران را پی کردند. مسیب و جنگاوران همراهش پیاده شدند و به سختی هر چه بیش‌تر جنگیدند. دست راستِ بَخْتَرِیِ مَرَایی بریده شد که شمشیر را به دست چپ گرفت و آن را هم بریدند و او چندان کوشید که

جان باخت. ثابت بن قطنه بزرگی از بزرگان ترک را بزد و کشت و ترکان رو به گریز نهادند و آوازدهندهٔ مسیب آواز داد: ایشان را پیگرد مکنید که از ترس نمی‌دانند شما در پی ایشانید یا نه؛ آهنگ کاخ کنید و جز آب چیزی برنگیرید و کسانی را بردارید که می‌توانند راه بروند. هر که زن یا کودک یا ناتوانی را به امید مزد آن سرای برگیرد، پاداش او با خدا باشد و هر که نخواهد، او را چهل درم دهند؛ اگر در کاخ کسی از مردم زینهار دادهٔ شما باشد، او را نیز برگیرید. کاخ‌نشینان را برگرفتند و به نزد ترک خاگان آمدند. ایشان را در کاخش جای داد و برای‌شان خوراک آورد. سپس روانهٔ سمرقند شدند. ترکان فردا بازگشتند ولی هیچ کس را درکاخ ندیدند و تنها کشتگان خود را نگریستند. گفتند: آنان که بر سر ما تاختند، از مردم نبودند بلکه از پریان. ثابت بن قطنه سرود:

فَدَتْ نَفْسِي فَوَارِسَ مِنْ تَمِيمٍ   غَدَاةَ الرَّوْعِ فِي ضَنْكِ الْمَقَامِ
فَدَتْ نَفْسِي فَوَارِسَ اَكْتَفُونِي   عَلَى الْأَعْدَاءِ فِي رَهَجِ الْقَتَامِ
بِقَصْرِ الْبَاهِلِيِّ وَ قَدْ رَأَوْنِي   أُحَامِي حِيْنَ ضَنَّ بِهِ الْمُحَامِي
بِسَيْفِي بَعْدَ حَطْمِ الرُّمْحِ قِدْماً   أَذُودُهُمُ بِذِي شُطَبٍ حُسَامِ
أُكِرُّ عَلَيْهِمُ الْيَحْمُومَ كَرّاً   كَكَرِّ الشَّرْبِ آنِيَةَ الْمُدَامِ
أُكِرُّ لَدَى غَمَرَاتِ الْمَوتِ حَتَّى   تَجَلَّت لَايَضِيقُ بِهِ مَقَامِي
فَلَوْ لَا اللَّهُ لَيْسَ لَهُ شَرِيكٌ   وَ ضَرْبِي قَوْنَسَ الْمَلِكِ الْهُمَامِ
إِذاً لَسَعَتْ نِسَاءُ بَنِي دِثَارٍ   أَمَامَ التُّرْكِ بَادِيَةَ الْخِدَامِ
فَمَنْ مِثْلُ الْمُسَيَّبِ فِي تَمِيمٍ   أَبِي بِشْرٍ كَقَادِمَةِ الْحَمَامِ

یعنی: جانم برخی سواران جنگ آزمودهٔ تمیم باد که در پگاه آن رزم هراسناک، در آن تنگنا، مردانه کوشیدند. در کاخ باهلی بودند؛ مرا دیدند که مردم خود را پاس می‌دارم چه در این هنگام پاسداران ازچالش دریغ می‌ورزیدند. پس از آنکه نیزه‌ام درهم شکست، شمشیر از نیام برآوردم؛ شمشیری بس تیز و راهدار. سمندِ بادپای خود را بر ایشان می‌تازاندم و پیاپی روی می‌آوردم چنان که میگساران پیاپی باده بر یکدیگر می‌پیمایند. در آن هنگامهٔ جان دادن‌ها همی تاختن آوردم تا باد آوردگاه فرونشست و تنگنای من به فراخی گرایید. اگر خدای بی‌همتا نبود، و اگر زدن‌های پی در پی من بر

تارکِ پادشاهِ بلنداندیشِ روشن‌رای نمی‌بود، زنان بنی‌دثار در برابر ترکان زانو می‌زدند و از افسوس پشت دست به دندان می‌خاییدند. در میان تمیمیان چه کسی مانند ابوبشر مسیب است؟ او کبوترِ پیشاهنگِ پیکارمندان است.

در آن شب یکی از چشمان معاویة بن حجاج طایی کور شد و دستش چلاغ گشت. او از سوی سعد به فرمانداری رسیده بود. سعد اورا برای پرداخت چیزی که به گردنش مانده بود، فروگرفت و به دست شَدّادِ بْنِ خُلَیْدِ بَاهِلِی سپرد که زر از وی بستاند. شداد بر او سخت گرفت. معاویه گفت: ای مردم قیس، به کاخ باهلی شدم و دستی چالاک و چشمی تیزبین داشتم. یک دیده‌ام کور شد و دستم چلاغ گردید و با این همه چندان کوشیدم که خاندان‌های شما را از چنگ ترکان بیرون آوردم که همگی در آستانهٔ مرگ و اسیری و گرفتاری بودند. اینک سرور شما با من آن می‌کند که می‌بینید؛ مرا از او پاس بدارید. شداد او را رها ساخت.

یکی از کسانی که در کاخ بود، گفت: چون دو سوی رزمنده به جنگ هم روی نهادند، از بس بانگ مردان و شیههٔ اسبان و چکاچاک شمشیرها، پنداشتیم که رستاخیز برپا شده است.

جنگ با سغدیان

در این سال، سعید خذینه از رودگذشت وبا سغدیان جنگید چه ایشان پیمان خود را شکسته، به ترکان در برابر مسلمانان یاری رسانده بودند. مردم به سعید گفتند: تو جنگ راکنار هشته‌ای و اینک ترکان تازش آورده‌اند و سغدیان ناباور گشته‌اند. او رود را برید و آهنگ سغدیان کرد. ترکان و گروهی از سغدیان را بااو دیدار افتاد و مسلمانان ایشان را شکست دادند. سعید گفت: پیگردشان نکنید که سغدیان بوستانِ سرورِ خداگرایانند [که ایشان را به کارگری می‌گمارد و دسترنج‌شان را به سان میوهٔ شیرین می‌گسارد]؛ شما ایشان را درهم شکستید؛ آیا می‌خواهید نابودشان کنید؟ شما ای عراقیان، بارها با خلیفگان جنگیدید، آیا نابودتان کردند؟ سَوْرَةِ بْنِ حُرّ به حَیّان نَبْطی گفت: از پیگرد ایشان برگرد، ای حَیّان. گفت: شکاری خدایی است؛ آن را رها نکنم.

گفت: ای نبطی، بازگرد. گفت: خدا چهره‌ات نبطی کند!

مسلمانان به پیش رفتند تا به دره‌ای رسیدند که میان ایشان با مرغزار جدایی افکنده بود. برخی از ایشان گذر کردند. ترکان بر گذرگاه ایشان نشسته بودند. چون مسلمانان فرارسیدند، بیرون جهیدند و بر ایشان زدند. مسلمانان شکست خوردند و گریختند تا به درّه رسیدند. در آنجا در برابر ترکان به پایداری درایستادند و ایشان را واپس راندند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه شکست‌یافتگان سربازانِ پادگانِ مسلمانان بودند. به خود نیامده بودند که دیدند ناگاه ترکان از بیشه بیرون آمدند و بر ایشان تاختند. سرکردهٔ سواران شُعْبَة بن ظُهَیر بود. ترکان چنان شتابان تاختن آوردند که مسلمانان نتوانستند سوار شوند. شعبه با ایشان جنگید و کشته شد و پنجاه تن دیگر با او کشته شدند و ماندگاران پادگان شکست خوردند و گزارش به مسلمانان رسید. خَلیل بن اَوس عَبْشَمِی (مردی از بنی‌ظالم) سوار شد و آواز داد: ای بنی‌تمیم، به سوی من آیید، من خلیلم! گروهی بر گرد او فراهم آمدند و او به یاری ایشان بر دشمنان تاخت وزمین‌گیرشان کرد تا فرمانده با مردمان فرارسیدند و دشمنان رو به گریز نهادند. خلیل سرکردهٔ سواران بنی‌تمیم شد تا نصر بن سیار بر سر کار آمد. سپس فرماندهی ایشان به برادرش حکم بن اوس رسید.

چون سال دیگر فرارسید، مردانی از تمیم را به وزغیش فرستاد و ایشان گفتند: ای کاش دشمنان را درمی‌یافتیم و به پیگردشان می‌پرداختیم. هر بارکه سعید نیروهایی گسیل می‌کرد و ایشان پیروز می‌شدند و غنیمت یا اسیر می‌گرفتند، اسیران را برمی‌گرداند و نیروها را کیفر می‌کرد. هجریِ سخن‌سرا گفت:

سَرَیْتَ اِلَی ٱلْاَعْدَاءِ تَلْهُو بِلَعْبَةٍ   وَ اَیْرُکَ مَسْلُولٌ وَ سَیْفُکَ مُغْمَدُ
وَ اَنْتَ لِمَنْ عَادَیْتَ عُرْسٌ خَفِیَّةٍ   وَ اَنْتَ عَلَیْنَا کَالْحُسَامِ ٱلْمُهَنَّدِ

یعنی: به سوی دشمنان شدی و بازی آغاز کردی و در این هنگام ایرت آخته بود و شمشیرت در نیام. تو برای دشمنان، عروسی پرده‌نشین و برما به سان شمشیری هندی هستی.

سعید از چرخاندن کارهای مردم واپس کشید و مردم او را سست و ناتوان شمردند.

مردی از بنی‌اسد به نام اسماعیل بود که همواره با مروان بن محمد به سر می‌برد. اسماعیل در نزد سعید از دوستی با مروان سخن راند. سعید گفت: آن بی‌پدر و مادر چه تواند بود! اسماعیل سرود:

زَعَمَتْ خُذَيْنَةُ أنَّني مِسلَطُ   لِخُذَيْنَةَ ألمِرآةُ وَ ألمُشْطُ
وَ مُجَامِرٌ وَ مُكَاحِلٌ جُعِلَتْ   وَ مُعَازِفٌ وَ بِخَدِّهَا نُقَطُ
أفَذاکَ أمْ زَغَفٌ مُضَاعَفَةٌ   وَ مُهَنَّدٌ مِنْ شَأنِهِ ألقَطُّ
لِمُقَرَّسٍ ذَكَرٍ أخِي ثِقَةٍ   لَمْ يَغْذُهُ التَّأنِيثُ وَ اللَّقْطُ

یعنی: خذینه گمان برد که من بی‌پدر ومادرم؛ خذینه شایان آیینه و شانه است. اسپند دود می‌کند، چشمان سرمه می‌کشد، تار می‌نوازد و بر چهرهٔ خود خال می‌گذارد. آن بهتر است یا زرهی چند لایه، ابری بسیار بار و هر دم افزون بار[1]، و شمشیری هندی که همواره کارش بریدنِ سرهاست. برای مردی ستبر و درشت‌اندام و درخورِ دل نهادن بر او، که شیوه‌های زنانگی و سخن‌چینی او را نیالوده‌اند.

این چکامه را ابیاتی دیگر نیز هست.

مرگ حَیّانِ نَبَطی

پیش‌تر دربارهٔ حَیّان نَبَطی سخن راندیم و این به هنگام یاد کردن از قتیبه بود که چه گونه کشته شد و آنگاه حیان سروری یافت و پیش افتاد و در خراسان سری میان سران گشت. گفتیم که سورة بن حُرّ به وی گفت: ای نبطی؛ و حیان پاسخ داد: خدا چهره‌ات نبطی کناد! [أنْبَطَ ٱللّٰهُ وَجْهَکَ]. سوره این را از او به دل گرفت و به سعید خذینه گفت:

---

۱. تعبیر از مهدی اخوان ثالث (م. امید) در چامهٔ «آنگاه پس از تندر» است:

دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار
این هر دم افزونبار
شترنج خواهد باخت
بر بام خانه، بر گلیم تار؟
افسوس!

این برده دشمن‌ترین دشمنان تازیان و واستگان (موالی) است و فرماندار را زشت می‌شمارد و او بود که خراسان را بر قتیبه تباه گردانید و اینک می‌خواهد بر تو شورد و خراسان را بر تو تباه سازد و سپس در یکی از این دژها جای گیرد. سعید گفت: این سخن با هیچ کس در میان مگذار. پس در انجمن خود شیر خواست و فرمود که اندازه‌ای زر [به زهر] آوردند و ساییدند و با شیر آمیختند و در پنگانِ شیرِ حیان ریختند. آنگاه سعید و همراهانش سوار شدند و چهار فرسنگ راندند و بازگشتند. حیان چهار روز ماند و سپس مرد. برخی گویند: در این سال نمرد. دیرتر، به یاری خدای بزرگ، یاد آن خواهد آمد.

برکناری مَسْلَمَه از عراق و خراسان

برگماری ابن هبیره

انگیزهٔ این کار چنین بود که او فرماندار عراق و خراسان گشت و چیزی از خراج به دربار خلیفه نفرستاد. یزید بن عبدالملک را شرم آمد که اورا برکنار سازد. برای وی نوشت: کس به جانشینی خود بر پهنهٔ فرمانرانی‌ات گمار و به نزد من آی.

برخی گویند: مسلمه با عبدالعزیز بن حاتم بن نُعْمان دربارهٔ رفتن به نزد یزید رای زد. او گفت: شیفتهٔ دیدارش هستی؟ دیری نیست که از نزد وی بازآمده‌ای. گفت: به ناچار چنین می‌باید کرد. گفت: پس بدان که بیرون نروی تا کارگزارِ تازهٔ پهنهٔ کارت را دیدار کنی. مسلمه روانه شد و عُمَر بن هُبَیْرَهٔ فزاری در عراق با او دیدار کرد. او سوارِ ستورانِ پیک و پیام‌رسانی بود. مسلمه پرسید که چرا آمده است. عمر گفت: سرور خداگرایان روانه‌ام کرده است که دارایی‌های خاندان مهلب را فروگیرم.

چون عمر از نزدش بیرون رفت، او (مسلمه) عبدالعزیز بن حاتم را فراخواند و گزارش پورهبیره به وی داد. گفت: همین را به تو گفتم. مسلمه گفت: ولی او برای فروگرفتن دارایی‌های خاندان مهلب آمده است. عبدالعزیز گفت: این شگفت‌انگیزتر است؛ ابن‌هبیره بر جزیره فرمان می‌راند و از آن برکنار می‌شود ومی‌آید که دارایی‌هایِ خاندانِ مهلّب فروگیرد، بی‌آنکه همراه او نامه‌ای به نزد تو گسیل گردد! دیری نپایید که

برای او گزارش آمد که ابن‌هبیره کارگزاران اورا برکنار ساخته است و بر ایشان سخت گرفته است. فَرَزْدَق سرود:

رَاحَتْ بِـمَسْلَمَةَ ٱلبِغَـالُ عَشِيَّةً   فَـارْعَيْ فَـزَارةُ لَاهُنَـاکَ ٱلمَـرْتَعُ

عُزِلَ ابنُ بِشْرٍ وَ ابْنُ عـمرٍ و قَبْلَهُ   وَ أخُــو هَــرَاةَ لِمِثْلِهَـا يَـتَوَقَّعُ

یعنی: استران دوش مسلمه را بردند؛ ای فزاریان در اینجا بچرید که چراگاه گوارای‌تان مباد! پسر بشر و پسر عمرو پیش از او برکنار شدند و خداوندگار هرات چنین سرنوشتی را می‌بیوسد.

خواسته‌اش از پسر بشر عبدالملک بن بشر بن مروان و از پسر عمرو محمد ذوالشامه و از خداوندگار هرات سعید خذینه است.

اما آغاز کار پسر هبیره تا رسیدن به فرمانداری سراسری عراق چنین بود که او از ژرفای بیابان از میان بنی‌فزاره فراز آمد و با یکی از فرماندهانِ کارهای رزمی پیمان دوستی و همکاری بست؛ می‌گفت: امیدوارم که دیری نپاید که فرماندار عراق شوم. با عمروبن معاویهٔ عُقَیلی به جنگ رومیان رفت. برای او اسپی بس نیک و خوش‌نژاد ولی ناآرام آوردند. گفت: هر که بتواند سوارش گردد، خداوند این باره باشد. عمر بن هبیره برخاست و از دور بر گرد اسپ چرخید و چون به جایی رسید که اگر اسپ لگد می‌پراند، پاهایش بدو می‌رسید، برجهید و بر زین آن سمندِ بادْوَش پرید و آن را برای خود برگرفت.

چون مُطَرِّف بن مُغَیْرة بن شُعْبَه سر از فرمان حجاج بن یوسف ثقفی برتافت و به شورش برخاست، عُمَر بن هُبَیْره همراه سپاهیانی شد که برای جنگیدن با وی به ری رفتند. چون دو سپاه به نبرد پرداختند، ابن‌هبیره به مطرف پیوست و چنین فرانمود که با اوست. هنگامی که ستیز به گرمی و سختی گرایید، پورهبیره از آن کسانی بود که مطرف را کشتند و سرش برگرفتند. برخی گویند: دیگری او را کشت و عمر بن هبیره سرش را برگرفت و به نزد عدی آورد و از او پاداش گرفت. عدی او را با سر به نزد حجاج فرستاد و حجاج او را همراه آن به دربار عبدالملک بن مروان گسیل کرد. عبدالملک روستای بَرْزَه (ازروستاهای دمشق) را به او ارزانی داشت. پورهبیره به نزد حجاج بازگشت که او

را به سوی کَرْدَم بْنِ مِرْثَدِ فَزّاری فرستاد که اندازه‌ای دارایی را به زور از چنگ او بیرون آورد. عمربن هبیره دارایی را گرفت و ربود و به نزد عبدالملک بن مروان گریخت و گفت: از بیم حجاج، به خداوند و به سرور خداگرایان پناه می‌برم زیرا پسرعمویش مُطَرِّف‌بن مُغَیْرَه را کشتم و سرش را به نزد سرور خداگرایان آوردم و سپس به نزد حجاج بازگشتم که آهنگ کشتن من کرد؛ اکنون آسوده نیستم که مرا درگیر کاری سازد که نابودی‌ام درآن باشد. عبدالملک به وی گفت: تو در پناه منی. او در نزدش ماند. حجاج برای عبدالملک نامه نوشت که او دارایی‌ها را ربوده و گریخته است. عبدالملک نوشت: دست از او بدار.

یکی از پسران عبدالملک دختر حجاج را به زنی گرفت و پورِ هُبَیْرَه آغاز به خریدن ارمغان‌های گران برای این زن کرد و نیکی‌ها دربارهٔ او به جای آورد و او را به گونه گونه از نوازش‌ها پرورد. دخترک برای پدرش نامه نوشت و او را فرمود که به انجام دادن کارهای وی پردازد و نیازهایش را برآورده سازد. کار او در شام بالا گرفت. چون عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد، او را به فرمانداری جزیره برگمارد. هنگامی که یزید بن عبدالملک بر سر کار آمد و پورهبیره دید که آن کنیزکِ بسیار ماهروی و پری‌پیکر (حَبّانه) بر دل و جان خلیفه فرمان می‌راند، آغاز به فرستادن ارمغان‌های گرانبها برای دخترک و برای خلیفهٔ مروانی کرد. دختر، خلیفه را واداشت که او را به فرمانداری سراسری عراق برگمارد. یزید بن عبدالملک خواستهٔ دل‌ستانِ سیمین‌تن را ازجان و دل پذیرفت و پورهبیره را به فرمانرانی عراق برگماشت.

میان ابن هبیره با قَعْقَاع بن خُلَیْد عَبْسِی رشک بردن‌ها بود. قعقاع می‌گفت: چه کسی تاب پورهبیره را دارد؛ حبابه شبانه به سود او می‌کوشد و ارمغان‌هایش روزانه! چون حبابه مرد و دل خلیفه را بریان کرد، قعقاع سرود:

هَـلُمَّ فَـقَدْ مَـاتَتْ حَبَـابَةُ سَـامِنِی بِنَفْسِکَ یَفْدُنْکَ الذُّرَی وَ الْکَوَاهِلُ
أَغَـرَّکَ أَنْ کَـانَتْ حَبَـابَة مَـرَّةً تَمِیحُکَ فَانْظُرْ کَیْفَ مَا أَنْتَ فَاعِلُ

یعنی: هان، گام فرا پیش نه و با من برابری کن که حبابهٔ زیباروی مُرد؛ خود فراز

آی که ببینی سرها و شانه‌ها از تو بلندترند[1]. این کار تو را فریفت که روزی از روزها حبابه از تو به نزد پادشاه ستایش می‌کرد؛ اکنون بنگر که خود چه می‌توانی کرد.

این چکامه را بیت‌هاست.

یک روز میان وی و قَعْقاع ستیزی گفتاری درگرفت و قعقاع به او گفت: ای زادهٔ زنِ گندناک، چه کسی تورا پیش انداخت؟ پورهبیره گفت: تورا کون‌های زنان زیباروی پیش انداخت و مرا سینه‌هایِ برافراشتهٔ نیزه‌هایِ سرفرازان. خواسته‌اش این بود که عبدالملک با خاندان قعقاع پیوند زناشویی بست چه مادر ولید بن عبدالملک و سلیمان بن عبدالملک دختری عبسی بود.

برخی از فراخوانان جنبش عباسی

در این سال مَیْسَرَه فرستادگان خود را از عراق روانهٔ خراسان کرد و کارِ فراخوانان در آنجا آشکار گشت. عمرو بن بَحِیر بن وَرْقَایِ سعدی به نزد سعید خُذَیْنَه آمد و به وی گفت: در اینجا کسانی هستند که سخنانی زشت بر زبان رانده‌اند. چگونگی را با وی در میان گذاشت. سعید کسان فرستاد و ایشان را فراز آورد و گفت: چه کسانید؟ گفتند: گروهی از بازرگانان. گفت: این چیست که از شما گزارش می‌دهند؟ گفتند: نمی‌دانیم. گفت: به سان فراخوانان آمده‌اید؟ گفتند: چندان گرفتار خود و کارهای خودیم که به آن گونه کارها نتوانیم پرداخت. گفت: چه کسی اینان را می‌شناسد؟ مردمی از خراسان (بیشینهٔ ایشان از یمانیان و ربیعه) به نزد او آمدند و گفتند: ایشان را می‌شناسیم؛ اگر گزارشی ناپسندیده دربارهٔ ایشان به تو رسید، گناه آن به گردن ما باشد. او ایشان را آزاد ساخت.

کشته شدن یزید بن ابی‌مسلم

گویند: یزید بن عبدالملک به سال ۷۱۹/۱۰۱ ـ ۷۲۰م یزید بن ابی‌مسلم را بر

---

۱. اگر برداشت ما از این بیت درست باشد، باید «تَقَدَّمَکَ» خوانده شود. مگر اینکه بگوییم: در اصل «تَقَدَّمَکَ» بوده است و نسخهٔ ما اشتباه دارد(؟).

افریقیه گمارد. برخی گویند: امسال بود. انگیزهٔ کشته شدنش این بود که او آهنگ این کرد که در میان ایشان به شیوهٔ حجاج بن یوسف ثقفی دربارهٔ مسلمانانی رفتار کند که ماندگار شارسان‌ها شدند و در بنیاد از مردم سواد بودند و در عراق اسلام آوردند چه او ایشان را به روستاهای‌شان برگرداند و باژ بر گردن ایشان بست و همان از ایشان ستد که به هنگام بت‌پرست بودن، از ایشان گرفته می‌شد. چون یزید آهنگ این کار کرد، افریقیان بر کشتن او همداستان شدند و او را کشتند و فرمانداری را بر خود گماردند که پیش از یزید بن ابی‌مسلم فرمان می‌راند و او محمد بن یزید بود. او شارسان‌ها را به زیر فرمان خود آورد و در نزد ایشان ماند. به یزید بن عبدالملک نوشتند: ما سر از فرمان شما برنتافته‌ایم بلکه داستان چنین بود که یزید بن ابی‌مسلم به ما آن چشاند که خداوند و مسلمانان بدان خرسند نبودند و از این رو او را کشتیم و کارگزار تو را بازگرداندیم. یزید برای مردم افریقیه نوشت: من از کار یزید بن ابی‌مسلم خرسند نبودم. او محمد بن یزید را بر فرمانداری‌اش استوار ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال عُمَر بن هُبَیْرَه به جنگ روم در پهنهٔ ارمنستان رفت چه او پیش از رسیدن به فرمانروایی سراسری عراق، بر جزیره فرمان می‌راند. ایشان را شکست داد و گروه فراوانی اسیر از ایشان برگرفت که به گفتهٔ برخی شمارشان به هفتصد می‌رسید. نیز در این سال عباس بن ولید بن عبدالملک به نبرد رومیان شد و دلسه را گشود.

در این سال عبدالرحمان بن ضَحّاک (فرماندار مدینه) با مردم حج گزارد.

بر مکه عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد فرمان می‌راند، بر کوفه محمد بن عمرو ذوالشامه، بر بصره عبدالملک بن بِشْر بن مروان تا اینکه عُمَر بن هُبَیْرَه او را برکنار کرد، بر خراسان سعید خُذَیْنَه، بر مصر أُسامَة بن زید؛ سرپرست دادگستری کوفه قاسم بن عبدالرحمان بن عبدالله بن مسعود بود.

رویدادهای سال صد و سوم هجری

(۷۲۱ـ۷۲۲ میلادی)

گماردن سعید حرشی بر خراسان

در این سال عمر بن هبیره، سَعید خُذَینَه را از فرمانداری خراسان برکنار کرد. انگیزهٔ برکناری‌اش این بود که مُجَشَّر بن مُزَاحِم سُلَمی و عبدالله بن عُمَیر لیثی به نزد ابن‌هُبَیره شدند و ازسعید خذینه گله کردند. او سعیدِ خذینه را برداشت و به جای او سعید بن عمرو حَرَشی را برگماشت. خُذَینه در باب سمرقند سرگرم پیکار بود که گزارش برکناری‌اش به او رسید و او هزار مرد جنگی را در آن پهنه به جای گذارد.

[واژهٔ تازه پدید]

حَرَشی: با حای بی‌نقطه و شین نقطه‌دار، از بنی حَرِیش بن کَعْب ابن ربیعة بن عامر بن صَعْصَعَه است.

[دنبالهٔ رویدادها]

برخی گویند: عُمَر بن هُبَیْرَه نامه‌ای به یزید بن عبدالملک نوشت و نام کسانی را در آن گنجاند که در جنگ «عَقْر» بسیار کوشیده بودند؛ سعید حرشی را یاد نکرد. یزید

گفت: چرا حرشی را نام نبرده است؟ برای عمر بن هبیره نوشت: حرشی را بر خراسان گمار. پورهبیره اورا بر آنجا گمارد. او پیش از خود مجشر بن مزاحم سلمی را روانه ساخت و نَهَار بن تَوْسِعَه سرود:

فَهَلْ مِنْ مُبْلِغٍ فِتْيَانَ قَومِي ... بِأَنَّ النَّبْلَ رِيشَتْ كُلَّ رِيشٍ
وَ أَنَّ اللّهَ أَبْدَلَ مِنْ سَعِيدٍ ... سَعِيداً لاَ ٱلْمُخَنَّثَ مِنْ قُرَيشٍ

یعنی: آیا کسی هست که به جوانمردان خاندانم گزارش رساند که پیکان به نیکوتر گونه‌ای پر برنهاده شد؛ و خدا به جای سعید خذینه، سعید حرشی را بر سر کار آورد نه آن امرد کون‌پارهٔ قرشی را.

سعید حرشی به خراسان آمد و به کارگزاران خذینه کاری نگرفت. مردی فرمان او را خواند و نادرست خواند. گفت: خاموش باش؛ آنچه شنیدید، از دبیر است و سرور از آن پاک است. چون حرشی به خراسان رسید، مردم در برابر دشمنان بودند. ایشان سرکوب شده بودند. او برای ایشان به سخنرانی برخاست و به پیکارشان برانگیخت و گفت: شما با فزونیِ شمار و بسیاریِ جنگ‌افزار نمی‌جنگید بلکه به یاری کردگار و آیین پیامبر بزرگوار؛ بگویید: هیچ توان و توشی نیست مگر از خدای بزرگ و برتر و پایدار. او گفت:

فَلَسْتُ لِعَامِرٍ إِنْ لَمْ تَرَونِي ... أَمَامَ ٱلْخَيْلِ أَطْعَنُ بِالعَوَالِي
وَ أَضْرِبُ هَامَةَ ٱلْجَبَّارِ مِنْهُمْ ... بِعَضْبِ ٱلحَدِّ حُودِثَ بِالصِّقَالِ
فَمَا أَنَا فِي ٱلْحُرُوبِ بِمُسْتَكِينٍ ... وَ لاَ أَخْشَى مُصَاوَلَةَ الرِّجَالِ
أَبَى لِي وَالِدِي مِنْ كُلِّ ذَمٍّ ... وَ خَالِي فِي ٱلْحَوادِثِ غَيْرُ خَالِ

یعنی: از مردم عامر نباشم اگر مرا نبینید که در برابر سواران با نیزه‌های جان‌شکار پیکار می‌آزمایم. سرِ گردن‌فرازان ایشان را می‌کوبم و با شمشیری تیزشان می‌زنم که آن را با ساوش دادن و تابان کردن، تازه ساخته‌اند. در جنگ درمانده نیستم و از هماوردی با پهلوانان هراسی ندارم. پدرم نمی‌پسندید که دست به کاری نکوهیده بزنم و نژادم در ستیز با رویدادها، پشتوانهٔ من است.

چون سغدیان شنیدند که حرشی فرارسیده است، بر خویشتن ترسیدند زیرا در

زمان سعید خُذَینَه به ترکان یاری رسانده بودند. بزرگان‌شان انجمن کردند و بر بیرون آمدن از کشورشان همداستان شدند. پادشاه‌شان به ایشان گفت: نکنید؛ بمانید و خراج را به شیوهٔ گذشته بپردازید و خراج آینده را پایندان شوید و به او گفته دهید که شارسان‌ها را آباد سازید و اگر به جنگ رود، او را یاری رسانید. از آنچه رفته است، پوزش بخواهید و گروگانان به او بسپارید. گفتند: می‌ترسیم که آن را از ما نپذیرد؛ ما به خجند می‌رویم و از پادشاهش درخواست پناهندگی می‌کنیم و کس به نزد فرماندار می‌فرستیم و خواستار گذشت از گذشته می‌شویم و او را از دل و جان آسوده می‌سازیم که در آینده کاری ناخرسندکننده از ما نبیند. گفت: مردی از شمایم؛ آنچه گفتم، برای شما بهتر بود.

از او نپذیرفتند و به سوی خجند بیرون آمدند و کس به نزد پادشاه فرغانه فرستادند و خواستار شدند که ایشان را پاس بدارد و در شارسان خود جای دهد. خواست بپذیرد ولی مادرش گفت: نباید این دیوان به شهر تو درآیند؛ روستایی نامزد کنند و تهی ساز که ماندگاه اینان باشد. برای ایشان پیام فرستاد: روستایی را نام ببرید که در آن باشید تا آن را برای شما تهی گردانم؛ در این باره مرا چهل (یا بیست) روز درنگ دهید. ایشان درّهٔ عِصَام بن عبدالله بن باهلی را که قُتَیبَه در میان ایشان به جای هشته بود، نام بردند و پادشاه پذیرفت و گفت: شما را به گردن من پیمان و پناهی نیست تا به درون آن روید و اگر پیش از رفتن، تازیان بر شما تازند، شما را پاس ندارم. پذیرفتند و او دره را برای ایشان تهی ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال ترکان بر لان تازش آوردند.

نیز در این سال عباس بن ولید به جنگ رومیان شد و شهری به نام دلسه را گشود.

هم در این سال هر دو شهر مکه و مدینه به زیر فرمانداری عبدالرحمان بن ضحاک درآمد.

در این سال عبدالواحد بن عبدالله نَضْری به فرمانداری طایف رسید و عبدالعزیز

بن عبدالله بن خالد از این شهر و شهر مکه برکنار گشت.

در این سال عبدالرحمان بن ضحاک، فرماندار مکه و مدینه، با مردم حج گزارد. بر عراق عُمَر بن هُبَیْرَه بود، بر خراسان حَرَشی، بر دادگستری کوفه قاسم بن عبدالرحمان و بر دادگستری بصره عبدالملک بن یَعْلی.

دراین سال اینان درگذشتند: شَعْبی در ۷۷ سالگی که برخی گویند: به سال ۷۲۲/۱۰٤م یا ۷۲۳/۱۰۵م یا ۷۲۵/۱۰۷م درگذشت؛ یزید بن اَصَمّ خواهرزادهٔ مَیْمَونَه همسر پیامبر(ص) که برخی گویند: به سال ۷۲۲/۱۰٤م درگذشت و روزگارش ۷۳ سال به درازا کشید؛ ابوبُرْدَةِ بْنِ اَبِی مُوسَی اَشْعَرِی؛ یزید بن حُصَین بن نُمَیر سَکُونی؛ عَطاء بن یسار برادر سلیمان بن یسار؛ عُمْرَه دختر عبدالرحمان بن سعید بن زُرَارِهٔ انصاری در ۷۷ سالگی؛ مُصْعَب بن سعد بن ابی‌وَقّاص، یحیی بن وَثّاب اَسَدی مِنْقَری؛ عبدالعزیز بن حاتم بن نُعمان باهلی کارگزار عمر بن عبدالعزیز بر جزیره.

[واژهٔ تازه پدید]

یسار: با یای دو نقطه‌ای در زیر و سین بی‌نقطه.

رویدادهای سال صد و چهارم هجری

(۷۲۲-۷۲۳ میلادی)

جنگ میان حَرَشی و سغدیان

گویند: در این سال حرشی به جنگ بیرون شد و رود را برید و رهسپار گشت و درکاخِ «ریح» در دو فرسنگی دَبُوسِیّه فرود آمد ولی سپاهیان بر گرد او فراهم نیامدند و از این رو آهنگ کوچیدن کرد. هِلَال بن عُلَیم حَنْظَلی به وی گفت: ای مرد، اگر وزیر باشی بهتر از آن است که امیر باشی؛ سپاهیانت به سوی تو نیامدند و آهنگ رفتن کردی. برگشت و فرمود که فرود آیند. پسرعموی پادشاه فرغانه به نزد وی آمد و گفت: سغدیان در خجندند؛ گزارش ایشان بداد. افزود: بشتاب و پیش از آنکه به دره رسند، خود را به ایشان رسان که تا سرآمدْ نیاید، در پناه مانیستند. او عبدالرحمان قُشَیری و زیاد بن عبدالرحمان را با گروهی همراه وی روانه ساخت و پس از آنکه رهسپار گشتند، از کردهٔ خود پشیمان شد و گفت: مردی گردن ستبر به نزد من آمد که ندانستم راست می‌گوید یا دروغ؛ سپاهیان اسلام را بر پایهٔ گفتار او در گزند افکندم. در پی ایشان روان شد و در اشروسنه فرود آمد و بر پایهٔ پرداختی اندک با ایشان آشتی کرد.

در آن هنگام که سرگرم خوردن شام بود، ابن عطای دبوسی که همراه عبدالرحمان بود، به نزدوی آمد؛ لقمه از دستش افتاد؛ عطاء را فراخواند و گفت: وای بر تو، با کسی

جنگیدند؟ گفت: نه. گفت: سپاس خدا. گزارش داد که برای چه کاری آمده است. او شتابان روانه شد و در پی سه روز پیمودن، به قشیری رسید و از آنجا رهسپار شد تا به خجند رسید و در اینجا یکی از یارانش به او گفت: چه می‌بینی؟ گفت: کارزار. گفت: من این را نمی‌پسندم؛ اگر مردی زخم بیند، به کجا رود و اگر کسی کشته شود، به کجا برده شود؟ من برآنم که باید فرود آمد و درنگ ورزید و آمادهٔ جنگ شد. فرود آمد و به آماده‌سازی خود پرداخت. کسی از دشمنان بیرون نیامد. مردمْ حَرَشی را ترسو خواندند و گفتند: پیش‌تر به دلاوری و دین‌داری بلندآوازه بود ولی چون به خراسان آمد، گول و کودن شد. مردی از تازیان تاختن آورد و گرزی بر دَرِ خجند زد و آن را گشود. ایشان در آغِلِ گوسپندان خود در پشت دروازهٔ برونی، گودالی بزرگ و ژرف کنده آن را با نی و خاک پوشانده بودند که با مسلمانان به ترفند رفتار کنند. می‌خواستند که اگر شکست خوردند، راهی را که خود می‌دانند بپیمایند و مسلمانان را در گمراهی افکنند تا در کنده افتند. چون بیرون آمدند، با ایشان جنگیدند که شکست خوردند و گریختند و راه را گم کردند و درچاهی افتادند که خود کنده بودند. مسلمانان چهل مرد از ایشان را بیرون آوردند. حرشی ایشان را در میان گرفت و کُشکَنجیرها بر ایشان گماشت. آنان کس به نزد پادشاه فرغانه فرستادند و گفتند: به ما خیانت کردی. از او خواستند که ایشان را یاری رساند. او گفت: پیش از رسیدن سرآمد بر سر شما تاختند و شما در پناه من نیستید. سغدیان خواهان آشتی و زینهار شدند و گفتند که باید ایشان را به سغد برگرداند؛ گفته دادند که زنان عرب را بازگردانند و فرزندان ایشان را واسپارند و آنچه را از خراج کاسته‌اند، بپردازند و بر کسی نتازند و هیچ‌کس از ایشان در خجند نماند و اگر کاری ناشایست کنند، خون‌شان روا باشد.

پادشاهان و بازرگانان سغد به سوی ایشان بیرون آمدند و مردم خجند به خود واگذاشته شدند. بزرگان سغد بر سپاهیانی فرود آمدند که ایشان را می‌شناختند. «کارْزَنْگْ» بر ایوب بن ابی‌حسان فرود آمد. به حرشی گزارش رسید که ایشان زنی را از آنان که در دست‌شان بوده‌اند، کشته‌اند. گفت: به من گزارش رسیده است که ثابت زنی را کشته و به خاک سپرده است. او نپذیرفت. پرسید و دید که گزارش درست است. ثابت

را به سراپردهٔ خود خواند و او را کشت. چون کارزنگ از کشته شدن او آگاه شد، ترسید و کس به نزد برادرزاده‌اش فرستاد و شلوار خواست. به پسر برادرش گفته بود: اگر شلوار خواستم، بدان که سرنوشتم کشته شدن است. شلوار برای او آوردند که بیرون آمد و بامردم درآویخت و کسانی را کشت و لشکر تکان خورد و مردم از او آسیب دیدند. او به ثابت بن عثمان بن مسعود رسید که بر او تاخت وخونش بریخت.

چون کارزنگ را کشتند، سغدیان از اسیران مسلمانان که در دست‌شان بودند، صد و پنجاه مرد را از پای درآوردند. حرشی را از این کار آگاه ساختند. پرسش کرد و دید که گزارش درست است. فرمود که ایشان را کشتار کنند و بازارگانان را از ایشان جدا سازند. سغدیان که جنگ‌افزار نداشتند، با چوب در برابر تازیان به پایداری درایستادند و تا واپسین کس کشته شدند. ایشان سه هزار یا هفت هزارتن بودند. او زنان و کودکان و دارایی‌های سغدیان را برگرفت و بر هرچیزی که او را خوش آمد، چنگال گسترد. سپس مُسْلِم بن بُدَیل عَدَوی (عدی‌الرباب) را فراخواند و گفت: کار بخش کردن [غنیمت‌ها] را به تو سپردم. گفت: پس از آنکه در سراسر شب کارگزارانت بدان دستبرد همی زدند! کار به دیگری سپار! او آن کار به دیگری سپرد. حرشی نامهٔ خود را یکراست به یزید بن عبدالملک نوشت و از نوشتن به عمر بن هبیره خودداری کرد. این از آن کارها بود که دلش را بر وی چرکین ساخت. ثابت بن قطنه دربارهٔ غنیمت‌هایی که از آنان به دست آوردند، چنین سرود:

اَقَرَّ اَلعَیْنَ مَصْرَعُ کَارَزَنْجٍ   وَ کَشْکِیرٍ وَ مَا لَاقَی یَبَادُ

وَ دِیـــوَشْتِی وَ مَالَا قَی خَلَنْجٌ   بِحِصْنِ خُجَنْدَ اِذْ دَمَرُوا فَبَادُوا

یعنی: آنچه مایهٔ روشنی دیدگان گشت، در خاک و خون تپیدن کارزنگ و کشکیر و یباد و دیوشتی و خلنگ بود که همگی در دژ خجند گرفتار آمدند و نابود گشتند.

گویند: دیوشتی دهگان سمرقند بودو دیوآشنگ نامیده می‌شد که نامش را به تازی «دیواشنج» کردند. نیز گویند: عِلْبَاء بن احمر یَشْکُرِی را به گرفتن و سپردن و انبار کردن غنیمت‌ها برگمارده بودند. مردی از وی سکه‌ای خُرد به دو درم خرید و در آن پاره‌های زر یافت. بازگشت و دست بر چهره نهاد و چنین فرانمود که چشمش درد

می‌کند. سکه را پس داد و دو درم خود گرفت و رفت. او را جستند و نیافتند.

حرشی، سلیمان بن ابی السّری را به دژی خواند که درهٔ سغدیان گرداگرد آن را گرفته بود مگر از یک سوی. با او خوارزم‌شاه و خداوند «آخرون» و شومان بود. سلیمان بر پیشاهنگان خود مسیب بن بشر ریاحی را گمارد. او را در سر یک فرسنگی دیدار کردند و به کارزار درایستادند. ایشان را شکست داد و به درون دژ راند و در آنجا در میان‌شان جنگ درگرفت. دیوشتی خواستار شد که بر فرمان حرشی فرود آید. سلیمان او را به سوی حرشی روانه کرد که گرامی‌اش بداشت. ماندگاران دژ خواهان آشتی شدند بر این پایه که به زنان و کودکان‌شان آسیب نرسانند و ایشان دژ را به تازیان سپارند. سلیمان کس به نزد حرشی فرستاد که اُستُوانان برای گرفتن زر و سیم و دارایی و همهٔ خواسته‌های دژ روانه سازد. او کسان گسیل داشت که آنها را گرفتند و فروختند و بر سپاهیانش بخش کردند.

حرشی به سوی کش درکشید و مردم آن بر پایهٔ پرداخت ده هزار یا شش هزار سر [دام] با او آشتی کردند. سپس به سوی زرنگ روانه شد و در آنجا نامهٔ ابن هُبَیْرَه بدو رسید که می‌فرمود دیوشتی را آزاد کند. حرشی او را کشت و بر دار کرد و نصر بن سیار را بر گرفتن آشتی از مردم کش گمارد. سلیمانِ بْنِ ابی‌سَرِی را بر کش و نَسَف (جنگ آن و خراج آن) گمارد. دژهایی سخت استوار بودند که گرفتن‌شان دشوار می‌نمود. مجشر به حرشی گفت: تو را بر کسی رهنمون گردم که آن را بی‌کارزار بگشاید؟ گفت: آری. گفت: مُسَرْبَلِ بْنِ خِرِّیتِ بْنِ رَاشِد نَاجِی. حرشی او را بدانجا فرستاد. وی دوست پادشاه آن بود که سُبُغْرَی نام داشت. او به این پادشاه گزارش داد که حرشی چه به روزگار مردم خجند آورده است؛ سخت او را ترساند. پادشاه گفت: چه می‌باید کرد؟ مسربل گفت: باید تن به زینهار دهی. پادشاه گفت: با کسانی که به من پیوسته‌اند، چه کنم؟ مسربل گفت: ایشان را در زینهار خود بگنجان. او با ایشان از در آشتی درآمد که بدو زینهار دادند و کشورش را آسوده بداشتند و حرشی با سبغری به سرزمین خود بازگشت و سبغری را (که زینهارنامه به دست داشت)، کشت و بر دار کرد.

پیروزی خزران بر مسلمانان

در این سال، سپاهی از مسلمانان به سرکردگی ثُبَیت نَهْرانی از ارمنستان به سرزمین‌های خزران رفت. خزران با گروه‌هایی بسیار انبوه گرد هم آمدند و قَفْچاق و دیگران به ایشان یاری رساندند و همهٔ ترکان کمک‌شان کردند. درجایی به نام «بیشهٔ سنگ» (مَرْجُ ٱلحِجَارَة) با مسلمانان دیدار کردند و به جنگی سخت جانانه برخاستند. گروه‌های انبوهی از مسلمانان کشته شدند و خزران بر لشکرگاه ایشان چنگال گستردند و همهٔ آنچه را در آنجا بود، برای خود برگرفتند. شکست یافتگان به شام رفتند و ثبیت گفت: ای سرور خداگرایان، نه ترسو بودم نه از جنگ درماندم نه سستی کردم نه از برابر دشمن واپس کشیدم؛ کار چنان دشوار بود که مرد به مرد چسبیده بود و اسپ در اسپ فرورفته بود. چندان با نیزه فروکوفتم که نیزه‌ام خرد شد و چندان شمشیر زدم که تیغه‌اش به دو نیم گشت؛ جز اینکه خدای بزرگ و بزرگوار آن می‌کند که خود می‌خواهد.

فرمانداری جراح بن عبدالله بر ارمنستان

گشودن بَلَنجَر و جز آن

چون آن شکستِ یاد شده، مسلمانان را به گونه‌ای ژرف و گسترده فراگرفت، خزران چشم آزمندی به سرزمین‌های اسلامی دوختند و نیروهای خود را بسیجیدند و فراهم آوردند. در این هنگام یزید بن عبدالملک، جراح بن عبدالله حَکَمی را بر ارمنستان گمارد و سپاهی گشن به فرماندهی وی واگذارد و او را به جنگ خزران و دیگر دشمنان و فرورفتن در سرزمین‌های ایشان فرمان داد. جَرّاح روانه شد و خزران گزارش این کار را از یکدیگر شنودند و بازگشتند و در باب و ابواب فرود آمدند. جراح به شارسان بَرْذَعَه رسید و فرود آمد تا خود و سپاهیانش برآسودند و سپس به سوی خزران رهسپار شدند و از رود «کر» گذشتند. شنید که یکی از همراهانش از مردم آن کوهستان‌ها برای پادشاه ارمنستان نامه نگاشته اورا از آمدن جراح آگاه ساخته است. در

این هنگام بود که جراح آوازدهنده‌ای را فرمود که در میان مردم آواز داد: فرماندار چندین روز در اینجامی‌ماند؛ هر چه می‌توانید، خوراک و توشهٔ بیش‌تری بردارید. آن مرد برای پادشاه خزر نامه نوشت و آگاهش ساخت که جراح ماندگار است؛ او را فرمود که از جای خویش نجنبد تا مسلمانان چشم آز به وی ندوزند.

چون شب فرا رسید، جراح فرمود که سپاهیان بکوچند. با شتاب و استواری رهسپار شد تا به شارسان باب و ابواب رسید ولی نشانی از خزر ندید. به درون شارسان شد و سپاهیان خود را به کنار و گوشه‌ها روانه کرد که ترکتازی کردند و در هر جا به چپاول‌گری دست گشودند. غنیمت‌ها برگرفتند و فردای آن روز بازگشتند. خزران به فرماندهی شاهزاده‌شان به سوی او روی آوردند و در کران رود ران [خل: زاب] دیدار و به سختی پیکار کردند. جراح یاران خود را برآغالید و جنگ هر چه بیش‌تر به سختی گرایید. اینان بر خزران پیروز شدند و به گریز وادارشان ساختند و آنگاه سر در پی ایشان گذاردند و تا توانستند، کشتند و اسیر گرفتند. گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدند و مسلمانان همهٔ آنچه را که آنان داشتند، به غنیمت گرفتند و روانه شدند تا در دژی به نام «دژِ خُرْد» (حُصَیْن) فرود آمدند. مردم آن بر پایهٔ گرفتن زینهار و دادن دارایی بسیار فرود آمدند. او پذیرفت و ایشان را از آنجا کوچاند.

از آنجا به شارسانی به نام یرغوا شد و مردم آن را برای شش روز در میان گرفت و سخت کوشید که ایشان را از راه نبرد فروشکند. اینان زینهار خواستند و او زینهارشان داد و دژ را از ایشان ستاند و از آن بیرون‌شان راند.

سپس جراح به سوی بَلَنْجَر شد که دژی استوار و بلندآوازه از دژهای ایشان بود. برای گشودن آن به پیکار درایستاد. ماندگاران آن دژ سیصد گردونه را گرد آورده به هم بسته بودند و بر پیرامونِ دژِ خود استوار بداشته بودند تا بدان پاس یابند و مسلمانان از رسیدن به درون دژ درمانند. آن گردونه‌ها سخت‌ترین چیز در جنگ مسلمانان با ایشان بودند. چون دیدند که از آنها آسیب می‌یابند، گروهی از ایشان، پیرامون سی مرد، گام فراپیش نهادند و داوخواه شدند و بر مرگ با همدگر پیمان بستند و نیام‌های شمشیر خود را شکستند و به سان یک مرد یگانه تازش آوردند و به سوی گردونه‌ها پیشروی کردند.

از آن سوی ناباوران در پیکار با ایشان کوشیدند و چنان تیربارانی آغاز نهادند که پرتو خورشید را پنهان ساخت و سایه انداخت. آن سی تن بازنگشتند تا به گردونه‌ها رسیدند و به آنها درآویختند و رشته‌های پیونددهندهٔ آنها را گسیختند و چنان‌شان کشیدند که همگی به سرازیری فروریختند و دیگر گردونه‌ها که به هم بسته بودند، لغزیدن گرفتند و بادِ آوردگاه برانگیختند و مسلمانان را پایمال ساختند و همگی با ایشان درآمیختند. جنگ به سختی و گرمی کشید و کار دشوار شد و همگان به ستوه آمدند چنان که گویی جان‌شان بر لب رسید. سرانجام، خزران شکست خوردند و مسلمانان به زور به درون دژ رفتند و همهٔ دارایی‌های آن را به غنیمت برگرفتند. این کار در ماه ربیع‌الاول / اوت ۷۲۲م انجام شد. به هر سواره‌ای سیصد دینار رسید. همگی‌شان سی و چند هزار مرد جنگی بودند[1].

سپس جراح فرزندان و زنانِ خداوندگارِ بلنجر را گرفت و کسان به نزد او فرستاد که اورا بیاوردند. کسان و دارایی‌های او [فقط او] را به وی برگرداند و دژش را به وی واگذارد و اورا به سان گزارشگری بر مردم گمارد که از کارهای ناباوران به اوگزارش دهد.

سپس از جایگاه دژ بلنجر کوچید و بر دژ «آلوبندر» [خل: آلربندر] فرود آمد که در آن چهل هزار خانه از ترکان بود.

ایشان بر پایهٔ پرداخت اندازه‌ای دارایی با او پیمان آشتی بستند. سپس مردم آن سرزمین‌ها فراهم آمدند و راه را بر مسلمانان گرفتند. خداوندگار بلنجر برای جراح نامه نوشت و از این کار آگاهش ساخت. او شتابان روان شد تا به روستای «ملّی» رسید و در این هنگام زمستان او را فروگرفت. مسلمانان در آنجا ماندند و جراح برای یزید بن عبدالملک نامه نوشت و آگاهش ساخت که خدا کجاها را بر دست او گشوده است و اینک نیاز به نیروهای کمکی دارد. یزید نویدش داد که سپاهیان به یاری او گسیل دارد

---

۱ . اگرشمار سربازان ۳۵۰۰۰ تن و هر دینار ۴/۹ گرم زر و بهای هرگرم در روز نگارش این پانوشت یعنی شنبه ۱۸ تیر ۱۳۷۳ خورشیدی، ۲۴۰۰۰ ریال گرفته شود آمار برده‌های تازیان برای هر سوار ۰۰۰´۴۵۰´۵۱ ریال و همهٔ ربوده‌های ایشان در یک تازش چنین می‌شود:

۳۰۰ × ۴/۹ × ۳۵۰۰۰ × ۲۴۰۰۰ = ۱´۲۳۴´۸۰۰´۰۰۰´۰۰۰ (بیش ازیک تریلیارد ریال).

ولی پیش از آنکه چنین کند، مرگش دررسید و هُشام بن عبدالملک بن مروان کس به سوی جراح فرستاد و او را در کارش استوار ساخت و به وی نوید نیروهای کمکی داد.

برکناری عبدالرحمان بن ضحاک از مکه و مدینه

در این سال، یزید بن عبدالملک، عبدالرحمان بن ضحاک را از فرمانداری مکه و مدینه برکنار کرد. او سه سال فرماندار این دو پهنه بود. عبدالواحد نضری را بر آنها گمارد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که عبدالرحمان از فاطمه دخت حسین بن علی خواستگاری کرد. بانو گفت: نمی‌خواهم شوی کنم چه گرفتار کارهای پسران خود هستم. ضحاک پافشاری ورزید و گفت: اگر مرا نپذیری، بزرگ‌ترین پسرت (عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی[1]) را به بهانهٔ باده‌خواری تازیانه زنم. سرپرست دیوان مدینه مردی شامی به نام پورهرمز بود. او حساب خود را برداشته بود و می‌خواست که به نزد یزید رود. بر فاطمه درآمد که او را بدرود گوید. پرسید: نیازی داری؟ فاطمه فرمود: به سرور خداگرایان گزارش ده که از دست پورضحاک چه می‌کشم و چه گونه مرا آزار می‌دهد. فاطمه خود با پیکی دیگر، نامه‌ای به یزید نوشت و او را از چگونگی آگاه ساخت.

پورهرمز بر یزید درآمد که دربارهٔ مدینه از او پرسید و گفت: آیا از مرد بزهکار گزارشی داری؟ پسر هرمز چیزی دربارهٔ فاطمه نگفت. دربان به یزید گفت: بر در کاخ فرستاده‌ای از فاطمه دخت حسین است. ابن‌هرمز گفت: این بانو مرا هم نامه‌ای داده است. گزارش به یزید داد. یزید از تخت به زیر آمد و بانگ برآورد: بی‌پدر مادر! چنین گزارشی داری و پنهانش می‌کنی؟ پورهرمز پوزش آورد که فراموش کرده بود. یزید به فرستادهٔ فاطمه دستوری داد که بر وی درآمد. نامهٔ شاهبانو بگرفت و بخواند و در میان این کار همی خیزران بر ته دست خود نواخت و همی گفت: پورضحاک به سختی

---

۱ . متن عبدالله بن حسن بن حسین بن علی بود. این محال است، چه در این صورت برادر فاطمه می‌شود. مترجم تاریخ طبری سرسری از کنار آن گذشته است.

گستاخ گشته است! کسی هست که تواند فریادش را در زیر شکنجه به من شنواند؟ گفتند: عبدالواحدبن عبدالله نضری تواند. یزید بی‌درنگ به دست خود برای عبدالواحد نوشت: تو را بر مدینه گماردم؛ به سوی آن فرود آی و پورضحاک را چهل هزار دینار تاوان کن و چندان شکنجه‌اش کن که ناله‌اش را در بستر بشنوم.

پیک نامه را برد و بر پسر ضحاک درنیامد. گزارش به او دادند که پیک را فراخواند و هزار دینار داد که گزارش به وی دهد. پیک به او گزارش داد. ابن ضحاک شتابان روانه شد و بر مسلمة بن عبدالملک در آمد و از او پناه خواست. مسلمه به نزد یزید شد و نیاز دایی‌اش را با او در میان گزارد. یزید گفت: جز دربارهٔ ابن ضحاک، هرچه از من بخواهی، به تو ارزانی دارم. گفت: به خدا که خود اوست! یزید گفت: به خدا که بخشوده‌اش ندارم. او را به مدینه به نزد عبدالواحد گسیل داشت که وی را به سختی شکنجه کرد و گزند چشاند. پورضحاک پس از آن پشمینه پوشید و به گدایی بر گذرگاه مردم نشست.

فرارسیدن عبدالواحد نضری در شوال سال ۱۰٤ / مارس ۷۲۳م بود. پورضحاک همهٔ انصاریان را رنجانده بود و از این رو سخنسرایان زبان بـه دشنـام او گشـودند و نیکوکاران او را نکوهیدند. چون عبدالواحد نضری به فرمانرانی ایشان برآمد، رفتار نیکو ساخت و مردم‌دوستی او را به دل گرفتند. مردی نیکوکار بود و پیش از انجام کارها با قاسم بن محمد و سالم بن عبدالله به کنکاش می‌نشست.

زادن ابوالعباس سفاح

در این سال در ماه ربیع‌الثانی / سپتامبر ۷۲۲م ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن محمد بن علی [بن عبدالله بن عباس] شناخته با نام سفاح (دژخیم، خونریز) دیده به گیتی گشود. ابومحمد صادق باتنی چند از یارانش از خراسان به نزد پدر او محمدبن علی رسید. او ابوالعباس را به نزد ایشان آورد که در پارچه‌ای پیچیده بود و هنوز پانزده روز می‌داشت. ابومحمد صادق به او گفت: این، خداوندگار شماست که این کار بر دست او سامان یابد. آنان سر و دست او را بوسیدند. صادق به ایشان فرمود: به خدا که این کار

سامان یابد تا کینهٔ خود از دشمنان‌تان بکشید.

برکناری سعید حَرَشی

در این سال عُمَر بن هُبَیْرَه، سعید حرشی را از خراسان برداشت و مسلم بن سعیدبن اسلم بن زُرْعَهٔ کلابی را بر آن پهنه گمارد.

انگیزهٔ آن همان بود که [گفتیم:] ابن هبیره برای حرشی نوشته بود که دیوشتی را آزاد سازد و او به جای آن وی را کشت. او پورهبیره را خوار می‌داشت و نام ابومثنی را برای او یاد می‌کرد و «خداوندگار» نمی‌گفت. می‌گفت: ابومثنی چنین گفت، ابومثنی چنین کرد. این کار به ابن‌هبیره رسید که جُمَیل بن عِمْران را گسیل داشت تا از رفتار حرشی آگاه گردد. چنین فرانمود که می‌خواهد در دفترها بنگرد. چون بر حرشی درآمد، گفت: ابومثنی چون است؟ به او گفتند: جمیل جز برای دانستن رفتار تو نیامده است. خربزه‌ای را زهرآگین کرد و به نزد او فرستاد که خورد و بیمار شد و موی پیکرش فروریخت. خود را درمان کرد و بهبود یافت و به نزد ابن‌هبیره بازآمد و گفت: کار بزرگ‌تر از آن است که به تو گزارش کرده‌اند؛ حرشی تو را جز کارگزاری برای خود نمی‌انگارد. او برافروخت و برکنارش ساخت و مورچه در شکمش دماند و چندان شکنجه‌اش کرد که دارایی را پرداخت.

یک بار پورهبیره به شب‌نشینی آرمید و پرسید: سرور قیس کیست؟ گفتند: تویی سرورمان. گفت: از این درگذرید؛ سرور قیسیان کوثر بن زُفَر است. اگر یک شب آتش اَفروزد و آواز دردهد، بیست هزار مرد جنگی به نزد او شتابند و هیچ کدام نپرسد: برای چه ما را فراخوانده‌ای؟ سوارکار و پهلوان ایشان همین خری است که به زندان افکنده‌ام و می‌خواهم خونش بریزم (خواسته‌اش حرشی می‌بود). اما بهترین مرد قیسیان، تواند بود که من باشم. تازیِ بیابان‌گردی از بنی‌فزاره به وی گفت: اگر چنان بودی که می‌گویی، پهلوان قیسیان را نمی‌کشتی. او کس به نزد معقل بن عروه فرستاد و فرمود که دست از کشتنش بدارد. او را به مَعْقِل سپرده بود که خونش بریزد. داستان چنین بود که چون پورهبیره، مسلم بن سعید را بر خراسان گمارد، او را فرمود که حرشی را بگیرد و بند برنهد

و به نزد او فرستد. مسلم به درکاخ فرمانداری رسید و آن را بسته دید. به حرشی گفتند: مسلم فراز آمده است. کس به نزد وی فرستاد و پرسید: به سان فرماندار آمده‌ای یا وزیر یا دیدارگر؟

حرشی به نزد او آمد که دشنامش داد و بند برنهاد و به زندان افکند. سپس به زندانبان فرمود که زنجیر او افزون گرداند. حرشی را از کار آگاه ساختند. دبیرش را فراخواند و گفت: بنویس که زندانبانت می‌گوید که او را فرموده‌ای که زنجیر مرا افزون گرداند. اگر فرمانی از بالادستت باشد، فرمانبردار و شنواییم؛ و اگر کاری است که خود آغاز نهاده‌ای، رفتاری تند است که در پیش گرفته‌ای. پس این سروده برخواند:

فَإِمَّا تَثْقِفُونِي فَاقْتُلُونِي وَ مَنْ يُثْقَفْ فَلَيْسَ لَهُ خُلُودُ

هُمَ ٱلْأَعْدَاءُ إِنْ شَهِدُوا وَ غَابُوا أُلُو ٱلْأَحْقَادِ وَ ٱلْأَكْبَادُ سُودُ

یعنی: اگر مرا فروگیرید، بکشیدم؛ هر که را فروگیرند، جاودان نماند. اینان دشمنند چه در اینجا باشند چه نباشند؛ کینه‌توزند و جگرهای سیاه دارند.

چون ابن‌هبیره ازعراق گریخت، خالد قسری کسان به جست و جوی حرشی فرستاد. مردی او را بر کران فرات یافت و گفت: دربارهٔ من چه گمان می‌بری؟ گفت: گمان من این است که مردی از مردمت را به قیسیان نمی‌سپاری. مرد گفت: چنین است.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالواحد بن عبدالله نَضْرِی با مردم حج گزارد. بر عراق و خاور عُمَر بن هُبَیْرَه بود، بر دادگستری کوفه حسین بن حسن کِنْدِی و بر دادگستری بصره عبدالملک بن یَعْلَی.

در این سال اینان درگذشتند: ابوقلابهٔ جَرْمِی که برخی گویند: به سال ۱۰۷/۷۲۵م درگذشت؛ عبدالرحمان بن حسن بن ثابت انصاری؛ یحیی بن عبدالرحمان بن حَاطِب بن ابی‌بَلْتَعَه؛ عامر بن سعد بن ابی‌وقاص؛ موسی بن طلحة بن عبیدالله؛ ابوعبدالله عمیر بردهٔ ابن‌عباس؛ خالد بن معدان بن ابی‌کَرِب کلاعی ماندگار شام.

رویدادهای سال صد و پنجم هجری

(۷۲۳ میلادی)

شورش عُقْفان

به روزگار یزید بن عبدالملک، مردی حَرُورِی [خارجی کیش] به نـام عُقْفَـان همراه هشتاد مرد برشورید. یزید خواست سپاهی به رزم او گسیل دارد. به او گفتند: اگر در این سرزمین کشته شود، خارجیان آن را «کوچ‌گاه» سازند؛ بهتر آن است که به نزد هر مردی از یارانش مردی از مردم خود او گسیل داری که با وی سخن گوید و بازش گرداند. او چنان کرد. کسان‌شان به ایشان گفتند: هراس آن داریم که ما را به تاوان بزهکاری شما فروگیرند. ایشان را زینهار دادند که از گرد عقفان بپراگندند و او تنها ماند. یزید برادرش را به نزدِ او فرستاد که دلش را نرم گردانید و به خانه بازآورد. چون هشام بن عبدالملک بر سر کار آمد، رسیدگی به کار نافرمانان و شورندگان را به وی سپرد. پسر عقفان به گونه‌ای خشمگین به نزد وی آمد [و آهنگ شوریدن کرد]. عقفان اورا بند بر نهاد و به نزد هشام فرستاد. هشام او را به پاس پدرش آزاد ساخت و گفت: اگر عقفان به راه خیانت با ما می‌رفت، کار پسر خود را پنهان می‌داشت. او عقفان را بر گرفتن زکات گمارد که تا پایان زندگی هشام در این کار بود.

شورش مسعود عَبْدِی

مسعود بن ابی‌زینب عبدی در بحرین بر اشعث بن عبدالله بن جارود بیرون آمد. اشعث بحرین را پشت سر گذاشت و از آن بیرون شد. مسعود به یَمَامَه رفت که سفیان بن عمرو عُقَیلی بر آن فرمان می‌راند. عُمَرِ بْنِ هُبَیْرَه اورا بر یمامه گمارده بود. سفیان به نبرد او بیرون آمد. در خِضْرِمَه به سختی هر چه بیش‌تر جنگیدند که در پی آن مسعود کشته شد و پس از او هِلَال بن مُدْلَج به کار فرماندهیِ خارجیان برخاست و سراسر آن روز را نبرد آزمود. کسانی از خارجیان کشته شدند وزینب خواهر مسعود از پای درآمد. چون شب فرارسید، یاران هلال از پیرامون او بپراگندند و اورا با گروهی اندک فروماندند[1]. او به درون کاخی رفت و در آن دژگزین شد. نردبان‌ها فراز آوردند و به سوی او برشدند و او را کشتند و یارانش زینهار خواستند که به ایشان زینهار دادند. فرزدق دربارهٔ این جنگ سرود:

لَعَمْری لَقَدْ سَلَّتْ حَنِیفَةُ سَلَّةً ... سُیُوفـاً اَبَتْ یَـومَ اَلْوَغَـی اَنْ تَـغَیَّرَا

تَـرَکْـنَ لِـمَسْعُودٍ وَ زَیْـنَبَ اُخْـتِهِ ... رِدَاءً وَ سِربَـالاً مِـنَ اَلْمَـوتِ اَحْـمَرَا

اَرَیْـنَ اَلحَـرُورِیِّیْنَ یَـومَ لِقَـائِهِمْ ... بِبَرْقَانَ یوماً یَـجْعَلُ اَلْمَـوتَ اَشْـقَرَا

یعنی: به جانم سوگند که مردم حنیفه شمشیرهایی از نیام برکشیدند که در پهنهٔ پیکار هیچ به کندی نمی‌گراییدند. برای مسعود و خواهرش زینب، خفتان و شلوار مرگ‌آفرین سرخی فروهشتندو به حروریان در روز کارزار چنان هنگامه‌ای نمودند که مرگ را سرخ‌فام همی فرانمود.

برخی گویند: مسعود برای نوزده سال بر بحرین و یَمَامَه چنگال گسترد تا سفیان بن عمرو عُقَیلی او را نابود کرد و برانداخت.

---

۱. ماندند: گذاشتند. فردوسی در داستان بیژن و منیژه می‌گوید:

یکـی اسـپ فرمـای و گـرزِ گـران ... گزین کـن ز ترکـان هـزاران سـران

بـه آوردگـه گـر یکـی زان هـزار ... اگر زنـده «مـانم»، بـه مَـرْدَمْ مـدار

[واژهٔ تازه پدید]

خِضْرِمَه: به کسر خاء و سُکونِ ضاد (هر دو نقطه‌دار) و کسر راء.

سرگذشت مصعب بن محمد والبی

مُصَعْبْ از بزرگان خارجیان بود. عُمَر بن هُبَیْرَه او را جست و همراه او مالک بن صَعْب و جابر بن سَعْد را. ایشان بیرون شدند و در خَوَرْنَق انجمن کردند و مصعب را با خواهرش آمنه به رهبری خود برگزیدند و از آنجا کوچیدند. چون هُشام بر سر کار آمد و خالد قَسْرِی را بر عراق گماشت، این یکی سپاهی به رزم ایشان گسیل کرد که به «حَزَّه» در پیرامون موصل شده بودند. دیدار و پیکار کردند و خارجیان کشته شدند. گویند: کشتارشان در واپسین روزهای فرمانرانی یزید بن عبدالملک بود. یکی در این باره سرود:

فِتْیَةٌ تَعْرِفُ التَّخَشُّعَ فِیهِمْ كُلُّهُمْ اَحْكَمَ الْقُرآنَ اِمَامَا
قَدْ بَرَى لَحْمَهُ التَّهَجُّدُ حَتَّى عَادَ جِلْداً مُصَفَّراً وَ عِظَامَا
غَادَرُوهُمْ بِقَاعِ حَزَّةَ صَرْعَى فَسَقَى الْغَيْثُ اَرْضَهُمْ يَا اِمَامَا

یعنی: جوانانی که خاکساری را به روشنی در ایشان می‌بینی و همگی قرآن را به نیکویی فراگرفته آن را از بر کرده‌اند. نماز و نیایشِ بسیار گوشت‌شان راتراشیده است چنان که پوستی زرد و استخوانی تکیده از ایشان برجای مانده است. ایشان را به خاک و خون تپیده در دشت حَزَّه فروهشتند؛ بادا که بارانِ مهرِ خدایی پیوسته بر ایشان ببارد.

درگذشت یزید بن عبدالملک

در این سال، پنج روز مانده از شعبان /۲٦ ژانویهٔ ۷۲٤م یزید بن عبدالملک در ٤۰ یا ۳۵ سالگی یا بیش‌تر یا کم‌تر از آن، دیده از جهان فروپوشید. فرمانرانی‌اش چهار سال و یک ماه و چند روز به درازا کشید. کنیه‌اش ابوخالد بود. او را بیماری سل از پای درآورد.

گویند: چون کنیزکِ زیبایِ پری‌پیکرش حَبّابَه مرد، به سختی از مرگ او افسرده گشت که داستان آن را به خواست خدای بزرگ باز خواهیم راند. او برای پسوازِ پیکرِ حبابه بیرون شد و برادرش مَسْلَمَة بن عبدالملک بیرون رفت و اورا دلداری همی داد و به شکیبایی همی خواند. یزید هیچ پاسخش نگفت. گویند: یزید پس از او ازراه رفتن و سوار شدن درماند و مسلمه را فرمود که بر او نماز خواند. گویند: مسلمه اورا از این کار بازداشت تا مردم زاری‌اش نبینند و بر او خرده نگیرند. چون حبابه به خاک سپرده شد، پس از او پانزده روز ماند و مرد و در کنار او به خاک سپرده گشت. برخی گویند: پس از آن ماهرو چهل روز ماند و در درازای این زمان هر کسی تنها یک بار توانست بر او درآید. چون یزید مرد، برادرش مسلمه یا پسرش ولید بر او نماز گزارد. هشام بن عبدالملک در حِمْص بود.

راه و رفتار یزید بن عبدالملک[1]

یزید از رندان و جوانمردان تازی بود. یک روز که سَلّامَةُ آلقَسّ (سَلّامَةُ کشیش) و حَبّابَه [هر دو از میان زیباترین ماهرویان جهان] در نزد او نشسته بودند، از شادمانی [و مستی] به شور آمد و گفت: می‌خواهم پرواز کنم. پری‌پیکر پرسید: این امت را به که می‌سپاری؟ گفت: به تو نازنینم! یک روز حبابه برایش ترانه‌ای خواند که این سروده را در برداشت:

وَ بَیْنَ التَّراقِی وَ اللُّهَاةِ حَرَارَةٌ ‌ ‌ ‌ ‌ مـا تَطْمَئِنُّ وَ مَا تَسُوغُ فَتَبْرُدَا[2]

---

۱. راه و رفتار: به معنی «سیرت» و شیوهٔ کار به کار رفته است. شاید همین معنی در گفتار سخنسرای همروزگار ما «مهدی اخوان ثالث» درچامهٔ «آواز چگوری» خواسته شده باشد:

مرد چگوری همچنان سرگرم با کارش
وان کاروان سایه و اشباح
بی‌اعتنا با من
در راه و رفتارش

۲. این مصراع متزلزل است. نمی‌دانم چه گونه بوده است یا چه گونه باید باشد. شاید: فَمَا تَطْمَئِنُّ مَا تَسُوغُ فَتَبْرُدَا

یعنی: میان کام و جگرگاه، آتشی جگرسوز است که نه آرامش می‌گیرد و نه فرو می‌رود که دل بیش نگدازد.

یزید آرزوی پرواز کرد. حبابهٔ ماهرو گفت: ای سرور خداگرایان مرا به تو نیازی است. یزید گفت: به خدا که پرواز خواهم کرد! حبابه گفت: این امت را به که می‌سپاری؟ این پادشاهی به که می‌مانی؟ یزید گفت: به خدا سوگند که به تو می‌سپارم! آنگاه دستِ بَزوُنپای را بوسید. یکی از چاکران بیرون آمد و همی گفت: چشمت گرم باد، چه مرد سبکسری که تو هستی!

یک روز یزید با وی برای گردش به پهنهٔ اردن شد و یزید دانهٔ انگوری به سوی او پرتاب کرد که حبابه برداشت و بوسید و در دهان گذارد ولی گلوگیرش گشت و ماهرو بیمار شد و مرد. یزید سه روز او را نگه داشت و نگذاشت به خاکش سپارند تا پیکرش بوی گرفت و او همچنان وی را می‌بویید و می‌بوسید و می‌گریست. از او خواهش کردند و او دستوری داد که به خاکش سپردند و آنگاه اندوهناک و افسرده به خانه بازآمد. کنیزکی را شنید که چنین می‌خواند:

كَفَى حَزَناً بِالهَائِمِ الصَّبِّ اَنْ يَرَى مَنَازِلَ مَنْ يَهْوَى مُعَطَّلَةً قَفْراً

یعنی: برای شیدایِ دل از دست رفته، همین بس که خانه‌هایِ نگارِ نازنین را تهی و فروهشته ببیند.

یزید به درد گریست. پس از مرگ او هفت روز ماند و بر مردم به در نیامد؛ مسلمة‌بن عبدالملک از او خواهش کرد که در خانه بماند مبادا بیرون آید و کاری از او سر زند که مردم نابخردش خوانند.

یزید به روزگار برادرش سلیمان حج گزارد و او را به چهار هزار دینار[1] خریداری کرد. نامش عالیه بود. سلیمان گفت: آهنگ آن دارم که دست یزید [از خلیفگی؟] کوتاه کنم و او را از کار برکنار سازم. یزید آن ماهرو را برگرداند که مردی از مصر او را خرید. چون خلیفگی به یزید رسید، زنش سعده به وی گفت: آیا در جهان آرزویی برنیامده

۱. برابر با ۴۷۰٬۴۰۰٬۰۰۰ ریال (۱۳۷۳/۴/۱۸ خ).

برایت مانده است؟ یزید گفت: آری، حبابه. زن در پی ماهرو فرستاد و او را خرید و به هر گونه زیب و زیور و بُوی و رنگ آراست و در پس پرده بداشت و گفت: ای سرور خداگرایان، آیا کامی برنگرفته برایت مانده است؟ یزید گفت: به تو گفتم. زن پرده را کنار زد و گفت: اینک حبابه! برخاست و حبابه را در نزد او تنها گذاشت. یزید، سَعْدَه را گرامی داشت و زن از مهر او برخوردار گشت. سعده دختِ عبدالله بن عمرو بن عثمان بود. چون یزید مرد، کس از مرگ او آگاه نشد تا سَلّامَه شیون برآورد و سرود:

لَا تَلُمْنَا إِنْ خَشِعْنَا   أَوْ هَمَمْنَا بِخُشُوعِ
قَدْ لَعَمْرِي بِتُّ لَيلِي   كَأَخِي الدَّاءِ الْوَجِيعِ
ثُمَّ بَاتَ الهَمُّ مِنِّي   دُونَ مَنْ لِي بِضَجِيعِ
لِلَّذِي حَلَّ بِنَا الْيَوْ   مَ مِنَ الْأَمْرِ الْفَظِيعِ
كُلَّمَا أَبْصَرْتُ رَبْعاً   خَالِياً فَاضَتْ دُمُوعِي
قَدْ خَلَا مِنْ سَيِّدٍ كَا   نَ لَنَا غَيْرَ مُضِيعِ

یعنی: اگر خاکسار و زار شویم و شیون کنیم، زبان به نکوهش‌مان مگشای. به جانم سوگند که دوشینه[1] را مانند بیماری دردمند گذراندم. آنگاه اندهان آمدند و همبسترم را از من جدا ساختند. انگیزه، آن داغ سوزانی بود که امروز بر سرمان آمد. هر بار خانه‌ای تهی ببینم، کوهاب[2] سرشک از دیده فروبارم. جهان تهی شد و سروری از آن رخت بربست که ما را پایمال شده نمی‌هشت.

آنگاه آواز سر داد: آی سرور خداگرایان! مردم دانستند که او درگذشته است. سروده را یکی از انصار گفته است.

گزارش‌های کار وبار یزید با سَلّامهٔ کشیش و حبابهٔ ماهروی بسیار است که اکنون هنگام یادکردنش نیست.

از آن رو آن زیبا را «سَلّامهٔ کشیش» خواندند که او را داستانی با عدالرحمان بن

---

۱. دوشین، دوشینه: دیشب. حکیم ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو قبادیانی می‌گوید:

در دلم تا به سحرگاهِ شبِ دوشین   هیچ نارامید این خاطر روشن‌بین

۲. کوهاب: کوه + آب: سیل. از آن رو که سیل از کوه می‌آید و به کوه می‌ماند.

عبدالله بن ابی‌عَمّار، یکی از مردم بنی‌جُشَم بن معاویة بن بُکَیر بود. او مردی پرهیزکار و پارسا بود و بسیار نماز می‌خواند و از این رو او را کشیش می‌خواندند. این کشیش، یک روز بر در خانهٔ خواجهٔ آن سیمین‌تن گذشت و دید که آواز می‌خواند. ایستاد و به آوازش گوش داد و بر جای خود میخکوب شد. خواجه‌اش بیرون آمد و مرد پارسا را دید و گفت: می‌خواهی ببینی و بشنوی؟ پارسا نپذیرفت. خواجه گفت: او را درجایی می‌نشانم که نبینی و آوازش بشنوی. پارسا با او به درون رفت و کنیزک خوانندگی آغاز نهاد و کشیش را سوختهٔ خود ساخت. سپس خواجه‌اش او را به نزد کشیش بیرون آورد. پارسا هزار دل شیفتهٔ او گشت و ماهرو مهر او را به جان خرید که جوانی سخت نیکوروی بود. یک روز که با هم تنها بودند، دختر گفت: به خدا دوستت دارم! جوان گفت: به خدا که من هم دوستت دارم! دختر گفت: می‌خواهم ببوسمت! جوان گفت: من هم تشنهٔ بوسه‌ای از تو هستم! دختر گفت: می‌خواهم شکمم بر شکمت گذارم! جوان گفت: من هم به خدا سوختهٔ آنم. دختر گفت: پس چه بازت می‌دارد؟ گفت: این گفتهٔ خدای بزرگ: دوستان در این روز (رستاخیز) با یکدیگر دشمنند مگر پرهیزکاران (زخرف /۴۳/۶۷). می‌ترسم دوستی‌مان به دشمنی دیگر شود. آنگاه برخاست و از او دور شد و به نماز درایستاد. کشیش را دربارهٔ او سروده‌های سوزناک است؛ از آن میان گوید:

أَلَـمْ تَرَهَـا لَا يُـبْعِدِ اللّـٰهُ دَارَهَـا إِذَا طَرَّبَتْ فِي صَوتِهَـا كَـيْفَ تَـصْنَعُ
تُـمِدُّ نِظَـامَ الْقَـوْلِ ثُـمَّ تُـرِدُّهُ إِلَـى صَـلْصَلٍ مِـنْ صَوتِهَـا يَـتَرَجَّعُ

یعنی: آیا آن ماهرو را ندیدی؟ خانه‌اش دور مبادا چون در خوانندگی به جوش می‌آید، چه‌ها که نمی‌کند. دستگاهِ گفتاری را به درازا می‌کشاند و سپس بازش می‌گرداند و از گلوی خود چهچهه‌ای برمی‌آورد که هزاردستان از رشک او جان می‌بازد.

باز می‌گوید:

أَلَا قُلْ لِهَذَا الْقَلْبِ هَـلْ أَنْتَ مُـبْصِرٌ وَ هَلْ أَنْتَ عَنْ سَلَّامَةِ الْيَـومِ مُـقْصِرُ
أَلَا لَيْتَ إِنِّي حَيْثُ صَارَتْ بِهَا النَّوىٰ جَـلِيسٌ لِسَـلْمَى كُلَّمَـا عَـجَّ مُـزْهِرُ
إِذَا أَخَذَتْ فِي الصَّوتِ كَادَ جَـلِيسُهَا يَـطِيرُ إِلَيْهَـا قَـلْبُهُ حِـينَ يَـنْظُرُ

یعنی: هان به این دل من بگوی که آیا هیچ به هوش توانی آمد! آیا امروز را توانی

در سوز و گداز سلامه بی‌تب و تاب گذرانی! ای کاش سلمی در هر جا فرود می‌آمد و خانه می‌گزید و نایِ نازنینش آوازِ چنگ را شرمسار می‌کرد، من هم‌نشین او می‌بودم. چون آواز خوش سردهد و هم‌نشین در او نگرد، دلش خواهد که مانند مرغ دست‌آموز به سوی او بال گشاید[۱].

از این رو به او «سَلّامهٔ کشیش» گفتند.

[واژهٔ تازه پدید]

سَلّامَه: با تشدید لام.

حَبابَه: بی‌تشدیدِ بایِ تک نقطه‌ای.

خلافت هُشام بن عبدالملک

در این سال چند روزی مانده به پایان شعبان / پایان‌های ژانویهٔ ۷۲٤م هشام بن عبدالملک به گاه برآمد. سالیان زندگی‌اش به هنگام روی کار آمدن سی و چهار و چند ماه بود. زادنش در سال کشته شدن مُصْعَب بن زُبَیْر در ۶۹۱/۷۲م بود. عبدالملک او را منصور نامید و مادرش نام پدر خود (هُشام بن اسماعیل بن هُشام بن ولید بن مُغَیْرَهٔ مخزومی) را بر او نهاد و عبدالملک بدان کاری نگرفت. مادرش عایشه دخت هشام زنی گول بود و عبدالملک او را رها ساخت. کنیهٔ او ابوالولید بود. گزارش خلیفه شدنش را در رُصَافَه به او دادند. پیک به نزد او شد و مهر و چوب‌دستی را به وی داد و مردم به نام خلیفه بر او درود گفتند. از آنجا سوار شد و به دمشق آمد.

فرمانداری خَالِدِ قَسری بر عراق

در این سال هُشَامْ عُمَرِ بْنِ هُبَیْرَه را از فرمانداری عراق کنار گذارد و خالد بن

---

۱. اگربه‌دست‌اشارت‌کنی‌به جانبِ من   پرد به سوي تو قلبم چو مرغِ دست‌آموز

عبدالله قَسری را در ماه شوّال / مارس ۷۲٤م بر آن گمارد.

عمر بن یزید بن عمیر اُسَیْدِی گوید: بر هشام درآمدم و خالد را در نزد او دیدم که از فرمانبری مردم یمن سخن می‌راند. گفتم: تاکنون چنین لغزش و دروغی نشنیده‌ام؛ به خدا که در اسلام هیچ آشوبی راست نشد مگر که یمانیان را در آن دستی بود؛ ایشان عثمان را کشتند و فرمان عبدالملک از گردن فروافکندند؛ هنوز شمشیرهای ما به خون خاندان مُهلّب آغشته است. گوید: چون برخاستم، یکی از مردان مروانی به دنبال من آمد و گفت: ای برادر تمیمی، هیمهٔ من از فروزینهٔ تو آتش گرفت. گفتارت را شنیدم ولی خواستم این را به تو گزارش دهم که سرور خداگرایان خالد را بر عراق گمارد؛ اکنون دیگر آنجا سرای تو نیست! خالد همان روز روانهٔ عراق شد.

[واژهٔ تازه پدید]

اُسَیدی: به ضم همزه و تشدید یاء. گزارش‌گران چنین خوانند. دستوردانان یاء را بی‌تشدید آورند. در نزد هر دو دسته وابسته به اُسَید بن عمرو بن تمیم است به ضم همزه و تشدید یاء.

فراخوانان بنی‌عباس

گویند: در این سال بُکَیر بن ماهان از پهنهٔ سند بازآمد. با جُنَید بن عبدالرحمان در آنجا به سر می‌برد. چون جنید برکنار شد، بکیر به کوفه درآمد و با او چهار شمش سیمین و زرین بود. با ابوعِکْرِمَهٔ صادق، مَیْسَرَه، محمد بن خُنَیس، سالم اَعْیَن و ابویحیی وابستهٔ بنی‌سلمه دیدار کرد و اینان داستان فراخوان هاشمیان را با او در میان گذاردند. آن را پذیرفت و پسندید و سیم و زر بر ایشان هزینه کرد و بر محمد بن علی درآمد. میسره مرد و محمد، بُکَیر بن ماهان را جانشین او ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال جَرّاحِ حَکَمی به جنگ در «لان» شد و آن پهنه را تا شارسان‌ها و دژهای فراسوی بَلَنْجَر به زیر تازش برد و بخش‌هایی از آن را گشود و غنیمت‌های بسیار به چنگ آورد. نیز در این سال سعید بن عبدالملک به جنگ سرزمین روم شد و دسته‌ای از جنگاوران (پیرامون هزار پیکارمند) را گسیل داشت که همگی کشته شدند.

هم در این سال مسلم بن سعید کلابی فرماندار خراسان، به جنگ ترکان در فرارود [مَاوَرَاءُ النَّهْرْ] شد ولی جایی نگرفت و بازگشت. ترکان سر در پی او نهادند و هنگامی که مردم از آمودریا می‌گذشتند، به ایشان رسیدند. فرماندهِ دنباله عُبَیدالله بن زُهَیر بن حَیّان سرکردهٔ سواران تَیْمِی‌تَمِیم بود. در برابر ترکان پایداری کردند تا مردم از رود گذشتند. مسلم به جنگ افشین رفت و مردمِ آن بر پایهٔ دادن شش هزار سر [دام] و سپردن دژ با او آشتی کردند. این در پایان سال ۱۰۵/۲۸ مهٔ ۷۲۴م (پس از درگذشت یزید بن عبدالملک) بود.

نیز در این سال مروان بن محمد به جنگ تابستانی شد و کمخ و قونیه از پهنهٔ روم را گشود.

در این سال ابراهیم بن هُشَام دایی هشام بن عبدالملک با مردم حج گزارد. کسی به نزد عطاء (دین‌پیشهٔ شهر) فرستاد و پرسید: چه هنگام به سخنرانی برخیزم؟ گفت: یک روز پس از «ترویه» (هشتم ذی‌حجه) پس از نیمروز. او پیش از نیمروز به سخنرانی برخاست و گفت: فرستاده‌ام از گفتهٔ عَطَاء چنین به من گزارش داده است. عطاء گفت: به درستی که او را فرموده بودم پس از نیمروز به سخنوری برخیزد. ابراهیم شرمسار شد.

در این سال بر مکه طایف و مدینه عبدالواحد نَضْرِی بود؛ بر عراق و خراسان عُمَر بن هُبَیره؛ بر دادگستری کوفه حسین بن حسن کِنْدِی و بر دادگستری بصره موسی‌بن اَنَس.

در این سال اینان درگذشتند: کُثَیِّرِ عِزَّت؛ عِکْرِمَه وابستهٔ ابن‌عباس که شوهر ام‌سعید دخت جُبَیر بود؛ حُمَید بن عبدالرحمان بن عَوف که برخی گویند: به سال ۷۱٤/۹۵م در ۷۳ سالگی مُرد؛ ضحاک بن مزاحم؛ عُبَید بن حسین در ۷۵ سالگی؛ ابورجای عُطَاردی؛ ابوعبدالرحمان عُطَاردی؛ ابوعبدالرحمان سُلَمی به نام عبدالله‌بن حَبِیب بن ربیعه در ۹۰ سالگی؛ عبدالله بن عبدالله بن عمر بن خطاب که مادرش صَفیَّه خواهر مختار بود و پدرش سفارش خود بدو سپرد؛ برادرش عبیدالله بن عبدالله‌بن عمربن خطاب برادرِ مادریِ سالم که هر دو زادهٔ «مادرِ فرزند» بودند؛ (به روزگار یزید بن عبدالملک) اَبَان بن عُثْمان بن عَفَّان که فلج گشته بود؛ (در این سال:) عُمَارة بن خُزَیمة ابن ثابت انصاری در ۷۵ سالگی؛ (به روزگار یزید:) مُغَیْرَةِ بن عبدالرحمان بن حارث بن هُشام مخزومی؛ عطاء بن یزید جُنْدَعِی لَیْثِی زادهٔ سال ٦٤٦/۲۵م که ماندگار شام بود؛ عَزَّاک بن مالک غِفَاری پدر خَیْثَم بن عَزَّاک و مورق عِجْلی.

[واژهٔ تازه پدید]

جُنْدَعِی: به ضم جیم و فتح دال بی‌نقطه و نون.

رویدادهای سال صد و ششم هجری

(۷۲۴ میلادی)

جنگ میان مُضَریان و یمانیان در خراسان

در این سال، در بروکان از پهنهٔ بلخ، میان مضریان و یمانیان درگیری رخ نمود.

چگونگی آنکه: مسلم بن سعید بن اسلم بن زُرْعَه به پیکار بیرون شد و مردم کندی نمودند و از همراهی وی واپس کشیدند. یکی از ایشان بَخْتَری بن درهم بود. مسلم، نصر بن سَیّار و بَلْعَاء بن مجاهد و جز ین دو را به بلخ برگرداند و فرمان‌شان داد که مردم را به جنگ بیرون فرستند. نصر آتش بر در خانهٔ بختری و زیاد بن طریف باهلی افگند و عمروبن مسلم برادر قُتَیْبَةِ بْنِ مُسْلِم ایشان را از آمدن به درون بلخ بازداشت چه در این هنگام فرماندار این شهر بود. مسلم بن سعید از رود گذشت و نصر بن سیار در بروکان فرود آمد و چغانیان و مَسْلَمَهٔ تمیمی و حَسَّان بن خالد اَسَدی و جز ایشان به نزد او آمدند. مردم اَزْد و ربیعه در بروکان در نیم فرسنگی نصر فراهم آمدند و مضریان به سوی نصر شدند و ازدیان و ربیعیان به عمروبن مسلم بن عمرو گراییدند و تَغْلِبیان کس به نزد عمرو بن مسلم فرستادند و پیام دادند که تو از مایی. برای او سروده‌ای خواندند که مردی خوانده بود و مردمِ بَاهِلَه را وابستهٔ باهله ساخته بود. بنی‌قتیبه از باهله بودند. عمرو این را نپذیرفت. ضَحَّاک بن مُزَاحِم و یزید بن مُفَضَّل حَدَّانی به کار پیام‌رسانی دربارهٔ آشتی

برخاستند و با نصر سخن گفتند و او به خانه بازآمد. یاران عمرو بن مسلم و بَختَری بر نصر تاختند و نصر بر ایشان تاخت. نخستین کس که بر زمین افتاد و کشته شد، مردی از باهله از یاران عمرو بن مسلم بود که همراه او هژده تن جان باختند و عمرو شکست یافت و کس به نزد نصر فرستاد و زینهار خواست و نصر زینهارش داد. برخی گویند: عمروبن مسلم را در آسیابی دیدند و ریسمانی در گردنش افکندند و اورا به نزد نصر آوردند که زینهارش داد و او را با بختری و زیاد بن طریف هر کدام صد تازیانه زد و سر و ریش ایشان تراشید و پشمینه‌شان پوشید.

برخی گویند: نخست نصر و همراهانش از مضریان شکست خوردند و عمروبن مسلم به مردی از تمیم که همراه او بود، گفت: برادر تمیمی، کون‌های مردمت را چه گونه می‌بینی؟ (او را بر آن سرزنش می‌کرد). سپس تمیمیان تازش آوردند و یاران عمرو شکست یافتند و تمیمی به عمرو گفت: اینها کون‌های مردمان من است! برخی گویند: انگیزهٔ شکست عمرو این بود که مردم ربیعه با عمرو بودند و از ایشان و ازدیان گروهی کشته شدند. مردم ربیعه گفتند: ما به نزد عمرو نزدیکی جستیم و او ما را ناشناخته گرفت؛ اکنون چرا با برادران و فرماندارامان جنگ درپیوندیم؟ ایشان کناره گرفتند و ازدیان و عمرو شکست خوردند و سپس نصر زینهارشان داد و ایشان را فرمود که به مسلم بن سعید پیوندند.

جنگ مسلم با ترکان

سپس مسلم از رود گذشت و یارانش بدو پیوستند. چون به بخارا رسید، نامهٔ خالد بن عبدالله دربارهٔ فرمانرانی‌اش بر عراق را به دستش دادند که می‌فرمود جنگ را به پایان رساند. او رهسپار فرغانه شد و چون بدان رسید، به او گزارش دادند که خاقان روی به وی آورده است و درجایی است که آن را برای او نام بردند. او کوچید و سه گامواره را در یک روز پیمود. خاقان به سوی ایشان روی آورد و با گروهی ازمسلمانان دیدار و پیکار کرد و ستوران مسلم را گرفت و شماری از مسلمانان را کشت. مسیب بن بشر ریاحی و بُرّاء (از مردانِ سوارکارِ مهلب) کشته شدند و برادر غوزک در خاک و خون

تپید و مردم بر ایشان شوریدند و ایشان را از لشکرگاه بیرون راندند. مسلم با مردم کوچید و هشت روز راه پیمود و آنان بر گرد ایشان بودند. چون روز نهم فرارسید، خواستند فرودآیند. با مردم به کنکاش نشستند و مردم به فرود آمدن رای دادند و گفتند: چون بامداد شود، به آبشخور درآییم که چندانی از ما دور نیست. فرود آمدند و ساخته‌ای در لشکرگاه برنیفراشتند و مردم آنچه از آوندها و کالاهای سنگین یافتند، آتش زدند و بهای اینها به یک هزار هزار [درم؟ دینار؟] برآمد. مردم بامداد کردند و روانه شدند و به درون رود رفتند و چاچیان و مردم فرغانه در پایین آن بودند. مسلم بن سعید گفت: همهٔ مردان را سوگند می‌دهم که شمشیرهای خود را از نیام بیرون آورند. چنان کردند و آن پهندشت شمشیرزار گشت و مردم آب را پشت سر هشتند و گذر کردند.

یک روز ماند و سپس از رود گذشت و خاقان سر در پی ایشان گذارد. حُمَید بن عبدالله فرماندهِ دنباله، برای او پیام داد: برای من درنگ ورز که در پشت سر من دویست جنگاور ترک هستند تا با ایشان کارزار کنم. زخم‌ها اورا گرانبار می‌داشتند. مردم ایستادند و او بر ترکان تاخت و با ایشان جنگید و سغدیان و فرماندهِ ایشان و فرماندهِ ترکان را با هفت مرد به اسیری گرفت و بازماندگان به راه خود رفتند. حُمَید بازگشت. زوبینی بر او افگندند که در زانویش نشست و او از گزند آن درگذشت.

مردم تشنه شدند. عبدالرحمان عامری بیست مشک آب بر اشتران خود بار کرده بود. آنها را اندک اندک به مردم نوشاند. مسلم بن سعید آب خواست که آوندی برای او آوردند. جابر یا حارثة بن کثیر برادر سلیمان بن کثیر آن را از دهانش بازگرفت. مسلم گفت: رهایش کنید که نوشابهٔ مرا از من بازنگرفت جز به انگیزهٔ داغی که بر دلش بود. به خجند شدند و گرفتار گرسنگی و گزند گشتند. مردم پرا کندند و اینک دیدند که دو سواره جویای عبدالرحمان بن نُعَیم هستند. این دو برای او فرمانی از اسدبن عبدالله برادر خالدبن عبدالله دربارهٔ فرمانداری‌اش بر خراسان آوردند. عبدالرحمان نامه را بر مسلم خواند که گفت: فرمانبر و شنواییم. عبدالرحمان نخستین کس بود که در دشت آمل سراپرده افراشت.

خزرج تغلبی گوید: با ترکان به پیکار درآمدیم و ایشان ما را در میان گرفتند چنان

که مرگ خود را به چشم دیدیم. حَوثَرَة بن یزید ابن حُرِّ بن خُنَیف با چهار هزار مردِ جنگی بر ترکان تاخت و لختی با ایشان پیکار آزمود و بازگشت. نصر بن سیار با سی سواره بر ایشان تاخت و نبرد باخت و ایشان را از جایگاه‌های‌شان دور ساخت. مردم بر ایشان تاختند و ترکان و حوثره شکست یافتند. او برادرزادهٔ رَقَبَةِ بْنِ حُرّ بود.

گویند: عُمَر بن هُبَیْرَه در هنگام گماردن مسلم بن سعید به فرمانداری، به وی گفت: باید که دربانت از بهترین وابستگانت باشد زیرا او زبان و گزارش‌گرِ توست؛ بر تو باد که دستیار و کارگزارانِ پوزش یافته برگماری. گفت: کارگزارانِ پوزش یافته کیانند؟ گفت: به مردمِ هر شارسانی می‌گویی که فرماندار خود را برگزینند؛ اگر نیکوکار باشد، به سود تو باشد و اگر بدکار باشد، بدی‌اش به ایشان رسد و تو برکنار مانی و پوزش یافته باشی.

بر مهر مسلم بن سعید «تَوبَةُ بْنُ اَبی‌سَعید» بود. چون اسد بن عبدالله به فرماندهی خراسان رسید، آن را بر مهر خود نگاشت.

حج گزاردن هُشام بن عبدالملک

در این سال هشام بن عبدالملک حج گزارد و ابوزناد آیین‌های حج را برای او فرونگاشت.

ابوزناد گوید: هُشام را دیدار کردم. در میان همراهانش بودم که سعیدبن عبداللّه‌بن ولید بن عثمان‌بن عفان را با او دیدار افتاد. به کنار او آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، خدا پیوسته بر خاندان سرور خداگرایان مهر آورده همواره جانشین ستمدیدهٔ خدایی را یاری فرستاده است و کسان همواره در این جایگاه ابوتراب را دشنام و نفرین می‌فرستاده‌اند که جایگاهی خجسته است. شایسته است که سرور خداگرایان هم او را دشنام و نفرین فرستد.

گفتارش بر هشام گران آمد. او گفت: برای دشنام دادن یا نفرین فرستادن کسی نیامده‌ایم. حج گزارانیم. آنگاه سخن او را برید [یا: سخن را در نیمه رها کرد] و روی با من آورد و از آیین حج پرسید. او را از آنچه نبشته بودم، آگاه ساختم. گوید: بر سعید گران آمد

که من پیغاره‌اش را شنودم؛ هر بار که مرا می‌دید، فرومی‌شکست.

فرمانداری اسد بر خراسان

گویند: در این سال خالد بن عبدالله برادر خود اسد بن عبدالله را بر خراسان گمارد. او بدان پهنه شد و شنید که مسلم بن سعید به پیکار فرغانه اندر است. چون اسد به رود رسید و خواست از آن بگذرد، اَشْهَب بن عُبَید تمیمی که سرپرست کارهای دریانوردی در آمل بود، او را بازداشت و گفت: مرا فرموده‌اند که از این کار جلوگیری کنم. اسد اورا زر و سیم بخشید و نیک بنواخت ولی باز هم نگذاشت که اواز رود بگذرد. سرانجام گفت: من فرماندار این پهنه‌ام. آنگاه به وی دستوری داد. اسد گفت: چهرهٔ این مرد را به یاد بسپارید تا در برابر پاسداری‌اش از امانت ما از او سپاس‌گزاری کنیم.

او به سوی سغدیان شد و در مرج فرود آمد. فرماندار سمرقند هانی بن هانی بود. وی با مردم بیرون شد که اسد را دیدار کند. او را نشسته بر سرِسنگی دید. مردم از این چشم‌انداز شگون بد زدند و گفتند: از این مرد امید نیکی نتوان داشت؛ شیری بر سر سنگی است [اَسَدٌ عَلَی حَجَرٍ]. او به درون سمرقند شد و دو مرد را همراه فرمان عبدالرحمان بن نُعَیم (گویایِ فرماندهیِ وی بر نیروهای رزمی) روانه ساخت. این دو به شهر درآمدند و جویای او شدند و فرمان به او دادند. او فرمان را به نزد مسلم آورد و بدو نشان داد. مسلم گفت: فرمانبر و شنواییم. عبدالرحمان همراه مردمان و مسلم بازگشت و همگی به سمرقند به نزد اسد شدند. او هانی بن هانی را برکنار کرد و حسن بن اَبی عَمَرَّطَهٔ کِنْدِی را بر سر کار آورد.

به حسن گفتند: ترکان با هفت هزار مرد جنگی بر سر تو آمده‌اند. گفت: اینان بر سر ما نیامده‌اند؛ ما بر سر ایشان تاخت آورده‌ایم و بر کشورشان چنگ انداخته ایشان را بردهٔ خود ساخته‌ایم. با این همه، بی‌گمان شما را به یکدیگر نزدیک سازم و گردن و پیشانی اسبان شما را به درون اسب‌های ایشان فروبرم. سپس ایشان را دشنام داد و نفرین کرد و آنگاه سر گران و دُژَم به سوی ایشان بیرون آمد. اینان تاختن آوردند و تندرست بازگشتند. او ثابت بن قطنه را به جانشینی خویش بر سمرقند گماشت. ثابت به سخنرانی

برای مردم برخاست و گرفتار بندآمدگی زبان گشت و گفت: مَنْ يُطِعِ اللّهَ وَ رَسُولَهُ فَقَدْ ضَلَّ (هر که از خداوند و فرستاده‌اش فرمانبری کنَد، به راستی که به گمراهی سختی اندر افتاده است)؛ می‌خواست این آیه را برخواند: مَنْ يُطِعِ اَللّهَ وَ رَسُولَهُ فَقَدْ فَازَ فَوزاً عَظِيماً (هر که از خداوند و فرستاده‌اش فرمانبری کند، به راستی که به گونه‌ای شگرف رستگار گشته است: احزاب /۷۱/۳۳). خاموش ماندو هیچ واژه‌ای بر زبان خود نیاورد. دیرتر گفت:

إنْ لَمْ أَكُنْ فِيكُمْ خَطِيباً فَإِنَّنِي[1] بِسَيفِي إِذَا جَدَّ ٱلوَغَى لَخَطِيبُ

یعنی: اگر در میان شما سخنوری زبان‌آور نبودم، به روز رزم که آتش کینه به سختی زبانه کشد، شمشیرم سخنرانی شیرین‌زبان باشد.

به او گفتند: اگر همین را بر تختِ سخنوری می‌گفتی، زبان‌آورترین سخنران می‌بودی. حاجب بن فِیل یَشکُری زبان به نکوهش او گشود و دربارهٔ زبان بستگی‌اش سرود:

أَبَا العَلاءِ لَقَدْ لَاقَيْتَ مُعْضِلَةً يَومَ ٱلعُرُوبَةِ مِنْ كَرْبٍ وَ تَخْنِيقِ
تَلْوِى اللِّسَانَ إِذَا رُمْتَ ٱلكَلَامَ بِهِ كَمَا هَوَى زَلَقٌ مِنْ شَاهِقِ النِّيقِ
لَمَّا رَمَتْكَ عُيُونُ النَّاسِ ضَاحِيَةً أَنْشَأْتَ تَجْرِضُ لَمَّا قُمْتَ بِالرِّيقِ
أَمَّا ٱلقُرَانُ فَلَاتَهْدِى لِمُحْكَمَةٍ مِنَ ٱلقُرَانِ وَلَاتَهْدِى لِتَوفِيقِ

یعنی: ای ابوالعلاء، با دشواری خردکننده‌ای روبه‌رو گشتی و روزِ مردانگی نمودن، به زبان تازی شیرین، گرفتار اندوه و خفگی گشتی. چون خواستی سخن گویی، زبان بگرداندی و به لغزش اندر افتادی چنان که تخته سنگی لیز و گرد از چکادِ کوهی به درّه درغلتد. چون دیدگانِ فریادزنِ مردمان به تو دوخته شدند، آغاز به ژاژخایی کردی و آب دهان همی فروبردی [یا: ناشتا نخورده به سخنرانی برخاستی]. اما قرآن، هیچ نشانهٔ استواری[2] از آن را نمی‌دانی و به هیچ راه رستگاری آوری رهنمون نمی‌گردی.

۱. آهنگ این مصراع کاستی دارد. شاید می‌خواست بگوید: فان لم اکن.
۲. اشاره به آیهٔ ۷ از سورهٔ ۳ (آل عمران) که آیات قرآن را به دو دستهٔ استوار و همانند (مُحْكَم وَ مُتَشَابِه) بخش می‌کند.

گماردن حُرّ بر موصل

در این سال، هشام، حر بن یوسف بن یحیی بن حکم بن ابی‌العاص ابن امیه را بر موصل گمارد. او همان بود که «نگارده» (اَلْمَنْقُوشَة) را به سان کاخ فرمانداری خود برگزید. از آن رو «نگارده»اش خواندند که با ساج و رخام و گوهرهای رنگارنگ و مانند اینها نگارگری شده بود. این کاخ در نزدیکی بازار پالان‌دوزان و موی‌ینه‌بافان و چهارشنبه بازار بود. اکنون ویرانه‌ای درنزدیکی چهارشنبه بازار است. این همان حر بن یوسف است که رودی درموصل کند و آب در آن افکند.

انگیزه‌اش این بود که دید زنی کوزهٔ آبی بر دوش می‌برد و چند گامی برمی‌دارد و سپس آن را بر زمین می‌گذارد و برمی‌آساید تا دوری راه را چاره کند. دربارهٔ این کار به هشام نامه نگاشت و او فرمان داد که رودی از میان شهر بگذراند و حر چنان کرد و از آن پس بیشینهٔ آب نوشیدنی مردم شهر از آن رود برگرفته شد. «خیابانِ رود» بر زبر همین رود می‌گذشت. کندن آن چندین سال به درازا کشید و حر به سال ۷۳۱/۱۱۳م درگذشت.

یاد چند رویداد

در این سال، ابراهیم بن محمد بن طلحه در جای «حِجْر» با هُشَام بن عبدالملک سخن گفت. به او گفت: تو را به پاس این خانهٔ گرامی که برای بزرگداشت آن بیرون آمده‌ای، سوگند می‌دهم که دارایی ستم برده‌ام را به من برگردانی. گفت: خود این ستم برده چه باشد؟ گفت: خانه‌ام. گفت: چرا با سرور خداگرایان عبدالملک در میان ننهادی؟ گفت: بر من بیداد راند. گفت: ولید و سلیمان؟ گفت: هر دو ستم کردند. گفت: عمر بن عبدالعزیز؟ گفت: خدایش بیامرزاد؛ به من بازش گرداند. گفت: یزید بن عبدالملک؟ ابراهیم گفت: بر من ستم راند و پس از آنکه آن را گرفتم، از من بازش ستاند و اکنون در دست توست. گفت: اگر جایی برای زدن می‌داشتی، تو را می‌زدم. گفت: مرا می‌توان با شمشیر و تازیانه زد [یا: گفت: اگر توانِ زدن می‌داشتی، می‌زدمت.

گفت: توان شمشیر و تازیانه زدن دارم][1]. هشام روانه شد و ابرش به دنبال وی. هشام گفت: ابومجاشع، سخن این مرد را چه گونه یافتی؟ گفت: چه شیرین بود! هشام گفت: قریشیان وزبان‌آوری‌شان چنین‌اند. تا هنگامی که در میان مردم چنین کسانی باشند، امید از ایشان بریده نشود.

در این سال، هشام، عبدالواحد نضری را از مکه و مدینه و طایف برداشت و دایی خود ابراهیم بن هشام بن اسماعیل را بر آن گماشت و او در جمادی‌الثانی / نوامبر ۷۲٤م به این شهر درآمد. فرمانرانی نضری یک سال و هشت ماه به درازا کشید.

نیز در این سال سعید بن عبدالملک به جنگ تابستانی شد و جراح بن عبدالله به پیکار «لان» رفت و بامردم آن آشتی کرد و ایشان گزیت پرداختند.

هم در این سال در ماه رجب / دسامبر ۷۲٤ عبدالصمد بن علی بن عبدالله بن عباس دیده به گیتی گشود.

در این سال ابراهیم بن هشام از محمد بن صَفْوان جُمَحِی خواست که داورِ داوران (قاضی القضاة) مدینه شود. سپس او را برداشت و صَلْتِ کِنْدِی را به این کار برگماشت.

فرماندار مکه و مدینه و طایف ابراهیم بن هشام مخزومی بود، بر عراق و خراسان خالد بن عبدالله قسری بَجَلِی، نمایندهٔ خالد بر نمازِ بصره عُقْبَةِ بن عبدالاعلی، فرماندهِ پاسبانان آن مالک بن منذر بن جارود و سرپرست دادگستری آن ثُمَامَة بن عبدالله‌بن انس.

در این سال هشام بامردم حج گزارد.

در این سال یوسف بن مالک وابستهٔ حضرمیان و بکر بن عبدالله مزنی درگذشتند.

---

۱. فَقَالَ هُشَامٌ: لَوكَانَ فِيكَ ضَرْبٌ لَضَرَبْتُكَ. فَقَالَ: فِيَّ وَاللّٰهِ ضَرْبٌ بِالسَّيْفِ وَالسَّوطِ.

رویدادهای سال صد و هفتم هجری

(۷۲۵ میلادی)

پادشاهی جُنَید بر بخش‌هایی از پهنهٔ سند
کشته شدن خداوندگار آن جیشبه

در این سال خالد قسری، جُنَید بن عبدالرحمان را بر سِند گمارد. او بر کرانِ رودِ مهران فرود آمد ولی جَیْشَبَهِ بْنِ ذاهِر نگذاشت که گذر کند. گفت: ما مسلمانیم و مرد نیکوکار (عمر بن عبدالعزیز) مرا برگماشته است و من به فرمان او پادشاه این پهنه‌ام و از تو آسوده نیستم. به او گروگان داد و از او گروگان گرفت بر این پایه که گزیت کشورش بپردازد. سپس این دو، گروگانان را بازگرداندند و جیشبه ناباور شد و به جنگ او روی آورد. برخی گویند: با او نجنگید بلکه جنید بر او ستم راند و جیشبه به هند آمد و نیروهای خود را فراهم آورد و کشتی‌ها برگرفت و برای‌کارزار آماده گشت. جنید نیز با کشتی‌ها به جنگ او شتافت. دیدار کردند و جیشبه به اسیری گرفته شد و کشتی‌هایش به گل نشست و جنید او را کشت. برادرش صَصَّه به عراق گریخت تا ازپیمان‌شکنی جنید گله به نزد داور برد ولی جنید او را فریفت وبه سپاه خود خواند و خونش بریخت.

جنید به جنگ کیرج [خ‌ل: کرخ] شد و آن را به زور شمشیر گشود و اُزَین [اَزنیل] و مالبه [مالیه] را گرفت، و بر جاهای دیگری از آن مرزگاه چنگال گسترد.

جنگ عَنبَسه با فرنگان در آندُلُس

در این سال عَنْبَسَةِ بْنِ سُحَیم کلبی کارگزار آندلس با مردمی انبوه به جنگ در کشورهای فرنگ شد و با شهر کارکاسون [در فرانسه][1] درآویخت و مردم آن را در میان گرفت. با او آشتی کردند بر این پایه که نیمی از همهٔ سرزمین‌های وابسته به آن به وی سپارند، همهٔ آنچه را از اسیران و دارایی‌های مسلمانان در آن شهر است، بدو بازگردانند، گزیت بپردازند و پای‌بند آیین‌مندی‌های زینهاریان گردند بدین‌سان که با دوستانِ مسلمانان دوستی کنند و با دشمنان‌شان بستیزند. عنبسه از آنجا بازگشت و در شعبان ۱۰۷/ دسامبر ۷۲۵م درگذشت. فرمانداری‌اش چهار سال و چهار ماه به درازا کشید. چون او مرد، بِشر بن صَفْوان بن یحیی بن سلمهٔ کلبی به فرمانداری ایشان برگمارده شد و او نیز در ذی‌قعدهٔ این سال / مارس ۷۲٦م چشم از جهان فروپوشید.

فراخوان بنی‌عباس

در این سال بُکَیر بن ماهان، اَبوعِکْرِمَه و ابومحمد صادق[2] و محمد ابن خُنَیس و عَمّار عِبّادی و زیاد دایی ولیدِ ازرق را با شماری از پیروان ایشان به سانِ فراخوانان به خراسان گسیل کرد. مردی از کِنْدَه به نزد اسد بن عبدالله شد و به زیان ایشان سخن‌چینی کرد. ابوعکرمه، محمد بن خنیس و همهٔ دوستانش را فراز آوردند و عمار وارهید. اسد هر که را گرفت، دست برید و بر دار کرد. عمار به نزد بکیر بن ماهان شد و گزارش به وی داد. او چگونگی را برای محمدبن علی نوشت که پاسخ داد: سپاس خدا که فراخوان شما را راست فرمود و گفتارتان را ستود. از میان شما کسانی برای کشته شدن مانده‌اند که به

---

1 - Carcassonne

۲ . این جز امام ششم شیعیان است.

زودی جان خواهند باخت.

[رویدادهای دیگر]

در این سال مسلم بن سعید به نزد خالد بن عبدالله شد. اسد اورا در خراسان گرامی می‌داشت و به کار او کاری نمی‌گرفت. مسلم فراز آمد و دید که ابن‌هُبَیْرَه می‌خواهد بگریزد. ازاین کار بازش داشت و گفت: این مردم، از آنچه شما دربارهٔ ایشان می‌اندیشید، دربارهٔ شما بهتر می‌اندیشند.

در این سال اسد به جنگ نَمْرُون پادشاه کوهستان‌های غَرْچِه (غَرشِستان) در نزدیکی طالقان شد. نمرون بر دست او اسلام آورد. اکنون ایشان بر یمن فرمان می‌رانند.

جنگ غُور

در این سال اسد به جنگ غور (کوهستان‌های هرات) شد. مردم آن دارایی و گنج و زر و سیم و بار و بنه‌های خود را به درون کاوی بردند که بدان راهی نبود. اسد گنجه‌ها ساخت و مردان را در درون آنها نهاد و با زنجیرها به فراز کوهستان‌ها فرستاد که آنچه را توانستند، بیرون کشیدند.

یاد چند رویداد

در این سال، هشام، جَرّاح بن عبدالله حَکَمِی را از فرمانداری ارمنستان و آذربایجان برکنار کرد و برادرش مَسْلَمَة بن عبدالملک را برآن گماشت و این یکی حارث بن عمرو طایی را فرماندهی داد که شارسان و روستاهای بسیاری را گشود و یادگارهای نیکویی از خود به جای هشت.

در این سال، اسد سپاهیان ماندگار در بَرُوقان را به بلخ آورد و هر کسی را که به اندازهٔ ماندگاهش زمین داشت، اِقْطاع بخشید و آن را که ماندگاهی نداشت، خانه‌ای داد و خواست که ایشان را بر پایهٔ پنج‌یک‌ها پایگاه بخشد ولی به او گفتند که ایشان برای

گرفتن دارایی و داشتن برتری، سختگیرند؛ از این رو ایشان را درهم آمیخت.

در این سال ابوخالد بن برمک به پایه گذاری شهر بلخِ برمک پرداخت. میان آن تا بروگان دو فرسنگ راه است.

در این سال ابراهیم بن هشام با مردم حج گزارد. کارگزاران شارسان‌ها همانان بودند که در سال پیش یاد شدند.

نیز در این سال سلیمان بن یَسار در ۷۳ سالگی و عطاء بن یزید لیثی در ۹۸ سالگی درگذشتند. مرگ عطاء در سال ۷۲۳/۱۰۵م یاد شد.

[واژهٔ تازه پدید]

یَسار: با یای دونقطه‌ای در زیر و سین بی‌نقطه.

رویدادهای سال صد و هشتم هجری

(۷۲۶ میلادی)

جنگ با خُتَل و غُور

گویند: در این سال اسد از رود گذشت و خاقان بر سر وی آمد لیکن کارزاری میان ایشان درنگرفت. برخی گویند: او شکست خورده بازگشت. اسد پیش‌تر چنین فرانموده بود که می‌خواهد زمستان را در سرخ‌درّه بگذراند. پس مردم را فرمود که بکوچند. درفش‌ها برافراشت و در شبی تاریک رهسپار سرخ‌درّه شد. مردم تکبیر گفتند. پرسید: ایشان را چه افتاده است؟ گفتند: این گویای آن است که مردم بازگشته‌اند. به آوازدهندهٔ خود فرمود: آواز ده که فرماندار آهنگ غوریان دارد. او به سوی ایشان روانه گشت وبا ایشان جنگید و یک روز کوشید و آنان در برابر او به پایداری و بردباری درایستادند. مردی از بت‌پرستان [آذرستایان] در میان دو رده پدیدار گشت. سالم بن احوز به نصر بن سیار گفت: من بر این مردِ گردن‌ستبر می‌تازم شاید او را بکشم و اسد را خرسند گردانم. بر او تاخت و نیزه بر وی نواخت و بر خاک مرگش انداخت. بازگشت و ایستاد و به نصر گفت: بار دیگر تاختن می‌برم. تاختن برد و مرد دیگری را کشت و زخمی شد و نصر به سالم گفت: بایست و بر جای باش تا من بر ایشان تاختن برم. رفت و با دشمنان درآویخت و گرد برانگیخت و رشتهٔ زندگی دو مرد از هم گسیخت و زخمی به سوی سپاه

خود بازگریخت. سپس گفت: گمان می‌بری آنچه کردیم، خرسندش ساخته است؟ خدا خرسندش نگرداناد! گفت: نه به خدا. گوید: فرستادهٔ اسد به نزد این دو آمد و گفت: فرماندار می‌گوید: جایگاه و کارکردِ شما دو تن را دیدم و نیاز اندک شمابه مسلمانان را نگریستم؛ خدا هردوتان را نفرین کناد! گفت: اگر دیگرباره چنین کنیم، ایدون باد، ایدون‌تر باد! از همدگر جداشدند.

سپس فردا ی آن روز رو به رزم آوردند و کارزار کردند و بت‌پرستان [آذرستایان] شکست خوردند و مسلمانان بر لشکرگاه ایشان دست گشودند و بر آن سرزمین‌هاچیره شدند و اسیر گرفتند و غنیمت بردند و تاراج کردند. مردم را گرسنگي سختی فروگرفته بود و در خُتّل درماندگی بر ایشان تاخته. اسد دو بَخْتَه با بردهٔ خود فرستاد و گفت: این دو را به پانصد درم بفروش. چون برده روانه شد، اسد گفت: جز پور شخیر (که در پادگان بود) این دو را نخواهد خرید. چون شب شد، به بازار رفت و دو گوسپند را دید و به پانصد درم خریدو یکی را سر برید و دیگری را به نزد یکی از برادرانش روانه گردانید. چون برده آن داستان به اسد گزارش داد، هزار درم برای پسر شِخّیر بفرستاد. نام او چنین است: ابومُطَرِّف عثمان بن عبدالله بن شِخیر.

یاد چند رویداد

در این سال مَسْلَمَة بن عبدالملک در سوی جزیره به جنگ روم رفت و کاٌلیسری (قَیْسارِیّه) را که شهری بلندآوازه بود، بگشود، نیز در این سال ابراهیم بن هشام به جنگ شد و دژهایی از رومیان را گشود.

هم در این سال بُکَیر بن ماهان گروهی از پیروان بنی‌عباس از آن میان عمار عبادی را به خراسان فرستاد. مردی به زیان ایشان به نزد اسد بن عبدالله فرمانروای خراسان سخن‌چینی کرد. او عمار را گرفت و دو دست و دو پای او را برید و یارانش وارهیدند و به نزد بُکَیر شدند و او را از آن رویداد آگاه ساختند و او گزارش را برای محمد بن علی بن عبدالله بن عباس نوشت که پاسخ داد: سپاس خدایی را که فراخوان شما را

راست گرداند و پیروان‌تان را وارهاند. یاد این داستان در سال ۷۲۵/۱۰۷م برفت. در آن گزارش آمده بود که عمار وارهید. این گزارش می‌گوید که اندام‌هایش را بریدند. از این رو بود که آن را دوباره یاد کردیم. و خدا داناتر است.

هم در این سال آتش‌سوزی در دابق رخ داد و کشت و دام و بار و بنهٔ مردم را در کام کشید.

نیز در این سال پسر خاقان پادشاه ترکان روانهٔ آذربایجان شد و برخی از شهرهای آن را در میان گرفت. حارث بن عمرو طایی به رویارویی او شتافت که دیدار و کارزار کردند و ترکان شکست خوردند و حارث به پیگرد ایشان پرداخت تا از رود ارس گذشت. پسر خاقان به دنبال برگشت و جنگ را از نو آغاز کرد. پسر خاقان شکست یافت و گروه‌های انبوهی از ترکان کشته شدند.

[شورش عبّاد رُعَینی در یمن]

هم در این سال عبّاد رُعَینی در یمن سر به شورش برداشت و شعار خارجیان سر داد: فرمانرانی و داوری ویژهٔ خداست. فرماندار آن یوسف بن عمر او را با سیصد تن از یارانش سر برید.

[رویدادهای دیگر]

نیز در این سال معاویة بن هشام بن عبدالملک همراه میمون بن مهران با شامیان به پیکار بیرون شد. دریا را درنوشتند و خود را به قبرس رساندند. مسلمة بن عبدالملک در خشکی پیکار کرد.

در این سال، طاعونی سخت در شام پدیدار شد.

آیین حج را ابراهیم بن هشام فرماندار مکه و مدینه و طایف با مردم برگزار کرد.

کارگزاران همان کسان بودند که در گزارش رویدادهای سال گذشته یاد شدند.

در این سال اینان از جهان درگشتند: محمد بن کَعْبِ قُرَظی که برخی گویند: به سال ۷۳۵/۱۱۷م درگذشت. او به روزگار پیامبر خدا(ص) زاده بود؛ موسی بن محمد بن علی بن عبدالله پدر عیسی بن موسی به هنگام جنگ در سرزمین روم در ۷۷ سالگی؛ قاسم بن محمد بن ابی‌بکر صدیق در ۷۰ سالگی یا ۷۲ سالگی که در پایان‌های زندگی نابینا شده بود و برخی گویند: به سال ۷۱۹/۱۰۱ درگذشت؛ ابومتوکل علی بن داوود ناجی؛ ابوصدیق ناجی نیز که نامش بکر بن قیس ناجی بود؛ ابونَضْرَةِ منذر بن مالک بن قطعهٔ نضری و محارب بن دِثار کوفی سرپرست دادگستری کوفه.

[واژهٔ تازه پدید]

ناجی: بانون و جیم.
دِثار: با کسر دال بی‌نقطه و ثای سه نقطه‌ای.
نَضْرَة: با نون و جیم.

رویدادهای سال صد و نهم هجری

(۷۲۷ میلادی)

برکناری اسد وبرادرانش از فرمانداری خراسان

فرمانرانی آشْرَس

گویند: در این سال هُشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالله و برادرش آسَد بن عبدالله را از فرمانرانی خراسان برکنار ساخت.

انگیزهٔ این کار چنین بود که اسد رو به سخت‌گیری و تعصب[۱] آورد و مردم را تباه کرد و آزرد و نصر بن سیار و چند کس دیگر را تازیانه زد، از آن میان: عبدالرحمان بن نُعیم، سَورة بن حُر، بَخْتَرِی‌بن ابی دِرْهَم و عامر بن مالک حِمّانی. سر و ریش ایشان را تراشید و ایشان را به نزد برادرش خالد فرستاد و برایش نوشت: اینان می‌خواستند در برابر من سر به شورش بردارند.

چون به نزد خالد رسیدند، اسد را نکوهش کرد و ناسزا فرستاد و گفت: چرا سرهای ایشان را به نزدم نفرستاد؟ نصر گفت:

---

۱. مولانا جلال‌الدین محمد رومی می‌گوید:

سخت‌گیریّ و تعصب خامی است تا جنینی کار خون‌آشامی است

بَــعَثَتْ بِــالعِتَابِ فِـی غَـیْرِ ذَنْبٍ فِـــی کِتَـــابٍ تَـــلُوُمِ اُمُّ تَـــمِیمِ

اِنْ اَکُـــنْ مُوثَقــاً اَسِــیراً لَــدَیْهِمْ فِـــی هُـــمُومٍ وَ کُـــرْبَةٍ وَ سُـــهُومِ

رَهْــنَ قَسْـرٍ فَمَــا وَجَـدْتُ بَـلاءً کَــاِسَارِ اَلکِــرَامِ عِــنْدَ اَلــلئِیمِ

اَبْــلِغِ اَلمُــدَّعِیْنَ قَسْــراً وَ قَسْــرٌ اَهْـلُ عُـودِ اَلقَنَــاةِ ذَاتِ اَلوُصُــومِ

هَــلْ قَـطَعْتُمْ عَـنِ اَلخِیَانَةِ وَ اَلغَدْ رِ اَم اَنْــتُمْ کَـالحَاکِـرِ اَلمُسْتَدِیمِ

یعنی: نگار نازنینم ای تمیم، بی‌آنکه گناهی کرده باشم، برایم نامه نگاشت و نکوهش آغاز نهاد. اگر در میان ایشان اسیر و گرفتار درد و رنج و اندهان باشم و گروگان در نزد «قسر» باشم، هرگز دردی جانکاه‌تر ازگرفتاری بزرگواران در دستِ فرومایگانِ پست ندیدم و نشنیدم. به داعیه‌داران یعنی قسر پیام برسان؛ و قسر دارای نیزه‌ای گره در گره است: آیا دست از خیانت و دغل‌کاری بداشتید یا همچنان بیدادگران پیوسته کارید؟

فرزدق سرود:

اَخَــالِدُ لَــو لاَ اللَّــهُ لَـمْ تُـعْطَ طَـاعَةً وَلَو لاَبَنُو مَـرْوَانَ لَـمْ تُـوثِقُوا نَـصْرَا

إذاً لَــلَقِیتُمْ عِــنْدَ شَــدِ وِثَــاقِهِ بَنِیِ اَلحَرْبِ لاَکُشْفَ اللِّقَاءِ وَلاَضَجْراَ

یعنی: ای خالد، اگر در زیر نام خدا نبود، شما تازیان به فرمانرانی بر مردم پیشرفتهٔ گیتی نمی‌رسیدید؛ و اگر زورِمروانیان درکار نبود، بر نصر بند وزنجیر نمی‌نهادید. آنگاه به هنگام استوار بستن او، با رزم آرایانی برخورد می‌کردید که نه می‌توان جنگاوران ایشان را از هم گسست و نه ایشان خود از کارزار به ستوه می‌آیند.

یک روز اسد به سخنرانی در میان مردم برخاست و گفت: خدا روی‌تان را سیاه گرداناد! خداوندانِ بدسگالی و دورویی و آشوب‌گری و تباه‌کاری! خدایا، میان من و ایشان جدایی افکن و مرا به کوچگاه و میهنم بازگردان.

گزارش کردارش به هشام بن عبدالملک دادند. برای خالد نوشت: برادرت رابرکنار کن. او را برکنار کرد. او در ماه رمضان سال ۱۰۹/ ژانویهٔ ۷۲۸م به عراق بازگشت. بر خراسان حَکَم بن عَوَانهٔ کَلْبِی را گماشت و او یک جنگ تابستانی را فروهشت و به پیکار نرفت. سپس هشام، اَشْرَس بن عبدالله سُلَمِی را بر خراسان گمارد و اورا فرمود که با خالد به نامه‌نگاری پردازد. اشرس مردی دانش‌دوست و نیکوکار بود و

از این رو او را «فرهیخته» (کامل) می‌خواندند. چون به خراسان رسید، مردم ازآمدن او شاد شدند. نخست ابومنازل کندی را به سرپرستی دادگستری برآورد و سپس او را برکنار کرد و محمد بن یزید را دادیار ساخت.

فراخوانان بنی‌عباس

گویند: نخستین کس از فراخوانان بنی‌عباس که به خراسان رسید، ابومحمد زیاد وابستهٔ بنی‌هَمْدان در زمان فرمانداری اسد بود. محمد بن علی بن عبدالله بن عباس او را گسیل کرد و به وی گفت: در میان یمانیان فرود آی و با مُضَریان به مهربانی رفتار کن و خود را از این مرد نیشابوری (به نام غالب که سخت شیفتهٔ فرزندان فاطمه(ع) بود)، برکنار بدار. برخی گویند: نخستین کس که نامهٔ محمد بن علی را به خراسان آورد، علی‌بن حرب بن عثمان وابستهٔ بنی‌قیس بن ثَعْلَبه از مردم بلخ بود. چون زیاد به خراسان رسید، مردم را به فرمانبری از بنی‌عباس خواند و رفتار امویان و بیدادگری ایشان را یاد کرد و کسان را به میهمانی خواند و خوراک داد. غالب بر او درآمد و این دو دربارهٔ برتری خاندان علی یا بنی‌عباس با یکدیگر گفت و گو کردند و با هم ستیزیدند و پراکنده شدند. زیاد یک زمستان در مرو ماند. از مردم آنجا یحیی بن عُقَیل خُزَاعی و دیگران به نزد او رفت و آمد می‌کردند.

کار او را به اسد گزارش دادند. اورا فراخواند و به وی گفت: این چیست که از تو به من گزارش می‌دهند؟ گفت: دروغ است. من برای بازرگانی آمدم و دارایی خود را در میان مردم پراکندم و چون آن را فراهم آورم، بیرون روم. اسد به وی گفت: از کشور من بیرون شو. بازگشت و دیگرباره به کار خود پرداخت. گزارش کار او را به اسد دادند و او را از وی ترساندند. او را فراز آورد و یارانش را فراخواند و همگی را که یازده تن از مردم کوفه بودند کشت و دو پسر خردسال را رها ساخت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه اسد فرمود که اورا با شمشیر به دو نیم کنند. شمشیر بر او نواختند ولی کارگر نیفتاد و مردم تکبیر گفتند. اسد پرسید: این چیست؟ گفتند: شمشیر بر او کارنکرد. دیگر بار زدند و شمشیر بازگشت. برای سومین بار زدند و به دو نیمش کردند. به یارانش پیشنهاد کرد که

از باور خود و پیروی عباسیان بیزاری جویند. هر که رابیزاری جست، رها کرد. دو تن بیزاری جستند و آزاد شدند و هشت تن از این کار تن زدند و کشته آمدند.

چون فردا فرارسید، یکی از آن دو به نزد اسد آمد و گفت: مرا به یارانم برسان. اسد او را سر برید. این چهار روز پیش از جشن «گوسپندکشان» بود [این جشن در دهم ذی‌حجه است و ٤ روز پیش از آن، می‌شود ششم ذی‌حجه /۲۳ مارس ۷۲۸م]. پس از آنان، مردی به نام کَثیر از کوفه آمد و به نزد ابونجم به میهمانی رفت. کسانی که با زیاد دیدار کرده بودند، به نزد او رفت و آمد می‌کردند. یک یا دو سال چنین ماند. مردی دانش نیاموخته بود. پس خَدّاش (نام درستش عماره) فرارسید و بر کثیر چیره گردید.

گزارشی دیگر نیز دربارهٔ فراخوانان بنی‌عباس هست که یاد آن بگذشت.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن عُقْبَهٔ فِهْری به جنگ دریا رفت و معاویة‌بن هُشام به پیکار در سرزمین روم شد و دژی به نام طیبه راگشود. گروهی از مردم آنتیوخیا (انطاکیه) در همراهی وی گرفتار آمدند [یا کشته شدند یا زخمی گشتند: «اُصِیبُوا»].

در این سال مالک بن منذر بن جارود، عُمَر بن یزید اُسَیدی را کشت. انگیزهٔ کشتنش این بود که او در کارزار با یزید بن مهلب کوشید و یزید بن عبدالملک بن مروان گفت: این یکّه مرد عراق است. این کار بر خالد بن عبدالله گران آمد. و او به مالک بن منذر، سرپرست پاسبانان بصره، فرمان داد که او را بزرگ بدارد و از فرمانش سر نپیچد. به اندیشه رفت که او را یک دم ناآگاه بیابد یا بهانه‌ای به دست کند و خونش بریزد. مالک‌بن منذر از عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر یادکرد و بر او دروغ بست. عمر بن یزید گفت: بر کسی چون عبدالاعلی دروغ مبند. مالک با او درشتی نمود [نمود: نشان داد] و او را با تازیانه از میان برد.

[واژهٔ تازه پدید]

اُسَیِّدی: به ضم همزه و تشدید یای دو نقطه‌ای در زیر.

[دنبالهٔ رویدادها]

در این سال مَسْلَمَة بن عبدالملک در پهنهٔ آذربایجان با ترکان جنگید و غنیمت گرفت و اسیران به چنگ آورد و تندرست بازگشت.

در این سال ابراهیم بن هشام با مردم حج گزارد و برای ایشان سخن راند و در میان سخنرانی گفت: از من بپرسید که هیچ کس را از من دانشمندتر نیابید. مردی دربارهٔ «اضحیه»[1] پرسید که بایسته است یا شایسته (واجب است یا مستحب). ابراهیم پاسخ ندانست و گفتارنیارست و از تخت سخنوری به زیر نشست. او بر مدینه و مکه و طایف بود، خالد بن عبدالله قسری بر کوفه و بصره، که بر نماز بصره ابان بن ضَبّارَةُ یثربی را گمارده بود و بر پاسبانان آن بلال بن ابی‌بُرْدَه و بر دادگستری آن ثُمَامة بن عبدالله بن انس را. فرماندار خراسان اشرس بود.

در این سال اینان مردند: ابومِجْلَز لاحق بن حُمَید بصری؛ بِشربن صَفْوَان فرماندار افریقیه که به جنگ آبخست سیسیل شد و چیزهای بسیار به جنگ آورد و به کَـائِرَوَان (قَـیْرَوَان) بـازگشت و در آنجا درگـذشت و هشـام پس از او عـبیدة بـن عبدالرحمان‌بن ابی‌اَغَرِ سُلَمی را به جایش برگماشت که او را عُبَیْدَةِ بْنِ یَحْیَی بْنِ سَلَمَةُ کَلْبِی از آنْدُلُس برداشت و حُذَیفة بن اَحْوَص اَشْجَعِی را برسر کار گذاشت و او درماه ربیع‌الاول سال ۱۱۰/ ژوئن ۷۲۸م به آنْدُلُس رسید و شش ماه فرمان راند و سپس برکنار شد و عثمان بن ابی‌نسعهٔ خثعمی به جایش بر سر کار آمد.

---

۱ . اُضْحِیَّه یا اِضحِیَه: یا اَضْحَاة گوسپند که قربانی کنند؛ گوسپند که در چاشت یا روز عید اضحی ذبح کنند؛ کسانی که از حج بازمی‌گردند، مستحب است که هر ساله حیوانی در این روز قربانی کنند و گوشت آن را به بینوایان بخشند. این را اضحیه گویند. منوچهری دامغانی می‌گوید:

تا نالـه و نسـرین بـود، تـا زهـره و پـروین بـود

تا جشـن فـروردین بـود، تـا عیدهـای اضـحیه

رویدادهای سال صد و دهم هجری

(۷۲۸ میلادی)

رفتار اشرس با مردم سمرقند و جاهای دیگر

در این سال، اشرس پیک‌ها به سوی مردمانِ مٰاراکٰانْدا (سَمَرْقَنْدْ) و فرارود [ماوراءالنهر] گسیل کرد و ایشان را به اسلام خواند بر این پایه که گزیت از ایشان برداشته شود. برای این کار ابوصیداء صالح بن طریف وابستهٔ بنی‌ضَبَّه و ربیع‌بن عمران تمیمی را روانه کرد. ابوصَیْداء گفت: خراج را بر این پایه بسته‌اند که هر کس اسلام آورد از او گزیت نستانند[1]؛ خراج خراسان بر پایهٔ سرانهٔ مردم است [مردان است]. اشرس گفت: چنین است. ابوصیداء به یاران خود گفت: من بیرون می‌روم؛ اگر کارگزاران فرمانبری نکنند، مرا بر ایشان یاری کنید؟ گفتند: آری. او به سوی سمرقند روانه شد که فرماندار آن حسن بن عَمَرّطَهٔ کندی بود و جنگ و خراج آن را به دست می‌داشت. ابوصیداء مردم سمرقند و پیرامون آن را به اسلام خواند بر این پایه که هر کس به اسلام درآید، گزیت نپردازد. مردم به سوی اسلام شتافتند. غوزک [خ‌ل: غورک] برای اشرس نوشت که خراج

---

۱ ـ عبارت متن: إِنَّمٰا أُخْرِجَ عَلَى شَرِيطَةٍ اَنَّ مَنْ اَسْلَمَ لَا تُؤْخَذُ مِنْهُ ٱلجِزْيَةُ. ما «أُخْرِجَ» خواندیم و چنین معنی کردیم. تواند بود که «أَخْرُجُ» بخوانند و چنین معنی کنند که: من بر این پایه بیرون می‌آیم که هر کس اسلام آورد، از او گزیت نستانند. معنی دوم بهتر می‌نماید.

فروشکست. اشرس برای پور عَمَرَّطَه نوشت که خراج مایهٔ نیرومندی مسلمانان است و برای من گزارش رسیده است که سغدیان و مانندان ایشان از روی دلبستگی به اسلام نگراییده‌اند بلکه برای رهیدن از بارِ گرانِ گزیت؛ بنگر هر که ختنه کرده است و کارهای بایستهٔ کیشی را انجام داده است و پاره‌ای از قرآن را خوانده است، باژ از او بردار.

سپس اشرس‌بن عَمَرَّطَه را از کار سرپرستی خراج برداشت و آن را به دست هانی‌بن هانی سپرد. ابوصیداء ایشان را از گرفتن گزیت از مسلمانان بازداشت. هانی برای اشرس نوشت: مردمان اسلام آورده‌اند و مزگت‌ها برافراشته‌اند. اشرس برای وی و دیگر کارگزاران نوشت: از آنان که خراج می‌ستانده‌اید، همچنان بستانید. ایشان گزیت‌گیری از مسلمانان را از نو آغاز کردند. مردم به جایی پاس داشته پناه بردند و هفت هزار کس در آنجا فراهم آمدند. اینجا چند فرسنگ از سمرقند به دور بود. اینان به سوی آنان بیرون رفتند: ابوصَیْدَاءِ، رَبِیع بن عِمْران تمیمي، هَیْثَم شیبانی، ابوفاطمهٔ أَزْدِی، عامربن قُشَیر، بُحَیر خُجَنْدِی، بَنّان عَنْبری و اسماعیل بن عُقْبَه. آهنگ‌شان این بود که آنان را یاری کنند. اشرس پور عَمَرّطَه را از فرماندهی کارهای رزمی برداشت و مُجَشَّربن مُزَاحِم سُلَمِی را به جای او برگماشت و کار پیکار به دست او سپرد و عُمَیْرَة بن سعد شیبانی را دستیار او ساخت.

چون مُجَشَّر فرارسید، برای ابوصیداء نوشت که با یارانش به نزد او رهسپار گردد. ابوصیداء و ثابت قُطْنَه فراز آمدند و او این دو را به زندان افکند. ابوصیداء گفت: پیمان شکستید و از آنچه گفتید، پا بیرون گذاشتید. هانی گفت: آنچه مایهٔ پاس داشته شدن خون‌ها باشد، پیمان‌شکنی به شمار نیاید. سپس او را به سوی اشرس روانه ساختند. یاران وی فراهم آمدند و ابوفاطمه را به رهبری خود برگزیدند و آهنگ پیکار با هانی کردند. او گفت: بدارید[1] تا برای اشرس نامه نویسیم. برای وی نامه نوشتند و او پاسخ داد: بر ایشان خراج بگذارید [ضَعُوا عَلَیْهِم. خ‌ل: ضَعُوا عَنْهُم: خراج از ایشان بردارید]. یاران

---

۱ . بدارید: بمانید، درنگ ورزید. تعبیر از شاهکار بزرگ و بی‌مانند ابوالفضل میبدی (کشف‌الاسرار) در برگردان آیهٔ ۷۰ سورهٔ ۱۲ (یوسف) است: آنگاه آوازدهنده‌ای بر در شهر آواز داد: ای کاروانیان، بدارید که در میان شما دزد است.

ابوصیداء بازگشتند و کارشان به سستی گرایید؛ به پیگردِ سرانِ ایشان برخاستند و ایشان را گرفتند و به مرو روانه کردند. ثابتْ زِندانی ماند. هانی در باژگیری سخت گرفت. سران عجم و دهگانان را خوار داشتند و ایستانیدند و جامه‌های ایشان را دریدند و کمربندهای ایشان را در گردن‌های‌شان افگندند و از آنان که اسلام آورده بودند (از ناتوانان و بینوایان) گزیت گرفتند که سغدیان و مردم بخارا روی از اسلام برگاشتند و ترکان رابه جنگ با مسلمانان برآغالیدند.

ثابت قُطْنَه همچنان در زندان مُجَشِّر ماند تا نصر بن سَیّار به فرمانداری آن پهنه به نزد مجشر آمد. مجشر او را به نزد اشرس فرستاد که وی را به زندان افکند. نصر به راستای او نیکویی کرده بود. ثابت بن قطنه چامه‌ای در ستایش او سرود که چند بیت آن چنین است:

مَاهَاجَ شَوقَکَ مِنْ نُؤْيٍ وَ أَحْجَارِ — وَ مِنْ رُسُومٍ عَفَاهَا صَوبُ أَمْطَارِ
إِنْ كَانَ ظَنِّي بِنَصْرٍ صَادِقاً أَبَداً — فِيمَا أُدَبِّرُ مِنْ نَقْضِي وَ إِمْرَارِي
لَا يَصْرِفُ ٱلْجُنْدَ حَتَّى يَسْتَفِيْءَ بِهِمْ — نَهْباً عَظِيماً وَ يَحْوِي مُلْكَ جَبَّارِ
إِنِّي وَ إِنْ كُنْتَ مِنْ جِذْمٍ الَّذِي نَضُرَتْ — مِنْهُ ٱلْفُرُوعُ وَ زَنْدِي الثَّاقِبُ ٱلْوَارِي
لَذَاكِرٌ مِنْكَ أَمْراً قَدْ سَبَقْتَ بِهِ — مَنْ كَانَ قَبْلَكَ يَا نَصْرَ بْنَ سَيَّارِ
نَاضَلْتَ عَنِّي نِضَالَ ٱلْحُرِّ إِذْ قَصُرَتْ — دُونِي ٱلْعَشِيرَةُ وَ اسْتَبْطَأْتُ أَنْصَارِي
وَ صَارَ كُلُّ صَدِيقٍ كُنْتُ آمُلُهُ — أَلْباً عَلَيَّ وَرَثَّ ٱلْحَبْلُ مِنْ جَارِي
وَ مَا تَلَبَّسْتُ بِالْأَمْرِ الَّذِي وَقَعُوا — بِهِ عَلَيَّ وَ لَادَنَّسْتُ أَطْمَارِي
وَلَا عَصَيْتُ إِمَاماً كَانَ طَاعَتُهُ — حَقّاً عَلَيَّ وَ لَاقَارَفْتُ مِنْ عَارِ

یعنی: شور و شیدایی تو را نه جویبارهای پیرامون سراپردهٔ دلدار برانگیخت نه سنگ‌هایِ ماندگاهِ وی و نه ویرانی‌هایی که باران همگی را فروشسته بود. اگر گمان من دربارهٔ نصر برای همیشه درست باشد و در همهٔ رفتارهای خویش از شکستن و بستن از او رهنمود گیرم، او سپاهیان را باز نگرداند تا ایشان را به تازش وادارد و تاراجی شگرف کند و پادشاهیِ شکوهمندی به چنگ آورد. من گرچه از آن ریشه‌ام که شاخه‌های تر و تازه برآورده است و گرچه از فروزینهٔ من آتش همی بیرون جهد، از تو کاری را (ای

نصربن سیار) به یاد می‌آورم که با آن بر گذشتگان خود پیشی گرفتی. به سانِ آزادمردان به سودِ من پیکارکردی و این هنگامی بود که خاندانم از من واماند و یارانم کندی نمودند و هر دوستی که از او امید می‌بردم، به ستیز با من روی آورد و رشتهٔ همسایگانم به فرسودگی گرایید. من گرفتارِ آن کاری نشدم که ایشان بدان برخاستند. دامن خود رانیالودم، از رهبری که فرمانبری‌اش بر من بایسته بود، روی نگرداندم و به کاری شرم‌آور دست نزدم.

اشرس به جنگ بیرون آمد و به آمل شد و سه ماه در آن ماند. او قَطَنْ بْنِ قُتَیْبَةِ بْنِ مُسْلِم را با ده هزار مرد جنگی پیشاپیش خود گسیل کرد که از رود گذشت. سغدیان و مردم بخارا با خاقان و ترکان فراز آمدند و قطن را در کنده‌اش[1] در میان گرفتند. خاقان کسان فرستاد که بر ماندگاه مردمان تاختن آوردند. اشرس با پایندانی عبدالله بن بِسْطام‌بن مسعود بن عمرو، ثابت را از زندان به درآورد و با سوارانی به سرکردگی عبدالله‌بن بسطام روانه کرد. با ترکان در آمل رزمیدند[2] و همهٔ آنچه را در دست ایشان بود، از چنگ‌شان بیرون آوردند و ترکان بازگشتند.

آنگاه اشرس مردم را به سوی قطن گذر داد و دسته‌ای رزمنده با مردی مسعود نام (از بنی‌حیان) گسیل داشت. با ایشان کارزار کردند و مردانی از مسلمانان کشته شدند و مسعود شکست خورد و به نزد اشرس بازآمد. دشمنان پیش آمدند ومسلمانان را با ایشان جنگ افتاد؛ لختی کوشیدند و مردانی از مسلمانان کشته شدند؛ آنگاه مسلمانان بازگشتند و شکیب ورزیدند و بت‌پرستان شکست خوردند و اشرس مردم را برگرفت و برد و در بیکند فرود آمد. دشمن آب را به روی ایشان بست و مسلمانان یک شبانه‌روز ماندند و

---

۱. کنده: آنچه کنده باشند، حفره، جوی، گودال، سنگر. واژهٔ بیگانهٔ «خندق» را از این گرفته‌اند.

۲. راست است: رزمیدن به صورت کار واژه (فعل) به کار نمی‌رود. اما امروزه با این همه نیازی که زبان پاک پارسی (در برابر ترکتازی کوهاب‌های واژگان بیگانه) نیازمند آن است، ما ایرانیان نیز شاید که مانند همهٔ ملت‌های‌گیتی، دایرهٔ‌واژگان (از اسم و فعل و حرف و پیشوندها و پسوندها) را گسترش بخشیم و آن را از زندانِ تنگِ «دستورِ پنج استاد» بیرون آوریم و بدین سان زبان میهنی خود را که در حال غرق شدن در میان باران دیوآسای واژگان بیگانه است، وارهانیم. این، یک پیشنهاد است. تا چه پذیرند و باز درنگر آرند.

تشنه گشتند و به سوی شهری شدند که آب از آن بازگرفته شده بود. فرماندهٔ پیشاهنگان قطن بن قتیبه بود. دشمنان با ایشان دیدار کردند و به رزم درایستادند و مسلمانان از تشنگی بی‌تاب شدند و هفتصد کس از ایشان فرومردند و از کارزار واماندند. حارث بن سُرَیح مردم را به جنگ برشوراند و گفت: پیکار با شمشیر در این گیتی بهتر است و در آن سرای به نزدیک پروردگار پاداش بیش‌تر دارد و از مردن به تشنگی بهتر است. حارث و قطن با سواران بنی‌تمیم یورش آوردند و ترکان را از پیرامون آب تاراندند و مردم به آبشخور شتافتند و نوشیدند و آب برگرفتند.

ثابت قطنه بر عبدالملک بن دِثّار باهلی گذشت و به وی گفت: آرزوی آن داری که از پیکارگران به راه خدا در شمار آیی؟ گفت: مرا درنگ ده که سر و تن بشویم و بوی خوش (که بر پیکر مردگان می‌افشانند) برگیرم. اوماند تا وی سر و تن شست و آنگاه این دو رهسپار گشتند. ثابت به یاران خویش گفت: من به جنگ با این مردم، از شما آشناترم. ایشان را به جنگ برآغالید. تازش آوردند و جنگ به سختی گرایید. ثابت قطنه گفت: کردگارا، دوش میهمان پوربسطام بودم؛ امشب مرا به میهمانی بپذیر؛ به خدا نگذارم امیه‌زادگان مرا بسته به زنجیر بینند. یورش آورد و یارانش همراه او تاختن آوردند. یارانش بازگشتند و او بپایید. یابویش را تیرباران کردند که خسته شد و آن را زد و به پیش راند. ثابت را زدند و زخمی کردند و بر زمین افکندند. نیمه‌جان بود که گفت: بار خدایا، دوش میهمان پوربسطام بودم و امشب میهمان توام. پذیرایی مرا بهشت گردان! او را کشتند و همراه او گروهی از مسلمانان را؛ از آن میان: صخر بن مسلم بن نعمان عبدی، عبدالملک بن دثار باهلی و دیگران. قطن و اسحاق بن محمد سوارانی از مسلمانان را گرد آوردند و با ایشان بر مرگ پیمان بستند. بر دشمنان تاختن آوردند و با ایشان جنگیدند و ایشان را واپس راندند و دست به کشتارشان یازیدند تا شب میان ایشان پرده کشید و دشمنان پراکندند و اشرس روانهٔ بخارا شد و مردم آن را در میان گرفت.

[واژهٔ تازه پدید]

حَارِثِ بْنِ سُرَیْح: با سین بی‌نقطه و جیم.

نبرد کَمَرجَه

آنگاه خاقان، شهر کمرجه (از بزرگ‌ترین شهرهای خراسان) را درمیان گرفت و در آن گروهی از مسلمانان بودند. با خاقان، مردم فرغانه و افشینه و نَسَف و دسته‌هایی از مردم بخارا بودند. مسلمانان دروازه را بستند و پلی را که بر فراز کنده بود، ویران کردند. پسرِ خسرو پسرِ یزدگرد فراز آمد و گفت: ای تازیان، چرا خود را به کشتن می‌دهید؟ من بودم که خاقان را آوردم تا کشورم را به من بازگرداند و اینک من برای شما زینهار می‌گیرم. او را دشنام دادند. «باز غری» بر سر ایشان آمد. مردی سخت هوشیار و دلاور و زورمند و فرزانه بود و خاقان سر از فرمان او برنمی‌تافت. با زینهار به نزدیک مسلمانان آمد و گفت: کسی از شما به سوی من فرود آید که پیام خاقان بگزارم. یزید بن سعید باهلی را به سوی او فروفرستادند چه او اندکی ترکی می‌دانست. به وی گفت: خاقان مرا راهی کرده است. می‌گوید: آن را که (از شما) دریافتی ششصد دارد، هزار می‌بخشم و آن را که سیصد است، ششصد. او به راستای شما نیکی خواهد کرد. یزید به وی گفت: تازیان که گرگانند، چه گونه توانند با ترکان ساخت که گوسپندانند؟ در این میانه آشتی راه نیابد. بازغری برآشفت. با او دو ترک بودند که به وی گفتند: گردنش را نمی‌زنی؟ گفت: با زینهار فرود آمده است. یزید دریافت که چه می‌گویند؛ ترسید و گفت: آری، ما را دو نیمه می‌سازید؛ نیمهٔ ما با بار و بنه‌های‌مان می‌رود و نیمهٔ شما با شما؛ اگر پیروز شدید، ما با شما باشیم و اگر جز این رخ نماید، مانند دیگر شهرهای سغد رفتار کنیم. آنان بدین تن دردادند. یزید گفت: این را به دوستانم پیشنهاد می‌کنم. با ریسمان بالا رفت و چون بر فراز بارو رسید، گفت: ای مردم کمرجه، گرد هم آیید زیرا مردمی بر سر شما آمده‌اند که شما را به ناباوری پس از باور می‌خوانند؛ چه می‌بینید؛ گفتند: خرسند نیستیم و نمی‌پسندیم. گفت: شما را بدین می‌خوانند که بابت‌پرستان همداستان شوید و بر مسلمانان تاختن آورید. گفتند: می‌میریم ونمی‌کنیم. بازغری بازگشت[۱].

---

۱ . عبارت متن: إِنَّمَا تَجْعَلُونَنَا نِصْفَيْنِ. نسخه بدل «تَجْعَلُوا» را در پانوشت آورده‌اند. این چه‌گونه سخن گفتن است؟

آنگاه خاقان فرمود که از کنده گذر کنند. آنان همی هیمهٔ تر در آن می‌افکندند و مسلمانان هیزم خشک. در آن آتش زدند[1] و به فرمان خدا گردبادی تند وزیدن گرفت و آتش از هیمه‌ها زبانه کشید. آن را در هفت روز گرد آورده بودند که همه‌اش در یک دم سوخت و خاکستر گشت و بر باد رفت.

سپس خاقان گوسپندانی چند در میان ترکان بخش کرد و فرمود که گوشت آن رابخورند و پوست آن را پر از خاک سازند و کنده راپر کنند. چنان کردند و خدای پاک بارانی سخت فروباراند و کوهاب، آنچه را در درون کنده بود، برگرفت و به رود مهین اندر افکند. مسلمانان ایشان را تیرباران کردند و زوبینی در ناف بازغری فرورفت که از گزند آن همان شب جان سپرد. مرگ او سخت بر ایشان کارگر افتاد. چون خورشید بالا آمد، اسیرانی را که در نزدِ ایشان بودند و شمارشان به صد کس می‌رسید، آوردند. اَبوالعَوْجَای عَتَکی و حَجّاج بْنِ حُمَیْدِ نَضْرِی در میان ایشان بودند. همگی را سر بریدند و سر حجاج را پرتاب کردند. درنزد مسلمانان صد تن از تبار بت‌پرستان بودند که همگی را کشتند و درکار نبرد کوشیدند و جنگ به سختی گرایید.

مردم کمرجه همچنان بودند تا سپاهیان تازی فرارسیدند و در فرغانه فرود آمدند. خاقان، دهگانان و سغدیان و مردم چاچ و شارمندانِ فرغانه رانکوهید و گفت: گمان می‌بردید که در این شارسان پنجاه خر می‌زیند و من می‌توانم آنها را در پنج روز جاروب کنم ولی اینک می‌بینید که پنج روز به دو ماه کشید. ایشان را فرمان کوچ داد و دشنام فرستاد. گفتند: از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزیم؛ فردا ما را به پهنهٔ کارزار آور و بنگر چه می‌کنیم. چون فردا فرارسید، خاقان به کار درایستاد و پادشاه طاربند [دربند] پیشروی آغاز نهاد و از ایشان هشت کس را کشت و آمد و بر فراز رخنه‌ای در خانه‌ای که در آن بیماری از تمیمیان بود، بر پای ایستاد. مرد تمیمی چنگکی بر وی افکند که در زرهش گیر کرد. آنگاه زنان وکودکان را آواز داد که آمدند و او را فروکشیدند و به روی زمین افگندند و مردی سنگی به سوی او پرتاب کرد که بر بناگوشش خورد و او زمین‌گیر گشت.

---

۱. تعبیر «آتش زدن در...» سابقهٔ کاربرد دارد؛ حافظ می‌گوید:

آتش آن نیست که بر شعلهٔ آن خندد شمع آتش آن است که در خرمنِ پروانه زدند

دیگری شمشیر یانیزه‌ای بر او کوفت و به سوی آن سرایش روفت. مرگ او بر ترکان گران آمد.

خاقان برای مسلمانان پیام فرستاد: شیوهٔ ما نیست که چون شهری را در میان گیریم، پیش از گشودنش آن را رها سازیم. مسلمانان به وی گفتند: از آیین ما نیست که خود را به دشمن سپاریم اگر چه همه تن به کشتن دهیم. هر چه می‌توانید، بکنید. خاقان به ایشان زینهار داد بر این پایه که او از آنجا کوچ کند و ایشان هم از آن بکوچند و به سمرقند یا دبوسیه روند. مردم کمرجه دیدند که در تنگنایی سخت گیر افتاده‌اند و از این رو آن پیشنهاد را پذیرفتند. از ترکان گروگان گرفتند که به ایشان آسیب نرسانند؛ خواهان شدند که خداوندگارشان کورصولِ ترکی با گروهی همراه ایشان گردد و تا دبوسیه پاس‌شان بدارد. به ایشان گروگان‌ها دادند و ایشان هم از مسلمانان گروگانان گرفتند. خاقان از پیرامون ایشان رفت و ایشان پس از او کوچیدند. ترکانی که با کورصول بودند، به وی گفتند: در دبوسیه ده هزار مرد جنگی به سر می‌برند و ما آسوده نیستیم که بر ما تازند. مسلمانان گفتند: اگر با شما بجنگند، با ایشان کارزار کنیم.

روانه شدند و چون به یک فرسنگی دبوسیه رسیدند، مردم آن، سواران را دیدند و گمان بردند کمرجه گشوده شده است و خاقان آهنگ ایشان کرده است. از این رو آمادهٔ نبرد گشتند ولی مسلمانان کس فرستادند و گزارش چگونگیِ کار به ایشان دادند. آنان مر اینان را پذیره شدند و آنان را که از راه رفتن مانده بودند، برگرفتند و زخمیان را برداشتند. چون مسلمانان به دبوسیه رسیدند، به نزد کسی فرستادند که گروگانان در نزد او بودند. ایشان را آگاه ساختند و فرمودند که آنها را آزاد کنند. ترکان یکی آزاد می‌کردند و مسلمانان یکی؛ تا سِبَاع بِنِ نُعْمان در دست ترکان ماند و مردی ترک در دست مسلمانان. هر کدام از این می‌ترسید که آن دیگری پیمان‌شکنی کند. سباع گفت: گروگان ترک را آزاد کنید. او را رها ساختند و سباع در دست ترکان ماند. کورصول به وی گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: به تو پشت‌گرم شدم و گفتم که از پیمان‌شکنی برتر آیی. کورصول او را ارمغان بخشید و جنگ‌افزار و یابویی داد و آزادش ساخت.

درازای در میان گرفتن کمرجه پنجاه و هشت روز بود. گویند: ایشان سی و پنج روز گذراندند که در میان آن آب دادن به اشتران‌شان رانیارستند.

برگشتن مردم کردر از دین

در این سال مردم کَرْدَرْ از دین برگشتند و اشرس لشکری بر سر ایشان فرستاد که بر آنان پیروز شدند و عَرْفَجه سرود:

وَ نَحْنُ كَفَيْنَا أَهْلَ مَرْوٍ وَ غَيْرَهُمْ وَ نَحْنُ نَفَيْنَا التُّرْكَ عَنْ أَهْلِ كَرْدَرِ
فَإِنْ تَجْعَلُوا مَا قَدْ غَنِمْنَا لِغَيْرِنَا فَقَدْ يُظْلَمُ ٱلْمَرْءُ ٱلْكَرِيمُ فَيَصْبِرُ

یعنی: ما بودیم که بر مرویان و جز ایشان تاختیم و کارشان بساختیم و سپس ترکانِ پیرامون کردر را برانداختیم. اگر غنیمت‌هایِ دست‌آوردِ ما را به دیگران دهید، باکی نباشد زیرا چه بساکه بر مردی بزرگوار ستم روا می‌دارند و او بردباری پیشه می‌کند.

یاد چند رویداد

در این سال، خالد قسری، نمازو رسیدگی به نیازهای تازه پدید و فرماندهی پاسبانان و سرپرستی دادگستری بصره را به بَلال بن اَبی بَکْرَه واگذاشت و ثُمَامَه را از دادگستری برکنار ساخت.

هم در این سال مَسْلَمَه در باب لان با ترکان جنگید و با خاقان و سپاهیانش دیدار کرد. نزدیک به یک ماه جنگیدند و آنگاه بارانی سخت بر ایشان فروریختن گرفت. خاقان واپس گریخت و مسلمه بازگشت و از گذرگاه «دو شاخدار» (ذُوٱلقَرْنَيْن) گذر کرد. نیز در این سال معاویه به جنگ روم شد و صمله راگشود. هم در این سال عبداللّه‌بن عُقْبَهٔ فِهْری به جنگ تابستانی شد. فرماندهِ سپاهِ دریا عبدالرحمان بن معاویة بن حُدَیْج بود.

حج را ابراهیم بن اسماعیل با مردم گزارد. فرمانداران شارسان‌ها همانان بودند که یادشان در سال پیش برفت.

در این سال اینان درگذشتند: حسن بصری در ۸۷ سالگی، محمد بن سیرین در

۸۱ سالگی، فَرَزْدَقِ سخنسرا در ۹۱ سالگی و جَریرِ بن خَطَفی سخنسرا.

[واژهٔ تازه پدید]

حُدَیْج: به ضم حاء و فتح دال هر دو بی‌نقطه.

رویدادهای سال صد و یازدهم هجری

(۷۲۹ میلادی)

برکناری آشْرَس از خراسان
برگماری جُنَید بر آن

در این سال هُشام، اشرس بن عبدالله را از فرمانداری خراسان برداشت.

انگیزهٔ این کار این بود که شَدّاد بن خُلَیدِ باهلی از او به نزد هشام گله برد. هشام او را برکنار ساخت و جُنَید بن عبدالرحمان را بر خراسان گمارد. نژاد او چنین است: جُنَیدبن عبدالرحمان بن عمروبن حارث بن خارجة بن سَنان بن ابی حارثهٔ مُرِی. انگیزهٔ گماردنش این بود که او برای اُمّ حَکَم دختر یحیی بن حَکَم زن هشام گردن‌بندی گوهرنشان به ارمغان برد که هشام را از آن خوش آمد و او را به فرمانداری برگماشت و بر هشت اسپ ویژهٔ پیک بداشت. او با پانصد کس به خراسان شد و به سوی فرارود روانه گشت و حَطّاب بن مُحْرِزِ سُلَمِی نمایندهٔ اشرس را با خود همراه ساخت و هر دو از رود گذشتند. جنید برای اشرس که با سغدیان و مردم خراسان می‌جنگید، پیام فرستاد: سوارانی به یاری من گسیل کن. ترسید که چیزی ویژهٔ خود سازد و از او دریغ دارد. اشرس، عامر بن مالک حِمّانی را به سوی او فرستاد. هنگامی که عامر پاره‌ای از راه را پیمود، ترکان و سغدیان در برابرش پدیدار شدند. به درون بوستانی استوار شد و از شکاف دیوار با ایشان به جنگ برخاست و این دو تن با او بودند: وَرْد بن زیاد بن ادهم‌بن

کلثوم برادر اسود بن کلثوم و واصل بن عمرو قیسی. واصل و عاصم بن عُمَیر سمرقندی با دیگران بیرون آمدند و بر پیرامون آن پهنه چرخیدند تا در پس آبی که از آنجامی‌گذشت، جای گرفتند. آنگاه چوب و نی گرد آوردند و ازآن گذشتند. خاقان به خود نیامده بود که آواز تکبیر از پشت سر خود شنود. مسلمانان با ترکان جنگیدند و بزرگی از مهتران ایشان راکشتند و ترکان شکست خوردند و عامر به سوی جنید روانه شد که او را پذیره گشت و با او به راه افتاد. بر پیشاهنگان جنید عُمَارَة بن حُزَیم بود. چون به دو فرسنگی تِیْکَند رسید، سپاهیان و سواران ترک بر او تاختند و او به نبرد با ایشان درایستاد. نزدیک بود که جنید و همراهانش کشته شوند. آنگاه خدا او را پیروز گردانیدو او روان شد تا به سپاه رسید. جنید پیروز شد و ترکان کشته شدند و خاقان به سوی او پیشروی کرد. ایشان در این سوی رزمان [خ‌ل: زریان، زریادن] از شارسان‌های سمرقند، دیدار کردند و جنید برادرزادهٔ خاقان را در این جنگ به اسیری گرفت و به نزد هشام فرستاد.

جنید در این جنگ مُجَشَّر بن مُزَاحِم سُلَمی را به جانشینی خویش بر مرو گماشته بود و سَوْرَةِ بْنِ حُرّ تَمِیمِی را بر بلخ. چون در این پهنه پیروز شد، گروهی را به نمایندگی خود به نزد هشام فرستاد. جنید پیروزمند به مرو بازگشت. خاقان گفت: پسری گزاف‌کار است که زر و سیم بی‌اندازه هزینه می‌کند؛ امسال او مرا شکست داد و سال آینده من او را درهم خواهم شکست.

جنید فرمانداران خود را برگماشت و همگی را از مُضَریان برگزید. قَطَن بن قُتَیْبه را بر بخارا گماشت، ولید بن قَعْقَاع عَبْسِی را بر هرات، حَبِیب بن مُرَّهٔ عبسی را بر پاسبانان خود و مسلم بن عبدالرحمان باهلی را بر بلخ. بر این یکی نصر بن سیَّار فرمان می‌راند. او از باهلیان دوری می‌جست و این پیامدِ کینه‌ای بود که در جنگ بَرُوقان در میان ایشان پدید آمده بود. مسلم کسان به سوی نصر گسیل کرد و اینان هنگامی رسیدند که او در خواب بود و پیراهنی بر تن آویخته داشت و شلواری در پایش نبود. او را همان سان فراز آوردند. پیرمردی مضری گفت: او را بدین هنجار فراز آوردید! جنید مسلم را از فرمانداری بلخ برکنار کرد و یحیی بن ضبیعه را بر آن گمارد و بر خراج سمرقند شداد بن خلید باهلی را.

یاد چند رویداد

در این سال معاویة بن هشام به جنگ تابستانیِ سوی چپ شد و سعید بن هشام به پیکار تابستانیِ سوی راست. این یکی خود را به کایْسارِیّا رساند. عبدالله بن ابی‌مریم در دریا جنگید. هشام بر همهٔ توده‌های مردم از مصر و شام، حَکَم بن قَیس بن مَخْرَمَة بن عبدالمُطَّلِبِ بن عَبْدِ مَنَاف را گمارد.

نیز در این سال ترکان بر آذربایجان تاختند که حارث بن عمرو به پایداری در برابر ایشان درایستاد و شکست‌شان داد.

هم در این سال، هشام جَرّاح بن عبدالله حَکَمی را بر ارمنستان گمارد و برادرش مَسْلَمَة بن عبدالملک را کنار گذارد. او به درون سرزمین خزر شد و از تفلیس بر آن تاخت و «شارسان سپید» ایشان (البَیْضَاء) را گشود و تندرست بازآمد. خزران فراهم آمدند و نیروهای خود را بسیجیدند و به سوی سرزمین‌های اسلامی روی آوردند و این خود مایهٔ کشته شدن جراح گشت که داستان آن به خواست خدا بازخواهیم راند.

نیز در این سال عبیدة بن عبدالرحمان، کارگزار افریقیه عثمان بن نسعه را از فرمانرانی بر آندلس برکنار کرد و پس از او هَیْثَم بن عُبَیْد کنانی را برگمارد که در محرم سال ۱۱۱/ آوریل ۷۲۹م بدان سامان رسید و در ذی‌حجهٔ همان سال / مارس ۷۳۰م درگذشت و روزگار فرمانرانی‌اش به ده ماه برآمد.

حج را در این سال ابراهیم بن هشام مخزومی با مردم به جای آورد. کارگزاران همان یادشدگان بودند به جز خراسان که جنید بر آن بود وارمنستان که جراح بن عبدالله.

رویدادهای سال صد و دوازدهم هجری

(۷۳۰ میلادی)

کشته شدن جراح حکمی

در این سال جراح بن عبدالله حَکَمی کشته شد و انگیزهٔ آن همان بود که یاد کردیم که به درون سرزمین خزران شد و شکست‌شان داد. چون شکست خوردند، اینان با ترکان در پهنهٔ لان فراهم آمدند و جراح بن عبدالله با همراهان خود از شامیان به دیدار ایشان رفت. کارزاری هر چه سخت‌تر کردند که مردمان مانندش را ندیده بودند و هر دو سوی پایداری ورزیدند و خزران و ترکان از مسلمانان افزون آمدند و جراح و آنان که با وی بودند، در مرج اردبیل جان باختند. او برادرش حجاج بن عبدالله را بر ارمنستان گمارده بود.

چون جراح کشته شد، خزران بر تازیان چشم آز دوختند و در درون سرزمین‌های اسلامی فرورفتند تا به نزدیکی موصل رسیدند و کار بر مسلمانان دشوار گردید.

جراح مردی نیکوکار و دانشمند از کارگزاران عمر بن عبدالعزیز بود که سخنسرایان در سوگ او سروده‌ها سر دادند. برخی گویند: کشته شدنش در بلنجر بود.

چون گزارش کار او به هشام رسید، سعید حَرَشی را فراخواند و به او گفت: شنیده‌ام که جراح از برابر بت‌پرستان واپس نشسته است. گفت: ای سرور خداگرایان،

هرگز. جراح خداشناس تر از آن است که واپس گریزد. او کشته شده است. گفت: رای تو چیست؟ گفت: مرا بر چهل ستور پیک روانه می‌سازی و سپس هر شبانه‌روز چهل مرد به یاری من می‌فرستی. آنگاه چگونگی را برای فرماندهان و فرمانداران می‌نویسی.

هشام چنان کرد و حرشی روان شد و به هر شهری رسید، مردم را به پیکار برشوراند و کسانی که دلبستهٔ نبرد به راه خدا بودند، پاسخش می‌گفتند. چنین کرد تا به شهر ارزن رسید. در اینجا گروهی از یاران جراح با او دیدار کردند و در سوگ او گریستند و او نیز گریه سر داد و ایشان را هزینه بخشید و با خود برگرداند. هر کس از یاران جراح را می‌دید، با خود برمی‌گرداند. به خِلاط رسید و دید که در برابر او سخت استوار و پاسداشته است. آن را در میان گرفت و گشود و غنیمت‌های آن را در میان یارانش بخش کرد و سپس از خلاط روان شد و دژها و پادگان‌ها را یکایک بگشود تا به شهر بَرْذَعَه رسید و در آن فرود آمد.

در این هنگام پسر خاگان در آذربایجان سرگرم پیکار و کشتار و چپاول‌گری و اسیرگیری بود و شهر ورثان [خ‌ل: روثاب] را در میان گرفته می‌داشت. حرشی ترسید که آن را بگیرد. یکی از یاران خود را نهانی به نزد مردم ورثان فرستاد و گزارش داد که به یاری ایشان می‌شتابد. از ایشان می‌خواست که پایداری ورزند. پیک روانه شد. یکی از خزران او را دید. او را گرفتند و از کارش پرسیدند. او گزارش داد و راست گفت. به وی گفتند: اگر آنچه می‌فرماییم، انجام دهی، تو را گرامی بداریم و آزاد سازیم وگرنه بکشیم. گفت: چه می‌خواهید؟ گفتند: به مردم ورثان بگو که یار و یاوری ندارید و کسی نیست که این درد از دل‌تان بردارد. به ایشان پیشنهاد کن که شهر خود را به ما سپارند. او پذیرفت.

چون به نزدیک شهر رسید، در جایی ایستاد که مردم آوازش را می‌شنیدند. گفت: مرا می‌شناسید؟ گفتند: آری، بهمانی. گفت: پس بدانید که حرشی به چنین و چنان جایی رسیده است و سپاهیان گران اورا همراهی می‌کنند؛ شما را می‌فرماید که شارسان را پاس بدارید و بردباری کنید که در همین یکی دو روز به یاری شما خواهد رسید. مردم آوازهای خود را به تکبیر و سپاس خدا بلند کردند.

خزران آن مرد را کشتند و از شهر ورثان واپس نشستند و حرشی با سپاهیان بدانجا

رسید و دید که هیچ کس نمانده است. در پی خزران روانهٔ اردبیل شد. خزران از آن کوچیدند و حرشی در باژَرْوانْ فرود آمد. سواره‌ای بر چرمه‌ای[۱] به نزد او آمد و اورا درود گفت و پرسید: فرماندارا، می‌خواهی پیکار کنی و غنیمت به چنگ آوری؟ گفت: چه گونه؟ گفت: اینک ده هزار سپاهی خزران که پنج هزار تن از خاندان‌های مسلمان را به اسیری یا بردگی گرفته‌اند ودر چهار فرسنگی فرود آمده‌اند.

حرشی به شب هنگام روانه شد و سپیده‌دم بر سر ایشان رسید و دید که همگی خفته‌اند. با دمیدن سپیده ایشان را فروگرفت و مسلمانان شمشیر در میان ایشان گذاردند. خورشید بر ندمیده بود که همگی کشته شدند به جز یک مرد که وارهید. حرشی مسلمانانی را که در بند ایشان بودند، وارهاند و ایشان را به سوی باژَرْوان برگرفت. چون به درون این شهر شد، آن مرد که بر اسپ سپید به نزد او آمده بود، فرارسید و درود فرستاد و گفت: اینک ارتش خزرانْ با دارایی‌های مسلمانانْ با خاندان جرّاحِ پهلوانْ و فرزندانش در جایی چنین و چنانْ. حرشی به سوی ایشان روانه شد. به خود نیامده بودند که مسلمانان را بر سر خویش دیدند که شمشیر در میان ایشان گذاشتند و تا جایی که خواستند، کشتند و جز اندکی وانرهیدند. زنان و مردان مسلمان را که گرفتارشان بودند، وارهاندند و دارایی‌ها را بازپس گرفتند و حرشی فرزندان جراح را برگرفت و گرامی داشت و بنواخت و همه را به باژَرْوانْ برد.

گزارش کار او با خزران به گوش پسر پادشاه‌شان رسید. سپاهیان خود را نکوهید و بد گفت و به سستی و ناتوانی نامبردارشان کرد. آنان همدگر را به جنگ برشوراندند و به او پیشنهاد کردند که نیروهای خود را گرد آورد و به جنگ حرشی بازگردد. او یارانش را از پهنه‌های آذربایجان فراهم آورد که سپاهیانی بسیار بر او گرد آمدند و حرشی نیز روانه شد و دو لشکر با یکدیگر دیدار کردند و در سرزمین برزند به پیکار با هم برخاستند و سخت‌ترین و گران‌ترین پیکار به راه انداختند. مسلمانان اندکی واپس نشستند و

---

۱. چرمه: اسپ سپید. فردوسی می‌گوید:

چمانندهٔ چرمهٔ هنگام گَرْدْ / چرانندهٔ کرکس اندر نبرد
فزایندهٔ بادِ آوردگاه / فشانندهٔ خون بر ابرِ سیاه

حرشی ایشان را به جنگ برآغالید و به پایداری فراخواند. به جنگ بازگشتند و هر چه مردانه‌تر کوشیدند. اسیران مسلمان که در دست خزران بودند، آواز خود را به دادخواهی برافراشتند و تکبیر و ستایش خدا گفتند و نیایش کردند. در این هنگام بود که مسلمانان همدگر را بر پیکار دلیر ساختند و همگی به درد بر اسیران گریستند و به سختی هر چه بیش‌تر با دشمنان کوشیدند که شکست خوردند و رو به گریز نهادند و مسلمانان سر در پی ایشان گذاشتند تا به رود ارس رسیدند و سپس بازگشتند و همهٔ آنچه را در لشکرگاه ایشان (از غنیمت‌ها و دارایی‌ها) بود، به چنگ آوردند واسیران و گرفتاران را آزاد ساختند و همه را به باژروان بردند.

سپس پادشاه خزران همهٔ کسانی را که از لشکریانش بدوپیوسته بودند، گرد آورد و ایشان را به سوی حرشی بازگرداند و بر کران رود بیلقان فرود آمد. گزارش به حرشی رسید و او با سپاهیان مسلمان به سوی وی روان گشت و آنان را بر کران بیلقان دریافت. در آنجا با همدگر دیدار کردند. حرشی بر مردم فریاد کشید و ایشان تازشی راستین بردند و رده‌های خزران را از هم دریدند. او تازش‌های پیاپی برد و خزران به هنجاری شگرف بردباری کردند و سپس شکست خوردند و رو به گریز نهادند. آنان که به رود اندر، خفه شدند، از کشتگان افزون بودند.

حرشی غنیمت‌ها را گرد آورد و به باژروان بازگشت و آنها را بخش کرد و پنج یک را به نزد هشام بن عبدالملک فرستاد و آگاهش ساخت که خدا چه پیروزی‌ها ارزانی مسلمانان داشته است. هشام برای او نامه نوشت و از او سپاس گزارد. او در باژروان ماند و در اینجا نامهٔ هشام به دستش رسید که فرمان می‌داد به نزد او بازگردد. هشام برادرش مسلمة بن عبدالملک را بر ارمنستان و آذربایجان گمارد. مسلمه به این سرزمین رسید و در زمستان با سرمای سخت، به پیگرد ترکان پرداخت تا از باب درگذشت.

نبرد جنید در شِعْب

در این سال جنید به جنگ بیرون شد و آهنگ تَخَارِستان کرد و عُمَارة بن حُرَیم

را با هژده هزار مرد جنگی روانهٔ تخارستان ساخت و ابراهیم بن بَسّام لیثی را با ده هزار جنگاور به سویی دیگر. ترکان به شور آمدند و به سمرقند شدند که سَورة بن حر بر آن فرمان می‌راند. سوره برای جنید نوشت: خاقانْ ترکان را برآغالیده است و من به نبرد ایشان بیرون رفته‌ام و نتوانسته‌ام باروی سمرقند را پاس بدارم؛ به یاری‌ام بشتاب، مرا دریاب!

در این هنگام بود که جنید به مردم فرمان داد که از رود بگذرند. مُجَشِّر بن مُزاحِم سُلَمی و ابن بِسطام اَزْدِی و دیگران به سوی او برخاستند و گفتند: ترکان همانندان دیگر مردم نیستند؛ با تو در یک رده پیکار نمی‌کنند و نبرد را در یک پیشروی به سر نمی‌آورند به ویژه که تو اکنون سپاهیانت را پراکنده‌ای چه مسلم بن عبدالرحمان در بَیرود است، بَخْتَری به هرات اندر است، عُمّارة بن حُزَیم از اینجا به دور است و در تخارستان به سر می‌برد و خداوندگار خراسان با سپاهیانی کم‌تر از پنجاه هزار مرد جنگی از رود گذر نمی‌کند. به عماره بنویس تا به یاری تو آید؛ درنگ می‌کن و شتاب را کناری بگذار. گفت: چه گونه سوره را با مسلمانان همراهش در کام دشمنان فرو گذارم؟ اگر تنها با بنی‌مُرَّه یا همراهان شامی خود می‌بودم، گذر می‌کردم. آنگاه سروده‌ای بدین‌گونه برخواند:

اَلَیْسَ اَحَقُّ النّاسِ اَنْ یَشْهَدَ اَلوَغَی وَاَنْ یُقْتَلَ اَلاَبْطَالُ ضَخْماً عَلَی ضَخْمِ

یعنی: آیا پهلوانان سزاترین مردم نیستند که در پهنهٔ پیکار باشند واز کشته‌های ایشان پشته‌ها ساخته شود؟

باز گفت:

مَا عِلَّتِی مَا عِلَّتِی مَا عِلَّتِی اِنْ لَمْ اُقَاتِلْهُمْ فَجُزُّوا لِمَّتِی

یعنی: مرا چه درد است چه درد است چه درد است؟ اگر با ایشان پیکار نیازمایم، گیسوانم را جدا سازید.

از رود گذشت و در «کش» فرود آمد و آمادهٔ رفتن گشت. گزارش رفتن او به ترکان رسید و ایشان چاه‌هایِ راهِ کش را کور کردند. جنید گفت: کدام راه برای رسیدن به سمرقند بهتر است؟ گفتند: «راه سوخته» («مُحْتَرِقَه»). مجشر گفت: کشته شدن با

شمشیر بهتر از کشته شدن به آتش است. «راه سوزان» درخت و چوب و خس و کاه و خاشاک بسیار دارد و دو سال است که آن را نکاشته‌اند. اگر از این راه به دیدار خاقان شویم، همه را آتش زند و مارا با آتش و دود بسوزاند؛ از راه گردنه (عَقَبَه) روان شو که میان ما با او برابر است. جنید راه گردنه را در پیش گرفت و از کوه بالا رفت. مجشر لگامِ بارهٔ او را گرفت و گفت: از دیرباز شنیده‌ایم که می‌گفته‌اند: مردی پرهزینه از قیس پدیدار خواهد شد و سپاهی از لشکریان خراسان بر دست او نابود خواهد گشت. جنید گفت: چندان که پهلوانانی چون تو در میان ما باشند، باکی نیست. او در بُنِ گردنه شب را به روز آورد و سپس مردم را برداشت و برد تا میان او با سمرقند چهار فرسنگ ماند. آنگاه به درون درّه رفت. خاقان با سپاهی گران، به هنگام بامداد، بر او تاخت. سغدیان و چاچ و مردم فرغانه با لشکری از ترکان به سوی او پیشروی آغاز نهادند. خاقان بر پیشاهنگان تاخت که عثمان بن عبدالله بن شَخِیر فرماندهی ایشان به دست می‌داشت. اینان به لشکرگاه بازگشتند و ترکان در پی‌شان بودند که از هر سویی روی به تازش آوردند. جُنَید تمیمیان و ازدیان را در بال راست جای داد، مردم رَبیعه را در بالِ چپ در سوی کوه، بر سواران برگستواندار بنی‌تمیم عبیدالله بن زُهَیر بن حَیّان را گمارد، بر سواران بی‌برگستوان عمرو بن جِرْفاش مِنْقَری، بر سپاه بنی‌تمیم عامر بن مالک حِمّانی، بر ازدیان عبدالله بن بِسْطام بن مسعود بن عمرو و بر سواران برگستواندار و بی‌برگستوان فُضَیل‌بن هَنّاد و عبدالله بن حَوذان را.

اینان دیدار کردند و کارزار آغاز نهادند و جنگاوران بالِ راستِ‌شان به سویِ دشمن پیش رفتند از آن رو که بالِ چپ‌شان در تنگنا بود. حسان بن عبیدالله بن زُهَیر در برابر پدرش پیاده شد. پدر فرمود که سوار شود و او سوار شد. دشمنان آهنگ رزمندگانِ بالِ راستِ ایشان کردند و جنید به نصر بن سَیّار فرمود که به یاری ایشان بشتابد. وی و همراهانش بر دشمنان تاختند که ایشان را چند پاره ساختند و پس راندند. سپس بر ایشان تازش آوردند و عبیدالله بن زُهَیر و ابن جرقاش و فُضَیل بن هَنّاد را کشتند. رزمندگانِ بالِ راست جنبشی کردند و سپاهیان همچنان در دل آن لشکر ایستاده بودند. او روی به سوی بالِ راست آورد و در زیرِ درفشِ اَزْدیان ایستاد، چه ایشان را رنجانده بود.

پرچمدار به وی گفت: ما برای این کشته نمی‌شویم که تو ما را گرامی بداری [تو نیز خواهان دل‌جویی ما نیستی] بلکه می‌دانی که تا یک تن از ما زنده باشد، دشمن به سوی تو راه نیابد؛ اگر پیروز شویم به سود تو باشد و اگر نابود گردیم، اشکی برای ما نخواهی افشاند. هژده مرد آن درفش را پیاپی برداشتند و کشته شدند. در آن روز هشتاد رزمندهٔ ازدی کشته شدند.

مردم چندان پایداری ورزیدند که به ستوه آمدند و شمشیرها از بریدن واماندند. بردگان‌شان چوب‌ها بریدند و جنگیدند تا هر دو سوی رزمنده بیفسردند. آنگاه جنگاوران تن به تن با هم گلاویز گشتند و سپس جدا شدند. از ازدیان اینان کشته شدند: عبدالله بن بِسطّام، محمد بن عبدالله بن حَوذّان، حسن بن شیخ، فُضَیلِ سوارکار و یزید بن فضل حدّانی. یزید حج گزارد و در حج خود صد وهشتاد هزار [درم] هزینه کرد و به مادرش گفت: خدا را بخوان که مرا جانبازی ارزانی دارد. مادر خدا را خواند ولی از هوش رفت. یزید سیزده روز پس از بازگشت از حج کشته شد. نضر بن راشد عبدی نیز کشته شد. او بر زنش درآمده بود با اینکه مردم در این هنگام گرفتار کارزار بودند. به زن خود گفت: چون ابوضمره را در پارچه‌ای پشمینْ با پیکری سر تا پای خونینْ به نزد تو آورند، چون باشی؟ زن گریبان درید و شیون آغاز نهاد. مرد گفت: بس کن؛ از بس دل‌باختهٔ فراخ چشمان بهشتی (حور عین)ام، اگر همهٔ زن‌های جهان بر من زاری کنند و در دامنم آویزند از ایشان رخ برتابم! بازگشت و جنگید و کشته شد و جان به راه جانان باخت که درود خدا بر او باد.

مردم در همین کار بودند که اینک خاک و گردی به آسمان برخاست و دو اسب نمودار شدند. آوازدهندهٔ جنید آواز داد: به زمین چسبید، به زمین! او پیاده شد و مردم پیاده گشتند. سپس آواز داد: هر کس به هنجار خود به درون سنگر شود و به کنده‌ای پناهد. ایشان به کنده‌ها پناه بردند و از دشمنان جدا شدند. از ازدیان صد و نود کس کشته شدند. کارزار ایشان به روز آدینه بود. چون شنبه فرارسید، خاقان به هنگام نیمروز آهنگ ایشان کرد و جایی آسان‌تر (برای جنگ) از جایگاه مردم بکر بن وایل، به فرماندهی زیاد بن حارث، ندید. آهنگ ایشان کرد. چون به ایشان رسیدند، بکریان

تاختن آوردند و دشمنان در برابر ایشان واپس گریختند و جُنَید سر بر زمین گذارد و خدای را نماز برد و جنگ هر چه بیش‌تر به سختی گرایید.

کشته شدن سَورَة بن الحر

چون پیکار به دشواری گرایید و جنید سختی نبرد را دید، با یاران خود رای زد. عبیدالله بن حَبیب به وی گفت: یکی از دو کار برگزین؛ نابودی خودت یا نابودی سورةبن حر. گفت: نابودی سوره برایم آسان‌تر است. گفت: برای او بنویس که بامردم سمرقند به یاری تو آید زیرا چون روی به تو آورد و ترکان این را بدانند، به سوی او روی آورند و با وی درآویزند. جنید برای او نامه نوشت و فرمود که فراز آید. حُلَیس بن غالب شیبانی به سَوره گفت: ترکان میان تو با جنید جای دارند؛ اگر بیرون روی، بر تو تازند و تو را بربایند. سوره برای جنید نوشت: نمی‌توانم بیرون آیم. جنید برایش نوشت: ای زادهٔ زن گندناک! بیرون آی وگرنه شَدّاد بن خُلَید باهلی را بر سرت فرستم که تورا فراز آورد (شداد با او دشمن بود)؛ بیرون آی و کرانهٔ آب را بچسب و از آن جدا مشو. او آهنگ رفتن کرد و گفت: چون بر کرانهٔ رود روم در دو روز نرسم با اینکه میان من و او در این سوی بیش از یک شب راه نیست؛ چون مرد خاموش گردد، روانه شوم.

گزارش گرانِ ترک آمدند و گفتارسوره را به ایشان رساندند. سوره کوچید و موسی بن اسد حَنْظَلی را به جای خود بر سمرقند گماشت. او با دوازده هزار مرد جنگی رهسپار شد. بامداد بر چکاد کوه بود. خاقان به هنگام بامداد او را پذیره گشت و او در این زمان سه فرسنگ پیموده بود و میان وی و جنید یک فرسنگ بود. جنگ به سختی گرایید و ایشان بردباری نمودند[1]. غوزک به خاقان گفت: امروز داغ است؛ با ایشان کارزار مکن تا جنگ‌افزارها بر تن ایشان تفتیده گردد و از گرما به ستوه‌شان آورد. او رو به رزم ایشان آورد و در خاشاک‌ها آتش افکند و میان ایشان با آب جدایی انداخت. سوره به عباده گفت: ای ابوسلیم، چه می‌بینی؟ گفت: چنین می‌پندارم که ترکان خواهان

---

۱. نمودند: نشان دادند. جز بدین معنی به کار نرود.

غنیمت‌اند؛ پس اسپ‌ها را پی کن و کالاها بسوزان و شمشیر از نیام برکش که در این هنگام راه ما را بازگذارند و اگر بازمان دارند، نیزه‌ها برافرازیم و پیشروی کنیم و راه خود بگشاییم؛ فرسنگی بیش نیست و مابه زودی به سپاهیان می‌رسیم. سوره گفت: نه من می‌توانم چنین کاری کنم و نه بهمان و باستار و نه بیستاران[1]. چندین کس را نام برد و افزود: سواران را گرد می‌آورم و ایشان را می‌کوبم چه تندرست مانم چه نابود گردم.

مردم را گرد آورد و تازش برد. ترکان واپس نشستند و گرد و خاک به آسمان برخاست و کسی را ندیدند. در پشت سر ترکان زبانه‌های آتش بود که در آن افتادند. دشمنان فرو افتادند و مسلمانان در پی ایشان؛ و سوره فروافتاد و رانش درهم شکست و مردم پراکنده شدند. ترکان ایشان را کشتار کردند و جز دو هزار یا هزار مرد جنگی، کسی از ایشان وانرهید. یکی از رهیدگان عاصم بن عُمَیر سمرقندی بود. حُلَیس بن غالب شیبانی جان باخت و مهلب بن زیاد عِجْلی با هفتصد کس به روستای مرغاب گرایید و ایشان در کاخی در این روستا فرود آمدند. آشکند خداوندگار نسف با سواران، همراه غوزک، بر سر ایشان آمد و غوزک زینهارشان داد. قُرَیش بن عبدالله عبدی گفت: بر ایشان اعتماد نکنید؛ چون شب شود، بر ایشان بیرون آییم تا به سمرقند رسیم. نافرمانی او کردند و بر زینهار فرود آمدند وغوزک ایشان را به نزد خاقان برد که گفت: زینهار غوزک را استوارنمی‌دارم. وجف بن خالد و مسلمانان با او جنگیدند و همگی (به جز هفده تن) کشته شدند که از این میان سه تن را زنده ماندند.

سوره در میان زبانه‌های آتش کشته شد. چون او کشته شد، جنید از درّه بیرون آمد و یکراست راهی سمرقند گشت. خالد بن عبدالله به وی گفت: برو و بشتاب. مُجَشِّر به او گفت: فرودآی و لگام اسپش بگیر[2]. او فرود آمد و مردم فرود آمدند. هنوز همه فرود نیامده بودند که ترکان پدیدار گشتند. مجشر گفت: اگر ما را دیدار می‌کردند و ما رهسپار

---

۱ . باستار، بیستار: فلان، بهمان. در طبس گلشن به صورت جمع به کار می‌برند و می‌گویند: فلان و بیستاران.

۲ . عبارت متن: اَنْزِلْ وَ خُذ بِلِجَامِ دَابَّتِهِ. گمان می‌رود چنین باشد: اَنْزَلْ؛ وَ اَخَذَ بِلِجَامِ دَابَّتِهِ. یعنی: به او گفت: فرود آی؛ آنگاه لگام اسپش بگرفت.

می‌بودیم، نابود نمی‌شدیم؟ چون بامداد شد، برجستند و مردم به جنب و جوش درآمدند. جنید گفت: ای مردم، شما را آتش در میان گرفته است. بازگشتند و جنید آواز داد: هر برده‌ای که مردانه پیکار کند، آزاد باشد. بردگان چنان جانانه جنگیدند که مردم در شگفت شدند. از آنچه دیدند، شاد گشتند و مردم بردباری کردند تا دشمنان شکست خوردند و به راه خود رفتند. موسی بن قَعْراء به مردم گفت: بدانچه از بردگان دیدید، شاد گشتید! شما را با ایشان روزی [یا: نبردی] سخت در پی است[1].

جنید رهسپار سمرقند شد و زنانی را که همراه سوره بودند، به مرو برد و چهار ماه در سغد ماند. رایزن خراسان در کارهای رزمی مجشر بن مزاحم و عبدالرحمان بن صُبْح خَرَقِی و عبیدالله بن حَبیب هجری بودند. مجشر مردم را در زیر درفش‌هاشان گرد می‌آورد و پادگان‌ها پایه می‌گذارد که هیچ کس در این کار بینش او را نداشت. عبدالرحمان چنان بود که چون کاری سترگ و سخت فراز می‌آمد و جنگ به فرسایش می‌گرایید، کس به خوبی او رای نمی‌زد. عبیدالله کار بسیج برای جنگ را به دست داشت. مردان دیگری از وابستگان نیز، رای و بینش و دانش ایشان را در کارهای رزمی داشتند؛ از این میان: فضل بن بسام وابستهٔ لیث، عبدالله بن ابی عبدالله وابستهٔ سُلَیم و بَخْتَرِیّ بن مُجَاهِد وابستهٔ شَیْبان.

چون ترکان روانه شدند، جنید نَهّار بن تَوسِعه (مردی از بنی تیم‌اللات) و زیل بن سُوَید مُرّی را به نزد هشام روانه کرد و برای او نوشت: سوره نافرمانی من کرد؛ او را فرموده بودم که بر کران آب ره پوید ولی او نکرد و یارانش از او پراکندند و گروهی در کش به نزد من آمدند و گروهی به نسف و دسته‌ای به سمرقند شدند و سوره با ماندگان سپاهش جان بر سر این کار نهادند.

هشام چگونگی را از نهار بن توسعه پرسید. او آنچه دیده بود، به وی گزارش داد. هشام برایش نوشت: تو را با ده هزار سپاهی از کوفیان و ده هزار جنگاور از بصریان گسیل کردم و سی هزار نیزه به تو دادم و همین شمار سپر به تو سپردم؛ بخشش‌های

---

۱. إنَّ لَکُمْ مِنْهُمْ لَیَوماً آروزبان. خ ل: آرونان، آرونانی.

جنگاوران جدا کن که تو را آماجی در کارنامزد کردن بخشش برای پانزده هزار کس نباشد [یا: راهبندی نباشد][۱]. چون هشام شنید که سوره کشته شده است، گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او بازمی‌گردیم (بقره /۲/۱۵۶)؛ سوره در خراسان از دست‌مان رفت و جراح در باب.

در آن روز نصر بن سیار به خوبی جنگید. جنید به هنگام بودن در شعب، مردی را فرستاد و گفت: بنیوش تا مردمان چه می‌گویند و چه گونه روزگار می‌گذرانند. رفت و آمد و گفت: دیدم که شادند و جان‌های‌شان پاکیزه است؛ سروده‌ها می‌سرایند و قرآن می‌خوانند. جنید شاد شد.

عُبَید بن حَاتِم بن نُعْمان گوید: [در خواب] میان زمین و آسمان سراپرده‌ها دیدم و پرسیدم: از آن کیست؟ گفتند: از آن عبدالله بن بِسطام و یارانش. فردای آن شب کشته شدند. مردی دیگر گفت: روزگاری پس از آن از آنجا گذشتم و بوی مشک شنیدم[۲].

جنید در سمرقند ماند و خاقان روانهٔ بخارا شد که قطن بن قتیبة بن مسلم بر آن فرمان می‌راند. جنید از ترکان بر قطن ترسید و با یاران خود رای زد؛ گروهی گفتند: در سمرقند فرود می‌آییم؛ گروهی گفتند: رهسپار می‌شویم و به رَبِنْجَن و سپس به کِش می‌رویم و به نَسَف می‌پیوندیم و از آنجا به سرزمین زَمّ ره می‌پوییم و در آمل فرود می‌آییم و راه را بر او می‌گیریم.

با عبدالله بن ابی عبدالله وابسته بنی‌سُلَیم رای زد و گفته‌های ایشان به او گزارش داد. عبدالله از او پیمان گرفت که با آنچه می‌گوید، ناسازگاری نکند و هر چه را در بارهٔ رفتن و کوچیدن می‌فرماید، به کار بَرَد. جنید گفت: چنین کنم. عبدالله گفت: از تو می‌خواهم که چند کار انجام دهی. جنید گفت: چه باشد؟ عبدالله گفت: هر جا فرود آیی، به درون کنده شوی؛ برداشتن آب را از یاد نبری اگر چه بر کرانِ رود باشی؛ در

---

۱. عبارت متن: فَافْرِضْ فَلا غَایَةَ لَکَ فِی الْفَرِیضَةِ لِخَمْسَةَ عَشَرَ أَلْفاً. شادروان پاینده چنین برگردانده است: مقرری معین کن. مانعی نیست که برای پانزده هزار کس مقررای [مقرری] معین کنی (۴۱۲۶/۹).

۲. «بوی» با فعل «شنیدن» به کار می‌رود. بانو پروین اعتصامی می‌فرماید:

من بس گرسنه خفتم و شب‌ها مشامِ من بـوی طعـامِ خـانهٔ همسـایه را شـنید

کوچیدن و فرود آمدن از من فرمان بری. جنید گفت: چنین باشد. عبدالله گفت: اما آنچه به تو گفته‌اند که در سمرقند بمانی تا نیروهای کمکی به یاری‌ات آیند، نیروهای کمکی دیر خواهند کرد. اما آنچه دربارهٔ پیمودن از راه کِش و نَسَف گفته‌اند، اگر مردم را از بیراهه ببری، نیروی ایشان درهم شکنی و در برابر دشمنان سست‌شان گردانی و خاقان بر تو گستاخ گردد. امروز او آهنگ ستیز و گشودن بخارا کرده ولی باز کردن آن را نیارسته است؛ اگر از بیراهه روان شوی، به مردم بخارا گزارش رسد که چه کرده‌ای و ایشان خود را به دشمنان سپارند؛ اگر از شاهراه رهسپار شوی، دشمن از تو هراسان گردد؛ رای پسندیده در نزد من این است که زنان و کودکانِ کشته شدگان درکنار سوره را برگیری و ایشان را بر خاندان‌های‌شان بخش کنی و با خود ببری چه با کردن این کارها، امید می‌برم که خدا تو را بر دشمنت پیروز گرداند؛ همهٔ کسانی را که در سمرقند مانده‌اند (هرکدام را) هزار درم و اسپی می‌بخشی.

جنید بر پایهٔ رایزنی او کار کرد و عثمان بن عبدالله بن شِخِّیر را به جانشینی خود بر سمرقند گمارد و چهارصد سوار و چهارصد پیاده در دسترس او گذارد. مردم عبدالله‌بن ابی عبدالله را دشنام دادند و گفتند: جز نابود کردن ما آماجی ندارد. جنید بیرون شد و زنان و کودکان را با خود برگرفت و اَشْحَبِ بْنِ عُبَید حَنْظَلِی را با ده تن از پیشاهنگان گسیل کرد و گفت: هرگامواره [منزل، مرحله] را که بپیمایی، مردی را به نزد من فرستی تا تا گزارش کارها را برایم بیاورد. جنید روانه شد و شتاب ورزید. عطای دبوسی به وی گفت: بنگر پیرترین مرد سپاه کیست؛ او را جامهٔ سراسری رزم بپوشان و آراسته به شمشیر و سپر و تیردان و تیر و نیزه گردان و آنگاه گام به گام او بران؛ زیرا ما که پیاده‌ایم، تاب و توان رفتن تند و جنگ چاپک نداریم. جنید چنان کرد. برای مردم پیشامدی رخ ننمود تا از جاهای هراسناک بیرون رفتند و جنید به نزدیکی «طَوَاوِیس» رسید. خاقان در روز یکم رمضان /۱۷ نوامبر ۷۳۰م در کَرْمِینِیَه بر سر او آمد و در میانه جنگ افتاد. عبدالله بن ابی‌عبدالله خندان به نزد او آمد. جنید گفت: نه جای خندیدن است. عبدالله گفت: سپاس خدا که اینان درکوهستان‌های هراسناک و دشت‌های درشتناک[1] بر سر تو

۱. برگرفته از منوچهری دامغانی است: ←

نیامدند بلکه هنگامی فرارسیدند که تو به درون سنگرها شدی و روز به پایان رسید و ایشان سست و خسته‌اند و تـو پر توش و توان. اندکی جنگیدند و سپس بازگشتند. آنگاه او به جنید گـفت: بکوچ که خاقان می‌خـواهد که تو بمانی تا هرگاه بخواهـد، بر سر تو تازد.

روانه شد و عبدالله فرماندهی دنباله به دست گرفت. آنگاه او را فرمود که فرود آید و جنید فرود آمد. عبدالله گفت: چنین می‌بیوسم که خاقان بر دنباله آسیب رساند و امروز بر ایشان تازد؛ آن را با مردان جنگ‌آزموده استوار سازید. جنید ایشان را نیرومند ساخت. ترکان آمدند و بر دنباله تاختند و کارزار کردند؛ جنگ به سختی گـرایید و مسلم‌بن اَحْوَز یکی از بزرگان ترک را کشت که از آن شگون بد زدند و از طواویس بازگشتند و مسلمانان رهسپار شدند و روز مهرگان /۱٦ مهر، ۸ اکتبر ۷۳۰م[۱] به درون بـخارا رفتند. مردم با درم‌هایی بـخارایی ایـشان را پذیره شـدند و او ده ده به ایشـان بخشید.

عبدالمؤمن بن خالد گوید: پس از مرگ عبدالله بن ابی‌عبدالله اورا در خواب دیدم که می‌گفت: زُبْدَةٌ مِنَ الزُّبَد، صَنْبُورٌ مِنْ صَنْبُور، قُلٌّ مِنْ قُلّ، هیفَةٌ مِنَ الهِیَف. هیفه کفتار است، قل بوزینه است و صنبور آن است که برادر ندارد یا چسبیدهٔ خاندان دیگری است.

سپاهیان از کوفه به یاری جنید آمدند . او حَوْثَرَةِ بن زید عنبری را با کسانی که داوخواه شدند با ایشان گسیل کرد. برخی گویند: نبرد شعب در سال ۷۳۱/۱۱۳م بود. نصر بن سیار به یاد نبرد شعب سرود:

اِنّـی نَشَـأْتُ وَ حُسَّـادِی ذُوُو عَـدَدٍ — یـاذاَ المَعـارِجِ لاتَـنْقُصْ لَـهُمْ عَـدَدَا
اِنْ تَحْسُدُونِی عَلَی مِثْلِ الْبَـلاءِ لَکُـمْ — یَوماً فَمِثْلُ بَـلائِی جَـرَّ لِـی الحَسَـدَا
یَــأْبَی الِا لَــهُ الَّــذِی اَعْـلَی بِـقُدْرَتِهِ — کَعْبِی عَلَیْکُم وَ اَعْطَی فَوقَکُم عَـدَدَا

بـبرّم ایـن درشتنـاک بادیه — کـه گـم شـوَد خـرد در انتهـایِ او

۱ . چنان که دیده می‌شود (با نگرش به ۱۷ نوامبر)، این تاریخ راست نمی‌آید. در تقویم‌های ما، ۱۶ مهر برابر با ۸ اکتبر است.

أرْمِی ٱلْعُدَاةَ بِأَفْرَاسٍ مُكَلَّمَةٍ حَتَّی اتَّخَذْنَ عَلَی حُسَّادِهِنَّ یَدَا
مَنْ ذَاالَّذِی مِنْكُمُ فِی الشِّعْبِ إذْ وَرَدُوا لَمْ یَتَّخِذْ حَوْمَةَ ٱلْأَثْقَالِ مُعْتَمَدَا
هَلَّا شَهِدْتُم دِفَاعِی عَن جُنَیْدِكُمُ وَقْعَ ٱلْقَنَا وَ شِهَابُ ٱلْحَرْبِ قَدْ وَقَدَا

یعنی: من بزرگ شدم و به بار آمدم و رَشْکْبَرانم در شمار افزون بودند؛ ای خدای بخشندهٔ پایگاه‌ها، شمارِ ایشان کم‌تر مفرمای. اگر برای پیکاری مانندِ پیکارِ شما روزی از روزها بر من رشک می‌برید، چون من کسی با نبرد جانانه‌ای کـه مـی‌کند، رشک دیگران را برمی‌انگیزاند. خدایی که به نیروی خود برتر شد، جز این را نمی‌خواهد که نیزهٔ من از همهٔ شما سرفرازتر آید[1] و توش و توان و رزم ابزار و نیروی من از شـما افزون‌تر باشد. دشمنان را سوار بر سمندان لگام بستهٔ برگستواندار فرومی‌کوبم تـا بـر دشمنان رشکبر چیره آیند و برتر شوند. کدام یک از شما به هنگام آمدن ایشان بـه «شِعْبْ» در آنجا بود؟ کدام یک از شما بود که زین و پالان و بار وبنه را پناهگاه خود نساخت؟ چرا پدافند من از جنیدتان را ندیدید که نیزه‌ها همی فرود آمدند و آتش از آوردگاه زبانه می‌کشید.

ابن عریس در ستایش نصر سرود:

یَا نَصْرُ أنْتَ فَتَی نِزَارٍ كُلِّهَا فَلَكَ ٱلْمَآثِرُ وَ ٱلْفِعَالُ ٱلْأرْفَعُ
فَرَّجْتَ عَنْ كُلِّ ٱلْقَبَائِلِ كَرْبَةً بِالشِّعْبِ حِینَ تَخَاضَعُوا وَ تَضَعْضَعُوا
یَومَ ٱلْجُنَیْدِ إذَا ٱلْقَنَا مُتَشَاجِرٌ وَالنَّحْرُ دَامٍ وَ الْخَوَافِقُ تَلْمَعُ
مَازِلْتَ تَرْمِیهِمْ بِنَفْسٍ حُرَّةٍ حَتَّی تَفَرَّجَ جَمْعُهُمْ وَ تَصَدَّعُوا
فَالنَّاسُ كُلُّ بَعْدَهَا عُتَقَائِكُمْ وَ لَكَ ٱلْمَكَارِمُ وَٱلْمَعَالِی أجْمَعُ

یعنی: ای نصر، تو جوانمرد و سرور همهٔ نزاریانی؛ بزرگواری‌ها در تو گرد آمده‌اند و برترین کارها را تو سامان می‌دهی. از همهٔ تبارها اندوهی زدودی و این به روز «پیکارِ درّه» بود که همگی سر فرود آوردند و بر خود لرزیدند. روز جنید که نیزه‌ها در همدگر

۱. گویا از ۱۲ بند سرور سخنسرایان صبوری است:
شهنشاهی که دین از وی سرافراز است واویلا
شگفتی بین که رمح کفرش از سر سرفراز آید

فرو رفته بودند و از گلوها خون می‌بارید و درفش‌های سرخ در وزیدن بودند. پیوسته با جانی پاک و آزادْ ایشان را فروکوفتی تا گروه‌شان بگسست و کارشان درهم شکست. پس از آن همهٔ مردم آزادشدگان شمایند؛ و پایه‌های برتر و بزرگواری‌ها ویژهٔ توست.

یاد چند رویداد

در این سال معاویة بن هشام به جنگ تابستانی شد و خَرْشَنَه را گشود.

حج را ابراهیم بن هشام مخزومی با مردم برگزار کرد. به گفتهٔ برخی سلیمان بن هشام بن عبدالملک برگزار کرد.

در این سال، پس از درگذشت هَیْثَم، آنْدُلُسیان فرمانْدِهِشان محمدبن عبدالملک اَشْجَعی را بر خود فرماندار ساختند. دو ماه فرمان راند و پس از او عبدالرحمان بن عبدالله غافِقی بر سر کار آمد.

کارگزاران در این سال همانان بودند که در سال گذشته یاد شدند.

در این سال، این کسان درگذشتند: رَجاء بن حَیْوَه در قُسّین، مَکْحُول ابوعبدالله شامی فقیه، عبدالجبار بن وایل بن حُجْر حَضْرَمی. پدرش هنگامی مرد که مادرش او را باردار بود. هر چه از پدرش «روایت» می‌کنند، بریده (منقطع) است.

[واژهٔ تازه پدید]

حَیْوَه: به فتح حای بی‌نقطه و سکون یای دونقطه‌ای در زیر.

رویدادهای سال صد و سیزدهم هجری

(۷۳۱ میلادی)

کشته شدن عبدالوهاب

در این سال عبدالوهاب بن بُخْت کشته شد. او همراه عبدالله بَطّال به جنگ در سرزمین روم رفته بود. مردم از پیرامون بطال پراکندند و عبدالوهاب تازش آورد و همی گفت: اسپی زبون‌تر از تو ندیدم، خدا خونم بریزاد اگر خونت نریزم! سپس کلاه خود برگرفت و فروافکند و آواز داد: من عبدالوهاب بن بختم! آیا از بهشت می‌گریزید؟ سپس به سوی دشمن پیشروی کرد و بر مردی گذشت که می‌گفت: آی که از تشنگی مردم! گفت: به پیش تاز که آب فراوان [در بهشت] پیشاپیش توست. با آن مردم درآمیخت و کشته شد و اسپش نیز با او کشته آمد.

نبرد مَسْلَمَةِ بْنِ عَبْدِ ٱلْمَلِک
بازگشت او

در این سال مسلمه سپاهیان را در سرزمین خاقان پراکند و دژها و شهرهایی را گشود و کشتار کرد و اسیر گرفت و برده ساخت و به آتش کشید و فراسوی کوهستان‌های

بَلَنْجر همگی رام او گشت و پسر خاقان کشته شد. همهٔ آن مردمان از آن میان خزران و جزایشان فراهم آمدند و سپاهیانی بسیجیدند که شمارآنهارا جز خدای بزرگ و بزرگوار کس نمی‌دانست. مسلمه از بلنجر گذشته بود. چون گزارش ایشان به مسلمه رسید، یاران خود را فرمود که آتش‌های سترگ برافروختند. آنگاه چادرها وبار و بنهٔ خود را فروهشتند و او همراه سپاهیانش سبک‌بار بازگشت و ناتوانان را پیشاپیش روانه کرد و دلاوران و زورمندان را به دنبال ایشان بداشت و گامواره‌ها را شتابان درنوشت چنان که هر دو گامواره در یک پویش درنوشت تا نیمه‌جان به شارسان باب و ابواب رسید.

کشته شدن عبدالرحمان فرماندار آنْدُلُس

فرمانداری عبدالملک بن قَطَن

در این سال (۷۳۱/۱۱۳) عبدالرحمان بن عبدالله غَافِقِی فرماندار آندلس (از سوی عُبَیْدة بن عبدالرَّحمان سُلَمی)، به جنگ بیرون شد. هشام بن عبدالملک، عبیده را به سال ۷۲۸/۱۱۰م بر آندلس و افریقیه گمارده بود. چون به افریقیه رسید، مُسْتَنِیر بن حارث حُرَیشی را روانهٔ جنگ در سیسیل دید. در آنجا ماند تا زمستان بر او تازش آورد؛ آنگاه رو به دنبال آورد و بازگشت و همراهانش در آب خفه شدند و مستنیر و ستورش وارهیدند. عبیده او را به کیفر این کار به زندان افکند و تازیانه زد و در کنار و گوشه‌های شهر قیروان به خواری بچرخاند.

آنگاه عبیده، عبدالرحمان بن عبدالله را بر آندلس گماشت که به جنگ فرنگان رفت و در ژرفای کشور ایشان فرو شد و غنیمت‌های فراوان به چنگ آورد که از آن میان پایی زرین و آراسته به گوهر و یاقوت و زمرد بود. آن را شکست و درمیان مردم بخش کرد. گزارش این کار به عبیده رسید که به سختی برافروخت و برای اونامه نوشت و بیمش داد. عبدالرحمان که مردی نیکوکار بود، به وی پاسخ داد: پس از درود، اگر زمین و آسمان‌ها همگی بسته باشند، خدای بزرگ برای پرهیزکاران برون رفتی از آن خواهد ساخت. سپس در این سال یا سال ۷۳۲/۱۱٤م به جنگ در سرزمین فرنگان بیرون رفت

(درست سال ۷۳۲/۱۱٤م است). وی و همراهانش به راه جانان جان سپردند.

سپس عُبَیْدَه از افریقیه رو به شام آورد و با خود ارمغان‌های فراوان از کالاهای ارزشمند و کنیزکان و بردگان و ستوران و جز آن به نزد هشام برد و از وی خواست که از فرمانداری بخشوده‌اش بدارد. هشام پذیرفت و او را برکنار کرد. او پیش از کشته شدن عبدالرحمان، عبدالملک بن قطن را بر آندلس گمارده بود.

هشام پس از عبیده، عبیدالله بن حَبْحَاب را بر افریقیه گمارده بود. او پیش‌تر فرماندار مصر بود. عبیدالله در سال ۷۳٤/۱۱٦م به افریقیه شد و مستنیر بن حارث را از زندان بیرون آورد و بر تونس گمارد.

آنگاه عبیده سپاهی به فرماندهی حَبیبِ بن ابی عُبَیْدَه گسیل کرد و به سرزمین سودان روانه ساخت. او پیروزی‌هایی به دست آورد که هیچ کس به دست نیاورده بود؛ هر چه خواست، به غنیمت برد و سپس به جنگ در دریا شد و بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال اینان درگذشتند: عَدِیّ بن ثابت انصاری، معاویة بن قُرَّة بن آیَاس مُزَنی پدر اِیاس (دادیار بصره که هوشمندی‌اش را نمونه می‌دانند)، حَرَام بن سعید بن مُحَیِّصَه ابوسعید در ۷۰ سالگی، طلحة بن مُصَرِّف آیَامی، عبدالله بن عبیدالله بن عُمَیر لیثی، عبدالرحمان بن ابی‌سعید خُدْرِی با کنیهٔ ابوجعفر در ۷۷ سا لگی، وَهْب بن مُنَبِّه صَنْعَانی که از برادرش هشام به سال کهتر بود و اورا چهار برادر (همگی‌شان پنج برادر) به نام‌های: هَمَّام [و وهب] و غَیْلاَن و عَقِیل و مَعْقِل بودند و برخی گویند: به سال ۷۲۸/۱۱۰م درگذشت، حر بن یوسف کارگزار موصل که در آرامگاه قرشیان در این شارسان به خاک سپرده شد و این گورستان رو به روی خانهٔ زیبای شناخته‌اش به نام «نگاشته» بودو او در ذی‌حجه / فوریهٔ ۷۳۲م درگذشت. هشام به جای وی ولید بن تَلِید عَبْسِی را برگمارد و او را فرمود که در کارِ کشیدنِ آبراهِ شهر کوشش کند. او کوشید و به کار آن بهای فراوان داد.

نیز در این سال معاویة بن هشام به جنگ در سرزمین روم شد. از پهنهٔ مَرْعَش بسیجید و سپس بازگشت.

در این سال گروهی از فراخوانان بنی‌عباس به خراسان شدند. جُنَید یکی از ایشان را گرفت و کشت و گفت: هر که را بگیرم، خونش را بریزیم.

در این سال، سلیمان بن هشام بن عبدالملک با مردم حج گزارد؛ برخی گویند: ابراهیم بن هشام بن اسماعیل مخزومی بود.

کارگزاران همانان بودند که یادشان برفت.

[واژهٔ تازه پدید]

حَرَام: به فتح حای بی‌نقطه و رای بی‌نقطه.

مُحَیِّصَه: به ضم میم و فتح حای بی‌نقطه و تشدید یای دونقطه‌ای در زیر و صاد بی‌نقطه.

رویدادهای سال صد و چهاردهم هجری

(۷۳۲ میلادی)

فرمانداری مروان بن محمد بر ارمنستان و آذربایجان

در این سال هشام بن عبدالملک، مروان بن محمد پسرعموی خود را بر آذربایجان و ارمنستان و جزیره گمارد.

انگیزهٔ این کار چنین بود که او در سپاه مسلمه در ارمنستان به هنگام نبرد وی با خزران بود. چون مسلمه بازگشت، مروان به نزد هشام رفت و هشام پیش از آنکه آگاه شود، مروان را در برابر خویش دید. پرسید که چرا آمده‌ای. گفت: از آنچه دیدم، به ستوه آمدم و جز خود پیکی شایسته ندیدم که آن را به تو رساند. گفت: چیست؟ مروان گفت: آمدن خزران به سرزمین مسلمانان و کشته شدن جراح و دیگران، کاری بود که گزند فراوان به مسلمانان رساند و ایشان را ناتوان ساخت. آنگاه سرور خداگرایان چنین دید که برادرش مسلمة بن عبدالملک را به نبرد ایشان فرستد. به خدا که از شارسان‌های ایشان هیچ کدام جز فرومایه‌ترین آن را پی‌سپرِ سنبِ ستورانِ خود نساخت. چون انبوهیِ سپاهیانِ خود را دید، او را خوش آمد و برای خزران پیام فرستاد و هشدارِ جنگ داد و چون به سرزمین ایشان رسید، به ایشان چندان گزندی نرساند و بالاترین هنرش این بود

که خود را تندرست وارهانَد. من همی خواهم که به جنگ دستوری‌ام دهی تا کینه بکشم و ننگ بزدایم. هشام گفت: به تو دستوری دادم. گفت: یک صد هزار مرد جنگی را همراه من کن. گفت: کردم. گفت: این راز را از همه کس پوشیده بدار. گفت: داشتم و تو را بر ارمنستان گماشتم.

او را بدرود گفت و مروان فرماندار ارمنستان گشت و به سوی آن روانه شد. هشام سپاهیانی از شام و عراق و جزیره گسیل داشت. در نزد او از لشکریان و داوخواهان یک صد و بیست هزار مرد جنگی فراهم آمدند. چنین فرانمود که می‌خواهد به لان شود و در سرزمین‌شان با ایشان پیکار آزماید. کس به نزد پادشاه خزران فرستاد و از او جنگ‌بس خواست. او پذیرفت و کس فرستاد که پیمان آشتی به پایان بَرَد. او فرستاده را در نزد خود نگه داشت تا از بسیجیدن و آراستن سپاهیان بپرداخت. آنگاه به درشتی با ایشان سخن راند و هشدار جنگ‌شان داد و فرستاده را به نزد خداوندگارش روانه ساخت و کس بر او گمارد که از راهی دورش روانه کند. خود از نزدیک‌ترین راه رهسپار شد. فرستاده به نزد خداوندگار خود نرسیده بود که مروان بر سرشان آمد. به خواجهٔ خود گزارش داد که مروان چه آرایش و بسیج گسترده‌ای کرده است؛ گزارش‌هاهمه به او داد. پادشاه خزران با یاران خود به کنکاش نشست. گفتند: این تازی تو را فریفته به درون کشور تو رخنه کرده است. اگر بر جای بمانی وبه کار بسیج پردازی، آنچه را می‌خواهی، تا روزگاری به دست نیاوری؛ اگر همان سان که اکنون هستی، با وی دیدار و کارزار کنی، بر تو پیروز شود و تو را درهم شکند. رای بهتر این است که به دوردست‌های کشورت واپس نشینی و او را بگذاری که هر چه می‌خواهد، انجام دهد. رای ایشان را پذیرفت و بدانجا رفت که ایشان فرموده بودند.

مروان به درون کشور ایشان رفت و به ژرفای آن فرو شد و آن را به ویرانی سراسری کشید و نابود کرد و غنیمت‌ها برگرفت و اسیران به دست آورد و به پایانهٔ آن سرزمین رسید و کینه کشید و چندین روز در آنجا ماند تا ایشان را فرمانبر و خوار ساخت. به کشورِ پادشاهِ تاجدار شد و مردم آن را فروکوفت و دژهایی را گشود و پادشاه رام او گشت و با او پیمان آشتی بست بر این پایه که هزار و پانصد بردهٔ مرد و پانصد کنیزک

سیاه‌موی و صد هزار پیمانه [مُدْیْ[1]: پیمانه‌ای در مصر و شام با گنجایش ۱۹ صاع] به وی ارزانی دارد و همگی را به شارسان باب آورد. مروان با مردم تومان بر پایهٔ پرداخت صد سر پیمان بست که نیم به نیم به او پردازند و بیست هزار پیمانهٔ «مُدْیْ» به او دهند. آنگاه به درون سرزمین زِریکِران [خ‌ل: زرنکران] شد و با پادشاه آن پیمان آشتی بست و سپس به کشور حمزین رفت که پادشاه آن بدو تن درنداد و مروان دژ ایشان را در میان گرفت و گشود و به سغد رفت و آن را با آشتی باز کرد و «تبرشانْ شاه» [خ‌ل: تبر سرانْ شاه] را فرمان داد که هر ساله بیست هزار «مدی» به او دهد و به شارسان باب رساند. پس بر دژ خداوندگار لکز فرود آمد که از دادن باژ سر برتافته بود. پادشاه بیرون آمد و آهنگ دربار پادشاه خزران کرد ولی چوپانی بی‌آنکه به جایش آورد، بر او تیر افکند و او را کشت. مردم لکز با مروان آشتی کردند و او فرمانداری بر ایشان گمارد و به سوی دژ شروان بر دریاکران رفت که همگی از او فرمانبری نمودند. سرانجام به دودانیه شد و مردم آن رافروکوفت و بازآمد.

یادچند رویداد

در این سال معاویة بن هشام به جنگ تابستانی سوی چپ شد و بر آغِل‌های آقْرَن جنگ انداخت. عبدالله بَطّال با سپاهی از مسلمانان، با کنستانتین، دیدار و کارزار کرد و او را شکست داد و به اسیری گرفت. نیز در این سال سلیمان بن هشام به جنگ تابستانی سوی راست شد و به کائِیسارِئا (قیساریّه) رسید.

هم در این سال هشام بن عبدالملک، ابراهیم بن هشام مخزومی را از فرمانداری مدینه برداشت و خالد بن عبدالملک بن حارث بن حکم را در ماه ربیع‌الاول / مهٔ ۷۳۲م به جای او برگماشت. روزگار فرمانرانی ابراهیم به هشت سال برآمد. نیز ابراهیم را از طایف و مکه برکنار ساخت و بر این دو، محمد بن هشام مخزومی را گمارد. برخی گویند:

---

۱ . هر مُدْیْ (با مُدّ اشتباه نشود) برابر با ۱۹ صاع است و هر صاع برابر با ۳/۲۴ کیلوگرم. از این رو، صد هزار «مُدْیْ» چنین برآورد می‌شود: ۱۹ × ۳/۲۴ × ۱۰۰٬۰۰۰ = ۶٬۱۵۶٬۰۰۰ کیلوگرم

نه چنین است، بلکه سیزده سال فرمان راند و چون ابراهیم برکنار شد، محمد بر آن گمارده گشت. در این سال پلاگ (طاعون) در واسط واگیر شد.

نیز در این سال مسلمة بن عبدالملک بازگشت و این پس از آن بود که خاقان را شکست داد و کارهای آن سامان را استوار داشت و شارسان باب را پایه گذاشت.

در این سال خالد بن عبدالملک بن حارث با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت جز اینکه بر مدینه خالد بن عبدالملک فرمان می‌راند، بر طایف و مکه محمد بن هشام و بر ارمنستان و آذربایجان مروان بن محمد.

در این سال اینان مردند: عطاء بن ابی‌رباح که برخی گویند: به سال ۱۱۵/۷۳۳م درگذشت و زندگی‌اش به ۸۸ سال برمی‌آمد و برخی گویند: به سال ۱۰۰/۷۱۸م رخت از این جهان بربست؛ محمد بن علی بن حسین باقر[ع] که برخی گویند: به سال ۱۱۵/۷۳۳م درگذشت و زندگی‌اش به ۷۳ سال یا ۵۸ سال برآمد، حَکَم بن عُتَیْبَة بن نَهّاس ابومحمد وابستهٔ زنی از کنده که در سال ۵۰/۶۷۰م از مادر بزاد؛ عبدالله بن بریدة بن حصَیب اسلمی دادیار مرو که زادنش سه سال گذشته از خلیفگی عمر خطاب بود.

[واژهٔ تازه پدید]

عُتَیْبَه: به ضم عین بی‌نقطه و فتح تای دونقطه‌ای بر زبر و یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن بای تک نقطه‌ای است.

بُرَیْدَه: به ضم بای تک نقطه‌ای.

حُصَیْب: به ضم حاء و صاد بی‌نقطه که در پایان آن بای تک‌نقطه‌ای است.

رویدادهای سال صد و پانزدهم هجری

(۷۳۳ میلادی)

در این سال محمد بن هشام به جنگ در سرزمین روم رفت و هم در این سال پلاگ (طاعون) در شام درگرفت و در خراسان خشک‌سالی و کمبود بسیار سخت رخ نمود و جنید به شارسان‌ها نامه نوشت که خوراک به مرو آورند. جنید به مردی دو درم داد که با آن گردهٔ نانی خرید. به ایشان گفت: گردهٔ نانی به درمی است و شما از گرسنگی می‌نالید؟ همانا خود را در هندوستان دیدم که گندم دانه‌ای به درمی بود!

گوید: در این سال محمد بن هشام مخزومی با مردم حج گزارد. فرماندار خراسان جنید بود. برخی گویند: نه چنین است بلکه جنید مرده بود و عُمارة بن حُرَیم مری روی کار آمده. برخی گویند: مرگ جنید به سال ۱۱۶/۷۳۴م بود.

هم در این سال عبدالملک بن قطن فرماندار آندلس بـه جـنگ در سـرزمین بَشْکَنَس[1] شد و تندرست بازگشت

---

۱ . نگارشِ درستِ آن بَشْکُنِش. شناخته با نامِ استان هـایِ اسپـانیولیِ بـاسک (Basque) کـه در آغـاز واسکونگاداس (Vascungâdâsse) خوانده می‌شده است.

رویدادهای سال صد و شانزدهم هجری

(۷۳۴ میلادی)

در این سال معاویة بن عبدالملک به جنگ تابستانی در سرزمین روم شد و نیز در این سال طاعون در عراق و شام چنگال گسترد و در واسط سخت‌تر شد.

برکناری جنید و مرگ وی

فرمانداری عاصم بر خراسان

در این سال هشام بن عبدالملک، جنید بن عبدالرحمان مُرّی را از خراسان برکنار ساخت و عاصم بن عبدالله بن یزید هلالی را بر آن گمارد.

انگیزهٔ این کار این بود که جنید با فاطمه دخت یزید بن مهلب پیوند زناشویی بست و هشام برآشفت و جنید را از خراسان برداشت. شکم جنید آب آورده بود و هشام به عاصم گفت: اگر او را دریابی و بینی که نیمه‌جانی دارد، جانش بگیر. عاصم فراز آمد و دید که جنید مرده است. میان این دو دشمنایگی[1] بود. عُمَارة بن حُزَیم را که جنید برگمارده بود، فروگرفت. پسرعموی او بود. عاصم اورا شکنجه کرد و همراه او دیگر

---

۱. شادروان مجتبی مینوی تهرانی ثابت کرده‌اند که این واژه دشمنایگی است و دشمنانگی نادرست است (مجلهٔ یغما، سال هشتم، جلد چهارم، ص ۱۷۷ به بعد).

کارگزاران جنید را.

این عماره نیای ابوهَیْذام خداوند «عَصَبِیّه» در شام است که یادش به خواست خدا بخواهد آمد.

مرگ جنید به مرو اندر بود. از بخشندگان بود که سخنسرایان او را ستایش می‌کردند و سیم و زر می‌ستدند ولی در جنگ‌هایش کامیاب نبود.

سرکشی حارث بن سُرَیج در خراسان

در این سال حارث بن سریج سر به شورش برداشت[1] و رو به فاریاب آورد. عاصم‌بن عبدالله فرستادگانی به نزد او روانه کرد که در میان ایشان مُقَاتِل بن حَیّان نَبْطی و خطّاب بن مُحْرِز سُلَمِی بودند. این دو به همراهان خود گفتند: جز بر پایهٔ زینهار، با حارث دیدار نمی‌کنیم. آن مردم از این دو نپذیرفتند و حارث ایشان را گرفت و به زندان افکند و مردی را به پاسداری بر ایشان گمارد. اینان آن مرد را گرفتند و بستند و از زندان بیرون آمدند و سوار شدند و به نزد عاصم رفتند. ایشان را فرمود که بر تخت سخنوری شدند و از حارث بد گفتند و او را نکوهیدند و بدرفتاری و پیمان‌شکنی‌اش را یادآور گشتند. حارث جامهٔ سیاه پوشیده به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبر وی و خرسندی نمودن [به فرمانرانیِ خاندانِ پیغمبر] خوانده بود. از فاریاب روان گشت و به سوی بلخ شد که نصربن سَیّار بر آن فرمان می‌راند و تُجَیْبی بن ضُبَیْعَهٔ مُرّی اورا یاری می‌کرد. این دو همراه ده هزار مرد جنگی با حارث (دارای چهار هزار جنگاور) دیدار و کارزار کردند و او با این دو تن و همراهان‌شان جنگید. بلخیان شکست یافتند و حارث به پیگرد ایشان پرداخت و به درون بلخ رفت و نصر از آن بیرون شد و حارث فرمان داد که از آسیب رساندن به آن دست بدارند. بر آنجا مردی از تبار عبدالله بن خازم گمارد و روانهٔ جوزجان گشت و بر آن چنگال گسترد و بر طالقان و مرورود چیره شد.

---

۱ . عبارت متن را چنین اعراب گذارده‌اند: خُلِعَ (مجهول). ما «خَلَعَ» (معلوم) خواندیم به ویژه که پس ز آن فعل معلوم «... اَقْبَلَ...» آمده است.

چون به جوزجان شد، با یاران خود به کنکاش نشست که آهنگ کدام شهر کند. گفتند: مرو پایگاه خراسان است و سواران آن بسیارند و حتی اگر تنها بردگان خود را به نبرد تو فرستند، داد از تو بستانند. بمان و اگر بر سر تو آمدند، با ایشان پیکار کن و اگر ماندند، مایه‌های زندگی را از ایشان واگیر. گفت: این رانمی‌پسندم. روانهٔ مرو شد. فرزانگان مرو گفتند:[۱] اگر به نیشابور شود ما را از هم بدرد و اگر بر سر ما آید، سرکوب گردد.

به عاصم گزارش رسید که مرویان با حارث نامه‌نگاری می‌کنند. او گفت: ای مرویان، شما با حارث نامه‌نگاری کردید ولی اگر او آهنگ شهر شما کند، از آن بیرون روید. اینک من به نیشابور می‌شوم و به سرور خداگرایان نامه می‌نگارم تا مرا با ده هزار جنگجوی از شامیان یاری کند. مجشر بن مزاحم به او گفت: اگر با تو بر پایهٔ «جدایی» و «آزادی» پیمان بندند که به یاری‌ات بجنگند و نیکخواهِ تو باشند، از ایشان جدایی مگزین[۲].

گویند که حارث با شصت هزار مرد جنگی آهنگ مرو کرد و سواران اَزْد و تمیم او را همراهی کردند از آن میان: محمد بن مُثَنّی، حَمّادِ بن عَامِرِ حِمّانی، داوود اعسر، بِشْر ابن اُنَیف ریاحی و از دهگانانْ، دهگانِ جوزجان و دهگانِ فاریاب و پادشاه طالقان و دهگانِ مروالرود و مانندان ایشان. عاصم با مرویان و دیگران بیرون شد و لشکرگاه زد و پل‌ها را برید. یاران حارث فراز آمدند و پل‌ها را نوسازی کردند ومحمد بن مُثَنّی فَرَاهیدی با دو هزار جنگاور اَزْدِی به عاصم گرایید و رو به سوی ازدیان آورد و حَمّادِ بْنِ عَامِرِ حِمّانِی به نزد حارث شد و رو به سوی بنی‌تمیم نهاد [«بنی‌تمیم» خواندیم نه «بنو»]. حارث و عاصم دیدار کردند و بر بال راست سپاهیان حارث، وابض [خل: وابس] بن عبدالله بن زرارهٔ تغلبی‌بود. کارزاری سخت کردند و یاران حارث شکست خوردند و

۱. متن: فَقَالَ لِأَهْلِ الرَّأيِ مِنْ مَرْوٍ. ماچنین خواندیم: فَقَالَ اَهْلُ الرَّأيِ مِنْ مَرْوٍ.

۲. به طَلاق و عِتَاق: چنین سوگند می‌خوردند که: اگر پیمان‌شکنی کنم، همهٔ زنانم طلاق شده (مُطَلَّقَه) باشند و همهٔ بردگانم خود به خود آزاد گردند. و چون نمی‌خواستند که چنین شود، این‌گونه سوگندها یا پیمان‌ها را به سختی ونیرومندی پاس می‌داشتند.

گریختند و بسیاری از ایشان در رودهای مرو و مهین‌رود خفه شدند و دهگـانان بـه شارسان‌های خود رفتند و خازم بن عبدالله بن خازم به آب خفه شد (که همراهی حارث می‌کرد) و یاران حارث به سختی کشتار شدند. حارث درّهٔ مرو را درنوشت و در کنارِ خانگاهِ پارسایانِ ترسا (رَاهِبانْ) ایوانْ یا سراپرده‌ای زد و عاصم دست از او بداشت و نزدیک سه هزار تن بر پیرامون حارث گرد آمدند.

یاد چند رویداد

در این سال هشام، عبیدالله بن حَبْحَاب موصلی را از فرمانرانی مصر برکنار کرد و به کارگزاری افریقیه برگمارد و او روانهٔ آن سامان گشت. نیز در این سال حبحاب سپاهی به سیسیل گسیل کرد. کشتی‌های رومی ایشان را دیدار کردند و در پی آن، کارزاری سخت به راه انداختند؛ رومیان شکست خوردند. ایشان گروهی ازمسلمانان را به اسیری گرفته بودند که از این میان عبدالرحمان بن زیاد بود که تاصد و بیست و یک /۷۳۹م در اسیری رومیان بماند.

هم در این سال حبحاب لشکری رهسپار سُوس و پهنهٔ سودان ساخت؛ سپاهیان غنیمت‌ها گرفتندو پیروز شدند و بازگشتند.

نیز در این سال عبدالله بن حبحاب بن عَطِیَّة بن حَجَّاج قَیْسِی بر آنْدُلُس گمارده شد و در شوّال این سال / نوامبر ۷۳٤م روانهٔ آنجا گشت. عبدالملک بن قَطَن برکنار شد. او هر سال به پیکار به راه خدا بیرون می‌رفت. همو بود که گالیشیا، البته [همین‌سان؟] و جز این دو را گشود. برخی‌گویند: نه چنین بود بلکه عبدالله بن حبحاب در سال ۷۳۵/۱۱۷م به فرمانرانی افریقیه برگماشته گشت. گزارش‌های او را در آنجا خواهیم آورد که این درست‌تر است.

رویدادهای سال صد و هفدهم هجری

(۷۳۵ میلادی)

در این سال معاویة بن هشام به جنگ تابستانی به سوی چپ شد و سلیمان بن عبدالملک به جنگ تابستانی به سوی راست در جزیره رفت و سپاهیان خود را به کنار و گوشه‌های روم روانه ساخت. نیز در این سال محمد بن مروان که بر ارمنستان گمارده شده بود، دو سپاه به پیکار فرستاد که یکی از این دو، سه دژ در لان را گشود و دیگری بر سر تومان‌شاه رفت که مردم آن بر پایهٔ آشتی فرود آمدند.

برکناری عاصم از فرمانداری خراسان

روی کار آمدن اسد بن عبدالله

در این سال، هشام بن عبدالملک، عاصم بن عبدالله را از خراسان برداشت و فرمانرانی آن را به خالد بن عبدالله قسری واگذاشت و او برادرش اسد بن عبدالله را به جانشینی خود برافراشت.

انگیزهٔ این کار این بود که عاصم برای هشام نوشت: پس از درود، «پیشاهنگ به

مردم خویش دروغ نمی‌گوید»[1]؛ خراسان به سامان نیاید جز آنکه آن را به فرمانروای عراق بسپارند تا مایه‌ها و کالاها و نیازهای آن را از راهی نزدیک فراز آورند زیرا سرور خداگرایان از آن دور است و کمک‌های وی دیر بدان می‌رسد. هشام خراسان را پیوست فرمانداری خالد بن عبدالله قسری کرد و برای او نوشت: برادرت را گسیل کن تا آنچه را تباه شده است، بهسازی کند و به سامان آوَرَد. به عاصم گزارش رسید که اسد به زودی فرا می‌رسد و او محمد بن مالک همدانی را به فرماندهی پیشاهنگان خود برگمارده است. عاصم با حارث بن سریح آشتی کرد و این دو، نامه‌ای در میان خود نوشتند بر این پایه که حارث به هر یک از شارسان‌های خراسان که خواهد، بکوچد و هر دو برای هشام نامه بنویسند و او را به پیروی از نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش بخوانند و اگر نپذیرد، برای پیکار با او همداستان گردند. برخی از مهتران مهر خود را بر پایان آن زدند اما یحیی بن حُضَین بن منذر از مهر نهادن سربرتافت و گفت: این، سرپیچی از فرمان سرور خداگرایان است. نامه، بدین‌سان، پایمال شد.

عاصم به روستایی در بالای مرو اندر بود. حارث بن شُرَیح بر سر او آمد. دیدار و کارزاری سخت کردند و حارث شکست خورد و بسیاری از یارانش اسیر شدند که از آن میان عبدالله بن عمرو مازنی از مردمان مرو بود. عاصم اسیران را کشت. اسپ حارث را با تیر زده بودند. حارث خدنگ از پیکر جاندار بیرون کشید و او را هی زد و کوبید تا درد را از یاد جاندار بزداید. مردی شامی بر او تاخت و چون به او نزدیک شد، حارث لگام اسپ را برگرداند و به سوی شامی راند و سمند در پی او تازاند. شامی به وی گفت: به پاس اسلام سوگندت می‌دهم که از خونم بگذری! حارث به وی گفت: از اسپت پیاده شو. او از اسپ خود پیاده شد و حارث بر آن سوار گشت. مردی از قیس در این باره سرود:

تَوَلَّتْ قُرَیشٌ لَذَّةَ ٱلعَیشِ وَ اتَّقَتْ　　　بِنَا کُلَّ فَجٍّ مِنْ خُرَاسَانَ اَغْبَرَا

---

۱. اِنَّ الرَّائِدَ لَایَکْذِبُ اَهْلَهٗ. یا: اَلرَّائِدُ لَایَکْذِبُ اَهْلَهٗ. «راید» آن کس است که مردم پیشاپیش خود روانه می‌کنند تا برای ایشان آبگیر و چراگاه و جایگاه بجوَید، به هنگام کوچیدن قبیله‌های بیابان‌گرد تازی در بیابان‌های خشک و ریگزار و سوزان کشورهای تازیان. در فرائد الادب (پیوست المنجد) و مجمع‌الامثال (میدانی) آمده است.

فَلَیْتَ قُرَیْشاً أَصْبَحُوا ذَاتَ لَیْلَةٍ   یَعُومُونَ فِی لُجٍّ مِنَ الْبَحْرِ أَخْضَرَا

یعنی: قرشیان به کامرانی و خوش‌گذرانی گراییدند و ما را در هر راه سخت و خارناک[1] و پر گرد و خاکی به پدافند از خود واداشتند. ای کاش قرشیان یک شب چنان می‌شدند که در گردابی خروشان از دریایی سبز در میان توفان می‌افتادند.

شامیان یحیی بن حضین را بزرگ انگاشتند از آن رو که در کار پایمال‌سازی نامه کوشیده بود. نامه‌ای نوشتند و آنچه را رفته بود، گزارش دادند و شکست خوردن حارث را یادآور شدند و آن را با محمد بن مسلم عنبری روانه کردند. او در ری یا بیهق با اسد بن عبدالله دیدار کرد. برای برادرش خالد نامه نوشت و به دروغ چنین فرانمود که او حارث را شکست داده است. کار یحیی را نیز به او گزارش داد. خالد ده هزار دینار به پاداش به یحیی داد و صد جامهٔ گرانبها به او ارزانی داشت. فرمانداری عاصم کم‌تر از یک سال بود. اسد او را به زندان افکند و از وی حساب کشید و خواهان صد هزار درم شد و گفت: تو کامیاب نبودی. او عُمارة بن حُزَیم و کارگزاران جنید راآزاد ساخت.

چون اسد فراز آمد، به دست عاصم جز مرو و نیشابور نبودو حارث در مرورود بود و خالد بن عبدالله هِجْرِیّ در آمل همساز با حارث. اسد از آن ترسید که اگر آهنگ

---

۱ . تعبیر از دانشمند و سخنسرای همروزگار ایران دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی (م.سرشک) درچامه‌ای زیر نام «هفتخوانی دیگر» است. سخنسرا در اینجا چشم‌اندازی آشکارا از تاریخ فاجعه خیز این مرز و بوم به نمایش می‌گذارد و سرانجام، در پایان، فریادرس و رهانندهٔ ایران را چنین می‌بیوسد:

دور و بس دور است آن چالاک‌خیزِ گرم‌پویِ راه
راهِ او راهی است چون راهِ میانِ اشک زی لبخند
وز دگرسو رفته تا بن‌بست چونان کوچه‌هایِ عهد یا سوگند
راه گم کرده‌ست شاید در نشیبِ ***خارناکِ*** دشت
آتشی باید که در این تیرگی راهْیَش بنماید
زی حصارِ بندیانِ قلعهٔ تردید
هان کجایی ای مغ خاموش!
تا برافروزی به شادی بر فرازِ قلهٔ تاریخ
آن فروزان زردهشتی آذرِ مینوییِ جاوید (دی ماه ۱۳۴۲خ).

حارث در مرورود کند، هجری از آمل پیشروی آغاز نهد و اگر سوی هجری رود، حارث از مرورود بر وی تازد. سرانجام چنین اندیشید که عبدالرحمان بن نعیم را با کوفیان و شامیان بر سر حارث به مرورود فرستد و خود به آمل به سوی هِجْرِیّ روانه شود و مردم را همراه خود ببرد. چون به آمل شد، سپاهیان آن (به فرماندهی زیاد قرشی وابستهٔ حَیّان نبطی بر سواران) و دیگران به رویارویی او آمدند ولی شکست خوردند و به شهر بازگشتند. اسد ایشان را در میان گرفت و کشکنجیرها[1] بر ایشان بست. رهبری‌شان به دست هجری (از یاران حارث) بود. مردم خواهان زینهار شدند. اسد کس به نزد ایشان فرستاد و گفت: چه می‌خواهید؟ گفتند: نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش؛ و اینکه مردم آمل را به گناه ما تاوان و کیفر نکنند. او از ایشان پذیرفت و یحیی بن نُعَیم بن هُبَیرهٔ شیبانی را بر ایشان گمارد و روانهٔ بلخ شد. به او گزارش دادند که مردم آن با سلیمان بن عبدالله بن خازم بیعت کرده‌اند. روانه شد تا بدانجا رسید و کشتی‌ها برگرفت و از آنجا روانهٔ تِرْمِذْ گشت و دید که حارث آن را در میان گرفته است و سنان اعرابی در آن است. اسد در این سوی رود فرود آمد ولی نتوانست از آن گذر کند و نیارست به ایشان یاری رساند. مردمان ترمذ از آن بیرون آمدند وبه سختی با حارث پیکار کردند. حارث روی از ایشان برگرداند و به دنبال بازگشت. او رزمندگانی بر گذرگاه ایشان نشانده بود. آنان در پی او روان شدند و نصر بن سیار با اسد نشسته بود و این چشم‌انداز را می‌نگریست. او ترش‌رویی نمود و دانست که حارث برای ایشان دام گسترده است. اسد پنداشت که این از روی دل‌سوزی بر حارث به هنگام واپس‌نشینی وی است. خواست نصر را نکوهش کند که ناگاه کمین کردگان بر ایشان بیرون آمدند و تاختن آوردند و ایشان شکست خوردند.

سپس اسد به سوی بخارا کوچید و مردم ترمذ بر سر حارث رفتند و او را شکست دادند و گروهی از دارندگان بینش و آگاهی را کشتند که عِکْرِمَه و ابوفاطمه از این میان

---

۱ ـ کُشْکَنْجِیْر: کُشْکْ + انجیر: انجیرنده یا سوراخ کنندهٔ کوشک، ویران‌کنندهٔ کاخ، پرتابه افکن، منجنیق. از واژه‌های ناب پارسی است. چنین بخوانید: کُشْ کَنْجِیْر (Coshcanjir).

بودند. سپس اسد روانهٔ سمرقند گشت و از این شهر گذشت و به سوی‌زَمّ رهسپار شد. چون به زم رسید، کس به نزد هَیْثَم شیبانی (از یاران حارث که در یکی از دژهای آن به سر می‌برد)، گسیل داشت و به او گفت: شما از مردم‌تان [فرمانروایان‌تان]، کارهایی را زشت و ناهنجار انگاشتید. ولی اسیرگیری و دست‌درازی به دامان زنان پاک و چیرگی بت‌پرستان، به آن پایه‌ای نرسید که بر سمرقند رفت. من سمرقند را خواهانم و برای تو پیمان خدای و زینهار اوست که هیچ گزندی از من به تو نرسد و تو را همدردی و بزرگواری و تیمارخواری و زینهار باشد که به همراهانت نیز ارزانی گردد. اگر آنچه را خواستم، نپذیری، بر من پیمان خدا باد که حتی اگر یک تیر پرتاب کنی، دیگر پس از آن هیچ زینهاری به تو ندهم و اگر هزار زینهار بخشم، آن را به کار نبرم. او بر پایهٔ زینهار اسد فرود آمد و همراه او روانهٔ سمرقند شد و به وَرَغْسَر فرا رفت که آب سمرقند از آن روان می‌گردد. دهانهٔ درّه را بست و گزند او از شهر سمرقند دور ساخت و سپس به سوی بلخ بازگشت.

برخی گویند: کار اسد و یاران حارث به سال ۱۱۸/۷۳۶م بود.

سرگذشت فراخوانان بنی‌عباس

گویند: در این سال اسد بن عبدالله گروهی از فراخوانان بنی‌عباس را فروگرفت؛ برخی از ایشان را کشت، گروهی را دست و پای و گوش و بینی برید و دسته‌ای را به زندان افکند. از میان کسانی که گرفت، اینان بودند: سلیمان بن کثیر، مالک بن هَیْثَم، موسی بن کعب، لاهِز بن قُرَیظ، خالد بن ابراهیم و طلحة بن زُرَیق. ایشان را فراز آوردند و او به ایشان گفت: ای تبهکاران، مگر خدای بزرگ نگفته است: خدا از گذشته درگذشت و هر که به تبهکاری بازگشت، خدا از او کینه می‌کشد (مائده /۵/۹۵). سلیمان گفت: به خدا ما چنانیم که آن سخنسرا گفته است:

لَـوْ بِـغَيْرِ ٱلمَـاءِ حَـلْقِي شَـرِقٌ   كُـنْتُ كَـالغَصَّانِ بِـالمَاءِ اعْتِصَـارِي

یعنی: اگر به جز آب، چیزی در گلویم گیر می‌کرد، گرفتگیِ گلو را با آب چاره می‌کردم.

به خدا که بی‌گمان کژدمان بر دست تو شکار شده‌اند! ما مردمانی از مردم تواییم! مضریان از آن رو این داستان را وارونه به تو گزارش داده‌اند که ما سختگیرترین مردمان بر قتیبة بن مسلم بودیم. اینان در پی خونخواهی خویش‌اند [نه بهتر آمد[1] تو]. او ایشان را روانهٔ زندان کرد و سپس به عبدالرحمان بن نُعَیم گفت: چه می‌بینی؟ گفت: بهتر چنین می‌بینم که بر تبارهای ایشان بخشایش آوری و زندانیان ایشان را آزاد سازی و همگی را سپاس‌گزار و شرمسار خود گردانی. گفت: نمی‌کنم. سپس یمانیان‌شان را آزاد کرد، زیرا خودش از ایشان بود وآنان را نیز که از ربیعه بودند، رها ساخت از آن رو که با یمانیان هم‌پیمان بودند. خواست مضریان ایشان را بکشد. پس موسی بن کعب را فراخواند و افسار خر بر دهانش زد و آن را به زور کشید که دندان‌هایش درهم شکسته شدند و بینی و چهره‌اش زخمی و خونین گشت و پوست آن سراسر بخراشید. لاهز بن قریظ را فراخواند که گفت: این نه آیین درستی و راستی است؛ باما چنین می‌کنی و ربیعیان و یمانیان را آزاد می‌گذاری. او را سیصد تازیانه زد. حسن بن زید ازدی به سود او گواهی داد که خود و یارانش بی‌گناهند؛ ایشان را به خود واگذاشت و دست از ایشان برداشت.

فرمانداری عبیدالله بن حَبْحَاب بر آندلس و افریقیه

در این سال هشام بن عبدالملک، عبیدالله بن حبحاب را بر آندلس و افریقیه گمارد و او را فرمود که به سوی آن سامان رهسپار گردد. او فرماندار مصر بود. پسرش را بر آنجا گماشت و به سوی افریقیه شد و عُقْبَة بن حَجّاج را به فرمانداری آندلس برداشت و پسر خود اسماعیل بن عبیدالله بن حَبْحَاب را به فرمانرانی طَنْجَه (تانژه) برافراشت و حَبیب بن ابی عُبَیده بن عُقْبَةِ بْنِ نَافِع را به جنگ در سوی مغرب روانه ساخت و خود به سوی افریقیه روی برگاشت. او تا سرزمین سودان و سوس بالا فرارفت و با هر کس جنگید، بر او پیروز گشت. از غنایم و اسیران اندازه‌های سترگ برگرفت و مردمان مغرب

---

۱. بهتر آمد: مصلحت. تعبیر از ابوالفضل بیهقی است.

هراس او را به دل گرفتند و جان از ترس او انباشتند. در میان اسیران بربر دو دختر یافت که هر کدام یک پستان داشتند. تندرست به خانه بازآمد.

در سال ۱۱۷/۷۳۵م سپاهی از راه دریا به آبْخَسْتِ[1] سَرْدَانِیّه فرستاد که رزمندگان آن، جاهایی را گرفتند و تاراج کردند و غنیمت‌ها به چنگ آوردند و بازگشتند. در سال ۱۲۲/۷٤۰م او را به پیکار به آبخست سیسیل گسیل داشت و پسرش عبدالرحمان بن حبیب را با او روانه کرد. چون در آن سرزمین فرود آمد، عبدالرحمان را با سپاهیانی به پیکار فرستاد که با هر کس جنگیدند، شکست‌شان دادند و عبدالرحمان در سراسر نبردها پیروز گشت. چنان پیروزی شگرفی به دست آورد که مانندش دیده نشده بود. سرانجام در شارسان سارگوسا[2] (سرقوسه) فرود آمد که بزرگ‌ترین آبخست سیسیل بود. با او جنگیدند و شکست خوردند و او ایشان را در میان گرفت و ایشان بر پایهٔ پرداخت گزیت با او پیمان آشتی بستند. او به نزد پدرش بازگشت.

[شورش میسرهٔ خارجی]

حبیب آهنگ آن کرد که در سیسیل بماند تا همهٔ آن پهنه را به زیر چنگال‌های

---

۱ . آبْخَسْتْ، آبْخُوسْتْ: جزیره. گویا ریشهٔ آن چنین باشد: جایی که آب آن را «خسته» باشد یعنی کنده باشد. آقای دکتر محمد صادق‌کیا دربارهٔ اصالت این واژه گمان‌مندی روا داشته‌اند و از این رو به جای آن «آبکند» را پیشنهاد کرده‌اند. در ادب پارسی کاربرد گسترده دارد. مهدی اخوان ثالث (م.امید) در چامهٔ «شهریارِ شهرِ سنگستان» دربارهٔ روزگار تباه ایران می‌گوید:

کنون ننگ آشیانی نفرت آباد است، سوگش سور
چنان چون آبخوستی روسپی آغوش زی آفاق بگشوده
در او جاری هزاران جویِ پر آبِ گل آلوده
و صیادانِ دریا بارهایِ دور
و بردن‌ها و بردن‌ها و بردن‌ها
و کشتی‌ها و کشتی‌ها و کشتی‌ها
و گزمه‌ها و گشتی‌ها (آبان ۱۳۳۹خ).

2 . Saragossa.

خود آورد. نامهٔ حَبْحَاب فرارسید و او را به افریقیه فراخواند.

انگیزهٔ این کار چنین بود که پسرش اسماعیل بن عبدالله بن حبحاب را بر تانژه گمارد و همراه عمر بن عبدالله مرادی‌اش ساخت.وی رفتاری بد در پیش گرفت و از اندازه درگذشت و کوشید که از مسلمانان بَربَر پنج یک بستاند چه بر این باور بود که اینان مایهٔ درآمد مسلمانان و سرچشمه‌ای برای روزی‌دهی و بهره‌وری ایشانند. این، کاری بود که پیش از او هیچ کس نکرده بود. چون بربریان از آمدن حبیب بن عُبَیْدَه به سیسیل آگاه شدند و دانستند که با سپاهیان آمده است، چشم آز بدان پهنه دوختند و آشتی با ابن‌حبحاب را شکستند و همگی از ناباوران و مسلمانان به ستیز با او فراخواندند و گرفتاری سترگ شد و کار بالا گرفت و بربریانی که در تانژه بودند، نخست میسرهٔ آبکش را به سروری و رهبری خود برگزیدند و سپس مدغوری را. [تواند بود که این «مَدْغُورِی» هم صفت برای همان میسره باشد، به دلیل جملهٔ بعد:] او مردی خارجی و صُفْرِی [تیره‌ای از خارجیان] بود و کارِ آبکشی می‌کرد. عمر بن عبدالله با ایشان کارزار کرد و اینان او را کشتند و بر تانژه پنجه افگندند و با میسره به خلیفگی بیعت کردند و او را سرور خداگرایان خواندند و یاران او از بربریان فراوان شدند و کارش در پهنهٔ تانژه به نیرومندی گرایید.

در این زمان در افریقیه دار و دسته‌ای پدیدار شدند که گفتار خارجیان را آشکار ساختند. ابن‌حبحاب کس به نزد حبیب فرستاد که در سیسیل بود. اورا فراخواند که رهسپار جنگ با میسرهٔ آبکش گردد زیرا کارش به نیرومندی گراییده بود. او به افریقیه بازگشت.

پسر حبحاب، خالد بن حبیب را با سپاهی به جنگ میسره گسیل کرده بود. چون حبیب بن ابی‌عبیده فرارسید، او را در پی وی روانه ساخت. خالد و میسره در پهنه‌های طنجه (تانژه) با هم دیدار و چنان به سختی کارزار کردند که مانند آن شنیده نشده بود. میسره به تانژه بازگشت. بربریان رفتار او را ناخوش داشتند؛ اینان به خلیفگی با وی بیعت کرده بودند. او را کشتند و کارشان را به خالد بن حُمَید زناتی واگذاشتند. پس خالدبن حمید و بربریان، و خالد بن حبیب و تازیان و سپاهیان شامی با همدگر دیدار

کردند و میان‌شان پیکاری سخت روی داد که تازیان در آن بردباری نمودند ولی کمینی از بربریان بر ایشان بیرون آمد و شکست‌شان داد وخالد ناخوش داشت که از بربریان شکست خورد و از این رو همگی بردباری کردند تا همه کشته شدند.

در این پیکار، پاسداران و پهلوانان تازی کشته شدند و مردم آن را «نبردِ مهتران» خواندند و شهرها به آشوب و گسستگی گراییدند و سررشتهٔ کار مردم از دست بشد. گزارش به آندلسیان رسید و ایشان بر فرماندارشان عقبة بن حجاج بیرون آمدند و برکنارش کردند وعبدالملک بن قطن را به فرمانرانی بر خود برگماردند. کارها در سر پسر حبحاب پیچید[1] وگزارش به هشام بن عبدالملک رسید و او گفت: بی‌گمان به سختی به سود تازیان خشم گیرم و سپاهی روانه سازم که آغازش در نزد ایشان باشد و پایانش در نزد من. سپس برای ابن‌حبحاب نامه نوشت و اورا به نزد خود فراخواند. او در جمادی [اول یا دوم؟] سال ۱۲۳/آوریل یا مهٔ ۷۴۱م به نزد هشام رفت. هشام به جای اوکلثوم بن عیّاض قُشیری را با لشکری گشن گسیل داشت و به دیگر شارسان‌ها که بر سر راه وی بودند، نامه نوشت و فرمود که با او روانه شوند. به افریقیه رسید و بر پیشاهنگانش بَلْج [خ‌ل: بلخ] بن بِشْر بود. به قیروان فراز آمد و با مردم آن بر پایهٔ بیداد و خودپسندی دیدار کرد. کوشید که لشکریان خودرا در خانه‌های ایشان جای دهد. مردم آن برای حبیب بن ابی عُبَیده (که در تلمسان[2] در برابر بربران بود)، نامه نگاشتند و از بلج وکلثوم گله آغاز نهادند. حبیب به کلثوم نوشت: اگر بلج دست به چنین و چنان کاری زده است، از آن شارسان کوچ کن وگرنه لگام‌های اسبان را به سوی تو برگردانیم.

کلثوم پوزش خواست و به سوی حبیب روانه شد و بر پیشاهنگانش بلج بن بشر بود. او حبیب را دشنام داد و سبک شمرد و میان‌شان کشاکشی درگرفت و سپس آشتی کردند و بر پیکار با بربریان همداستان شدند. حبیب به ایشان گفت: پیادگان را در برابر پیادگان بدارید و سواران را در برابر سواران. ایشان از او نپذیرفتند. کلثوم با سواران روانه

۱. کار در سرش پیچید: کارش آشفته شد و گره خورد. گویا از ابوالفضل بیهقی گرفته‌ام (ولی در کجا؟).
۲. نام این شهر از ریشهٔ بربری تِلْماس (چشمه، چاهِ آب) گرفته شده است.

شد و پیادگان بربر بر او تاختند وشکستش دادند و او شکست خورده به نزد حبیب [متن: به نزد کلثوم. چاپ بولاقْ گفتهٔ مرا درست می‌شمارد] بازگشت. مردم این کار را مایهٔ سستی شمردند و جنگ درگرفت و سواران بربر از هم پاشیدند و پیادگان‌شان پایداری ورزیدند و نبرد به سختی گرایید و بربریان بر ایشان افزون آمدند و کلثوم بن عیاض و حبیب بن ابی‌عبیده و مهتران تازی کشته شدند و تازیان شکست یافتند و پراگندند. شامیان همراه بلج بن بشر و عبدالرحمان بن حبیب بن ابی‌عبیده روانهٔ آندلس گشتند و برخی به قیروان بازآمدند.

[شورش عُکّاشهٔ خارجی]

چون تازیان بااین پیکار سست و ناتوان شدند، مردی به نام عُکّاشَةِ بْنِ أیُّوبِ فزاری در شهر گابِس [تاکاپه] پدیدار شد. او سرکردهٔ خارجیان صفری کیش بود. سپاهیانی از قیروان به جنگ او شدند و به سختی‌پیکار کردند و لشکر قیروان شکست خورد. سپاهی دیگر به رزم او بیرون رفت و عکاشه پس از نبردی سخت شکست یافت و بسیاری از یارانش کشته شدند و او به سرزمین رمل پناهید.

چون گزارش کشته شدن کلثوم به هشام بن عبدالملک رسید، حَنْظَلَة بن صَفْوان کَلْبی رابه فرمانداری بر افریقیه گمارد که در ماه ربیع‌الثانی /۱۲٤ فوریهٔ ۷٤۳م بدانجا رسید. چندانی در قیروان درنگ نکرد که عکاشه با سپاهی بس گران از بربریان بر سر او تاخت. هنگامی که شکست خورده بود، ایشان راگرد آورده بود تا کینهٔ خودرا بستاند. عبدالواحد بن یزیدِ هواریِ مُدْغَمِی که خارجیِ صُفْری کیش بود، اورا یاری رساند و لشکری گران برای کمک به وی فراهم آورد. این دو از هم جدا شدند تا در قیروان از دو سوی به هم رسند. چون عکاشه نزدیک شد، حنظلة او را به تنهایی دریافت و در میان این دو جنگی سخت و سهم درگرفت و عکاشه درهم شکسته شد و از بربریان چندان کشته شدند که هیچ‌کس نتوانست ایشان را برشمرد. حنظله از بیم عبدالواحد به قیروان بازگشت و سپاهی انبوه به سوی او روانه کرد که شمار آن چهل هزارمرد جنگی بود. اینان به سوی او روانه گشتندو چون بدو نزدیک شدند، جو نیافتند که به ستوران خود خورانند و

از این‌رو ایشان را گندم خوراندند و فردای آن روز با عبدالواحد دیدار و کارزار کردند و از او شکست خوردند و به قیروان واپس کشیدند و ستوران‌شان از گزندِ خوردنِ گندم نابود شدند.

چون بدانجا رسیدند، دیدند که بیست هزار اسپ از ایشان مرده‌اند. عبدالواحد روانه شد و در سه میلی قیروان در جا یی به نام «بتان» (اصنام) فرود آمد و در این هنگام سیصد هزار جنگاور بر پیرامون او گرد آمده بودند. حنظله همهٔ ماندگاران قیروان را گرد آورد و در میان ایشان دارایی و جنگ‌افزار بخش کرد و سپاهیانش از این رهگذر برافزودند. چون خارجیان و عبدالواحد نزدیک شدند، حنظله از قیروان به سوی ایشان بیرون آمد و دو سوی رزمنده برای‌نبرد رَدّه بستند و دانشورانِ دین پیشه در میان قیروانیان به سخنوری برخاستند و ایشان را به پیکار برآغالیدند و نبرد با خارجیان رانیکو فرانمودند و یادآور شدند که چه گونه زنان را به اسیری و پسران را به بردگی می‌گیرند و همهٔ مردان را از دم تیغ بی‌دریغ می‌گذرانند. مردم نیام‌های شمشیر خود را شکستند و زنان‌شان به سوی ایشان بیرون آمدند و همی به جنگ‌شان برشوراندند. مردم به شور آمدند و تازش یگانه‌ای بر خارجیان آوردند و در برابر همدگر پاییدند و ستیز به دشواری و سختی گرایید و تودگان انبوه شدند و هر دو سوی رزمنده پایداری کردند. آنگاه خدای بزرگ خارجیان و بربریان را شکست داد و تازیان را یاری رساند و کشتگان درمیان خارجیان رو به فزونی آوردند و مردم سر در پی ایشان نهادند و تا جلو لای‌شان به پیش راندند و همی کشتارشان کردند و ندانستند که عبدالواحد کشته شده است تا سرش رابه نزد حنظله آوردند و مردم سر بر خاک سودند و خدای رانماز بردند.

گویند: در پهنهٔ مغرب بیش از این کشتگان دیده نشده بودند. حنظله فرمود که شمارگران، کشتگان را بیامارند ولی ایشان از این کار درماندند و نابودشدگان را با نی (نی‌گذاری) آماردند و یک صد و هشتاد هزارکشته شماردند. سپس عکاشه با گروهی دیگر در جای دیگری دستگیر و به نزد حنظله آورده شد که او را سر برید و گزارش پیروزی را به هشام بن عبدالملک نوشت. لیث بن سعد می‌گفت: تاکنون، از جنگ بدر،

جنگی بدین دشواری که نبرد بتان بود، نشنیده بودم.

یاد چند رویداد

در این سال معاویة بن هشام به جنگ تابستانی به سوی چپ شد و سلیمان بن هُشام به جنگ تابستانی به سوی راستِ از جزیره. او رزمندگان خود را در سرزمین روم بپراگند.

حج را در این سال خالد بن عبدالملک با مردم گزارد. فرماندار مکه و مدینه و طایف محمد بن هشام بن اسماعیل مخزومی بود و فرمانروای ارمنستان و آذربایجان مروان بن محمد.

در این سال اینان درگذشتند: فاطمه دخت گرامی حسن بن علی بن ابی‌طالب، سکینه دختر بزرگوار حسین، عبدالرحمان بن هرمزِ لنگ در اسکندریّه، ابن ابی‌مُلَیْکَه نامش عبدالله بن عبیدالله بن ابی‌مُلَیکه، ابورَجای عُطَارِدی، ابوشاکر مَسْلَمَة بن هشام بن عبدالملک، میمون بن مِهْرَانِ فقیه که برخی گویند: به سال ۷۳۶/۱۱۸م مرد، نافع وابستهٔ ابن‌عُمَر که برخی گویند: مرگش به سال ۷۳۸/۱۲۰م بود، ابوبکر محمد بن عمرو بن حَزْم که برخی گویند: به سال ۷۳۸/۱۲۰م یا ۷۴۴/۱۲۶م یا ۷۴۸/۱۳۰م درگذشت، عایشه دختر سعدبن ابی‌وقاص، سعید بن یسار، قتادة بن دِعامهٔ بصری که نابینا بود و به سال ۶۸۰/۶۰م از مادر بزاد.

رویدادهای سال صد و هجدهم هجری

(۷۳۶ میلادی)

در این سال معاویة بن هشام بن عبدالملک و برادرش سلیمان بن هشام به پیکار در سرزمین رومیان شدند.

فراخوانان بنی‌عباس [و خداش خرمی]

در این سال، بُکَیر بن مَاهَان، عمّار بن یزید را به رهبری بر پیروان بنی‌عباس به خراسان فرستاد. او در مرو ماندگار شد و نام خود را دیگر کرد و خود را خِدَاش نامید و مردم را به پیروی از محمد بن علی خواند. مردم به سوی او شتافتند و از او فرمانبری نمودند. او سپس فراخوان خود را دگرگون کرد و آیین خرّمی آشکار ساخت و مردم را بدان خواند و بر پیروان خود روا داشت که اززنان همدگر کام گیرند. به ایشان گفت: نماز و روزه‌ای در کار نیست و نباید حج گزارد و روزه این است که ا ز یاد رهبر لب فروبندند و نامش بر زبان خود نیاورند؛ نماز این است که خدا را برای او بخوانند و حج این است که آهنگ آستان او کنند. این آیهٔ قرآن را تأویل می‌کرد که خدای بزرگ می‌فرماید: بر خداگرایان و کسانی که رفتار نیک پیشه می‌کنند، در خوراک‌شان تنگنایی نیست بر این پایه که پرهیزکار باشند و به خداگرایند و کارهای نیک بکنند (مائده /۵/۹۳). خداش مردی ترسا بودو در کوفه می‌زیست؛ دیرتر اسلام آورد و به خراسان پیوست.

از کسانی که گفتار اونیوشیدند، مالک بن هَیْثَم و حَرِیش بن سُلَیم اعجمی و دیگران بودند؛ به ایشان گزارش داد که محمد بن علی بدین کار فرمانش داده است.

گزارش کار او به اسد بن عبدالله رسید که وی را دستگیر کرد. خداش با اسد به درشتی سخن گفت. او زبانش را برید و چشمانش را میل کشید و گفت: سپاس خدا که به سود ابوبکر و عمر از تو کینه کشید! یَحْیَی بن نُعَیم شَیْبانی را فرمود که او را کشت و در آمل بر دار کرد. نیز «جزور» بردهٔ مهاجر بن دارهٔ ضبی را به نزد او آوردند که گردنش بر کران رود بزد.

سرگذشت حارث و یارانش

در این سال اسد در بلخ فرود آمد و جُدَیع کرمانی را به دژی فرستاد که خاندان و یاران حارث در آن به سر می‌بردند و نام آن تبوشکان [خ‌ل: لبتوشکان] بود و از شارسان‌های تخارستان بالا شمرده می‌شد و بنی بَرْزِیان تَغْلِبی دامادهای حارث در آنجا بودند. کرمانی ایشان را در میان گرفت و دژ را گشود و بنی برزی را کشت و همهٔ مردم آن از تازیان و وابستگان و زنان و کودکان را به اسیری گرفت و برده ساخت و با افزون‌سازی بها [حَرّاج] در بازار بلخ بفروخت. در این زمان چهارصد و پنجاه تن از یاران حارث بر وی شوریدند؛ رهبری‌شان به دست جَرِیر بن مَیْمُون دادیار بود. حارث به ایشان گفت: اگر به ناچار می‌خواهید از من جدا شوید، برای خود زینهار بخواهید که من گواهم و ایشان به شما زینهار خواهند داد. اگر پیش از آن بکوچم، به شما زینهار ندهند. گفتند: تو از میان ما بکوچ و ما را به خودواگذار. کس فرستادند و خواهان زینهار شدند. به اسد گزارش دادند که این مردم آب و خوراک ندارند. او جُدَیع کرمانی را با شش هزار مرد جنگی بر سر ایشان فرستاد که ایشان را در دژ در میان گرفت. مردم دچار گرسنگی و تشنگی شدند و خواستار گشتند که بر پایهٔ فرمان او به زیر آیند و زنان و کودکان‌شان را به ایشان واگذارند. او پذیرفت و ایشان بر فرمان اسد فرود آمدند و او کرمانی را فرستاد و فرمان داد که پنجاه تن از مهتران‌شان از آن میان مهاجر بن میمون را به نزد او برند. او ایشان را روانه کرد و اسد برای کرمانی نامه نوشت و فرمود بازماندگان را سه دسته کند:

یک سوم را بکشد، یک سوم را دست و پا ببرد و یک سوم را دستان از پیکر جدا سازد. کرمانی چنان کرد و بار و بنهٔ ایشان بیرون کشید و فروخت. اسد شهر بلخ را پای‌تخت ساخت و دفتر و دیوان را بدانجا فرابرد و به جنگ تخارستان و سپس پهنهٔ خَبْوَه شد و غنیمت و اسیران برگرفت.

یاد چند رویداد

در این سال هشام، خالد بن عبدالملک بن حارث بن حکم را از مدینه برداشت و محمد بن هشام بن اسماعیل را بر آن گماشت.

مروان بن محمد بن مروان از ارمنستان به جنگ بیرون رفت و از سه دروازه به درون شهر «ورنیس» شد. ورنیس از برابر او به خزر گریخت و به درون دژ خود رفت. مروان او را در میان گرفت و کشکنجیرها بر اوبست. ورنیس کشته شد. یکی از کسانی که بر وی گذشت، او را از پای درآورد و سرش را به نزد مروان فرستاد. اوسر را در برابر مردمش بر نیزه کرد و ایشان بر پایهٔ فرمان او فرود آمدند و او رزمندگان [مردان] را کشت و زنان و کودکان را برده ساخت.

در این سال علی بن عبدالله بن عباس درگذشت. مرگ او در حُمَیْمَه در سرزمین شام بود؛ ۷۷ یا ۷۸ سال بزیست. گویند: او در آن شبی زاد که علی بن ابی‌طالب(ع) جان بـه راه جـانان بـاخت و از ایـن رو پـدرش او را عـلی نـامید و گـفت: او را بـه نـام دوست‌داشته‌ترین کسان در دلم نامیدم. کنیهٔ او را نیز کنیهٔ سرور خداگرایان گذاشت و ابوالحسن خواند. چون ابوالحسن علی بر عبدالملک بن مروان درآمد، او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند و از کنیه‌اش پرسید. اوگزارش داد [وگفت: ابوالحسن علی هستم]. عبدالملک مروان گفت: هرگز نباید در سپاه من این نام و نشان (با هم) برای کسی فراهم آید [مردی هار بود و از نام و نشان «ابوالحسن علی» می‌ژکید]. از او پرسید: پسری داری؟ گفت: آری، محمدش نامیدم. گفت: پس تو ابومحمد باشی.

در این سال محمد بن هشام بن اسماعیل، فرماندار مدینه، بامردم حج گزارد. در

این سال، بر مدینه خالد بن عبدالملک بود، بر عراق و سراسر خاور خالد قسری. کارگزارش بر خراسان برادرش اسد قسری، کارگزارش بر بصره بلال بن ابی‌برده، فرماندار ارمنستان محمد بن مروان.

در این سال اینان درگذشتند: عُبادة بن نُسَیّ سرکردهٔ دادیار اردن، عمرو بن شُعَیب بن محمد بن عبدالله بن عمرو بن عباس که در طایف درگذشت، ابوصَخْرَه جامع بن شَدّاد، ابوعشابهٔ عامری و عبدالرحمان بن سلیط.

رویدادهای سال صد و نوزدهم هجری

(۷۳۷ میلادی)

کشته شدن خاقان

چون اسد به خُتَل شد، ابن‌سایجی برای خاقان که در نَوَاکِث بود، نامه نگاشت و آگاهش ساخت که اسد به درون ختل رفته سپاهیان خود را در آن پراگنده است و روزگاری تباه دارد [یا: وی، نویسندهٔ نامه ابن‌سایجی، در پی چاره‌گری است که اسد را نابود کند: بِحَالٍ مُضَيَّعَةٍ، یا: يَحْتَالُ مَضِيَعُه]. چون نامه‌اش به او رسید، یاران خود را بسیجیدن فرمود و روانه شد. چون ابن‌سایجی دریافت که خاقان فرارسیده است، به اسد نوشت: از ختل بیرون شو که خاقان بر تو سایه افکنده است. او فرستاده را دشنام داد و راستش را نشمرد.

ابن‌سایجی پیام فرستاد: من به تو دروغ نگفتم. خود به او نامه نوشتم و آگاهش ساختم که به این پهنه آمده‌ای و سپاهیانت را در آن پراگنده‌ای. این برای او فرصتی است. من از او یاری خواستم. اگر تو را با این حال دیدار کند، بر تو پیروز شود و تازیان تا جاودان (تا من زنده باشم)، دشمنم بدارند. خاقان هم بر من برتری یافته، خواهد گفت: تازیان را از کشور تو تازاندم و پادشاهی‌ات را به تو برگرداندم.

اسد بدانست که ابن‌سایجی به او راست گفته است. فرمود که بار و بنه را پیش

دارند. ابراهیم بن عَاصِمِ عُقَیْلی را به سرپرستیِ این کار برگمارد و پیران را با او بیرون فرستاد. بار و بنه‌ها روان شدند و چغانیان و چغان خداه آنها را همراهی کردند و اسد از ختل آهنگ «کوهِ نمک» (جَبَلُ ٱلمِلْح) کرد و بر آن شد که از رود بگذرد. ابراهیم بن عاصم با اسیران و آنچه به دست کرده بودند، از رود گذشته بود. اسد بر کران رود آمد و آن روز را سپری کرد. چون فردا شد، از جایی کم‌آب از رود گذر کرد و مردم آغاز به گذر کردند. خاقان ایشان را دریافت و آنانی را که گذر نکرده بودند، کشتار کرد. بار و بنهٔ رزمی وساز و برگِ کارزار به دست ازدیان و تمیمیان بود که با خاقان جنگیدند و سپس واپس کشیدند.

خاقان روی آورد و مسلمانان پنداشتند که او از نهر به سویِ ایشان گذر نخواهد کرد. چون خاقان رود را دید، ترکان را فرمود که از آن گذر کنند و ایشان از رود گذشتند. مسلمانان به لشکرگاهِ ایشان رفتند و ترکان آنچه را بیرون دیدند، برگرفتند و بردگان بیرون شدند و ایشان را با گرزها فروکوفتند که بازگشتند. اسد و مسلمانان شب را در آماده‌سازیِ خود گذر اندند و چون بامداد فرارسید، دیدند که خاقان در آنجا نیست. با یارانش به رایزنی نشست و ایشان گفتند: آسودگی و آرامش فرارسید. گفت: این آسودگی نیست؛ گرفتاریِ بزرگی است! خاقان دوش بر سپاهیان آسیب زد و ساز و برگ‌ها به دست آورد؛ آنچه امروز بازش داشته، این بوده که برخی اسیران او را از جایگاه بار و بنه‌ها در پیشاپیشِ ما آگاه ساخته‌اند و او چشمِ آز بدان دوخته رهسپار آنجا شده است.

اسد کوچید و پیشاهنگان را روانه کرد. چون شب فرارسید، با مردم رای زد که فرود آید یا راه را دنبال کند. مردم گفتند: آسایش فرارسید؛ از میان رفتنِ دارایی‌ها در برابرِ تندرستیِ خراسانیان و رهاییِ ما چه ارزشی تواند داشت! نَصْرِ بن سَیّار سر فروافکنده بود. اسد گفت: چرا خاموشی؟ گفت: فرماندارا، دو کار است که هر کدام را برگزینی، به سود تو باشد: اگر این راه را دنبال کنی، به فریاد آنان شتابی که همراهِ دارایی و ساز و برگ و بار و بنه هستند، و ایشان را وارهانی؛ اگر هنگامی به ایشان رسی که نابود شده باشند، راهی را درنوشته باشی که به ناچار می‌بایدت آن را درنوشت. رای او را

پذیرفت و بازماندهٔ روز را پویید. اسد، سعیدِ کهتر وابستهٔ باهله را فراخواند؛ او از جنگاوران و سوارکاران ختل بود. همراه او نامه‌ای به ابراهیم نوشت و او را به آماده‌سازیِ خود فرمان داد و آگاهش ساخت که خاقان رو به سویِ او آورده است؛ پیام داد: باید که با شتاب ره سپاری. از او اسپش «ذنوب» را خواهان شد و اسد گفت: به جانم سوگند، اگر تو جان را ارزانی داری و من اسپ از تو دریغ دارم، بی‌گمان مردی پست باشم. اسپ را به او داد که پالانیِ (جنیبت) برگرفت و رهسپار شد.

چون به کنار ترکان رسید و دید که آهنگِ بار و بنه کرده‌اند، پیشاهنگان‌شان در پیِ دستگیری او برآمدند ولی او سوار ذبوب شد و ترکان او را درنیافتند و او نامهٔ اسد را به ابراهیم رساند. خاقان به سویِ بار و بنه روانه شد. ابراهیم برایِ خود سنگر کنده بود. خاقان هنگامی رسید که بر سرِ آن ایستاده بودند. سغدیان را به پیکار ایشان فرمان داد که مسلمانان شکست‌شان دادند. خاقان به تپه‌ای برآمد و بدین‌سوی و آن سوی نگریست که جایی سست بیابد و از آن بر سرِ ایشان آید. او همواره چنین می‌کرد. چون بر فرازِ تپه رفت، در پشتِ سپاه آبخستی دید که جایی کم‌آب در آن بود. یکی از فرماندهان ترک را فراخواند و فرمان داد که ترکان بر بالایِ سپاهیانِ مسلمان از آب گذر کنند و خود را به آبخَسْت رسانند تا به لشکریانِ مسلمان رسند و از پشت بر ایشان تازند و از عجمان و چغانیان آغازند. به ایشان گفت: اگر به سویِ شما روی آورند، ما گام فراپیش نهیم. چنان کردند و از جایگاهِ عجمان به درون رفتند و چغان خداه و یارانش همگی را کشتندو دارایی‌هایِ ایشان را برگرفتند. نیز به درونِ لشکرِ ابراهیم شدند و همهٔ آنچه را در آن بود، برداشتند. مسلمانان آمادگیِ رزمی را رها ساختند و در جایی فراهم آمدند و گمانی نداشتند که نابودی به سویِ ایشان روی آورده است. اینک دیدند که گرد و خاکی به آسمان برخاسته است؛ و اینک اسد است که با سپاهیانِ خود به سویِ ایشان آمده است. ترکان از برابرِ ایشان به جایی که خاقان بود، بالا رفتند. ابراهیم درشگفت شد که چرا ناگاه ترکان دست از ایشان بداشتند که پیروز شده بودند و همهٔ بار و بنه‌ها را برگرفته بودند. امید نمی‌برد که اسد به یاریِ او شتافته باشد. اسد با شتاب هر چه بیش‌تر به سوی ابراهیم راند و فراز آمد وبر تپه‌ای ایستاد که خاقان بر آن ایستاده بود. خاقان به دامنهٔ کوه

پناهید. آنان که با ساز و برگ‌ها مانده بودند، به نزدِ اسد رفتند و دسته‌هایِ انبوهی از ایشان کشته شده بودند.

خاقان با اسیران و اشترانِ گرانبارْ و دخترکانِ خوش‌رفتارْ به راه خود رفت ومردی را که از یارانِ حارث بود، فرمان داد که آواز دهد: تو را در آن سویِ رود آماجی می‌بود؛ بسی آزمندی، زیرا می‌توانستی از ختل که سرزمین پدران و نیاکانِ من است، چشم بپوشی. اسد گفت: شایدخدا از تو کینه کشد.

اسد به سویِ بلخ روانه شد و در جایی سرسبز و خرم فرود آمد تا زمستان فرارسید. سپس مردم را بر خانه‌ها بخش کرد و در آن جای داد و به درونِ شهر شد. حارث بن شُرَیح در پهنهٔ تخارستان بود و به خاقان پیوست. چون زمستان به نیمه رسید، خاقان فراز آمد. هنگامی که اسد بیرون آمده بود، او به تخارستان رفته در جَبُویه ماندگار گشته بود. اینک به جوزجان شد و ترکتازی‌ها آغاز نهاد.

انگیزهٔ آمدنش این بود که حارث به وی گزارش داد که دیگر اسد نمی‌تواند کمر راست کند زیرا سپاهیانِ چندانی بر او نمانده‌اند. خاقان در جزه فرود آمد. گزارش به اسد رسید که خاقان به جَزّه شده است. فرمود که در شهر آتشِ فراوان برافروزند. مردم از روستاها بدانجا شتافتند و اسد شب را به روز آورد و نمازِ جشن (جشن گوسپندکشان) خواند و برایِ مردم سخن راند و گفت:ا همانا دشمنِ خدا (حارث)، این ستمکارِ سرکش را فراخوانده است که پرتوِ خدا را خاموش کند و آیینِ خدا را دیگر سازد ولی خدا (به خواست خود) او را خوار گرداند. دشمنانِ شما آنچه می‌دانید، با جان و دارایی شما کردند واگر خدا بخواهد شما را پیروز گرداند، اندک بودن‌تان به شما آسیب نرساند و افزون بودن‌شان برای‌شان سودمند نیفتد. از خدا یاری بخواهید و بدانید نزدیک‌ترین هنگام که بنده با پروردگارش دارد، آنگاه است که پیشانی بر خاک می‌ساید. من فرود می‌آیم و سر بر خاک می‌سایم؛ شما نیز چنان کنید و خدا را از دل و جان بخوانید. چنان کردند و چون سر برداشتند، جز این گمانی نمی‌بردند که خدا ایشان را پیروز گرداند. سپس فرود آمد و پروار کشت و دربارهٔ رفتن به جنگِ خاقان با مردم به کنکاش نشست. گروهی گفتند: شهرِ بلخ را پاس بدار و برایِ خالد و خلیفه نامه بنویس و یاری بخواه.

برخی گفتند: راهِ زَمّ در پیش گیر و پیش از خاقان به مرو شو. دسته‌ای گفتند: به سویِ ایشان بیرون رو. این با اندیشهٔ اسد راست آمد چه او آهنگ استوار کرده بود که با ایشان دیدار کند و کارزار آزماید. با هفت هزار مردِجنگی از خراسانیان و شامیان بیرون آمد و کرمانی بن علی را بر بلخ گمارد واو را فرمود که نگذارد هیچ‌کس از شارسان بیرون رود اگرچه ترکان دروازهٔ آن را بکوبند. بر یکی از دروازه‌هایِ بلخ فرود آمد و دو رکعت نماز با مردم گزارد و نماز به درازا کشاند و روی با قبله آورد و مردم را آواز داد: خدایِ بزرگ را بخوانید. نیایش را به درازا کشاند و چون از آن بپرداخت، گفت: به خدایِ کعبه سوگند که به خواستِ خدایِ بزرگ پیروز شدید. چون از پلِ عَطاء گذشت، فرود آمد تا ماندگان به او رسند. سپس فرمان کوچیدن داد و گفت: نیازی به واماندگان نداریم.

پس روانه شد و بر پیشاهنگانش (سیصد مردِ جنگی)، سالم بن منصورِ بَجَلی بود. اینان با سیصد جنگاورِ ترک (از پیشاهنگان خاگان) دیدار کردند و فرماندهِ ایشان را با هفت مردِ دیگر به اسیری گرفتند و دیگران رو به گریز نهادند. او را به نزدِ اسد آوردند و مردِ ترک زاریدن و شیون آغاز نهاد. گفت: چرا می‌گریی؟ گفت: نه برایِ خود که بر نابودیِ خاقان می‌گریم، چه او لشکریان خود را تا مرو پراگنده است.

اسد روانه شد تا بر فرازِ شهرِ جوزجان رسید و در دو فرسنگیِ خاگان فرود آمد. خاگان آن را به تاراج گرفته بود. چون بامداد فرارسید، دو سپاه در دیدِ همدگر آمدند. خاگان به حارث بن سُرَیح گفت: مرا گفتی که اسد از جای نجنبد و اینک این سپاهیانِ شیراوژن فراز آمده‌اند؛ پس این کیست؟ گفت: این محمد بن مُثَنّی است و آن پرچمِ اوست.

خاقان پیشاهنگانی گسیل داشت و گفت: بنگرید که بر اشتران تخت و شادَرْوان می‌بینید. بازگشتند و گفتند: دیدیم. گفت: این اسد است.

اسد به اندازهٔ پرتابِ تیری پویید. سالم بن جُنَاح بـا او دیـدار کـرد و گـفت: فرماندارا، مژده بادت که پیروز شدید؛ اینان به چهارهزار جنگاور نمی‌رسند و امیدوارم خاگان به فرمان خدا نابود شود. اسد یاران خود را رده‌بندی کرد و خاقان جنگاوران خود را آمادهٔ کارزار ساخت. چون دیدارکردند، حارث و همراهانش از سغدیان و دیگران

تازش آوردند. اینان بر بالِ راستِ سپاهیانِ خاقان بودند که بر بالِ چپِ سپاهیانِ اسد زدند. شکست‌شان دادند و ایشان را تا سراپردهٔ اسد، کسی بازنداشت. جنگاورانِ بالِ چپِ سپاهیانِ اسد از جوزجان و اَزْد و تمیم تازش آوردند و حارث و همراهان وی واپس گریختند و ترکان همگی رو به گریز نهادند و مردم همگی بر ایشان تاختند و ترکان در آن پهندشت پراگندند و پشتِ سرِ خود را هیچ ننگریستند. مردم به اندازهٔ سه فرسنگ ایشان را دنبال کردند و هر چه توانستند، کشتند تا به ستوران و گوسپندانِ ایشان رسیدند و یک صد و پنجاه هزار سر گوسپند و شماری انبوه از دامان و ستوران را برای خود گرفتند.

خاقان راهِ کوه در پیش گرفت و حارث که شکست خورده رو به گریز نهاده بود، او را پاس می‌داشت. جوزجانی به عثمان بن عبدالله ابن شِخِّیر گفت: من به کشور و سرزمینِ خود و راه‌های آن آگاه‌ترم؛ آیا از من پیروی می‌کنی تا خاقان را نابود کنیم؟ گفت: آری. این دو راهی در پیش گرفتند و با همراهان خود روانه گشتند تا بر سر خاگان آمدند و بر او تاختند. او شکست خورد و رو به گریز نهاد. مسلمانان لشگرگاه ترکان را گرفتند و همهٔ دارایی‌های آن را با خود بردند. در لشکرگاهِ وی زنانِ تازی و وابستگان و زنانِ ترک از هر گونه‌ای یافتند. یابوی خاگان در گل فرورفت و حارث بن سریح او را پاس داشت و مردم نمی‌دانستند که او خاقان است. اخته‌ای که همراه خاقان بود، خواست زن اورا وارهاند [که به اسیری نیفتد] و مسلمانان بر او پیشی گرفتند و او زن را کشت و ایشان مسلمانانی را که گرفتارِ خاقان بودند، وارهاندند.

اسد سوارانِ ترک را که خاقان به ترکتازی فرستاده بود، تا مرورود دنبال کرد و هر که را توانست، کشت و جز اندکی وانرهیدند و او به سوی بلخ بازگشت. بِشرِ کرمانی با رزمندگان بود و اینان ترکان را یکایک یا دو به دو یا بیش‌تر دستگیر می‌کردند.

خاگان به تخارستان رفت و در نزدِ جَبُّویهٔ خَزْلَجی ماندگار شد و سپس به کشور خود کوچید. چون به اُشْرَو سَنَه رسید، خَرابْگَرَه، پدرِ خُاناگُرَّه او را پذیره شد. او نیایِ کاووس پدرِ افشین بود. با هر چه به دست داشت، به یاریِ خاقان شتافت. این دو از هم دور بودند لیک او می‌خواست خاگان را به گونه‌ای پاس بدارد و ارجِ خود را در نزدِ او بالا برد. خاقان به کشور خود شد و خود را آمادهٔ کارزار با مسلمانان و در میان گرفتنِ سمرقند

کرد. حارث و یارانش را بر پنج هزار یابو سوار کرد. یک روز خاگان بر سرِ خواسته‌ای گران با کورصول نرد باخت. این دو هم‌نبرد بیرون آمدند. کورصول بر دست خاقان زد و آن را شکست و کناره گرفت و لشکری گرد آورد و شنید که خاگان سوگند خورده است که دستِ او را بشکند. به گونه‌ای، در جایی، بر گذرگاهِ خاقان شد و او را کشت و ترکان پراکندند و او را تنها فروهشتند و مردانی از ترک فراز آمدند او را به خاک سپردند. ترکان سرگرمِ ترکتازی و چپاول‌گریِ همدگر شدند. در این هنگام سغدیان امید بردند که به شارسان خود بازگردند.

اسد مژده‌رسانی به دربارِ هُشَام بن عبدالملک فرستاد و گزارش داد که خدا چه پیروزی‌ها بدو ارزانی داشته است و خاگان را کشته است. هُشَام گفتار اورا راست نینگاشت و به دربانِ خود ربیع گفت: این مرد را راست‌گو نمی‌پندارم؛ برو نویدش ده و بپرس که چه می‌گوید. او چنان کرد و فرستاده همان را به دربان گفت که به هشام رسانده بود. سپس اسد مژده‌رسانی دیگر فرستاد که بر درِ کاخِ هشام ایستاد و تکبیر گفت. هشام با تکبیر بدو پاسخ داد. چون بدو رسید، به پیروزی‌اش مژده داد و هشام پیشانی بر خاک سود و خدا را نماز برد و سپاس یزدان پاک را به جای آورد. قیسیان بر اسد رشک بردند و به هشام گفتند: نامه بنویس و مُقَاتِلِ بْنِ حَیَّانِ نَبْطِی را فراخوان. او چنان کرد و اسد او را به نزدِ هشام گسیل داشت. چون بر او درآمد، آنچه را رفته بود، به وی گزارش داد. هشام گفت: چه نیازی داری؟ گفت: یَزِید بن مُهَلَّب صدهزار درم به زور و ناراستی از پدرم گرفته است؛ آن را از وی بستان و به من سپار. هشام برای اسد نامه نوشت که آن را گرفت و به مقاتل بازداد. مقاتل آن را بر پایهٔ نبشتهٔ خدای بزرگ در میانِ مُرْدَه‌رِیْگ برانِ حَیّان بخش کرد.

ابوهندی در گزارش این رویداد سرود:

أَبَا مُنْذِرٍ رُمْتَ ٱلْأُمُورَ وَ قِسْتَهَا ... وَ سَاءَلْتَ عَنْهَا كَٱلْحَرِيصِ ٱلْمُسَاوِمِ
فَمَا كَانَ ذُورَايٍ مِنَ النَّاسِ قِسْتَهُ ... بِرَأْيِكَ إِلَّا مِثْلَ رَأْيِ ٱلْبَهَائِمِ
أَبَامُنْذِرٍ لَوْ لَا مَسِيرُكَ لَمْ يَكُنْ ... عِرَاقٌ وَلَا انْقَادَتْ مُلُوكُ ٱلْأَعَاجِمِ
وَ لَاحَجَّ بَيْتَ اللَّهِ مَنْ حَجَّ رَاكِباً ... وَلاَ عَمَرَ ٱلْبَطْحَاءَ بَعْدَ ٱلْمَوَاسِمِ

وَكَمْ مِنْ قَتِيلٍ بَيْنَ سَانٍ وَ جَزَّةٍ كَسِيرِ ٱلْأَيَادِي مِنْ مُلُوكٍ قَمَاقِمِ
تَرَكْتَ بِأَرْضِ ٱلْجَوزَجَانِ تَزُورُهُ سِبَاعٌ وَ عُقْبَانٌ لِحَزِّ ٱلْغَلَاصِمِ
وَ ذِي سُوقَةٍ فِيهِ مِنَ السَّيْفِ خَبْطَةٌ بِهِ رَمَقٌ مُلْقًى لِحَومِ ٱلْحَوَائِمِ
فَمِنْ هَارِبٍ مِنَّا وَ مِنْ دَائِنٍ لَنَا أَسِيرٌ يُقَاسِي مُبْهَمَاتِ ٱلْأَدَاهِمِ
فَدَتْكَ نُفُوسٌ مِنْ تَمِيمٍ وَ عَامِرٍ وَ مِنْ مُضَرِ ٱلْحَمْرَاءِ عِنْدَ ٱلْمَآزِمِ
هُمْ أَطْمَعُوا خَاقَانَ فِينَا فَأَصْبَحَتْ حَلَائِبُهُ تَرْجُو خُلُوَّ ٱلْمَغَانِمِ

یعنی: ای ابومنذر، بر پایهٔ خرد و راستی آهنگِ کارها کردی و به سان آزمندی سوداگر، همه گونه پرسش دربارهٔ آن به جای آوردی. هیچ فرزانه‌ای از مردم نبود که او را با خود بسنجی، جز که در برابر تو به سان چهارپایان پدیدار گشت. ای ابومنذر، اگر کوشش و پویشِ تو نبود، نه عراق می‌ماند و نه شاهان ایران فرمانبردار می‌شدند. آنکه آهنگِ دیدارِ خانهٔ خدا می‌کرد، نمی‌توانست سواره بدانجا شود و نه پس از آیین‌های حج به آهنگ بطحاء جامهٔ عمره بپوشد. چه بسیار کشته‌ها که در میانِ «سان» [از روستاهایِ بلخ] و جَزَّه بر زمین ریختند و چه بسیار پادشاهانِ پربخشش که دست‌هایِ‌شان درهم شکست و از این گیتی کوتاه شد. اینان را در پهندشتِ جوزجان بر زمین فروهشتی که ددان و کرکسان سرگرم بریدن و اوباردن گوشتِ گلویِ‌شان هستند. چه بسیار فرودستانی که نوشی از نیش تیغِ بی‌دریغْ چشیدند و اندک جانی برای‌شان به جا ماند که آن را لاشخوران از پیکرشان بیرون آوردند. یکی از ما روی‌گردان شد و گریخت و دیگری وامدارمان گشت که گرفتارِ کارهایِ تار و تیره بمانْدْ. جان‌هایی از تمیم و عامر برخیِ تو بادند و از مضریانِ سرخ‌گونْ که در گرداب‌ها به فریاد توانند رسید. اینان بودند که خاگان را آزمند ما کردند و اینک ستورانِ راهوارش تهی شدنِ یافته‌ها را می‌بیوسند.

ابن‌سایجی که اسد را از آمدنِ خاگان آگاه ساخت، جانشین سَبَل بود که به هنگامِ درگذشت او را به جای خویش برگماشته، به سه کارش سفارش کرده بود. گفته بود: بر مردمِ ختل به سان من درازدستی و گردن‌فرازی نکن زیرا من پادشاهم و تو پادشاه نیستی بلکه یکی از ایشانی. گفته بود: حنیش ر بجوی تا وی را به شارسان خود آوری زیرا پس

از من، او پادشاه است. حنیش به چین گریخته بود. نیز گفته بود: با تازیان پیکار نکنید و به هر گونه‌ای که می‌توانید، ایشان را پاس بدارید و از ایشان پدافند کنید. ابنِ‌سایجی گفته بود: اما اینکه گفتی: بر ایشان درازدستی مکن و حنیش را برگردان، رای درست همین است؛ سره کردی که آن را به یاد من آوردی[1]. اما اینکه گفتی: با تازیان مَستیزید، چه گونه راست آید که تو خود بیش‌ترین چالش را با ایشان کردی؟ سَبْل گفته بود: نیروی خودم را با نیرویِ شما سنجیدم و دیدم که به پایگاهِ من برنتوانید آمد. من نیز هر بار با ایشان پیکار آزمودم، بستوه و جان بر لب آمده از جنگِ ایشان گریختم؛ شما اگر با ایشان درآویزید، نابود گردید. از پیِ این سفارش بود که ابنِ سایجی جنگیدن با تازیان را ناخوش می‌داشت.

کشته شدنِ بَیان و مُغَیرَةِ بنِ سَعید

در این سال، بیان و مغیرة بن سعید و شش کس دیگر که همگی به هشت تن برمی‌آمدند، سر به ستیز برداشتند. ایشان را «نوجوانان» می‌خواندند. مغیره جادوگر بود و می‌گفت: اگر بخواهم عاد و ثمود و سده‌های بسیاری میان آن را زنده کنم، توانم. به خالدِبن عبدالله قسری گزارش دادند که ایشان در پشتِ کوفه سر به ستیز برداشته‌اند (در این هنگام او گرمِ سخنرانی بود)؛ گفت: مرا آب دهید. یَحْیَی بن نَوفِل در این باره سرود:

أَخَالِدُ لَا جَزَاکَ اللّٰهُ خَیْراً ‌ ‌ ‌ وَ اَیْرٌ فِی حِرِ اُمِّکَ مِنْ اَمِیرِ
وَ کُنْتَ لَدَی ٱلْمُغِیْرَةِ عَبْدَ سَوءٍ ‌ ‌ ‌ تَبُولُ مِنَ ٱلمَخَافَةِ لِلزَّئِیرِ
وَ قُلْتَ لِمَا اَصَابَکَ اَطْعِمُونِی ‌ ‌ ‌ شَرَاباً ثُمَّ بُلْتَ عَلَی السَّرِیرِ
لِاَعْلَاجٍ ثَمَانِیَةٍ وَ شَیْخٍ ‌ ‌ ‌ کَبِیرِ السِّنِّ لَیْسَ بِذِی نَصِیرِ

یعنی: خالدا، خدایت هیچ پاداش نیک ندهاد؛ اگر تو فرمانداری، ... به ...

---

۱ . تعبیر از نظامیِ عروضی در گزارشِ زندگی و سرنوشتِ حکیم ابوالقاسم فردوسی با سلطان محمود است: سره کردی که مرا از آن یادآوری (**چهارمقاله**، ویراستهٔ شادروان دکتر محمد معین، انتشارات ابن‌سینا، تهران، ۱۳۳۱، ص ۸۲).

مادرت. چه بدا فرمانداری که تویی! تو در برابرِ مغیره بردهای خوارمایه بودی که از بیم غریو شیر، بر خود شاشیدی. از گزند آنچه بر سرت آمد، گفتی: مرا آب دهید؛ سپس بر تخت شاشیدی. از بیم هشت مردِ گردن ستبر و پیرمردی کهنسال و فرتوت که یار و یاوری نداشت.

خالد کس فرستاد و ایشان را فراز آوردو سپس فرمود که تختش را به جایی در بیرون مزگت همگانی بردند؛ فرمود نی و نفت آوردند و سپس ایشان را در آتش افگند و بسوخت. کس به نزد مالک بن جرمی فرستاد و از او پرسش کرد و او به خالد راست گفت که آزادش کرد.

[اندیشه‌های بیان و مغیره]

اندیشهٔ مغیره این بود که خدا پیکری تن مانند می‌دارد. می‌گفت: خدا به مردی می‌ماند که افسری بر سر نهاده باشد. شمارِ اندام های پیکر او به اندازهٔ حرف‌هایِ الفباست و چیزها می‌گوید که آن را بر زبان خود نمی‌آورد؛ برتر است خدا از این یاوه‌سرایی‌ها. می‌گفت: چون خدای بزرگ خواست آفریدگان را بیافریند، نام بزرگ‌ترین خود را بر زبان آورد که پرواز کرد و بر تاجش نشست. سپس با انگشت خود کارهایِ بندگانش از کارهای نیک و بد را بر ته دستش نوشت. چون گناهان را دید، خوی[1] (عرق) از او فروبارید. از خوی او دو دریا پدید آمد: یکی شور و تاریک و دیگری شیرین و روشن. آنگاه سر فرود آورد و به دریا نگریست و سایهٔ خود را دید و روان شد که آن را بگیرد ولی سایه پرید و خدا آن را فروگرفت و دو چشم آن سایه را کند و آن را نابود گردانید و از دو چشمش خورشید و آسمانی دیگر آفرید و از دریای شور ناباوران و از دریای شیرین خداگرایان را. او علی را خدا می‌دانست و بوبکر و عُمَر و دیگر یاران پیامبر خدا(ص) را ناباور می‌شمرد مگر کسانی که در پایمردی[2] علی پایدار

---

۱. خوی (khay) مانندِ می: عرق.

۲. پایمردی: کمک، یاری.

ماندند. می‌گفت: پیامبران در آیین‌های خود هیچ ناسازگاری با هم ندارند. می‌گفت:نوشیدن آب فرات و هر چشمه یا رودی که پلیدی در آن افتد، نارواست. او به سوی گورستان می‌رفت و [با مردگان] سخن می‌گفت و آنگاه پیکره‌هایی به سان ملخ‌ها پدیدار می‌شدند.

مغیره به نزد [امام] محمدباقر(ع) شد و به وی گفت: گواهی ده که تو دانشِ پنهان‌ها و ناپدیدها داری تا همهٔ عراق را رام و فرمانبرِ تو گردانم. امام او را نکوهید و از خود راند. به نزد پسرش [امام] جعفر بن محمد صادق(ع) آمد و همان سخنان بر زبان راند. امام گفت: از این یاوه‌ها به خدا پناه می‌برم! شعبی به مغیره می‌گفت: امام چه کرد؟ می‌گفت: او را ریشخند می‌کنی؟ می‌گفت: تنها تو را به فسوس می‌گیرم[1].

اما بیان، او باور به خدایی حسن و حسین(ع) و پس از این دو محمد بن حنفیه داشت؛ پس از او پسرش ابوهاشم بن محمد به گونه‌ای چرخیدنِ روان‌ها در پیکرها («تناسخ») باور داشت. می‌گفت: سراسرِ پیکرِ خدا نیست می‌شود مگر چهره‌اش. از این آیه نمودار می‌آورد که می‌گوید: چهرهٔ پروردگار تو می‌ماند که شکوهمند و گرامی است (رحمان/۵۵/۲۷). برتر است خدا از آنچه نادانان و ستمکاران می‌گویند؛ بسی برتر است. او خود را پیغمبر خواند و گفت: خواستهٔ خدای بزرگ در این آیه منم: این گزارشی روشن برای مردم است (آل‌عمران / ۳ / ۱۳۸).

گزارشِ کارِ خارجیان

در این سال بُهْلُول بن بِشْر شناخته با نام «کُثَاره»، از موصل از مردم شیبان، سر به شورش برداشت.

گویند: انگیزهٔ شورشِ او این بود که بردهٔ خود را فرستاد که برای او سرکه‌ای به درمی بخرد. او برایش بادهٔ ناب آورد. فرمود که آن می را پس دهد و سیم بازگیرد.

---

۱. در *ترجمهٔ تفسیر* (طبری) و *کشف‌الاسرار* (میبدی) بارها به معنی مسخره کردن و مسخرگی آمده است؛ فسوس: مسخره، مسخرگی.

می‌فروش این را نپذیرفت. بهلول به نزدِ کارگزارِ روستا (از مردم سواد) آمد و با او سخن گفت. کارگزار گفت: بادهٔ تلخ از گفتار شیرین تو بهتر است. او روانهٔ حج گشت و آهنگ استوار کرد که سر به شورش بردارد. در مکه با کسانی که همراهِ او بودند، دیدار کرد که روستایی از روستاهایِ موصل را نویدگاه ساختند و همگی که چهل مردِ جنگی بودند، در آن گرد آمدند. بهلول را به رهبری خود برگزیدند و کار خود را پنهان کردند و بر هر کارگزاری گذشتند، به او گزارش دادند که از نزد هشام بن عبدالملک برای انجام کاری آمده‌اند. ستورانِ پیک را از ایشان به این بهانه گرفتند. چون به روستایی رسیدند که برده‌اش در آنجا باده خریده بود، بهلول گفت: از این کارگزار آغاز می‌کنیم و او را می‌کشیم. یارانش گفتند: ما می‌خواهیم خالد را بکشیم؛ اگر از این بیاغازیم، کارمان آشکار شود و خالد خود را در برابر ما پاس بدارد و دیگران مانند او کنند. تو را به خدا سوگند می‌دهیم که این را نکشی چه خالد از دسترس ما دور شود؛ اوست که مزگت‌ها را ویران می‌کند و کنشت‌ها و کلیساها می‌سازد و گبران را بر مسلمانان می‌گمارد و زنان مسلمان را به مردانِ زینهاری به شوهری می‌دهد[۱]. شاید او را بکشیم و خدا مردم را از آسیبِ او آسوده سازد. بهلول گفت: به خدا آنچه را که اکنون بر من بایسته است، رها نکنم و امیدوارم این مرد و خالد هر دو را بکشم. او را کشت و مردم آگاه شدند و دانستند که ایشان خارجیانند؛ اینان گریختند. پیک‌ها به نزد خالد شدند و او را آگاه ساختند ولی ندانستند که رهبرشان کیست.

خالد از واسط بیرون شد و به حیره آمد. در آنجا سپاهیانی شامی بودند که به یاریِ کارگزارِ هند آمده بودند. خالد ایشان را فرمان پیکار با خارجیان داد و گفت: هر کس یک تن از ایشان را بکشد، او را بخششی افزون بر آنچه در شام گرفته است، بخشم و از رفتن به هند بخشوده‌اش بدارم. ایشان به جنگ خارجیان شتافتند و سرکرده‌شان که از بنی‌قین بود، با ششصد کس روانه شد و خالد دویست تن از پاسبانان را پیوست او ساخت. بر کرانهٔ فرات دیدار کردند. قینی به پاسبانان گفت: با ما نباشید (می‌خواست

۱. در «فقهِ اسلامی» وارونهٔ این عقد درست است و این، غلط.

پیروزی ویژهٔ وی و یارانش باشد). بهلول به سوی ایشان بیرون رفت و بر قِینی تاخْتْ و نیزه‌ای بر او نواخْتْ و پیکرش را چاک چاک ساخْتْ و بر خاکش انداخْتْ وگیتی از وی بپرداخْتْ. شامیان و پاسبانان تار و مار گشتند و بهلول و یارانش سر در پیِ ایشان گذاشتند و همی کشتارشان کردند تا به درون کوفه‌شان روفاندُند[1].

اماشامیان بر اسبانِ تیزتکِ تازی سوار بودند. از او گریختند و خود را وارهاندند. اما پاسبانانِ کوفه، به دسترسِ او آمدند و چون خود را گرفتارِ او دیدند، گفتند: از خدا بپرهیز که مشتی مردمِ زبون و سرکوب شدهٔ ناگزیریم. او نیزه بر سر ایشان می‌کوفت و می‌گفت: بگریزید، بگُریزید! باقینی همیانی زر دید و آن را برگرفت.

در کوفه شش کس بودند که اندیشهٔ بهلول می‌داشتند. اینان به سویِ او بیرون آمدند و در صَرِیفَیْن کشته شدند. بهلول با همیانِ زر بیرون آمد و گفت: این شش تن را چه کسی کشت که این همیان زر به او دهم؟ کسانی آمدند و گفتند: ما کشتیم؛ گمان می‌بردند که از گماشتگان خالد است. بهلول به روستاییان گفت: راست می‌گویند؟ گفتند: آری. ایشان را کشت و روستاییان را به خود واگذاشت.

به خالد گزارش رسید که لشکریانش از خارجیان شکست خورده‌اند و خارجیان در صریفین کشتاربه راه انداخته‌اند. به سویِ او افسری شیبانی از بنی‌حَوْشَبِ بْنِ یَزیدِ بْنِ رُوَیْم فرستاد که در میانِ موصل و کوفه با او دیدار کرد. کارگزارِ موصل به هشام بن عبدالملک نامه نوشت وگزارش داد وکمک خواست. هشام نوشت: کُثَارة بن بِشْر را به جنگش فرست. هشام او را جز با لقبش (بهلول) نمی‌شناخت. کارگزار برایش نوشت: شورشگر همین کثارة بن بشر است. سپس بهلول به یارانش گفت: به خدا که ما نتوانیم با این زادهٔ زنِ ترسا (یعنی خالد) کاری کرد. چرا آن سری را نجوییم که افسر بر وی نهاد؟ روانه شد و آهنگ هشام در شام کرد. کارگزاران هشام از او ترسیدند که بگذارند بهلول از سرزمین ایشان بگذرد. خالد سپاهی از عراق روانه کرد، کارگزارِ جزیره لشکری از جزیره و هشام ارتشی از شام. در خانگاهی میان موصل و جزیره فراهم آمدند. بهلول به سویِ

---

۱. روفاندن (در گویشِ جنوبِ خراسان): روییدن، جاروب کردن، تاراندن، رماندن، راندن (دکتر معین).

ایشان روی آورد. برخی گویند: در کُحَیل، نرسیده به موصل، دیدار کردند. بهلول بر در خانگاه فرود آمد و هفتاد مرد اورا همراهی می‌کردند. بر ایشان تاخت و کسانی ازایشان را کشت و سراسر آن روز را جنگید. اینان بیست هزار سپاهی بودند و زخمی و کشته در میان ایشان رو به فزونی نهاد. سپس بهلول و یارانش پیاده شدند و ستورانِ خود را پی کردند و به سختی جنگیدند. بسیاری از یاران بهلول کشته شدند و بهلول ضربت خورد و بر خاک افتاد. یارانش به وی گفتند: کسی را به رهبریِ ما برگمار. گفت: اگر مردم، دِعَامَهٔ شیبانی سرور خداگرایان باشدو اگر او مرد، یَشْکُری رهبرتان گردد. بهلول همان شب جان سپرد. چون بامداد کردند، دعامه ایشان را رها کرد و گریخت. ضحاک بن قیس در سوگِ بهلول سرود:

بُدِّلْتُ بَعْدَ أَبِی بِشْرٍ وَ صُحْبَتِهِ ... قَوماً عَلَیَّ مِنَ ٱلْاَحْزَابِ أَعْوَانَا
کَأَنَّهُمْ لَمْ یَکُونُوا مِنْ صَحَابَتِنَا ... وَ لَمْ یَکُونُوا لَنَا بِالْاَمْسِ خِلَّانَا
یَا عَیْنُ أَذْرِی دُمُوعاً مِنْکِ تَهْتَانًا ... وَ ابْکِی لَنَا صُحْبَةً بَانُوا وَ إِخْوَانَا
خَلَّوا لَنَا ظَاهِرَ الدُّنْیَا وَ بَاطِنَهَا ... وَ أَصْبَحُوا فِی جِنَانِ ٱلْخُلْدِ جِیْرَانَا

یعنی: به جای ابوبِشر و هم‌نشینی با او، مردمی از دار و دسته‌هایِ تبهکار بر سر من آوردند که با یکدیگر به زیانِ من همداستان شدند. گویا اینان دیروز یارانم نبودند و پریروز برادرانم انگاشته نمی‌شدند. ای چشم، سرشک‌هایی پیاپی و فراوان بباران و بر یاران و برادرانی گریه سر ده که دی از ما جدا گشتند و به راهِ خود رفتند. برونهٔ این گیتی و درونهٔ آن را به ما سپردند و خود در بهشت جاودان ماندگار شدند.

چون بهلول کشته شد، عمروِ یَشْکُری سر به شورش برداشت و دیری نپایید که او را کشتند و از میان برداشتند.

[شورش بَخْتَری]

بختری خداوندِ بارهٔ خاکستری (که نام و نشانش چنین بود) با شصت مردِ جنگی بر خالد بیرون آمد. خالد سِمْط بن مُسْلِم بَجَلِیّ را با چهار هزار پیکارمند به جنگ او روانه کرد که در پهنهٔ فرات با هم دیدار کردند و خارجیان شکست یافتند و بردگان و بی‌سر و

پایانْ ایشان را سنگسار کردند و همه را کشتند.

[شورش سختیانی]

سپس وزیر سَخْتِیانی باچند تن در حِیرَه سر به شورش برداشت. بر هر دهی می‌گذشت، آن را به آتش می‌کشید و هر که را می‌دید، سر می‌برید. بر آن سرزمین و گنج‌خانه‌هایِ آن چیره شد. خالد لشکری به رزمِ او گسیل کرد که همهٔ همراهانش را کشت. خود او زخمی شد و او را به نزد خالد آوردند که آغاز به اندرز دادنِ خالد کرد و خالد را گفتارِ او خوش آمد و دست از کشتنِ او بداشت و او را به زندان افگند. شب او را می‌آورد و با او به گفت و گو می‌نشست. گزارش به هشام دادند و گفتند: مردی حَرُورِی را که مردمان را کشته است و روستاها به آتش کشیده است و دارایی‌ها به تاراج برده، همدم خود ساخته است. هشام برآشفت و برایِ او نامه نوشت و فرمان کشتنش را داد. خالد می‌گفت: من او را گرانبهاتر از کشتن می‌دانم. کشتنِ او را واپس افکند. هشام برای دومین بار بدو نامه نگاشت و او را نکوهید و فرمان کشتن و سوختنِ سختیانی داد. اورا با تنی چند کشت و سوزاند. او قرآن همی خواند تا جان داد. در واپسین دم این آیه برخواند: بگو آتش دوزخ داغ‌تر است اگر آگاهی‌اش را داشته باشند (توبه / ۹ / ۸۱).

شورش صحاری بن شبیب

در این سال صَحَاریّ بن شَبِیب بن یَزید در پهنهٔ جُبَل سر به شورش برداشت. او به نزدِ خالد آمده از نمازش پرسیده بود. خالد گفت: پورِ شبیب را با نمازِ من چه کار؟ صحاری روانه شد. خالد پشیمان گشت و ترسید که آشوبی به پا کند و او را از میان بردارد. او را جست ولی صحاری بازنگشت. روانهٔ جُبَل شد که تنی چند از بنی‌تیمِ لات‌بن ثَعْلَبَه در آنجا بودند. چگونگی را به ایشان گزارش داد. گفتند: از این زادهٔ زنِ ترسا چه اُمید می‌بری؟ بهتر آن بود که با شمشیر به نزدش می‌رفتی و او را با آن فرومی‌کوفتی. گفت: به خدا آهنگِ پرسش از نمازِ او را نداشتم بلکه همی خواستم بدو

دست یابم تا مرا ناآشنا نینگارد و سپس او را به تاوانِ خونِ بَهْمان بکشم. این بَهْمان یکی از رزم‌آوران صُفْری کیش بود که خالد او را شکنجه‌کُش کرده بود. سپس پورِ شبیب ایشان را به شورش با خود خواند که سی تن پیروِ او شدند و او با ایشان بیرون آمد. گزارشِ او به خالد رسید؛ گفت: از همین می‌ترسیدم. سپس خالد سپاهی بر سرِ او فرستاد. او را در پهنهٔ مناذر دریافتند که به سختی با ایشان کارزار کرد و سپس خود و همهٔ همراهانش کشته شدند.

جنگِ اسد با خُتَّلان

در این سال اسد به جنگ ختلان شد. مُصْعَب بن عمرو خُزاعی را بدان سرزمین فرستاد. او روانه شد و در نزدیکیِ «بدر ترخان» فرود آمد. بدر ترخان زینهار خواست که به نزدِ اسد بیرون رود. مصعب او را زینهار داد و به نزدِ اسد فرستاد. از او خواست که هزار هزار درم از وی بپذیرد. اسد نپذیرفت و گفت: تو بدانجا رفتی و مردی بی‌آشنا از مردم بامیان بودی؛ چنان که بوده‌ای، از ختلان بیرون شو. بدر ترخان گفت: تو نیز بر دَه ستور به درونِ خراسان آمدی و اگر بیرون شوی، پانصد شتر و جز آنها نتوانند بار و بنهٔ تو را بردارند. من جوان به ختلان آمدم؛ جوانی‌ام رابه من بازگردان.

اسد برآشفت و اورا به نزدِ مُصْعَب گسیل کرد تا آزادش بگذارد که به درونِ دژِ خود رود. بدر ترخان همراهِ بردهٔ اسد به نزد مصعب رسید. سلمة بن عبیدالله (از وابستگان) او را گرفت و گفت: فرماندار از رها کردنش پشیمان خواهد گشت. او را در نزدِ خود به زندان افگند.

اسد بامردم فرارسید و به مُجَشَّر بن مُزاحم گفت: چه گونه‌ای؟ گفت: دیروز بهتر از امروز بودم؛ بدر ترخان در دستِ‌مان بود و بسی پیشنهادهایِ ارزنده به ما کرد؛ فرماندار نه پیشنهادهایِ او را پذیرفت و نه دست‌هایِ او را بست بلکه او را رها کرد و فرمود که به درونِ دژِ خود رود. در این هنگام بود که اسد از کردهٔ خود پشیمان گشت و کس به نزدِ مصعب فرستاد و پرسید: آیا بدرِ ترخان به درونِ دژِ خود رفته است یا نه؟ فرستاده آمد و او را در نزدِ سَلِمَةِ بن عبدالله دید. او را برگرفت و به نزد اسد برد که فرمود تا دستش را

بریدند. اسد گفت: چه کسی از خداوندانِ خونِ ابوفُدَیک در اینجاست؟ ابوفدیک را بدرترخان کشته بود. مردی اَزْدِی برخاست و گفت: من. اسد گفت: گردنش بزن. او چنان کرد. اسد بر مهین دژ دست یافت و دژی خرد در بالای آن ماند که زنان و فرزندان و دارایی‌هایش در آنجا بودند و اسد بدانجا نرسید. او سپاهیان خود را در دره‌های ختلان پراکنده ساخت که با دسته‌های پر از بردگان و دارایی‌ها به نزد او بازگشتند. کسان و خاندان بدر ترخان به چین گریختند.

یاد چند رویداد

در این سال ولید بن قَعْقَاع به جنگ در سرزمینِ رومیان شد.

حج را در این سال ابوشاکر مَسْلَمَةِ بْنِ هُشَامِ بْنِ عَبْدُالْمَلِک با مردم گزارد و ابن شِهاب زُهْرِی او را همراهی کرد. کارگزارِ مکه و مدینه و طایف محمد بن هُشامِ مخزومی بود، عراق و سراسرِ خاور خالد قسری، خراسان برادرش اسد. برخی گویند: اسد در این سال مرده بود و جعفر بن حَنْظَلَةُ بَهْرَانی به جایِ او بر سرِ کار آمده بود. برخی گویند: اسد در سال ۱۲۰/۷۳۸م نابود شد که چگونگیِ آن را به خواستِ خدایِ بزرگ باز خواهیم راند.

هم در این سال مروان بن محمد به جنگ ارمنستان شد و به درون سرزمین‌های «لان» رفت و در آن روانه گشت تا از آن به سوی سرزمین‌هایِ خزران بیرون آمد و بر بَلَنْجَر و سَمَنْدَر گذشت و به بَیْضَاء انجامید که خاقان در آن به سر می‌برد و از برابر او گریخت.

در این سال اینان درگذشتند: حَبِیب بن ابی ثابت، عبدالرحمان بن سعید بن یَرْبُوع مخزومی، قَیس بن سَعد مَکّی، سلیمان بن موسی اَشدَق و ایاس بن مَسلَمَهٔ اَکْوَع.

رویدادهای سال صد و بیستم هجری

(۷۳۸ میلادی)

درگذشت اسد بن عبدالله

در این سال در ماه ربیع‌الاول / مارس ۷۳۸م اسد بن عبدالله قسری در شهر بلخ بدرود زندگی گفت.

انگیزهٔ مرگش این بود که در شکمش دمل بزرگی بود که از گزندِ آن بیمار شد و سپس بهبود یافت. یک روز بیرون رفت و پیش از خوراک، برایِ او امرود آوردند. آنها را یکایک برداشت و بر مردم بخش کرد. امرودی برداشت و به سویِ «خراسان» دهگانِ هرات افکند. دمل ترکید و او نابود گشت. جعفر بن حَنْظَلَهٔ بهرانی به جایِ او بر سرِ کار آمد و چهار ماه فرمانرانی کرد و سپس در ماه رجب / ژوئیهٔ ۷۳۸م فرمانِ استانداریِ نصربن سیار فرارسید.

این «خراسان» (دهگان هرات)، ویژهٔ اسد بود. در جشنِ مهرگان با ارمغان‌های فراوان و نوباوه‌های گران بر او درآمد که هیچ کس مانندِ آن را نیاورده بود. بهای ارمغان‌ها هزار هزار [؟] بود. به اسد گفت: ما ایرانیان چهارصد سال در جهان کامران راندیم و از رهگذرِ فرزانگی و خردمندی و گران‌سنگی به این پایگاه برآمدیم. مردان در میان ما سه گونه بودند: مردی فرخنده‌روی که هر جا می‌رفت، خدا درها را به رویش می‌گشود؛ پس از او (در پایگاه)، مردی بود که جوانمردی‌اش در یک خاندان به نیکوتر

گونه رسیده بود. هر که چنین باشد، او را خوشامد گویند و درود فرستند؛ سدیگر مردی بود با سینه‌ای فراخ و دستی باز. هر که چنین باشد، او را به رهبری برگزینند و پیش افکنند. خدا رفتارهای این هر سه را در تو جای داده است و ما کس نمی‌شناسیم که در کدخدایی از تو پخته‌تر باشد. تو مردی گرامی، نگهدارندهٔ خاندان و پیرامونیان و بستگان و دوستانت هستی و در میان ایشان کسی نیست که بتواند بر خرد یا بزرگی ستم روا دارد؛ تو در بیابان‌هایِ بی‌فریاد بهترین کاروان‌سراها ساختی. از فرخندگیِ تو، یکی این بود که با خاقان دیدار کردی و او را صد هزار مرد شمشیرزن بود و حارث بن شُرَیح او را همراهی می‌کرد. او را درهم شکستی و گریزاندی و سپاهیانش را کشتی و لشکرگاهش به تاراج بردی. فراخیِ دل و باز بودنِ دستِ تو بدین گونه‌ای است که ما نمی‌دانیم کدام دارایی را بیش‌تر دوست می‌داری: آنکه به دستت آید یا آنکه از دستت برود؛ بلکه تو آن را که از دست دهی، بیش‌تر می‌خواهی. اسد خندید و گفت: تو بهترین دهگانان مایی. همهٔ ارمغان‌ها را در میانِ یارانِ خود بخش کرد. چون مرد، ابن‌عِرْس عَبْدِی در سوگ او چنین سرود:

نَعَى اَسَدَ بْنَ عَبدِاللّهِ نَاعٍ فَرِيعَ اَلقَلْبُ لِلْمَلِكِ اَلمُطَاعِ
بِبَلْخٍ وَافَقَ اَلمِقْدَارُ يُسْرَى وَ مَا لِقَضَاءِ رَبِّكَ مِن دِفَاعِ
فَجُودِى عَيْنُ بِالعَبَرَاتِ سَحّاً اَلَمْ يُحْزِنْكَ تَفْرِيقُ اَلجِمَاعِ

یعنی: گزارش‌گری برای ما گزارشِ مرگِ اسد بن عبدالله را آورد؛ دل از داغ پادشاه کامکار به دردآمد. در بلخ فرمانِ خدا بر خواستِ من پیشی گرفت؛ مانا که فرمانِ خدا را پدافندی نیست. ای دیدهٔ من، در سوگِ او بارانِ سرشک فروریز؛ آیا گسستگیِ گروه، تو را اندوهناک نساخت؟

این چکامه را ابیاتی است. چون اسد مرد، ابوشاکر مَسْلَمَةِ بْنِ هُشَامِ بْنِ عَبْدُ‌ٱلمَلِک برای خالدِ قسری نوشت:

أَرَاحَ مِنْ خَالِدٍ فَأَهْلَكَهُ رَبٌّ أَرَاحَ ٱلعِبَادَ مِنْ اَسَدِ
أَمَّا أَبُوهُ فَكَانَ مُؤْتَشِباً عَبْداً لَئِيماً لِأَعْبُدٍ فَقَدِ
يَرَى الزِّنَى وَ الصَّلِيبَ وَٱلخَمْرَ وَٱلخِنْزِيرَ حِلاًّ وَ الغَيَّ كَالرُّشْدِ

وَ اُمُّــهُ هَمُّهَــا وَ بُــغْيَتُهَا هَــمُّ الاِمَــاءِ اَلعَــواهِــرِ اَلشُّــرَدِ
كَــافِرَةٌ بِــالنَّبِيِّ مُــؤْمِنَةٌ بِقُسِّهَــا وَ الصَّــلِيبِ وَ اَلعُــمُدِ

یعنی: خدا ما را از خالد آسوده سازاد؛ همان خدایی که گزندِ اسد را از ما دور ساخت. پدرش مردی چند رگه بود؛ برده‌ای پست برایِ بردگان بود؛ همین و بس. دادن بیجا، چلیپا، می و گوشت خوک را روا می‌دارد و گمراهی را همتای راه‌یافتگی. مادرش را کار و خواسته، همان بود که برای کنیزکان روسپی‌منش استوار است. به پیامبرِ اسلام ناباور است و به کشیش و تن‌شویی در کودکی (تعمید) و چلیپا پای‌بند.

خواسته‌اش از «عُمُد» همان مَعْمُودِيَّه [خل: عمودیه] است. چون خالدنامه را خواند، گفت: ای بندگانِ خدا، به دادم برسید! که دیده است که مردی را بر مرگِ برادرش با این زبان دلداری دهند؟ میانِ خالد و ابوشاکر گونه‌ای دوری و دشمنایگی بود. انگیزه‌اش این بود که هشام خواست پسرش ابوشاکر (مسلمه) را نامزدِ خلیفگی کند. کمیت گفت:

اِنَّ اَلخِــلاَفَةَ كَــائِنٌ اَوْتَــادُهَا بَــعْدَ اَلوَلِــيدِ اِلَــى ابْــنِ اُمِّ حَكِــيمِ

یعنی: میخ‌های سراپردهٔ خلیفگی، پس از ولید، بر سراپردهٔ پسر ام‌حکیم کوبیده خواهد شد.

خواسته‌اش ابوشاکر می‌بود که مادرش ام‌حکیم نام داشت. سروده به گوشِ خالد رسید و او گفت: من به هر خلیفه‌ای که دارایِ کنیهٔ ابوشاکر باشد، ناباورم. ابوشاکر آن را شنید و کینهٔ او را به دل گرفت.

کارکرد پیروان بنی‌عباس در خراسان

[و برکناری خِدّاش خرمی]

در این سال پیروان بنی‌عباس در خراسان، سلیمان بن کثیر را به نزد محمد بن علی ابن عبدالله بن عباس فرستادند تا کارشان را گزارش دهد و او را از کارهای‌شان آگاه سازد.

انگیزهٔ این کار این بود که محمد از نامه‌نگاری برای ایشان خودداری ورزید و به نزد ایشان پیک و پیامی نفرستاد. این از آن رو بود که ایشان از خِدّاش پیروی کردند که یادش برفت و ایشان گزارش‌هایِ دروغینِ او را پذیرفتند. چون فرستادگان و نامه‌هایِ او دیر کردند، سلیمان را فرستادند تا چگونگیِ آن را دریابد. سلیمان بر محمد درآمد و محمد بر سر کارِ خِدّاش با او به درشتی سخن گفت و رفتار کرد. آنگاه سلیمان را همراه نامه‌ای مهر نهاده، به خراسان فرستاد. مهر آن را گشودند و دیدند که جز این چیزی ننوشته است: به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. این کار بر ایشان گران آمد و دانستند که رفتار خِداش مایهٔ ناخشنودی او گشته است. سپس محمد بن علی به دنبالِ بازگشتِ سلیمان از نزد او، بُکَیر بن ماهان را به سوی ایشان گسیل کرد و نامه‌ای نوشت و آگاه‌شان ساخت که خداش دروغ‌پرداز است. او را راست نشمردند و خوار داشتند. بکیر به نزد محمد بازگشت که همراه او چوب‌دستی‌هایی فلزی برای ایشان فرستاد؛ برخی مسین. بُکَیر مهتران و پیروان را گرد آورد و به هر کدام یک چوب‌دستی داد. دانستند که رفتارشان با خواست و روش او ناسازگار است. به خدا بازگشتند و دست از کارهای نکوهیدهٔ خود بداشتند.

برکناری خالد بن عبدالله قسری

فرمانداری یوسف بن عمر ثقفی

در این سال هشام بن عبدالملک خالد را از همهٔ کارهایش برکنار ساخت. دربارهٔ انگیزهٔ آن به اختلاف سخن رانده‌اند.

گویند: ابومُثَنّی فروخ سرپرست زمین‌ها و بوستان‌ها و دام و دارایی‌هایِ هُشام در پهنهٔ «رودِ انار» بود. بودنِ او بر خالد گران آمد و از این رو خالد به حیانِ نبطی گفت: به نزدِ هشام برو و چیزی بر بخششِ فروخ بیفزای. حیان چنان کرد و سرپرستیِ دارایی‌هایِ هشام را به دست گرفت. به ناچار حیان از فروخ بر خالد گران‌تر آمد و خالد آغاز به آزردنِ وی کرد. حیان همی گفت: مرا میازار که پروردهٔ توام. ولی خالد جز آزردن او

کاری نکرد. چون بر او درآمد، شکاف‌ها در زمین‌های کشاورزی وی پدید آورد و سپس به نزد هشام رفت و گفت: خالد شکاف‌ها در زمین‌های کشاورزی تو پدید آورده است[۱]. هشام کس فرستاد که از آنها بازرسی کند. حیان به چاکری از چاکرانِ هشام گفت: اگر سخنی بگویی که من می‌خواهم (چنان که هشام بشنود)، تورا هزار دینار بخشم. گفت: هر چه زودتر بیاور که هر چه خواهی، بر زبان رانم. او را هزار دینار بخشید و به او گفت: کودکی از کودکان هشام را بگریان و چون زاری کند، بر سرش فریاد زن: خاموش! گویا تو خالد بن عبدالله قسری هستی که سالانه سیزده هزار هزار [دینار] درآمد دارد! چاکر چنان کرد و هشام شنید و از حیان دربارهٔ درآمد خالد پرسید و حیان گفت: سیزده هزار هزار است[۲]. این کار سخت بر جان هشام گران آمد.

برخی گویند: درآمد او بیست هزار بود و او جویبارها [یا: رودها، یا: کاریزها] در عراق کند که برخی بدین‌گونه است: نهر خالد، باجری، تارمانا، خجسته، همگانی، شارسان شاپور، و آشتی. بارها از او شنیده شد که می‌گوید: من ستمدیده‌ام؛ در زیرِ پایم هیچ نیست جز آنکه از من است. خواسته‌اش این بود که عمر خطاب یک چهارم سواد را ویژهٔ بجیله کرده است.

عُرْیَان بن هَیْثَم و بِلال بن اَبِی بُرْدَه به او رهنمود دادند که دارایی‌هایِ خود را به هشام پیشنهاد کند تا هر چه می‌خواهد، از آن برگیرد؛ آنگاه این دو پایندان می‌شوند که خوشنودیِ هشام را به سود او به دست آورند زیرا شنیده‌اند که هشام بر او خشمناک است. او نپذیرفت و به این دو هیچ پاسخ نگفت. گویند: به هشام گزارش دادندکه خالد

---

۱ . عبارت متن: بَثَقَ اَلبُثُوقَ عَلَی الضِّیَاعِ. واژه‌نامه‌ها: بَثَقَ النَّهْرَ: کَسَرَ سَدَّهُ یَفِیضَ مِنْه اَلمَاءُ. شادروان پاینده چنین برگردانده است: بندهای املاک را شکست. باید یادآوری کرد که عبارت‌های طبری و ابن‌اثیر در گزارشِ برکناریِ خالد بن عبدالله قسری (در ۶ـ ۷ صفحهٔ آینده) بسی آشفته است. شاید گزارش‌هایی که به دست این دو رسیده، از بنیاد آشفته بوده است.

۲ . بنگرید که در سایهٔ دولت اموی، یک تازیِ بیابانگردِگرسنهٔ سوسمارخوار، چه درآمد هنگفت و سرسام‌آوری می‌دارد:

درآمد سالانه به ریال ۰۰۰´۰۰۰´۸۰۰´۵۲۸´۱ = ۲۴۰۰۰ × ۴/۹ × ۰۰۰´۰۰۰´۱۳

یا: ۱۵۱´۴۹۳´۱۸۸´۴ ریال در روز (برآوردِ بها: روزِ یک شنبه ۱۳۷۳/۷/۱۷خ)

به پسرش گفته است: تو کم‌تر از مَسْلَمة بن هُشَام نیستی!

باز مردی از خاندانِ عمرو بن سعیدِ بن العاص در انجمنِ خالد بر او درآمد. خالد به درشتی با او سخن راند. او برای هشام نامه نگاشت و از خالد گله کرد. هشام برای خالد نامه نوشت و او را نکوهید و ناسزا فرستاد و دشنام داد و فرمود پیاده به درِ خانهٔ آن مرد رود واز او دل‌جویی کند، زیرا ماندن یا برکنار شدنش را بدو سپرده است. خالد گاه نام هشام بر زبان می‌راند و او را «زادهٔ زنِ کودن» می‌خواند. خالد بر تختِ سخنوری می‌شد و سخن می‌راند و می‌گفت: شما می‌پندارید من بهایان را گران کرده‌ام؛ نفرین خدا بر آن کس که آن را گران کرده است!

هشام برای او نامه نوشت و گفت که از غلات هیچ نفروشی تا غَلاّتِ سرورِ خداگرایان به فروش رود. پیمانه‌ای از آن به درم‌ها رسید. خالد به پسرش می‌گفت: هنگامی که سرورِ خداگرایان به تو نیازمند شود، چه گونه خواهی بود!

همهٔ اینها به گوش هشام رسید که دل بر او چرکین کرد. باز به او گزارش دادند که او فرمانداریِ عراق را نابسته [به امپراتوری امویان] می‌داند و خوار می‌دارد. هشام برای او نوشت: ای زادهٔ مادرِ خالد، شنیده‌ام که می‌گویی: فرمانداریِ عراق مایهٔ سرافرازی‌ام نیست. ای زادهٔ زنِ گندناک! چه گونه فرمانداریِ عراق مایهٔ سرافرازی تو نباشد، با اینکه تو از بجیلهٔ بی‌پایهٔ فرومایه هستی [بَجِیلَةِ ٱلْقَلِیلَةِ الذَّلِیلَة: سروده‌ای که گزارش آن پیش‌ترها برفت]. به خدا چنانْ می‌پندارم که نخستین خردسالی که از قرشیان به نزدِ تو آید، دستانت را به گردنت بندد!

پیوسته از او گزارش‌ها می‌رسید که هشام را بیش‌تر برمی‌آشفت. او بر آن شد که برکنارش کند. این را در دل نهان کرد و برایِ یوسف بن عمر (فرماندارِ یمن) نامه نوشت که با سی تن از یاران خود به عراق رود که او را به فرمانداری بر آن پهنه گمارده است. یوسف روانهٔ کوفه شد و در نزدیکیِ آن فرود آمد که از رنجِ راه برآساید. طارق جانشینِ خالد بر کوفه، پسرش را ختنه کرده بود و او افزون بر دارایی‌ها و جامه‌های گرانبها، هزار کنیزک و برده برایش به ارمغان برده بود. در این هنگام کسانی ازعراق بر یوسف گذشتند و از او پرسیدند: کیستید و چه می‌خواهید؟ گفتند: آهنگ جایی داریم. به نزدِ طارق

آمدند و گزارشِ ایشان به او دادند و اورا فرمودند که ایشان را کشتار کند زیرا خارجی کیشند. یوسف روانهٔ خانه‌های مردم ثقیف شد که به ایشان گفتند: کیستید؟ یوسف کارشان را نهان ساخت و فرمود که مضریان را در آنجا گرد آوردند. چون انجمن کردند، به هنگام سپیده‌دم به مزگت شد و چاووش را فرمود که بانگِ نماز درداد و آنگاه نماز گزارد و کسان در پی طارق و خالد روان کرد و این دو را گرفت و دیگ‌ها هنوز می‌جوشیدند، آماده‌سازی ناشتایی را.

برخی گویند: چون هشام خواست یوسف بن عمر را بر عراق گمارد، این آهنگ در دل نهان ساخت. جُنْدَب بردهٔ یوسف نامهٔ وی را به نزدِ هُشام برد که آن را خواند و به سالم بن عَنْبَسه سرپرستِ دبیرخانه گفت: از سویِ من به او پاسخ گوی و نامه را به نزد من آور. هشام با دست خود نامه‌ای خرد به یوسف نوشت و او را فرمود که به عراق رهسپار گردد. سالم نامه را نوشت و به نزد هشام آورد. هشام نامهٔ خود را در میان آن گذارد و بر آن مهر نهاد. سپس فرستادهٔ یوسف را فراخواند و فرمود که او را زدند و جامه‌اش را دریدند. پس نامه را به او داد که روانه شد. بَشیر بن ابی‌طلحه که جانشین سالم بود، گمان‌مند گشت و گفت: این، ترفندی بیش نیست؟ او یوسف را بر عراق گمارده است. برای عِیاض (جانشین سالم در عراق) نوشت: خاندانت برای تو جامه‌هایِ بافتِ یمن فرستاده‌اند. چون به دستت رسد، بپوش و خدایِ بزرگ را سپاس گوی و طارق را آگاه ساز. عیاض به طارق بن ابی‌زیاد گزارش داد که درنامه چه نوشته است.

سپس بشیر از نامهٔ خود پشیمان شد و برایِ عیاض نوشت: کسانت اندیشهٔ خود را بگردانیده، بهتر چنین دیده‌اند که جامه را در نزدِ خود نگه دارند. عیاض نامهٔ دوم را به نزد طارق آورد. طارق گفت: گزارش درست در نامهٔ نخست است جز اینکه بشیر پشیمان گشته است و ترسیده که گزارش را آشکار سازد.

طارق از کوفه به نزدِ خالد روانه شد که در واسط به سر می‌برد. «داوودِ بریدی» که سرپرستِ دربانان و دبیرخانهٔ خالد بود، او را دید و خالد را آگاه ساخت. به وی دستوری داد. چون او را دید، گفت: چرا بی‌دستوری به درون آمده‌ای؟ گفت: کاری بود که در آن به لغزش افتادم. من برای فرماندار نامه نوشتم و او را بر مرگِ برادرش دلداری دادم؛ چنین

می‌سزید که پیاده به نزد او روم. خالد را دل بسوخت و از دیده سرشک باراند و گفت: بر سر کارت بازگرد. چون داوود از آنجا دور شد، گزارش به وی داد. گفت: چاره چیست؟ گفت: سوار می‌شوی و به نزد سرور خداگرایان می‌روی و از آنچه به او گزارش داده‌اند، پوزش می‌خواهی. گفت: این کار بی‌دستوریِ او نکنم. گفت: مرا بفرست که دستوریِ او را برایت بیاورم. گفت: این را نیز درست ندانم. گفت: به نزدِ سرورِ خداگرایان شو و برای او پایندانی کن که هر چه را در این سال‌ها کم آمده است، به او خواهی پرداخت. من فرمانِ او را برای تو می‌آورم. گفت: اندازه‌اش چند است؟ گفت: صد هزار هزار (صد میلیون). گفت: از کجا بیاورم؟ به خدا که ده هزار هزار نیابم! گفت: من و بهمان و بیستاران برای تو فراهم آوریم. گفت: مردی پست باشم اگر چیزی به ایشان دهم و سپس بازپس گیرم. گفت: تو را پاس می‌داریم و خود را با دارایی‌های‌مان استوار می‌سازیم و آنگاه زندگیِ جهان را از نو آغاز می‌کنیم و سرچشمهٔ دارایی‌ها برای تو می‌پاید و برای ما می‌ماند و این بهتر از آن است که یکی بیاید و دارایی‌ها را از ما خواستار شود. آنها در نزدِ مردمِ کوفه است که دم را می‌شمارند؛ ما کشته می‌شویم و ایشان آن دارایی‌ها را می‌خورند. خالد نپذیرفت[1]. طارق اورا بدرود گفت و گریست و گفت: این واپسین باری است که در این گیتی دیدار می‌کنیم. او به کوفه روان شد و خالد به جَمَّه.

فرستادهٔ یوسف به یمن شد و به نزدِ او رفت و گفت: سرورِ خداگرایان خشمگین است و مرا زده است و پاسخ نامهٔ تو را نداده است. اینک نامهٔ سالم سرپرستِ دبیرخانه است.

او نامه را گرفت و خواند و چون به پایانش رسید، نامهٔ هشام را به دست‌نوشت خود او دید که وی را فرماندار عراق ساخته بود و فرموده که زادهٔ زنِ ترسا را فروگیرد و کارگزاران او را بازداشت کند و ایشان را چندان شکنجه دهد تا دلش خنک شود یا: (او، ایشان) را جان بر لب آید. او راهنمایی برگرفت و همان روز روانه شد و پسرش صلت را

---

۱. گویا خالد به اندازهٔ بسنده دارایی داشته است که جان خود را با پرداخت آن وارهاند. ولی پول را از جانش گرامی‌تر می‌داشته است.

بر یمن گمارد. او در ماهِ جمادی‌الثانی سال ۱۲۰ / ژوئن ۷۳۸م به کوفه رسید و در نجف ماند و برده‌اش کیسان را روانه کرد و گفت: طارق را به نزدِمن آر. اگر بیاید، اورا بر پالان خر سوار کن و اگر نیاید، کشان کشانش تا اینجا بیاور.

کَیسان به حیره شد و عبدالمسیح سرورِ مردمِ آن را با خود برگرفت و به نزدِ طارق رفت. به او گفت: یوسف به عراق آمده است و تو را فرا می‌خواند. طارق به کیسان گفت: اگر فرماندار دارایی می‌خواهد، هر چه بخواهد، به او دهم. کاو را به نزدِ یوسف بن عمر بردند که در حیره به هم رسیدند. به سختی هر چه بیش‌تر بزدش؛ گویند پانصد تازیانه‌اش زد. به درون کوفه شد و عطاء بن مقدم را در پی خالد به حَمَّه فرستاد. فرستاده به نزد دربان خالد آمد و گفت: از ابوهیثم برای من دستوری بگیر. دربان رنگ پریده بر خالد درآمد. خالد گفت: تو را چه می‌شود؟ گفت: خوبی در کار است. خالد گفت: در نزدِ تو امیدِ خوبی نمی‌برم! گفت: عطاء گفته است که برایِ من از ابوهیثم دستوری بگیر. خالد گفت: به او دستوری ده. او به درون آمد و خالد گفت: ای افسوسا از مادرش که خشمی آتشین در کار است! سپس او را گرفت و به زندان افکند. ابان بن ولید و یارانش به نمایندگی ازاو بر پایهٔ پرداختِ نه هزار هزار، آشتی‌نامه نوشتند. به یوسف گفتند: اگر نپذیرفته بودی، می‌توانستی از وی صد هزار هزار بستانی. پشیمان شد و گفت: زبانم را گروگان گذاشتم و باور ندارم ولی از گفته‌ام بازنمی‌گردم.

یاران خالد به او گزارش دادند. گفت: به لغزش درافتادید؛ من آسوده نیستم که آن را بستاند و سپس از گفتهٔ خود بازگردد؛ بازگردید. بازگشتند و به یوسف گزارش دادند که خالد نپذیرفته است. گفت: بازگشتید؟ گفتند: آری. گفت: به خدا که به دو برابر و چهاربرابر آن تن درندهم. از آن بیش‌تر گرفت. برخی گویند: صد هزار گرفت. یوسف در پیِ بلال بن اَبی بَرْدَه فرستاده و او را فروگرفت. بلال در کوفه خانه‌ای خریده بود ولی در آن ماندگار نشده بود. یوسف او را بند برنهاد و به درون آن خانه برد که دیرتر زندان گشت. خالد به هاشمیان بخشش فراوان می‌داد و به راستای ایشان خوبی‌ها می‌کرد. محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفان به نزد او آمد که از بخشش وی برخوردار شود ولی به خواستهٔ خود نرسید. این محمد گفت: بخشش وی ویژهٔ هاشمیان است و ما

را از او بهره‌ای نیست جز اینکه به [سرور خداگرایان] علی [علیه‌السلام] نفرین می‌فرستد. گفته‌اش به گوشِ خالد رسید؛ گفت: اگر بخواهد، عثمان رانیز نفرین می‌فرستیم.

با این همه، این خالد، نفرین فرستادن به علی را از اندازه درمی‌گذراند. گویند: چنین می‌کرد که نامزد بودنش به دوستی هاشمیان را پوشیده بدارد و خود را به آن مردم نزدیک سازد.

فرمانداری خالد بر عراق در شوال ۱۰۵ / مارس ۷۲۴م و برکناری‌اش در جمادی‌الاول ۱۲۰ / مهٔ ۷۳۸م بود. چون یوسف در عراق بر سر کار آمد، اسلام‌خوار بود و کارهایِ فرمانرانی به دستِ زینهاریان. یحیی بن نوفل در این باره سرود:

أَتَانَا وَ أَهْلُ الشِّرْكِ أَهْلُ زَكَاتِنَا ... وَ حُكَّامُنَا فِيمَا نُسِرُّ وَ نَجْهَرُ
فَلَمَّا أَتَانَا يُوسُفُ الْخَيرِ أَشْرَقَتْ ... لَهُ الْأَرْضُ حَتَّى كُلُّ وَادٍ مُنَوَّرُ
وَ حَتَّى رَأَيْنَا الْعَدْلَ فِي النَّاسِ ظَاهِراً ... وَ مَا كَانَ مِنْ قَبْلِ الْعَقِيلِيِّ ظَاهِرُ

یعنی: فرماندرمان یوسف هنگامی بر سرمان آمد که بت‌پرستان سرپرستِ زکات‌گیریِ ما بودند و فرمانروایانِ‌مان در همهٔ کارهایی شمرده می‌شدند که پنهان می‌داریم یا آشکار می‌سازیم. چون یوسفِ نیکوسرشت بر سرِ کار آمد، زمین از او روشن گشت و همه جا پرتو باران گردید. دادگری در میانِ مردم آشکار شد و پیش از مردِ عقیلی آشکار نبود.

این را ابیاتی است. پس از آن گفت:

أَرَانَا وَ الْخَلِيفَةُ إِذْ رَمَانَا ... مَعَ الْإِخْلَاصِ بِالرَّجُلِ الْحَدِيدِ
كَأَهْلِ النَّارِ حِينَ دَعَوا أُغِيثُوا ... جَمِيعـــــاً بِالْحَمِيمِ وَ بِالصَّدِيدِ

یعنی: او به ما فرانمود و خلیفه (هنگامی که دست بر ما گشاد)، مرد آهنین را بر سرمان فرستاد. مانند دوزخیانیم که چون فریاد می‌خواهند، آب داغ و چرک جوشان در گلوی‌شان می‌ریزند.

در یوسف بسی رفتارها و خوی‌هایِ آشفتهٔ ناهمساز بود. نماز به درازا می‌کشاند، همواره در مزگت به سر می‌برد، چاکران و کسانِ خود را از مردم به دور می‌گرفت، نرم‌گفتار بود، فروتن، خوش‌خوی، پیوستهٔ نماز و نیایش که نمازِ بامداد به جای می‌آورد

و با کسی سخنی نمی‌گفت تا نمازِ نیمروز می‌خواند؛ قرآن می‌خواند و به درگاهِ خدا می‌نالید؛ از فرهنگ و سروده‌هایِ تازی آگاه بود. به سختیِ هر چه بیش‌تر کیفر می‌کرد؛ زدنِ ابشار[1] از اندازه درمی‌گذراند. جامه‌ای نو می‌خرید و ناخنِ خود را رویِ آن می‌کشید و اگر نخی به انگشتش گیر می‌کرد، خداوندش را می‌زد و گاه دستش را می‌برید. مردی گول و کودن بود. یک روز جامه‌ای برایش آوردند. به دبیرش گفت: دربارهٔ این جامه چه می‌گویی؟ دبیر گفت: باید خانه‌هایش از این کوچک‌تر می‌بود. به جولاهه گفت: ای زادهٔ زنِ گندناک، راست می‌گوید. جولاهه گفت: ما به این کار آگاه‌تریم. یوسف به دبیر گفت: ای زادهٔ زنِ گندناک، راست می‌گوید. دبیر گفت: این مرد در سال یک یا دو جامه می‌بافد و من هر سال صد جامه دست به دست می‌کنم. یوسف به جولاهه گفت: ای زادهٔ زن گندناک، راست می‌گوید. همچنان گاهی این و گاهی آن را دروغ‌گو شمرد تا خانه‌های پارچه را شمرد و دید که از یک سوی، خانه‌ای کم دارد. آنگاه جولاهه را صد تازیانه زد.

گویند: یوسف خواست به سفر شود. کنیزکان خود را فراخواند و به یکی از ایشان گفت: با من می‌آیی؟ گفت: آری. گفت: ای بدبخت، این از دلبستگی به آغوش مرد است؛ خادم، سرش را بزن. به دیگری گفت: چه می‌گویی؟ گفت: بر سر فرزندان خود می‌مانم. گفت: ای بدبخت، از من روی‌گردانی؟ به سومی گفت: چه می‌گویی؟ گفت: ندانم چه بگویم. گفتهٔ هر کدام را بگویم، از کیفرِ تو آسوده نباشم. یوسف گفت: ای گندناک، با من ستیز می‌کنی؛ چوبی بر سرش کوب. همه را کتک زد.

مردی بود پروارمانند، فربه، با پیکری ناساز و اندامی کوتاه، ریشی دراز و زبانی به گفتهٔ سعدی «نه اندر حکم»[2]. برای وی جامهٔ بلند می‌آوردند که آن را جدا کند و بپوشد. اگر درزی می‌گفت: بلند است، او را می‌زد. اگر می‌گفت: بس نباشد جز آنکه اندازه گیریم و به زور سر هم آوریم، شاد می‌شد. برای او جامه (یا پارچه)های دراز می‌گزیدند

۱. برای «ابشار» (به صورت جمع) یا «بشر» (به صورت مفرد) هیچ معنایی که درخور اینجا باشد، یافت نشد.

۲. زبان‌بریده به کنجی نشسته صُمٌّ بُکْمٌ به از کسی که نباشد زبانش اندر حُکْمْ

و آنچه را می‌خواستند برمی‌گرفتند و در برابر او چنین وانمود می‌کردند که پارچه بس نبود ولی بسنده‌اش کردند. ازاین کار خرسند می‌گشت. در این باره داستان‌ها از او آورده‌اند؛ از آن میان: یک روز به دبیرش گفت: چرانیامدی؟ گفت: دردِ دندان داشتم. کیسه کشی را فراخواند که آن دندان را کشید و همراه آن، دندان دیگری را.

فرمانداری نصر بن سیّار کِنانی بر خراسان

چون اسد بن عبدالله زندگی را بدرود گفت، هشام بن عبدالملک با عبدالکریم بن سَلیط حَنَفی که از کارهای خراسان آگاه بود، به کنکاش نشست که چه کسی را بر آن پهنه گمارد. عبدالکریم گفت: ای سرورِ خداگرایان، اما مردی که از نگـاهِ دوراندیشی و نیرومندی به کارِ خراسان آید، کرمانی است. هشام از او روی‌گردان شد و گفت: نامش چیست؟ گفت: جُدَیع بن علی. هشام به نام او شگون بد زد [جدیع: مردی بینی‌بریده]. به وی گفت: مرا نیازی به او نیست. گفت: سال‌خوردهٔ کارآزموده یحیی بن نُعَیم بن هُبَیْرهٔ شیبانی است. گفت: مردم ربیعه نه آن کسانند که بتوان به نیروی ایشان مرزها را استوار کرد و پاس داشت. عبدالکریم گوید: با خود گفتم: یمن و ربیعه را ناخوش داشت؛ مُضَر را فراز آورم. گفتم: عَقِیل بن مَعْقِل لیثی اگر لغزشی خرد از او را ببخشی. گفت: آن کدام است؟ گفتم: پاکدامن نیست. گفت: مرا بدو نیازی نیست. گفتم: منصور بن ابی‌خرقای سُلَمی اگر گزندناکی‌اش را کنار بگذاری که مردی شوم است. گفت: دیگری را بگوی. گفتم: پس مُجَشِّر بن مُزاحم سُلَمی که خردمند و شیردل و فرزانه است؛ اندیشه‌ای روشن دارد اگر چه گاه دروغ می‌بافد. گفت: دروغ ناخوشایند است. گفتم: یحیی بن حُضَین. گفت: به تو نگفتم که مرزها را نتوان به نیروی ربیعه پاس داشت؟ گوید: گفتم: نصر بن سیار. گفت: مرد این کار هموست. گفتم: اگر چیزی را کنار بگذاری، چه او پاکدامن وخردمند و آزموده است. گفت: چیست؟ گفتم: شمار کسان و خاندانش در آنجا کم است. گفت: بی‌پدر! می‌خواهی شمار کسانش از من بیش‌تر باشد؟ من کامل‌کنندهٔ خاندان اویم. فرمانش را نوشت و همراهِ عبدالکریم روانه داشت.

برخی گویند: به او عُثْمان بن شَخِیر پیشنهاد شد و درباره‌اش گفته شد: مردی

باده‌گسار است؛ یحیی بن حُضَین پیشنهاد شد و درباره‌اش گفته شد: به فراوانی دچار سرگردانی می‌شود؛ قَطَن بن قُتَیْبَه به او پیشنهاد شد و درباره‌اش گفته شد: مردی داغ‌دیده است [و به ناچار، کینه‌توز]. ایشان را برنگزید بلکه نصر بن سیار خراسانی را برگمارد.

جعفر بن حنظله که اسد به هنگام درگذشت، او را بر خراسان گماشت، به نصر پیشنهاد کرد که وی را بر بخارا گمارد. او با بَخْتَری بن‌مجاهد وابستهٔ بنی‌شیبان رای زد که به وی گفت: این رامپذیر [که فرماندارِ بخارا شوی] زیرا تو پیرِ مضریان در خراسانی؛ و به زودی بینیم که فرمانِ فرمانرانی بر سراسرِ خراسان را به تو داده‌اند. چون این فرمان به دستش رسید، کس به نزد بختری فرستاد و او را به پیش خود خواند. بختری به یاران خود گفت: نصر فرمانروای سراسر خراسان شده است. چون بختری به نزد او شد، وی را به نام «فرماندار» درود فرستاد. نصر پرسید: از کجا دانستی؟ بختری گفت: پیش‌تر تو به نزد من می‌آمدی؛ چون در پی‌ام فرستادی، دانستم که فرماندار گشته‌ای.

چون عبدالکریم فرمان را برای نصر آورد، به او ده هزار درم به سان مژدگانی داد. بر بلخ مسلم بن عبدالرحمان بن مسلم را گمارد، بر مرورود وَشّاج بن بُکَیر بن وَشّاج، بر هرات حارث بن عبدالله بن حَشْرَج، بر نیشابور زیاد بن عبدالرحمان قُشَیری، بر خوارزم ابوحَفْص بن علی بن خَتنه و بر سغد قَطَن بن قُتَیبه را. مردی از یمانیان گفت: عصبیتی بدین‌گونه ندیدم. گفت: آری؛ آن عصبیتی که پیش از این بود؛ چهار سال گذراند و جز مضری را برنگمارد و خراسان آبادانیِ بی‌پیشینه‌ای دید و فرمانرانی و باژگیری را بـه نیکویی انجام داد. سوار بن اشعر سرود:

أَضْحَتْ خُرَاسَانُ بَعْدَ ٱلخَـوفِ آمِـنَةً　　مِنْ ظُلْمِ كُـلِّ غَشُـومِ ٱلحُكْـمِ جَبَّـارِ
لَمَّـا أَتَـى يُوسُفـاً أَخْبَـارُ مَـا لَـقِيَتْ　　اِخْتَـار نَـصْراً لَهَـا نَـصْرَ بْـنَ سَيَّـارِ

یعنی: خراسان به دنبالِ روزگاری از هراس به دورانی از آسودگی گام نهاد و از فرمانرانی هر بیدادگر تبهکار گردن‌فرازی برآسود. چون به یوسف گزارش دادند که بر خراسان چه رفته است، به پایمردی‌اش، نصر بن سیار خراسانی را برگزید.

فرمان استانداریِ نصر در ماه رجب سال ۱۲۰/ ژوئیهٔ ۷۳۸م به دست او رسید.

یاد چند رویداد

در این سال، سلیمان بن هشام بن عبدالملک به جنگ تابستانی شد و سندره را گشود. نیز اسحاق بن سلم به جنگ تومان‌شاه رفت و دژهای آن را ویران کرد و آن سرزمین را به نابودی کشید.

حج را در این سال محمد بن هشام بن اسماعیل مخزومی یا سلیمان بن هشام بن عبدالملک یا برادرش یزید بن هشام با مردم گزارد. کارگزارِ مکه ومدینه و طایف محمدبن هشام مخزومی بود، بر عراق و خاور یوسف بن عمر، بر خراسان نصر بن سیار که هشام او را فرمود که با یوسف بن عمر نامه‌نگاری کند (و برخی گویند: فرماندارِ آن جعفربن حنظله بود)، بر بصره کثیر بن عبدالله سُلَمی که یوسف او را برگمارد، بر دادگستریِ آن عامربن عبیده، بر ارمنستان و آذربایجان مروان بن محمد و بر دادگستریِ کوفه ابن شبرمه.

در این سال ایتان بدرود زندگی گفتند: عاصم بن عمرو بن قتاده (برپایهٔ درست‌ترین گفتارها)، مَسْلَمَةِ بْنِ عَبْدُٱلمَلِكِ[1] بْنِ مَرْوَان که برخی گویند به سالِ ۷۳۹/۱۲۱م مرد، قیس بن مسلم، محمد بن ابراهیم بن حارث تمیمی، حَمّاد بن سلیمان فقیه، واقد بن عمرو بن سعد بن معاذ، علی بن مدرک نخعی کوفی، قاسم بن عبدالرحمان‌بن عبدالله بن مسعود کوفی.

---

۱ . تا کس نپندارد که با پیشینهٔ کار در زبانِ عربی، نمی‌دانسته‌ام باید نوشته می‌شد: مسلمة بن عبدِالملک. به عمد (و صد درصد درست)، سلمة بن عبدُالملک نوشته‌ام. آن در عربستان است که مضاف، مضافٌ‌الیه را «جرّ» می‌دهد. اینجا ایران است. برای نمونه: یک بافتِ احترام‌آمیز است که مثلاً مردمِ ایران همواره می‌گفته‌اند و می‌گویند و خواهند گفت: شادروانْ حضرتِ آیتُ اللّه العظمی بروجردی؛ و نه هرگز؛ حضرتِ آیتِ‌اللّه. در ایران، هم سرورِ خداگرایان علی‌بن ابی‌طالب درست است و نیز: مولی علی بن ابوطالب علیه السّلام.

رویدادهای سال صد و بیست و یکم هجری

(۷۳۹ میلادی)

در این سال مسلمة بن هشام به جنگ در سرزمین روم شد و انبارهایی بزرگ برای اندوختن غلات را گشود.

پدیدار شدن زید بن علی بن حسین

گویند: زید بن علی بن حسین در این سال یا سال ۷۴۰/۱۲۲م کشته شد. اکنون انگیزهٔ ناسازگاری‌اش با هشام و بیعت او با وی و داستان کشته شدنش را یاد می‌کنیم.

دربارهٔ انگیزهٔ ناسازگاری‌اش به گونه‌ای ناهمساز و ناهماهنگ سخن رانده‌اند. برخی گویند: زید بن علی بن حسین و داوود بن علی بن عبدالله بن عباس و محمد بن عمر بن علی بن ابی‌طالب، در خراسان بر خالد بن عبدالله قسری درآمدند که ایشان را سیم و زر بخشید و اینان به مدینه بازگشتند. چون یوسف بن عمر بر سر کار آمد، این گزارش را برای هشام نوشت و یاد کرد که خالد زمینی در مدینه به ده هزار دینار از پورعلی (زید) خریداری کرده است. سپس آن زمین را به وی بازگردانده است. هشام به کارگزار مدینه نوشت که اینان را به نزد او گسیل دارد و او چنان کرد و هشام دربارهٔ پرداختِ زر از ایشان پرسید و اینان به پرداختِ دارایی خستو شدند و فراتر از آن را دروغ شمردند و سوگند خوردند. هشام اینان را راست‌گو شمرد و فرمود که به عراق بازگردند تا با خالد رویاروی گردند. اگر خواستند و اگرنه، بدانجا پوییدند و ایشان به

مدینه بازآمدند. چون به قادسیه رسیدند، کوفیان با زید آغاز به نامه‌نگاری نهادند و او به نزدِ ایشان بازگشت.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه خالدِ قسری دعوی کرد که اندازه‌ای دارایی به زید و داوود بن علی و تنی چند از قریش سپرده است. یوسف چگونگی را برای هشام نوشت و اوایشان را از مدینه فراخواند و به نزدِ یوسف‌شان روانه ساخت تا با خالد رویاروی‌شان کند. اینان بر او درآمدند. یوسف به زید گفت: خالد می‌پندارد که اندازه‌ای دارایی به تو سپرده است. زید گفت: او که پدرانِ مرا بر تختِ سخنوری‌اش ناسزا می‌گوید، چه گونه تواند چیزی به من سپرد؟ کس به نزد خالد فرستاد و او را با جامهٔ خانه فراز آورد و گفت: اینک این زید انکار می‌کند که تو چیزی به وی سپرده باشی. خالد به وی و به یوسف نگریست و گفت: می‌خواهی با بارِ گناهی که دربارهٔ من داری، بارِ گناهی از این مرد نیز به گردن گیری؟ چه گونه توانم دارایی بدو سپرد که پدرانش را بر فراز تخت سخنوری پیغاره می‌گویم؟ به خالد گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: به سختی شکنجه‌ام داد و من در زیر فشار شکنجه چنان ادعایی کردم و امید بردم که پیش از آمدنِ شما، خداگشایشی در کارم پدید آورد. بازگشتند و زید و داوود در کوفه ماندند.

برخی گویند: این یزید بن خالد قسری بود که ادعا کرد که اندازه‌ای دارایی در نزدِ زید به نگهداری سپرده است.

چون هشام ایشان را فرمانِ رفتن به عراق به نزد یوسف داد، از ترس یوسف، از او خواستند که بخشوده‌شان بدارد تا از تازیانهٔ بیداد او آسوده باشند. هشام گفت: من برای او نامه می‌نگارم که شما را نیازارد. ایشان را به زور به نزد یوسف رهسپار ساخت.

یوسف میان ایشان با یزید گرد آورد. یزید گفت: ایشان را در نزدِ من هیچ کم و بیشی نیست. یوسف گفت: مرا به افسوس می‌گیری یا سرورِ خداگرایان را؟ یک روز او را چندان شکنجه کرد که نزدیک بود جان سپارد. آنگاه فرمود که چاکران را زدند و زید را رها کردند. سرانجام سوگندشان داد و آزادشان کرد. اینان به مدینه پیوستند و زید ماندگار کوفه شد. زید، هنگامی که هشام او را به نزدِ یوسف گسیل کرده بود، به هشام گفته بود: از این آسوده نیستم که اگر مرا به نزدیکِ وی روانه سازی، من و تو دیگر، به

هیچ روی، زنده با یکدیگر دیدار نخواهیم کرد [او مرا خواهد کشت]. پاسخ داد: به ناچار، بی‌چون و چرا، می‌باید رفت. آنان به سوی او رهسپار شدند.

برخی گویند: انگیزه این بود که زید بر سر سرپرستی وقف‌های علی[ع] با پسرعمویش جعفر بن حسن بن حسن بن علی ستیز می‌داشت؛ زید از فرزندان حسین پشتیبانی می‌کرد و جعفر از فرزندان حسن. اینان در نزد فرماندار تا بیش‌ترین ژرفا به پیش می‌رفتند و برمی‌خواستند و هیچ واژه‌ای از آنچه را میان‌شان رفته بود، بازگو نمی‌کردند.

چون جعفر درگذشت، عبداللّه بن حسن بن حسن با او به ستیز پرداخت. یک روز داوری به نزد خالد بن عبدالملک بن حارث (در مدینه) بردند. عبداللّه به درشتی با زید سخن راند و گفت: ای زادهٔ زن سندی‌نژاد! زید خندید و گفت: اسماعیل بن ابراهیم، پیامبر خدا زادهٔ کنیزکی بود و با این همه، پس از مردن خواجه‌اش در خانه ماند و شوهر نکرد. این گفتار، نیشی به فاطمه دخت حسین و مادر عبداللّه بود که پس از مردن پدر عبداللّه (یعنی حسن بن حسن) شوی گزید. آنگاه زید از گفتهٔ خود پشیمان شد و از فاطمه شرمنده گشت چه این بانو، عمه‌اش بود. زید برای روزگاری، از رفتن به نزد بانو آزرم همی داشت تا زن خود به نزد او پیام فرستاد: برادرزادهٔ گرامی‌ام، نیک می‌دانم که مادرت به نزد تو، به سان مادر عبداللّه برای عبداللّه ارجمند است. به عبداللّه نیز گفت: زشتا گفتاری که در بارهٔ مادر زید بر زبان راندی! هان سوگند به خدا که مادر او برای خاندان ما تازه رسیده‌ای سخت بزرگوار بود. گوید: او یاد کرد که خالد به این دو گفته است: فردا به نزد ما آیید که اگر ستیز میانِ شما دو تن بنبرّم، پسر عبدالملک نباشم. آن شب شهر مدینه مانند دیگ می‌جوشید؛ یکی می‌گفت: زید چنین گفته است و دیگری که: عبداللّه چنان بر زبان رانده.

چون فردا فرارسید، خالد در مزگت نشست و مردم انجمن کردند؛ برخی سرزنش می‌کردند و برخی اندوه‌زده بودند. خالد آن دو را فراخواند و امید برد که به همدگر دشنام دهند تا آبرو آب جُو شود! عبداللّه خواست زبان بگشاید که زید گفت: ابومحمد، شتاب مکن؛ همهٔ بردگان زید آزاد بادند اگر هرگز تو را به داوری به نزد خالد کشاند!

آنگاه روی به خالد آورد و گفت: زادگان بزرگوار پیامبر خدا(ص) را برای کاری گرد آورده‌ای که نه بوبکر ایشان را برای آن گرد می‌آورد نه عمّر خطّاب! خالد گفت: کسی نیست که پاسخ این گول را بدهد؟ مردی از انصار از خاندان عمروبن حزم آغاز به سخن کرد وگفت: ای زادهٔ ابوتراب، زادهٔ حسین کم‌اندیش![1] [زبانش بریده باد]. آیا این فرماندار به گردن تو فرمان یا حقّی ندارد؟ زید گفت: مردک قحطانی، خفه شو که مانندان تو را ارزشمند پاسخ‌گویی نمی‌شماریم! قحطانی گفت: چرا از من روی می‌گردانی؟ به خدا که من از تو بهترم، پدرم از پدر تو بهتر بود و مادرم از مادرت. زید خندید و گفت: هان قرشیان، این آیین خجستهٔ اسلام از میان رفت و در پی آن همهٔ نژادها پایمال گشت؛ به خدا تواند بود که آیین مردمی از میان رود ولی نژادشان پایدار بماند. عبدالله بن واقد بن عبدالله بن عبدالله بن عمر بن خطاب گفت: مردک قحطانی، دروغ گفتی و ژاژ خاییدی! او بر تو به سان آسمان بر زمین، برتری دارد: خودش، پدرش، مادرش، نژادش، خان و مانش! با آن قحطانی سخن‌ها راند و آبروی نداشته‌اش پاک ببرد. آنگاه مشتی ریگ برداشت و بر زمین کوفت و گفت: به خدا که دیگر به ستوه آمده‌ایم!

زید به سوی دربار هشام بن عبدالملک روانه شد و به شام درآمد. خواست بار یابد. ولی هشام از دستوری دادن به وی همی سربرتافت. زید پیوسته نامه می‌نوشت و به سوی هشام برمی‌داشت و هشام هر بار در پایین آن می‌نوشت: به نزد فرماندارت برگرد. زید هر بار می‌گفت: به خدا که هرگز به نزد خالد برنمی‌گردم. پس از درنگ بسیار و بازداشتی بسیار، سرانجام یک روز به او دستوری داد و بر بالاخانه‌ای بس بلند فرارفت و چاکری از چاکرانش را فرمود که به گونه‌ای آرام و آهسته (چنان که زید درنیابد)، از پی وی روان گردد و بشنود که زید چه می‌گوید. زید که مردی درشت بود، بالا رفت و خسته شد و بر زیر یکی از پلّه‌ها نشست و شنیده شد که می‌گوید: به خدا هیچ کس این گیتی را خواستار نشود مگر که خوار گردد. سپس به سوی هشام بالا رفت. در میان گفت و شنید، دربارهٔ چیزی برای هشام به خدا سوگند خورد. هشام گفت: راستت نمی‌شمارم. زید

---

۱. مرا از تکرار واژهٔ این مرد نابه‌کار در بارهٔ نیای بزرگوارم حسین علیه‌السلام قهر می‌آید.

گفت: ای سرور خداگرایان، خدا کسی را فراتر از آن پایه برنداشته است که به خدا خرسند گردد و فروتر از آن زینه نیاورده است که بدو تن در ندهد. هشام گفت: ای زید، به من گزارش رسیده است که تو خلافت را یاد می‌کنی و آرزوی آن در سر می‌پرورانی ولی این پایگاه را نمی‌شایی[1] زیرا مادرت کنیزکی بیش نبوده است. زید گفت: تو را پاسخی است. هشام گفت: سخن بگوی. زید گفت: هیچ کس در نزد خدا بلندپایه‌تر و سزاتر به نزدیکی در درگاه او از پیامبری نیست که خود برانگیخته است. اسماعیل پسر کنیزکی بود و برادرش اسحاق فرزند زنی آزاده. خدا این برده‌زاده را بر آن آزادزاده برگزید و از پشت او بهترین مردمان را بیرون کشید. بر کسی که نیایِ وی پیامبرِ خداوند و پدرش علی‌بن ابی‌طالب و مادربزرگش فاطمهٔ زهراء باشد، باکی نیست که مادرش که باشد. هشام به وی گفت: از نزد من بیرون شو. زید گفت: بیرون می‌روم و تنها در آن جایی می‌زیم که تو را سخت ناخوش آید. سالم به او گفت: ای ابوالحسین، این داستان با هیچ کس مگوی.

زید از نزد او بیرون شد و به کوفه رفت. محمدبن عمربن علی بن ابی‌طالب به او گفت: ای زید، تو را به خدا سوگند می‌دهم که به نزد خاندانت بازگردی و از کوفه دل برکنی، زیرا کوفیان پای‌بندِ تو نمانند و پیمانِ تو را به پایان برنیاورند. زید نپذیرفت. به او گفت: ما را به اسیری گرفت و از حجاز (بی‌گناه) به شام برد و سپس به جزیره سپس به عراق به نزد قیسیان ثقیف؛ تا با ما بازی همی کند. باز گفت:

بَكَرَتْ تُخَوِّفُني الحُتُوفُ كَأَنَّني أَصْبَحْتُ عَنْ عَرْضِ ٱلحَيَاةِ بِمَعْزِلِ
فَأَجَبْتُهَا أَنَّ ٱلمَنِيَّةَ مَنْهَلٌ لَابُدَّ أَنْ أُسْقَى بِكَأْسِ ٱلمَنْهَلِ
إِنَّ ٱلمَنِيَّةَ لَو تُمَثَّلَ مُثِّلَتْ مِثْلِي إِذَا نَزَلُوا بِضَيْقِ ٱلمَنْزِلِ
فَاقْنَى حَيَاءَكِ لَاأَبَالَكِ وَ اعْلَمِي أَنِّي امْرُؤٌ سَأَمُوتُ إِنْ لَمْ أُقْتَلِ

یعنی: نگار من آغاز به ترساندن من از مرگ و کشته شدن کرد؛ گویی من از

۱. شاییدن: شایستن، شایسته بودن. سخنسرا می‌گوید:

گر شاخ گلی نیاید از ما هم هیمهٔ دیگ را بشاییم

رهگذر زندگی برکنارم. به وی پاسخ دادم که مرگ آبشخوری است و مرا به ناچار جامی از این آبشخور خواهند نوشاند. مرگ اگر آشکار گردد، به سانِ من پدیدار خواهد گشت و به سانِ کاروانیانی که ازناچاری در سرایی تنگ فرود آیند. آزرم خویش پایدار بدار (به سوگ پدر در نشسته بادی)؛ این را نیز نیک بدان که من مردی هستم که اگر کشته نشوم، به ناچار بمیرم و جان سپارم.

تو را به خدا می‌سپارم. با خدا پیمان می‌بندم که تا هر زمان یک دست به زیر فرمانبری و بیعت این مردم [امویان و مروانیان] باشد، من آغوش به روی زندگی نخواهم گشود و راه مرگ را همی خواهم پیمود[1]. از او جدا شد و روی به کوفه آورد و در آنجا، زندگی نهانی را آغاز کرد و در خانه‌های گوناگون به سر برد. شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند و گروهی دست بیعت به او دادند؛ از این میان: سلمة بن کهیل، نصر بن خزیمهٔ عبسی، معاویة بن اسحاق بن زید بن حارثهٔ انصاری و کسان بسیاری از مهتران کوفه. گفتار او به هنگام بیعت ستدن چنین بود: ما شما را به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبر(ص) و پیکار با ستمکاران و پاس داشتن زبون گرفتگان[2] و نوا بخشیدن به بینوایان و بخش کردن دارایی‌های جنگی و غنیمت‌های رزمی به گونه‌ای برابر در میان مردمان و بازپس دادن خواسته‌های به ستم گرفته (مظالم) و یاری کردن خاندان پیامبر می‌خوانیم؛ آیا بر این پایه بیعت می‌کنید؟ اگر می‌گفتند: آری، دست در دست ایشان می‌نهاد و می‌گفت: پیمان و پیوند و پایندانی خداوند و پیامبر خدا به گردن تو باد که این بیعت را به کار بندی و با دشمنان من پیکار کنی و در نهان و آشکار نیکخواه من باشی. اگر می‌گفت: آری، دست بر دست او می‌سود و سپس می‌گفت: بار خدایا، گواه باش. پانزده هزار یا چهل هزار تن با او بیعت کردند و او به ایشان فرمان بسیجیدن داد. کسانی که می‌خواستند پیمان او را به پایان برند و با او بیرون آیند و آمادگی رزمی بیابند و روی به پهنهٔ کارزار آورند، او را می‌جستند و آهنگ او می‌کردند. از این راه آوازهٔ کار او در شهر پیچید.

---

۱ . عبارت متن: وَ إنّی اُعْطیِ‌اللّه عَهْداً ان دخلت ید فی طاعة هؤلاء ماعشت .

۲ . زبون گرفتگان: مستضعفان. تعبیر از ابوالفضل میبدی است در ترجمهٔ آیهٔ ۵ از سورهٔ ۲۸ (قصص).

این گزارش، بر پایهٔ گفتار کسی است که گمان می‌برد که او از شام به گونهٔ پنهان به کوفه آمد و خود را از دیدگاه دور بداشت. اما بر پایهٔ گفتار کسی که گمان می‌برد او برای همسازی با خالد بن عبدالله قسری یا پسرش یزید بن خالد به نزد یوسف آمد، گزارش چنین می‌شود که: زید آشکارا در کوفه ماند و داوود بن علی بن عبداللّه بن عباس با او بود. شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند و از او خواستند که جنبش خود را آغاز کند و به پا خیزد. به او می‌گفتند: امید می‌بریم که «منصور» [مهدیِ پایانِ روزگار؛ سوشیانس] تو باشی و این زمان، هنگام نابود شدن امویان باشد. او در کوفه ماند. یوسف‌بن عمر پیوسته دربارهٔ او پرسش می‌کرد و به او گفته می‌شد: زید در اینجاست. به نزد او می‌فرستاد و او را فرامی‌خواند و زید می‌گفت: می‌آیم. آنگاه بهانه می‌آورد که بیمارم. چندان که خدا خواست، در آن شارسان ماند.

آنگاه یوسف کس به نزد وی فرستاد و خواستار این شد که روانه گردد. زید بهانه آورد که در کار خریدن چیزهایی است که بدانها نیاز می‌دارد. باز فرستاده‌ای به نزد او گسیل کرد و فرمود که از کوفه بیرون رود. زید بهانه آورد که برخی از کسانِ خاندانِ طلحة بن عبیداللّه را بر سر ملکی در مدینه به داوری کشانده است و گله به دادگستری برآورده. یوسف پیام فرستاد که برای خود نماینده‌ای برگزیند و از کوفه بکوچد. چون دید که یوسف پافشاری می‌ورزد، از آن کوچید و به قادسیه گرایید.

برخی گویند: به سوی ثعلبیه روان گردید. کوفیان در پی او افتادند و گفتند: ما چهل هزار شمشیرزنیم که روی از تو برنگردانیم تا شمشیرهای خود را به پدافند از تو بفرساییم. در اینجا از شامیان کسی نیست و حتی یکی از قبیله‌های ما به خواست خدای بزرگ و بزرگوار کار نابود کردن ایشان را از گردن تو برخواهد داشت. با سوگندان استوار برای او سوگند خوردند. او همی گفت: می‌ترسم با من همان کنید که با پدر و نیایم کردید. باز ایشان برای او سوگند می‌خوردند. داوود بن علی به او گفت: پسرعمو، اینان جان تو را در برابرت برمی‌فریبند. نه این بود که اینان کسانی گرامی‌تر در نزد خود مانند نیایت علی بن ابی‌طالب را فریفتند تا کشته شد؟ حسن را پس از او فریفتند چه نخست با او بیعت کردند و سپس بر سر او ریختند و ردایش ربودند و پیراهنش دریدند و زخمی‌اش

کردند؛ نکردند؟ نه اینان بودند که نیایت حسین را از خانه‌اش آواره ساختند؟ برای او سوگندان استوار خوردند و سپس بر او تاختند و او را به دشمن سپردند و بدین بسنده نکردند و او را کشتند. با ایشان همکاری و همرزمی نکن. کوفیان به زید گفتند که این مرد [یعنی داوودبن علی] نمی‌خواهد که تو آشکار و پیروز گردی زیرا گمان می‌برد که خود و خاندانش از شما بدین کار سزاوارترند. زید به داوود گفت: با علی، کسی مانند معاویه درافتاد که چندان ترفندگری و نیرنگ‌بازی بار داشت و شامیان پشتوانهٔ او بودند. حسین هنگامی با یزید ستیزه آغازید که گیتی به امویان روی‌آور بود. داوود گفت: می‌ترسم اگر با ایشان همراه شوی و به کوفه بازگردی، کسی از ایشان در برابر تو بدسگال‌تر نباشد ولی با این همه، خود بهتر می‌دانی که چه باید کرد.

داوود رهسپار مدینه گشت و زید به کوفه بازگشت. چون زید بازآمد، سلمة بن کهیل به نزد او رفت و نزدیکی‌اش به پیامبر خدا(ص) را یادآور شد و گفت که حقی بزرگ به گردن ما داری. سخنی سخت خوش آورد و سپس به او گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهیم؛ چند کس با تو بیعت کردند؟ گفت: چهل هزار. گفت: چند تن با نیایت حسین علیه‌السلام بیعت کردند؟ گفت: هشتاد هزار. گفت: چند کس در کنار او پایدار و استوار ماندند؟ گفت: سیصد مرد جنگی. گفت: تو را به خداوندی خدا، تو بهتری یا نیایت؟ گفت: نیایم. گفت: روزگار کنونی بهتر است یا آن زمان؟ گفت: آن زمان. گفت: نه آنان به نیایت خیانت ورزیدند؟ آیا امید می‌بری که اینان بپایند؟ گفت: با من بیعت کردند و بیعت‌شان در گردن من و ایشان استوار بماند. گفت: آیا مرا دستوری می‌دهی که ازاین شارسان بیرون شوم؟ همی ترسم که رویدادی برایت پیش آید و نتوانم بر خویشتن چیره شوم. زید به او دستوری داد که به یمامه بیرون رفت. داستان بیعت سلمه را پیش‌تر یاد کردیم.

عبدالله بن حسن بن حسن برای زید نوشت: پس از درود، کوفیان در آشکار خود را دوست فرانمایند و در نهان به آشوب گرایند و از تو پوست برکنند؛ زبان‌ها پیشاپیش آورند و دل‌ها پساپس افکنند؛ ایشان برای من هم نامه‌های پیاپی نوشتند و از خاکساری نمودن هیچ فرو نهشتند؛ من گوش از شنودن گفتارهای ایشان فروبستم و رشته‌های دل

خود با ایشان گسستم؛ از آن رو که ایشان را خوار می‌دارم و جان از ایشان بیزار می‌بینم و در نومیدی از ایشان استوار می‌زیم. داستان ایشان درست همان است که علی بن ابی‌طالب فرانمود و گو هر خرد سود: ای کوفیان، اگر شما را به خود واگذارند، در یاوه‌سرایی کوبید و پهلوانی زبانی نمایید و اگر بجنگید، تن‌آسانی کنید؛ اگر مردم گرد رهبری فراهم آیند، دربارهٔ او به ژاژخایی پردازید و اگر به پهنهٔ پیکاری روید، واپس گریزید و مانند موش به سوراخ‌های خود خزید و از آن پس پندارهای خام پزید.

زید به هیچ یک از این اندرزهای خردمندانه پروا نداد و بر آنچه بود، در کوفه بماند و به ستاندن بیعت از مردم پرداخت و در این شهر دختر یعقوب بن عبدالله سلمی را به زنی کرد و دختر عبدالله بن ابی عنبسی ازدی را نیز به همسری برگزید.

انگیزهٔ زناشویی با آن دختر این بود که مادرش ام‌عمو و دختر صلت از «پیروان» خاندان پیامبر(ص) بود. به نزد زید آمد تا او را درود گوید و با زبان خوش بنوازد. زنی بسیار زیبا بود ولی به سالانی دراز برآمده اگرچه نشانه‌های آن در چهرهٔ همچون ماهش آشکار نگشته. زید او را به خود خواند و از او خواستگاری کرد. او پوزش آورد که زندگی‌ام دراز است ولی مرا دختری است از خودم زیباتر، با پیکری از برف سپیدتر و دارای اندامی هر چه خوش‌تر و ناز ونوازشی هر چه کُشنده‌تر. زید خندید و همان دم او را به زنی کرد. او در کوفه می‌چرخید؛ گاه در نزد این زن[1] می‌ماند، گاه در نزد زن دیگرش، گاه در میان بنی‌عبس، گاه در میان بنی‌تغلب و گاه در نزد کسانی دیگر، تا کار خود را آشکارا ساخت.

جنگ‌های نصربن سیّار در فرارود

در این سال، نصر بن سیّار دوبار به جنگ در فرارود (ماوراءالنّهر) شد. یکی از

---

۱ . عبارت متن: تارة عنده و تارة عند زوجه الاخری. ریخت سراسری گفتار به این می‌خورد که «تارة عندها» بخوانیم. ما بر همین پایه معنی کردیم، مگر اینکه ضمیر «عنده» به پدرزن بازگردد. چاپ بولاق: تَارَةً عِنْدَهَا وَ تَارَةً عِنْدَ زَوْجَتِهِ الأُخْرَى.

سوی «دروازهٔ نو» بود. از بلخ به سوی آن پهنه رهسپار گشت و سپس به مرو بازگشت و برای مردم سخن راند و آگاه‌شان ساخت که منصور بن عمر بن ابی‌الخرقاء را بر پیدا کردن دادخواهی‌ها گماشته است و گزیت را از اسلام‌آوردگان برداشته، آن را بر بت‌پرستان سبک بارنهاده. یک آدینه برنیامد که سی هزار مسلمان به نزد او آمدند که باژسرانه می‌پرداختند. هشتاد هزار بت‌پرست نیز به نزد او آمدند که باژ از ایشان برداشته شده بود. آنچه را بر گردن مسلمانان بود، برداشت و بر دوش ایشان گذاشت. آنگاه پرداخت و گرفتِ باژ را سامان داد و هر چیز به جای خود نهاد. بارِ دوم به جنگ در ورغسر و سمرقند شد و بازگشت. بار سوم به نبردِ چاچ در مرو شد. کورصول با پانزده هزار مرد جنگی راهِ گذر کردن او از رود چاچ را بست. حارث بن سریح با ایشان بود. کورصول با چهل مرد جنگ‌آزموده گذر کرد و در شبی بس تاریک بر سپاهیان شبیخون زد؛ همراه نصر، بخارا خداه با مردم بخارا، سمرقند، کش و نسف بودند که شمارشان بیست هزار پیکارمند بود. نصر فریاد برآورد: هیچ کس از جایگاه خود نجنبد؛ همگی بر جایگاه‌های خود بمانید. عاصم بن عمیر سپهسالار سمرقندیان بیرون شد و با سواران ترک درآویخت و بر یکی از ایشان تاخت و او را به اسیری گرفت و اینک دید که یکی از پادشاهان ایشان است که چهار هزار سراپرده دارد. او را به نزد نصر آورد. نصر از وی پرسید: کیستی؟ گفت: کورصول. نصر گفت: سپاس خدای را که دست مرا بر تو بگشود. کورصول گفت: از کشتن پیرمردی کهنسال چه می‌بیوسی؟ من به تو چهار هزار شتر از اشتران ترک می‌دهم و هزار یابو می‌بخشم که ارتش خود را با آن پرتوان سازی و مرا رها کنی. نصر با یاران رای زد که چه کند. گفتند: رهایش کن. از عمرش پرسید؛ گفت: نمی‌دانم. گفت: چند بار جنگیده‌ای؟ گفت: هفتاد و دو بار. گفت: آیا در «جنگ تشنگی» شرکت جستی؟ گفت: آری. نصر گفت: پس از این همه جنگ‌ها که برشمردی، **اگر همهٔ آنچه را خورشید بر آن می‌تابد، به من ارزانی داری، از من رهایی نیابی. به عاصم بن عمیر سعدی گفت: برخیز و جنگ‌افزار و جامه‌اش برای خود برگیر. کورصول گفت: که مرا اسیر کرده است؟ نصر با خنده گفت: یزید بن قران حنظلی (او را با دست نشان داد). کورصول گفت: این مرد نه می‌تواند کون خود را بشوید نه می‌تواند**

شاش خود را نگه دارد؛ چه گونه تواند مرا به اسیری گیرد؟ بگو چه کسی مرا به اسیری گرفته است. گفت: عاصم بن عمیر. کورصول گفت: اینک چون سواره‌ای دلیر از پهلوانان سوارکار تازی مرا به اسیری گرفته است، درد کشته شدن را نمی‌یابم. نصر او را کشت و بر کران رودبار بر دار کرد.

عاصم بن هرمز همان «هزار مرد» است که به روزگار قحطبه در نهاوند کشته شد.

چون کورصول کشته شد، ترکان ساختمان‌های او را ویران کردند و گوش‌های خود را بریدند و موهای خویش و دم‌های اسبان خود را کوتاه ساختند. هنگامی که نصرآهنگ بازگشت کرد، پیکر او را به آتش کشید تا استخوان‌های او را برندارند و خجسته نشمارند. این کار، از کشته شدن او بر ایشان گران‌تر آمد. او به سوی فرغانه بالا رفت و از آنجا هزار سر اسیر آورد.

یوسف بن عمر برای نصر نوشت: به سوی این مردی شو که دم خود را در چاچ دراز کرده است؛ خواسته‌اش حارث بن سریح می‌بود؛ اگر بروی و بر چاچیان پیروز شوی، شارسان‌های ایشان را ویران کن و زنان و کودکان‌شان را به اسیری گیر؛ هان مباد که در خون مسلمانان شناور گردی. او نامه را بر مردم خواند و به رایزنی با ایشان درنشست. یحیی بن حضین گفت: فرمانِ سرورِ خداگرایان و فرماندار بزرگ را به کار بند. نصر گفت: ای یحیی، سخن روزگار «عاصم» بر زبان راندی؛ به دربار خلیفه بار یافتی و از آن برخوردار شدی و به پایگاه بلند برآمدی و با خود گفتی که چنان سخنی می‌باید گفت؛ روانه شو یحیی که تو را بر پیشاهنگان خود گماردم. مردم یحیی را نکوهیدند. یحیی روانهٔ چاچ گشت و حارث بر سر ایشان آمد و دو گردونه (پرتابه افکن) بر ایشان گمارد و اخرم، بهادر ترک، بر مسلمانان تاخت که او را کشتند و سرش را به درون سپاه ترک افکندند؛ آنان فریاد برآوردند و خواستار آشتی شدند و بپراگندند.

نصر به جنگ چاچیان شد؛ پادشاه‌شان با آشتی و ارمغان و گروگان به پیشواز او آمد. نصر از او پیمان گرفت که حارث را بیرون راند. پادشاه او را به فاریاب راند. نصر، نیزک بن صالح وابستهٔ عمروعاص را بر چاچ گماشت و روانه شد تا در «قبا» از پهنهٔ فرغانه فرود آمد. مردم آن آوازهٔ آمدن او را شنیدند و هر چه گیاه و روییدنی بود، به آتش

کشیدند و راه رساندن خوراک و مایه‌های زندگی را بریدند. نصر سپاهیان بر سر اورنگ زیب[1] خداوندگارِ فرغانه فرستاد و او را در یکی از دژها در میان گرفت. مسلمانان از اونا آگاه ماندند و او به ناگاه بر ایشان تاخت و ستوران ایشان را به غنیمت برد. نصر مردانی از تمیم را به سرکردگی محمّد بن مثنّی بر سر ایشان فرستاد. مسلمانان با اسبان و ستوران بر گذرگاه ایشان جای گرفته بود. آنان بیرون آمدند و پاره‌ای از دام‌های مسلمانان را با خود برگرفتند. مسلمانان از گذرگاه بیرون آمدند و بر ایشان تاختند و دهگان را کشتند و اسیرانی گرفتند و پسر دهگان را به اسارت آوردند. نصر او را کشت و سلیمان بن صول را با نامهٔ آشتی به نزد خداوندگار فرغانه فرستاد. او را به درون گنج‌خانه‌ها فرستادند که آن را ببیند. سپس به سوی او [خداوندگار فرغانه] بازگشت. از او پرسید: راه میان ما با خود را چه گونه یافتی؟ گفت: پر از آب و گیاه. خداوندگار فرغانه این سخن را ناخوش داشت و گفت: از کجا می‌دانی؟ سلیمان گفت: من در غرشستان و ختل و طبرستان جنگیده‌ام؛ چه گونه این را ندانم؟ گفت: دیدی چه مایه‌ساز و برگ و جنگ‌افزار و بار و بنه انباشته‌ایم؟ گفت: بسیجی خوب است و اندوخته‌ای نیکوست؛ ولی باید بدانی که دارندهٔ دژ از چند چیز و چند کار آسوده نباشد و آسایش نیابد: از گزند نزدیک‌ترین مردمان در نزد خود و استوارترین ایشان در جان خویش آسوده نباشد که بر وی تازد و با دشمن او نرد مهر بازد و برای گرفتن جایگاه او به کار پردازد و بدین سان خود را به دشمن او نزدیک سازد؛ یا اندوخته‌هایش سراسر نابود شود و او خود را به دشمن سپارد؛ یا دردی او را فروگیرد که از گزند آن بمیرد. خداوندگار فرغانه را این گفتار ناخوش آمد. او را فرمود که آشتی‌نامه را فراز آورد. او پذیرفت و مادرش را که خداوندِ کارش بود، با او روانه ساخت. زن بر نصر درآمد. به او دستوری داد که بنشیند؛ با او آغاز به گفت و گو کرد. از میان چیزها که زن به او گفت: اینها بودند: هر پادشاهی که شش خواستهٔ گرانبها نداشته باشد، پادشاه نباشد: وزیری که بدو اعتماد ورزد و رازهای نهفتهٔ دل خود را با او در میان گذارد و با او به کنکاش نشیند؛ آشپزی که چون به خوراک نگراید، برای او

---

[1] . اورنگ زیب: ولی‌عهد (Regent). گزیدهٔ آقای دکتر محمد صادق‌کیا است.

چیزی آماده سازد که خواهش وی برانگیزد؛ زن جوان و زیبایی که چون اندوهگین شود، به روی نکوی او نگرد و اندهان از دل بزداید؛ دژی استوار که چون بهراسد، بدان پناهد و خود را وارهانَد. خواسته‌اش سمندِ بادپای می‌بود؛ شمشیری که چون از نیام برکشد، کندی ننماید؛ اندوخته‌ای که چون برگیرد، در هر جای روی زمین باشد، در پرتو آن زندگی بی‌هراس آغازد.

سپس تمیم بن نصر با گروهی به درون آمد. زن گفت: این کیست؟ گفتند: جوانمرد خراسان، تمیم بن نصر. زن گفت: نه شکوه بزرگان دارد نه شیرینی خُردان. سپس حجاج بن قتیبه به درون آمد. زن پرسید: این کیست؟ گفتند: حجاج بن قتیبه. زن بر او درود فرستاد و ازکار و بارش جویا شد و گفت: ای تازیان، شما از وفاداری به دورید؛ به یاری و پاسداری همدگر برنمی‌خیزید؛ قتیبه بود که این کشور پهناور با این همه زر و خواسته برای شما آماده کرد و اینک این پسر اوست؛ او را فروتر از خود می‌نشانی؛ سزاست که او را بر جای خود نشانی و تو در جای او نشینی.

جنگ مروان بن محمّد

در سال ۱۲۱/۷۳۹م مروان بن محمّد فرماندار ارمنستان به جنگ در ژرفای این سرزمین شد و به دژ «تخت‌خانه» رسید و کشت و اسیر کرد. سپس به دژی دیگر شد و کشتار به راه انداخت و اسیران برگرفت. آنگاه به درون غومیک رفت و این دژی بود که تخت پادشاه و خانه‌اش در آنجا بود. پادشاه از برابر او گریخت و به دژی شد که بدان خیزج می‌گفتند و تخت زرین در آن جای داشت. مروان به سوی او رفت و جنگ‌های تابستانی و زمستانی با او کرد. پادشاه بر پایهٔ دادن هزار سر در هر سال و پرداخت هزار «مُدْیْ» [پیمانه‌ای در مصر و شام برابر با ۱۹صاع] با او آشتی کرد. مروان رهسپار شد و به درون سرزمین بطران شد و با پادشاه آن پیمان آشتی بست و سپس به سرزمین تومان رفت و با خداوند آن آشتی کرد و باز به راه افتاد تا به پهنهٔ حمزین رسید و شارسان‌های آن را به ویرانی کشید و دژی از دژهای آن را در میان گرفت و کار با آشتی پایان داد و در پی آن به گسترهٔ مسدار شد و آن را با آشتی گشود و آنگاه در کیران فرود آمد و طبرسران

و فیلان با او از در آشتی درآمدند. همهٔ این شارسان‌ها بر کرانهٔ دریا از ارمنستان تا طبرستان است.

یاد چند رویداد

در این سال، مسلمة بن هشام به جنگ رومیان شد و مطامیر راگشود. آیین حج را در این سال، محمد بن هشام بن اسماعیل مخزومی با مردم برگزار کرد که فرماندهِ مکه و مدینه و طایف بود. بر عراق یوسف عمر بود، بر خراسان نصربن سیّار، بر ارمنستان و آذربایجان مروان بن محمد، بر دادگستری بصره عامربن عبیده، بر دادگستری کوفه ابن شبرمه. هم در این سال ولید بن بکیر کارگزار موصل از کندن رودی که به این شهر می‌انجامید، بپرداخت. او از آغاز تا انجام هشت هزار هزار درم هزینهٔ آن کرد. هشت آسیاب در سراسر آن برپای داشت. هشام این آسیاب‌ها را وقف [آبادی و بهسازی و نوسازی و لایروبی] رود ساخت.

در این سال اینان مردند: سلمة بن سهیل که گویند: به سال ۱۲۲/۷٤۰م درگذشت، عامربن عبدالله بن زبیر که گویند: در سال ۱۲۲/۷٤۰م مرد، یا در سال ۱۲٤/۷٤۰م در شام درگذشت، محمدبن یحیی بن حیّان در ۷٤ سالگی در مدینه، یعقوب بن عبدالله بن اشج که در جنگ در سرزمین روم به راه خدا جان باخت.

[واژهٔ تازه پدید]

حَبّان: به فتح حاء و بای تک نقطه‌ای.

رویدادهای سال صد وبیست و دوم هجری

(۷۴۰ میلادی)

کشته شدن زیدبن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب

در این سال، زیدبن علی بن حسین کشته شد. انگیزهٔ ماندگاری‌اش در کوفه یاد شد و چگونگی بیعتش در این شهر فرانموده گشت.

چون به یاران خود فرمان بیرون آمدن داد و کسانی که با او بیعت کرده بودند و می‌خواستند بدان پای‌بند بمانند، آغاز به کار بسیج خود کردند، سلیمان بن سراقهٔ بارقی به نزد یوسف بن عمر شد و او را آگاه ساخت. یوسف کسان در پی زید فرستاد که او را درنیافتند. زید از آن ترسید که او را فروگیرند و او ناچار به شتاب گردد و پیش از نویدگاهی که با مردم کوفه استوار داشته است، دست به کاری زند. فرماندار کوفه در این زمان حکم بن صلت بود و فرماندهی پاسبانان وی با عمروبن عبدالرحمان از قاره. همراه او عبیدالله بن عباس کندی با کسانی از شامیان بودند. یوسف بن عمر در حیره می‌زیست. چون یاران زیدبن علی دیدند که یوسف بن عمر از کار زید آگاه گشته است و اینک در پی او می‌گردد، گروهی از ایشان [«شیعیان»] با سران و مهتران خویش به نزد زید آمدند و گفتند: خدایت بیامرزاد، دربارهٔ بوبکر و عمّر چه می‌گویی؟ می‌خواستند که زید این دو را نفرین فرستد که مردم از او برمند؛ یا دشنام ندهد که خود بهانه به دست

آورند و از گرد او بپراگنند. زید گفت: خدا هر دوشان را بیامرزاد و شادشان داراد. از کسان خانواده‌ام هیچ کس را ندیدم که از این دو بد گوید؛ همگی خوب گفتند. سخت‌ترین سخنی که در زمینهٔ پرسمان شما می‌توانم گفت، این است که: ما از همهٔ مردم بدانچه دربارهٔ پیامبر خدا(ص) گفتید، سزاوارتر بودیم ولی ما را از آن راندند و این کار ایشان در نزد ما، به زینهٔ ناباوری و خدانشناسی نرسید. به گاه برآمدند و به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش رفتار کردند. گفتند: اگر آنان بر تو ستم نکرده‌اند، اینانِ امروزی نیز بر تو بیداد روا نداشته‌اند؛ چرا ما را به پیکار با ایشان می‌خوانی؟ زید گفت: اینان مانند آنان [بوبکر و عمر] نیند؛ بیدادگرانند بر من و بر خودشان و بر شما. ما ایشان را به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش می‌خوانیم و می‌خواهیم که آیین‌های نیکوی خدایی به پای دارند و کارهای تازه پدید ناروا را فرو می‌رانند. اگر مارا پاسخ گویید، خوش‌بخت شوید و اگر سر از فرمان من برتابید، من گماردهٔ شما نیستم. اینان از او دوری جستند و بیعت او را گسستند و گفتند: رهبرمان درگذشته است. خواسته‌شان محمدباقر بود که درگذشته بود. گفتند: امروز جعفر پسرش پیشوای ماست. زید ایشان را «پراکندگان» [به جای «پیروان»] خواند که به تازی «رافضی» خوانده شدند. برخی را باور بر این است که مغیرة بن سعد ایشان را «رافضی» خواند از آن رو که از گرد او بپراکندند.

دسته‌ای پیش از بیرون آمدن زید به نزد جعفر بن محمد صادق شدند و او را از بیعت زید آگاه ساختند. فرمود: با او بیعت کنید که برترین ما و سرور ماست. بازگشتند و این سخن را نهان کردند. زید با یاران خود نوید گذارده بود که شب یکم صفر / ۶ ژانویهٔ ۷۴۰م بیرون آیند. گزارش این کار به گوش یوسف بن عمر رسید. کس به نزد حکم بن صلت فرستاد و فرمود که مردم کوفه را در «مزگت مهتر» گرد آورد و در آنجا بازداشت کند. او مردم را به درونِ مزگت بزرگ شهر برد و در آنجا بداشت. زید را در خانهٔ معاویةبن اسحاق بن زید بن حارثهٔ انصاری جستند. او شبانه از آنجا بیرون رفت. دسته‌های نی را آتش زدند و برافراشتند و فریاد برآوردند: «یا منصور امت!». چندان آواز دادند تا سپیده بدمید. چون بامداد فرارسید، زید، قاسم تبعی حضرمی را با دو تن از یاران خود روانه کرد که شعار ایشان را با آواز بلند آشکار سازند. چون این دو به بیابان

عبدالقیس رسیدند، جعفر بن عبّاس کندی را دیدار کردند و بر وی و بر یارانش تاختند. آنکه با قاسم تبعی بود، کشته شد و قاسم زخمی گشت که او را به نزد حکم بن صلت آوردند و او سرش را برید. این دو نخستین کسان از یاران زید بودند که جان باختند. حکم درهای بازار و مزگت را به روی مردم بست.

حَکَم بن صَلْت کس به نزد یوسف بن عمر در حیره فرستاد و او را آگاه ساخت. او جَعْفَربنِ عَبّاسِ کندی را گسیل کرد که گزارش درست برای وی بیاورد. جعفر با پنجاه سواره روانه شد تا به دشت سالم رسید. چگونگی باز پرسید و سپس به نزد یوسف بازگشت و گزارش با وی در میان گذاشت. یوسف به سوی تپه‌ای در نزدیکی حیره شد و بر آن فرود آمد و مهتران او را همراهی کردند. ریّان بن سلمهٔ ارانی را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد؛ همراه او سیصد مرد تیرانداز [پرتاب کنندهٔ زوبین] از پیادگان قیقانیّه بودند.

زید آن شب را به روز آورد و همهٔ کسانی که در آن شب رو بدو آوردند، دویست و هجده مرد جنگی بودند. گفت: پناه بر خدا! مردم کجایند؟ گفتند: در مزگت بزرگ شهر در میان گرفته شده‌اند. گفت: به خدا این برای بیعت‌کنندگان با ما بهانه‌ای درست نباشد! نصربن خزیمهٔ عبسی آواز را شنید و رو به سوی او آورد. عمروبن عبدالرحمان سرکردهٔ پاسبانان حکم‌بن صلت با سوارانش از جهینه را در راه دیدار کرد. نصر بر او تاخت و یارانش تازش آوردند و عمروبن عبدالرحمان کشته شد و همراهانش بپراگندند. زید روی به دشت سالم آورد و به دشت شکارگران رسید که پانصد تن از شامیان در آنجا بودند. وی و همراهانش بر ایشان تاختند و شکست‌شان دادند و زید به خانهٔ انس‌بن عمرو اَزْدِی رسید. او از کسانی بود که با زید بیعت کرده اینک خانه‌نشین گشته بودند. آوازشان داد و کس پاسخ نگفت. زید او را آواز داد و پاسخی نشنفت. گفت: چرا واپس مانده‌اید؟ کار خود را کردید؟ خدا سزای‌تان دهاد! آنگاه زید به کناسه رسید و بر شامیانی که در آنجا بودند، تازش آورد و شکست‌شان داد. زید با دویست مرد جنگی روانه شد و یوسف بدو می‌نگریست. اگر بر او می‌تاخت، گیتی از او می‌پرداخت. ریّان و شامیان در کوفه در پی زید و زیدیان بودند. زید رو به نمازگاه خالد آورد و به درون کوفه

شد. برخی از یارانش رو به دشت مخنف بن سلیم آوردند و با شامیان دیدار و کارزار کردند. شامیان یکی از ایشان را به اسیری گرفتند و یوسف بن عمر فرمود که او را سر بریدند.

چون زید نگریست که مردم دست از یاری او برداشته‌اند، گفت: ای نصربن خزیمه، از آن می‌ترسم که رفتار انجام داده با حسین را با من در پیش گیرند. نصر گفت: اما من، به خدا چندان در کنار تو بجنگم که جان به جانان بازم. همانا مردمان در مزگتند. به سوی ایشان روانه شویم. عبیدالله بن عبّاس کمندی بر در خانهٔ عمر بن سعد با ایشان دیدار کرد و کارزار آغاز گشت و عبیدالله و یارانش پراکنده شدند. زید آمد تا به در مزگت رسید. یارانش پیوسته پرچم‌ها را از فراز درها به درون مزگت می‌بردند و تکان می‌دادند و می‌گفتند: ای مزگتیان، از خواری بیرون آیید و به ارجمندی گرایید، از گیتی روی برگردانید و رو بدان سرای آورید؛ شما نه دین دارید نه خداوندان این جهانید! شامیان از فراز مزگت ایشان را سنگ‌باران کردند.

ریّان به هنگام شام به حیره بازگشت و زید و همراهانش بازگشتند. کسانی از کوفیان به نزد او بیرون آمدند و او در «روزی‌خانه» فرود آمد. ریّان بن سلمه بر سر او آمد و در جایگاه روزی‌خانه با او به پیکار درایستاد. شامیان زخمی شدند و همراه ایشان بسیاری از مردم زخم برداشتند. شامیان شامگاه روز چهارشنبه به گونه‌ای هر چه بدگمان‌تر [یا روزگاری هر چه تباه‌تر] به جایگاه‌های خود بازآمدند.

چون فردا فرارسید، یوسف بن عمر، عبّاس بن سعید مزنی را فرماندهی شامیان داد و به جنگ زید فرستاد که در جای روزی‌خانه با او به پیکار درایستاد و زید پایداری آغاز نهاد. بر دو بال چپ و راستش معاویةبن اسحاق‌بن زیدبن ثابت و نصربن خزیمه بودند. پیکاری سخت کردند و نابل [خل: نایل] بن فروهٔ عبسی از شامیان، بر نصربن خزیمه تاخت و او را با شمشیر بزد و رانش را برید و بر زمین انداخت. نصر او را زد و کشت. دیری نپایید که نصر مُرد و جنگ به سختی گرایید و یاران عبّاس شکست یافتند و پیرامون هفتاد کس از ایشان کشته شدند.

چون شامگاه فرارسید، یوسف بن عمر ایشان را آرایش رزمی داد و به جنگ زید

فرستاد. زید و یارانش بر ایشان تاختند و شامیان را تا شوره‌زار واپس راندند. سپس در شوره‌زار بر ایشان تاختند و به سوی ماندگاه بنی‌سلیم واپس‌شان راندند. سواران او در برابر سوارانِ زید پایداری نیارستند. عبّاس کس به نزد یوسف گسیل کرد و گزارش بداد و به او گفت: زوبین‌اندازان را به نزد من فرست. او ایشان را به یاری عبّاس گسیل کرد که آغاز به تیرباران یاران زید کردند. معاویة‌بن اسحاق انصاری به سختی پیشاپیش زید جنگید تا ساغر جانبازی سرکشید. زیدبن علی و همراهانش تا شب ایستادگی کردند. زید را تیری بر سوی چپ رخساره‌اش (فراپیشانی) فرود آمد و در مغزش فرونشست. یاران زید بازگشتند و شامیان پنداشتند که ایشان برای همان شام و شب واپس نشسته‌اند. زید در یکی از خانه‌های ارحب فرود آمد و یارانش پزشکی بر بالین او آوردند. پزشک پیکان را بیرون کشید و زید از درد بر خود پیچید و چون دردِ خدنگ چشید، جان به جان‌آفرین بخشید. یارانش به همدگر گفتند: با او چه کنیم و در کجا پیکرش به خاک سپاریم؟ یکی گفت: به رودانددرش بیفکنیم؛ دیگری گفت: سرش ببرّیم و تنش در میان کشتگان اندازیم؛ پسرش یحیی گفت: به خدا روا ندارم که سگان گوشت پدرم را بخورند؛ یکی گفت: در گودالی به خاکش می‌سپاریم که گل از آن برمی‌دارند؛ سپس آب بر آنجا روان می‌سازیم. چنان کردند و چون او را به خاک سپردند، آب بر او روان ساختند. برخی گویند: او را در رود یعقوب به خاک سپردند و سپس یارانش آب بر زبر پیکرش روان ساختند. زید را برده‌ای سندی بود که آن بدید و گزارش بداد و مردم از او پراکنده شدند و پسرش به سوی کربلا روان شد و در نینوا فرود آمد و بر سابق بردهٔ بشربن عبدالملک بن بشر میهمان گشت.

سپس یوسف بن عمر به جست و جوی زخمیان برخاست و خانه‌ها را یکایک بازکاوید. سندی بردهٔ زید، به روز آدینه ایشان را بر گور او رهنمون گشت که او را بیرون آورند و سرش بریدند و به نزد یوسف بن عمر به حیره فرستادند. حکم بن صلت سرش را به نزد او فرستاد. یوسف‌بن عمر فرمان داد که او را در کناسه بر دار کنند؛ وی و نصربن خزیمه و معاویة‌بن اسحاق و زیاد نهری را؛ فرمود که بر پیکرهای ایشان پاسداران بگمارند. سر او را به شام به نزد هشام فرستاد که آن را بر دروازهٔ شهر دمشق آویخت و

سپس آن را به مدینه فرستاد. پیکر آویخته ماند تا هشام بن عبدالملک مرد و ولید بر سر کار آمد و فرمود که آن را پایین آوردند و آتش زدند. برخی گویند: خراش بن حوشب بن یزید شیبانی فرمانده پاسبانان زید بود و همو گور اورا کاوید و پیکرش بیرون آورد و بر دار کرد. سیّد حموی سرود:

بِتُّ لَیلاً مُسَهَّدَا ... سَاهِرَ الْعَیْنِ مُقْصَدَا
وَ لَقَدْ قُلْتُ قَولَةً ... وَ اَطَلْتُ التَّلَبُّدَا
لَعَنَ اللَّهُ حَوشَبَا ... وَ خِرَاشاً وَ مَزْیَدَا
وَ یَزِیداً فَإِنَّهُ ... کَانَ أَعْتَی وَ أَعْتَدَا
اَلْفَ اَلْفٍ وَ اَلْفَ اَلْ ... فٍ مِنَ اللَّعْنِ سَرْمَدَا
إِنَّهُمْ حَارَبُوا الإِلَـ ... ـهَ وَ آذَوا مُحَمَّدَا
شَرِکُوا فِی دَمِ المُطَهَّـ ... ـرِ زَیْدٍ تَعَنُّدَا
ثُمَّ عَالُوهُ فَوقَ جِذْ ... عٍ صَرِیعاً مُجَرَّدَا
یَا خِرَاشَ بْنَ حَوشَبٍ ... اَنْتَ اَشْقَی الوَرَی غَدَا

یعنی: شبی سخت سپری کردم بی‌آنکه یک دم مهربان باشند با هم پلک‌های من[1]؛ دیدگان باز و خدنگ در ژرفای جانم. سخنی گفتم و ژرف‌اندیشی و دورنگری به درازا کشاندم. خدا حوشب را نفرین فرستد و خراش و مزید و یزید را که از همه گردن‌فرازتر و ستمکارتر بود. هزار هزار بار نفرین تا جاودان بر همه‌شان باد. اینان با خدا به ستیز برخاستند و محمد را آزردند. از روی کینه‌توزی در آشامیدن خون پاک زید انباز گشتند و سپس او را خونباران و برهنه بر چوبهٔ دار آویختند. ای خراش بن حوشب، تو بدبخت‌ترین مردمان به روز رستاخیز باشی.

داستان کار و پیکار یحیی بن زید را به گونه‌ای دیگر نیز آورده‌اند. گویند: چون

---

۱. برداشتی از چامهٔ مهدی اخوان ثالث (م. امید) به عنوان «آنگاه پس از تُندَر»:
اما نمی‌دانی چه شب‌هایی سحر کردم
بی‌آنکه یک دم مهربان باشند با هم پلک‌هایِ من
در خلوتِ خوابِ گوارایی.

پدرش زید کشته شد، مردی از بنی‌اسد به وی گفت: مردم خراسان از پیروان شمایند؛ بهتر آن است که روی بدان سامان آوری! گفت: چه گونه توانم؟ گفت: در جایی نهان شو تا پیگرد تو آرام گیرد و آنگاه به سوی خراسان بیرون آی. یک شب او را بداشت و سپس ترسید و به نزد عبدالملک بن بشر بن مروان شد و به وی گفت: نزدیکی و خویشاوندی زید به تو بسیار است و حقّش به گردن تو بایسته؛ گفت: آری و گذشت به پرهیزکاری نزدیک‌تر می‌بود. گفت: زید کشته شده است و این پسرش جوانی نوسال است و گناهی ندارد؛ اگر یوسف جای او بداند، بیرونش آورد و بکشد؛ او را به میهمانی می‌پذیری و پاس می‌داری؟ گفت: آری. یحیی بن زید به نزد او آمد و در خانه‌اش ماندگار شد. چون پیگرد آرام گرفت، با گروهی از پیروان و زیدیان آهنگ خراسان کرد. یوسف بن عمر پس از کشته شدن زید برآشفت و گفت: ای مردم عراق، یحیی بن زید در حجله‌های زنان شما می‌چرخد چنان که پدرش می‌چرخید. به خدا که اگر در برابر من آشکار گردد، خایه‌هایش بکشم چنان که خایه‌های پدرش کشیدم! ایشان را بیم داد و نکوهید و یحیی به خود واگذاشته شد.

کشته شدن بَطّال

در این سال بطال کشته شد. نامش عبدالله ابوالحسین انطاکی بود. او همراه گروهی از مسلمانان در سرزمین روم کشته شد. برخی گویند: این رویداد به سال ۷٤۱/۱۲۳م بود. او بسیار به جنگ رومیان می‌شد و بر شارسان‌های ایشان تاخت و تاز می‌آورد. او را در نزد ایشان یاد فراوان بود و دل‌هایی همواره از بیم او هراسان.

داستان کرده‌اند که او یک بار با یاران خود به روم رفت و شبانه به روستایی شد. زنی به کودک خردسال خود که گریه می‌کرد، می‌گفت: خاموش باش وگرنه تو را به بطّال می‌دهم! سپس بچه را بلند کرد و گفت: بطّال، او را بگیر! بطال او را از دستش گرفت.

عبدالمک او را با پسر خود مسلمه به سرزمین روم فرستاد و او را بر مهتران و خنیدگان شام و جزیره سروری بخشید و پسرش را فرمود که او را به فرماندهی پیشگامان

و پیشاهنگان خود برگمارد. به او گفت: بطّال مردی استوان[1] و پیشتاز و دلاور است. مسلمه او را فرماندهی ده هزار سوارکار جنگی داد. او میان مسلمة بن عبدالملک و روم کارزار و مرزداری می‌کرد و کشاورزان و دامداران و سوداگران و بازرگانان و رهگذران به آسانی و آسودگی رفت و آمد می‌کردند. یک بار با سپاهیان مسلمان به درون سرزمین روم شد. چون از مرزها گذشت و به پیرامون آن سامان رسید، به تنهایی در ژرفای آن فرورفت. سبزه‌زاری دید و فرود آمد و سبزی خورد. شکمش برهم خورد و او را اسهالی سخت گرفت. ترسید که اسهال او را از پای درآورد. سوار شد و همچنان که شکم‌روش داشت، به پیش راند و ترسید که پیاده شود مبادا از سوار شدن درماند. سستی بر او چیره گشت و او دست در گردن اسپ افکند و روانه شد و ندانست در کجاست و سمندش او را به کجا می‌برد. چشم باز کرد و اینک دید که در خانگاهی از آنِ ترسایان است و زنان گرد او را گرفته‌اند. یکی از ایشان او را از اسپ فرود آورده شست و شو داده، دارویی خورانده بود که مایهٔ بند آمدن اسهالش گشته بود. سه روز در آن خانگاه ماند. آنگاه بطریقی به آن خانگاه آمد و از آن زن خواستگاری کرد و گزارش آمدن بطّال را شنید. زن او را در خانه‌ای نهان کرده، پاس داشته بود. سپس بطریق از خانگاه بیرون شد و به راه خود رفت. بطال سوار شد و در پی بطریق شتافت و او را کشت و یارانش را گریزاند و به خانگاه بازآمد و سر بطریق را پیش روی زنان افگند. زنان را برگرفت و با خود به لشکرگاه برد. فرمانده لشکر آن زن را به وی بخشید و او مادر فرزندان بطّال شد.

یاد چند رویداد

گویند: در این سال کلثوم بن عیاض قشیری کشته شد. هنگامی که آشوب در میان بربریان افتاد، هشام او را با گروهی از شامیان به افریقیه فرستاده بود. در این سال فضل‌بن صالح و محمدبن ابراهیم‌بن محمدبن علی دیده به جهان گشود. هم در این سال یوسف‌بن عمر، ابن شبرمه را بر سیستان گماشت و او محمّدبن عبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی را

---

۱. اُسْتُوان: امین، مورداعتماد، ثقه، محکم.

سرپرست دستگاه دادگستری خود کرد.

آیین حج را در این سال محمّد بن هشام مخزومی با مردم برگزار کرد. فرمانداران شارسان‌ها همانان بودند که یادشان از پیش برفت. برخی گویند: فرماندار موصل ابوقُحافه پسر برادر ولیدبن تلید عبسی بود.

در این سال اینان درگذشتند: ایاس بن معاویة بن قره دادیار بصره شناخته با زیرکی و هوشیاری نبوغ‌آمیز، زید بن حارث یامی، ابوبکر محمدبن مکندربن عبدالله تیمی تیم قریش که برخی گویند: به سال ۱۳۰/۷٤۸م یا ۱۳۱/۷٤۹م درگذشت، یزیدبن عبدالله بن قسط و یعقوب‌بن عبدالله‌بن اَشَجّ.

رویدادهای سال صد و بیست و سوم هجری

(۷۴۱ میلادی)

آشتی نصربن سیّار با سغدیان

در این سال، نصربن سیار با سغدیان پیمان آشتی بست.

انگیزهٔ آن کار این بود که چون خاقان در زمان فرمانداری اسد کشته شد، ترکان گرفتار کشتار همدگر گشتند و پراکنده شدند. از این رو سغدیان چشم آزمندی به دورنمای بازگشت به خان و مان خود بستند و گروهی از ایشان به چاچیان گراییدند. هنگامی که نصربن سیّار بر سر کار آمد، کسان به نزد ایشان گسیل کرد و ایشان را فراخواند که به خان و مان خود بازآیند؛ هر چه خواستند، به ایشان داد. اینان خواهان شرط‌هایی می‌شدند که فرمانداران خراسان آنها را نمی‌پذیرفتند؛ از آن میان اینکه بیرون‌شدگان از دین اسلام کیفر نشوند، هیچ کس نتواند به نام بستانکار ایشان را به دادگستری کشاند و اسیران مسلمان جز با فرمان دادیار و گواهی گواهان درست‌کار ازیشان پس گرفته نشوند. مردم این کار را بر نصربن سیار خرده گرفتند و در این زمینه با او سخن گفتند. نصر گفت: اگر مانند من می‌دیدید که ایشان در میان مسلمانان چه مایه شکوهمندی پدید می‌آورند، آن را بر من خرده نمی‌گرفتید. دربارهٔ این کار فرستاده‌ای به نزد هشام بن عبدالملک روانه کرد و هشام کار او را استوار داشت.

درگذشت عُقْبَةِ بن حَجّاج
آمدن بلج به آنْدُلُس

در این سال عقبة بن حجاج سلولی فرماندار آندلس درگذشت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه آندلسیان بر او شوریدند و اورا برکنار کردند و پس از او عبدالملک بن قطن را بر سر کار آوردند. این، فرمانداری دوم او بود که در ماه صفر این سال / ژانویهٔ ۷٤۱م انجام شد. بربریان در افریقیه آن کارها کردند که در یاد رویدادهای سال ۱۱۷ق/۷۳۵م فرانمودیم.ایشان بلج بن بشر عبسی را در شهرش در میان گرفتند تا کار بر وی و همراهانش تنگ شد و چنبر در میان گرفتگی گلوی‌شان را فشرد. اینان تا این سال بردباری و پایداری کردند. او فرستاده‌ای به نزد عبدالملک بن قطن گسیل کرد و از وی خواست که برای او کشتی‌ها بفرستد که با همراهان خود از آنجا از راه دریا روانهٔ آندلس گردد. یاد کرد که چه دشواری‌ها گریبانگیرش گشته است چنان که ناچار شده‌اند ستوران و دام‌های خود را بخورند. عبدالملک نپذیرفت که ایشان را به درون آندلس آورد. نوید داد که نیروهای کمکی به یاری ایشان گسیل دارد ولی نوید خود رابه جای نیاورد.

چنان شد[1] که بربریان در آندلس نیرومند شدند و عبدالملک ناچار شد بلج و همراهانش را به شارسان خود راه دهد. برخی گویند: عبدالملک با یاران خود به کنکاش نشست که بلج را به شهر خود راه دهند ولی ایشان او را از فرجام این کار ترساندند. گفت: می‌ترسم سرور خداگرایان بگوید: سپاهیانم را به نابودی کشاندی. به ایشان دستوری داد و از ایشان پیمان گرفت که یک سال در آندلس بمانند و سپس به افریقیه بازگردند. ایشان پذیرفتند و او از ایشان گروگانان گرفت و به ایشان دستوری داد.

چون به نزد او رسیدند، وی و مسلمانان دیدند که آنان چه روزگار تباهی از گرسنگی و بینوایی و برهنگی دارند زیرا روزگاری دراز در میان گرفته بوده‌اند. ایشان را

---

۱ . فردوسی می‌گوید:

چنان شد که ابلیس روزی پگاه　　　یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

پوشاندند و به راستایِ ایشان بسی نیکوکاری‌ها کردند و بر سرِ گروهی از بربریان در شدونه تاختند و نَردِ نبرد با ایشان باختند و گیتی از ایشان بپرداختند و دست چپاول به ستوران و دام و دارایی‌های ایشان یاختند[1] و کار بلج و یارانش بهبود بخشیدند و استوار ساختند. ایشان را ستورانی برای سواری فراچنگ آمد.

عبدالملک بن قطن به قرطبه بازگشت و بلج و همراهانش را فرمان داد که از آندلس بیرون روند. ایشان پذیرفتند و از او کشتی‌ها خواستند که بر آن سوار شوند و نه از راه «آبخست سبز» روانهٔ آماج خود گردند تا با بربریانی که ایشان را در میان گرفته بودند، دیدار نکنند. عبدالملک از پذیرفتن این خواسته رخ برتافت و گفت: مرا جز در آبخست، کشتی‌هایی نیست. ایشان گفتند: ما باز نمی‌گردیم که گرفتار بربریان شویم؛ راستایی را که ایشان درآنند، در پیش نمی‌گیریم زیرا می‌ترسیم که ما را در سرزمین‌های خود کشتار کنند. عبدالملک پافشاری ورزید که ایشان بازگردند. چون چنین دیدند، بر او شوریدند و با او پیکار کردند و بر او چیره شدند و اورا از کاخ بیرون راندند و این در آغازهای ذی‌قعدهٔ این سال / نیمه‌های سپتامبر ۷۴۱م بود.

چون بلج بر عبدالملک پیروز شد، یارانش به او پیشنهاد کردند که او را بکشد. او را از خانه‌اش بیرون آورد. از بس کهنسالی، گویی جوجه‌ای بود. او را کشت و بر دار کرد و فرمانداری آندلس به دست گرفت. زندگی عبدالملک نود سال بود. پسرانش قطن و امیه گریختند؛ یکی به مارده رفت و دیگری به ساراگوسا. رفتن این دو پیش از کشته شدن پدرشان بود. چون او کشته شد، این دو آن کردند که به خواست خدای بزرگ یاد خواهیم کرد.

یاد چند رویداد

در این سال یوسف بن عمر، حَکَم بن صَلْتْ را با گروهی به نمایندگی به نزد هشام

---

[1] . یاختن: یازیدن، دست زدن، دست دراز کردن؛ فردوسی می‌گوید:

ولیکن پدر چون به خون یاخت دست   در ایــران نکـردم سـرای نشست

فرستاد و از وی خواست که او (حَکَم) را به فرمانداری خراسان برگمارد. برای هشام یاد کند که او مردی کاردیده است و در خراسان کارهای گران کرده است[1] و نصربن سیّار مردی خام است و بسی ناسخته‌کار. هشام کس به میهمان‌خانه فرستاد ومقاتل‌بن علی سعدی را فراز آورد. او از خراسان آمده بود و صد و پنجاه تن از ترکان وی را همراهی می‌کردند. هشام از او دربارهٔ حکم بن صلت پرسید و جویا شد که چه کارهای گرانی در خراسان کرده است. مقاتل بن علی گفت: حکم فرماندار روستایی به نام فاریاب شد که خراج سالانهٔ آن هفتاد هزار [درم] بود. حارث بن سریح او را به اسیری گرفت و گوشش را تابید و آزادش کرد و گفت: از آن فرومایه‌تری که تو را بکشم. هشام، نصربن سیّار را از خراسان برنداشت.

نیز در این سال نصربن سیّار برای دومین بار [یا: برای جنگ زمستانی؛ الثّانیة، یا الشّاتیة] به فرغانه شد. گروهی به نمایندگی به عراق فرستاد و سرپرستی ایشان را به معن‌بن احمر نمیری داد و گفت که پس از آن به نزد هشام‌بن عبدالملک روند. او بر یوسف‌بن عمر گذشت. یوسف به وی گفت: ای پوراحمر، کار شما قیسیان به جایی رسیده است که این مردک دست‌بریده، کارها را از چنگ شما بیرون می‌آورد! گفت: همین سان است. یوسف به او فرمان داد که از وی (نصر) به نزد هشام بدگویی کند و کارهای او را زشت شمارد. گفت: او را چندان و چندین کار بزرگ و بخشایش‌های فراوان بر من و کسان من است؛ چه گونه بر او خرده گیرم؟ یوسف پافشاری ورزید. معن‌بن احمر گفت: کدام کارش را زشت شمارم؟ آزمودگی‌اش، فرمانبری‌اش، پاکی و پاک‌سرشتی‌اش، یا جهانداری‌اش؟ گفت: پیری‌اش را بر او عیب گیر.

چون بر هشام درآمد، سپاه خراسان را یاد کرد و نیرومندی و فرمانبری سپاهیان را ستود و افزود: همه خوب است، جز اینکه این سپاهیان را فرماندهی شایسته نیست. هشام گفت: دریغ از تو! پس کنانی [نصربن سیّار] را چه رسیده است؟ گفت: زورمند و فرزانه است ولی کسان را نمی‌شناسد و آواز ایشان را نمی‌شنود تا خوب به نزدیکی او روند. بسا

---

۱. به کارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد به زیرِ خَمّ کمند

باشد که از بس کهنسالی، خرده‌ای را درنیابد و این از آن روست که سخت پیر و ناتوان است. شبیل‌بن عبدالرحمان مازنی گفت: به خدا دروغ می‌گوید؛ نه پیر است که خرفت شده باشد نه جوان است که سبکسری را بر او خرده گیرند؛ بلکه مردی میان سال و کارآزموده است که همهٔ مرزهای خراسان رابه خوبی پاس داشته است و پیش از آنکه به فرمانداری رسد، همهٔ جنگ‌های آن را آزموده است. هشام دانست که گفتهٔ معن بن احمر آغالیدهٔ یوسف‌بن عمر است؛ هیچ بدو ننگریست.

معن به نزد یوسف بازگشت. از او خواست که پسرش را از خراسان بدان سامان بازگرداند. او چنان کرد. معن کس فرستاد و خاندان خود را فراز آورد. هنگامی که نصربن سیّار به خراسان آمده بود، معن را برگزیده، پایگاه او را گرامی داشته، دست او را در کارها باز گذاشته بود. چون چنین کرد، نصر قیسیان را از خود راند. ایشان به نزد او آمدند و پوزش خواستند.

آیین حج را در این سال هشام بن عبدالملک با مردم برگزار کرد. فرمانداری شارسان‌ها همانان بودند که در سال پیش یاد شدند.

این کسان در این سال بمردند: محمدبن واسع آزْدیِ بصری که برخی گویند: به سال ۷۴۵/۱۲۷م درگذشت، ثابت بنانی که گویند: در سال ۷۴۵/۱۲۷م دیده از جهان فروپوشید و ۸٦ سال داشت، سعیدبن ابی‌سعید کیسان مقری که گویند: در سال ۱۲۵ یا ۷۴۳/۱۲٦ یا ۷٤٤م درگذشت و مالک بن دینار پارسا.

رویدادهای سال صد و بیست و چهارم هجری

(۷۴۲ میلادی)

آغاز کار ابومسلم خراسانی

مردم دربارهٔ سرگذشت ابومسلم به گونه‌های ناهمخوان سخن رانده‌اند. برخی گویند: آزاده‌مردی به نام ابراهیم بن عثمان بن بشّاربن سدوس‌بن گودرزه از فرزندان بزرگمهرِ فرزانه بود و ابواسحاق کنیه می‌داشت. در اصفهان بزاد و در کوفه بزرگ شد و به بار آمد. پدرش سرپرستی دارایی و خانوادهٔ خود را به عیسی بن موسی سرّاج سپرده بود. عیسی او را در هفت سالگی به کوفه برد و چون با ابراهیم بن محمدبن علی‌بن عبداللّه‌بن عبّاس (رهبر) دیدار کرد، به او گفت: نامت را دیگر کن زیرا بر پایهٔ آنچه در نبشته‌ها خوانده‌ام، کار ما جز با دگرگونی نام تو سامان نیابد. او خود را ابومسلم عبدالرحمان بن مسلم نامید و به راه خویش رفت. او راگیسوانی فروهشته بود. پالانی بر خری نهاده سوار آن گشته بود و هنوز نوزده سال می‌داشت. ابراهیم (رهبر)، دختر عمران‌بن اسماعیل طایی شناخته بانام ابونجم را برای او به همسری برگزید. دختر با پدرش در خراسان بود. ابومسلم در خراسان به آغوش وی رفت. او دخترش فاطمه را به محرزبن ابراهیم به زنی داد و دختر دیگرش اسماء را به فهم بن محرز. اسماء فرزندان آورد ولی فاطمه نیاورد. فاطمه همان است که خرّم‌دینان از او یاد می‌کنند.

آنگاه سُلَیمانِ بنِ کثیر و مَالِک بْنِ هَیْثَم و لاَهِزبْنِ قُرَیظ وَ قَحْطَبَةِ بن شَبِیب از خراسان به آهنگ مکّه بیرون آمدند. این به سال ۷۴۲/۱۲۴م بود. چون به درون کوفه رفتند، در زندان به دیدار عاصم بن یونس عجلی شدند. او را به این گناه گرفته بودند که مردم را به فرمانبری از خاندان عباس فرامی‌خواند. همراه او عیسی‌بن معقل عجلی و ادریس‌بن مقعل عجلی بودند. این ادریس نیای ابودلف عجلی بود. یوسف بن عمر این دو را با تنی چند از کارگزاران خالد قسری به زندان افگنده بود و ابومسلم که به این دو پیوسته بود، خدمت‌شان می‌کرد. اینان در او نشانه‌های بزرگی دیدند و گفتند: این جوان کیست و که راست؟ آن دو گفتند: پسری از پیشه‌وران زین‌ساز است که خدمت ما می‌کند. ابومسلم سخنان ادریس و عیسی را که دربارهٔ این کار گفت و گو می‌کردند، می‌شنید و می‌گریست. چون این را از او دیدند، او را به پذیرفتن باور و اندیشهٔ خود خواندند و ابومسلم آن را پذیرفت. برخی گویند: او در یکی از روستاهای عجلی بنی معقل در اصفهان یا جای دیگری از کوهستان به سر می‌برد. نامش ابراهیم و لقبش حیکان بود. ابراهیم (رهبر) نام اورا عبدالرحمان گذارد و کنیه‌اش را ابومسلم. او با خداوندگارش ابوموسای زین‌ساز بود. لگام‌ها را سوراخ می‌کرد و نخ می‌کشید و می‌دوخت و زین می‌ساخت و با پروراندن چرم و ساختن زین آشنایی داشت. آنها را به اصفهان، کوهستان، جزیره، موصل، نصیبین، آمد و جز آن می‌برد و با آن سوداگری می‌کرد.

عاصم بن یونس عجلی، ادریس بن معقل عجلی و عیسی بن معقل عجلی زندانی بودند و ابومسلم با آن نشانه‌ها خدمت ایشان می‌کرد. سلیمان بن کثیر ولاهزبن قریظ و قحطبةبن شبیب به کوفه شدند و به نزد عاصم رفتند و ابومسلم را دیدند و او را خوش داشتند. او را با خود برگرفتند و ابوموسای زین فروش همراه او نامه‌ای برای ابراهیم «رهبر» نوشت. او را در مکه دیدار کردند. او ابومسلم را برای خود برگرفت که خدمت او می‌کرد.

آنگاه این سرهنگان بار دیگر بر ابراهیم «رهبر» درآمدند و خواستار مردی شدند که با ایشان به خراسان رود.

این، ریشهٔ خانوادگی ابومسلم بر پایهٔ گفتار کسی بود که گمان می‌برد او آزاد بوده

است. چون پایگاه یافت و نیرو گرفت، ادّعا کرد که از فرزندان سلیطبن عبداللّه بن عبّاس است. داستان سلیط بن عبداللّه بن عباس چنین بود که او کنیزکی «مُوَلَّدَه» [عجم پرورش یافته در میان تازیان]، زردپوست [یا: زردگون، یا: خردسال؛ صفراء، یا صغراء؟] داشت. یک بار با او نزدیکی کرد و فرزندی از او نجست و آنگاه آن کنیزک را برای روزگاری به خود واگذاشت. زن کار او را غنیمت شمرد و با بردهای از بردگان مدینه پیوند زناشویی بست. برده با او نزدیکی کرد و زن آبستن شد و پسری آورد. عبداللّه بن عبّاس او را حدّ زد و پسرش را برده ساخت و نام او را «سلیط» گذاشت. پسر، چابک و چالاک و هوشیار و باریک‌بین به بار آمد و به خدمت ابن‌عباس پرداخت. او را در نزد ولیدبن عبدالملک پایگاهی بود. او ادعا کرد که پسر عبداللّه‌بن عباس است. او را در کار ولید کرد چه کینه‌ای از علی‌بن عبداللّه بن عبّاس در دل می‌داشت. اورا بر آن داشت که علی را به داوری بکشاند. سلیط او را به نزد دادیار شهر کشاند و گواهانی بر ساخت که عبداللّه‌بن عبّاس در زندگی خود خستو شده است که وی پسر اوست. اینان در نزد دادیار دمشق به سود او گواهی دادند و دادیار که خواهان خرسندی ولید بود، فرمان خدای را زیر پا نهاد و نژاد او را استوار ساخت.

آنگاه این سلیط بر سر مرده‌ریگ با علیّ بن عبداللّه به ستیز برخاست چندان که علی از او آزار فراوان دید. همراه علی مردی از فرزندان ابورافع (بردهٔ پیامبر خدا(ص)) بود که همواره در نزد وی به سر می‌برد و او را «عمرالدّن» می‌خواندند. یک روز این عمرالدّن به علی گفت: بی‌گمان که این سگ (سلیط) را بکشم و تو را از او آسوده سازم. علی او را از این کار بازداشت و او را بیم داد که برای همیشه از او خواهد برید. با سلیط به مهربانی رفتار کرد تا عمرالدّن دست از او بداشت.

آنگاه، روزی از روزها، سلیط با علی به درون بوستانی در بیرون دمشق رفت. علی خفت و میان عمرالدّن و سلیط سخنی درگرفت و عمر او را کشت و در بوستان به خاک سپرد. یکی از بردگان علی به او در این کار یاری رساند و هر دو گریختند. سلیط را خداوندگاری بود که دیده بود او به درون باغ رفته است. او را نیافت و به نزد مادر سلیط رفت و به او گزارش داد. علی نیز عمرالدّن و بردهٔ خود را ناپدید یافت. دربارهٔ سلیط و

آن دو به جست و جو برخاست ولی کسی از او نشانی ندید. مادر سلیط بامداد به درِ خانهٔ ولید شد و از دستِ علی دادخواهی کرد. ولید همان را یافت که در پی آن می‌گشت (همان دستاویز و بهانه را که می‌خواست، به چنگ آورد). علی را به نزد خود خواند و دربارهٔ سلیط از او پرسید. علی سوگند خورد که او را ندیده است و نمی‌داند بر سرش چه آمده است و هیچ فرمانی دربارهٔ او نداده است. فرمود که عمرالدن را فراز آورند. سوگند خورد که نمی‌داند کجاست. ولید فرمود که آب کاریز بر زمین بستان روان سازند. چون آب آنجایی را پوشاند که برای پنهان کردن پیکر سلیط کاویده بودند، فرورفت و پیکر سلیط نمایان شد. ولید فرمود که علی را زدند و در آفتاب داغ سرپا نگه داشتند و جامهٔ پشمینه پوشاندند تا گزارش راستین سلیط بازگوید و او را بر عُمَرُالدَّن رهنمون گردد. ولی او هیچ نمی‌دانست که گزارش دهد. سپس عباس بن زیاد پا در میان نهاد که دست از او بداشتند و اورا به حمیمه یا حجر بیرون راندند و او در آنجا ماند تا ولید مرد و سلیمان بر سرِ کار آمد و او را به دمشق بازگرداند.

این از میان چیزهایی بود که منصور دوانیقی [دومین خلیفهٔ عباسی] پیش از کشتن ابومسلم،بر اوخرده گرفت وگفت: گمان بردی که از فرزند سلیطی؛ بدین بسنده نکردی و کسی را به عبداللّه چسباندی که پسر او نیست؛ مانا که به پرتگاهی بس بلند و ناهموار برآمدی!

انگیزهٔ خشم ولید بر علیّ بن عبداللّه آن بود که عبدالملک بن مروان زنش و مادرِ پسرش، دختر عبداللّه بن جعفر را رها ساخت و علی بی‌درنگ او را به زنی برگرفت و از این‌رو عبدالملک دل بر او بگرداند و زبان بر او روان ساخت و گفت: همهٔ نماز و نیازش از رویِ خودنمایی و مردم‌فریبی است. ولید این سخنان از پدرش عبدالملک شنید و کینهٔ علی را به دل گرفت.

برخی گویند: ابومسلم برده‌ای بود و انگیزهٔ گرایش او به بنی‌عبّاس این بود که بکیربن ماهان دبیر یکی از کارگزاران سند بود. چنان شد که او به کوفه آمد و با پیروان بنی‌عبّاس انجمن کرد. کسی به زیان ایشان گزارشگری کرد و همگی دستگیر شدند. بکیر به زندان افتاد و دیگران آزاد شدند. در زندان یونس ابوعاصم و عیسی بن معقل عجلی بودند و ابومسلم همراه او بود و خدمت او می‌کرد. بکیر ایشان را به پیروی از اندیشهٔ خود

خواند که بدو پاسخ گفتند وباورش پذیرفتند. او به عیسی بن معقل گفت: این پسر چه کارهٔ توست؟ گفت: بردهٔ من است. گفت: او را می‌فروشی؟ گفت از آنِ تو باشد. گفت: دوست می‌دارم که بهایش بستانی. گفت: هر چه می‌خواهی، بپرداز که برده از آنِ تو باشد. او چهارصد درم به وی داد. سپس ایشان از آن زندان به در آمدند و بکیر او را به نزد ابراهیم «رهبر» فرستاد. ابراهیم او را به ابوموسای زین‌ساز داد. او گفتارهای بایسته‌از ابوموسی شنید و از بر کرد و سپس به رفت و آمد میان خراسان و عراق پرداخت.

برخی گویند: او بردهٔ کسی از مردم هرات یا پوشنگ بود. خواجه‌اش به نزد ابراهیم رهبر شد و ابومسلم او را همراهی کرد. خردمندی ابومسلم در نگاه ابراهیم نیکو آمد که او را خرید و آزاد کرد و ابومسلم چندین سال در نزد او ماند. ابومسلم سوار بر خری می‌شد و نامه‌ها به خراسان می‌برد. سپس ابراهیم او را به سان رهبر پیروانِ خویش به خراسان فرستاد و برایِ ایشان نامه نوشت و به شنوایی و فرمانبری از ابومسلم فرمان داد. برایِ ابومسلمهٔ خلاّل (وزیر و فراخوان بنی‌عباس) نامه نوشت که ابومسلم را راهی کرده است و باید او را به خراسان فرستند. او بدانجا رهسپار شد و بر سلیمان بن کثیر فرود آمد. کارش بدانجا کشید که به خواست خدای بزرگ در یادِ رویدادهای سال ۱۲۷/۷۴۵م باز خواهیم نمود.

پیش از آن ابومسلم خواب دیده از آن بر فرمانداری خراسان و آن پهنه‌ها نمودار ساخته بود. چون به نیشابور رسید، در روستای بوی‌آباد [خوش‌بوی] فرود آمد. روستایی آباد بود. خداوندِ کاروان سرایی که ابومسلم در آن فرود آمده بود، داستان آورد و گفت: این مرد گمان می‌برد که پادشاه خراسان خواهد گشت. ابومسلم برای انجامِ کاری بیرون رفت و یکی از رندان[1] برخاست و دم خرش را برید. چون بازگشت به خداوندِ کاروان‌سرا گفت: چه کسی دم خرم را بریده است؟ گفت: نمی‌دانم! گفت: نام این برزن چیست؟ گفت: بوی‌آباد. گفت: «اگر این بوی‌آباد گندآباد نکنم، بومسلم نباشم!». چون فرمانروای خراسان شد، آن ویران کرد.

---

۱ . رند: بی‌سر و پا، لات، اوباش. در این معنی که بیهقی به کار برده است: «مشتی رند را سیم دادند...».

جنگ میان بلج و پسران عبدالملک

درگذشت بلج و فرمانداری ثعلبة بن سلامه بر آندلس

در این سال جنگی سخت در آندلس میان بلج با امیّة بن عبدالملک و قطن بن عبدالملک درگرفت. انگیزهٔ جنگ این بود که چون (چنان که باز نمودیم)، این دو از قرطبه [کردودا] گریختند و پدرشان کشته شد، از مردم آن شارسان و بربریان یاری خواستند. گروهی بس انبوه از ایشان گرد آمدند که گفته می‌شد: صد هزار مرد جنگی‌اند. بلج و همراهانش این را شنیدند و با آنان دیدار و به سختی هر چه بیش‌تر پیکار کردند. بلج زخم‌های بسیار برداشت. سپس بر دو پسر عبدالملک پیروز شد و بربریان را سرکوب کرد و بسیاری از ایشان را کشت و فیروزمند و سرفراز بازگشت و هفت روز ماند و از گزند زخم‌های خویش درگذشت. مرگ او در شوّال این سال / اوت ۷۴۲م بود و فرمانداری‌اش یازده ماه به درازا کشید.

چون درگذشت، یارانش به سرکردگی ثعلبة بن سلامهٔ عجلی تن دادند و اورا فراپیش آوردند زیرا هشام بن عبدالملک به ایشان فرمان داده بود: اگر بر سر بلج و کلثوم کاری آید، ثعلبه رهبر باشد. او به کار برخاست. به روزگار او بربریان در پهنهٔ مارده سر به شورش برداشتند و او به رزم ایشان رفت و هزار مرد را از ایشان به اسیری گرفت و به قرطبه آورد.

یاد چند رویداد

در این سال، سلیمان بن هشام به جنگ تابستانی شد و با الیون پادشاه روم دیدار کرد و غنیمت‌ها برگرفت. به گفتهٔ برخی، در این سال محمدبن علی‌بن عبداللّه‌بن عباس درگذشت و به پسرش ابراهیم سفارش کرد که به کار فراخوانی به عباسیان برخیزد. آیین حج را در این سال محمدبن هشام بن اسماعیل با مردم برگزار کرد. نیز در این سال محمّدبن مسلم‌بن شهاب زهری درگذشت. او در سال ۵۸ یا ۶۷۸/۵۰م یا ۶۷۰م دیده به جهان گشود.

رویدادهای سال صد و بیست و پنجم هجری

(۷۴۳ میلادی)

درگذشت هُشام بن عبدالملک

در این سال، شش روز گذشته از ماه ربیع‌الثّانی / ۲ اوت ۷۴۳م هشام‌بن عبدالملک در شارسان رُصَافه درگذشت. روزگار فرمانروایی‌اش نوزده سال و نه ماه و بیست و یک روز (یا ۱۹ سال و ۸ ماه و ۱۵ روز) به درازا کشید. بیماری‌اش خُناک [دیفتری] بود و زندگی‌اش به پنجاه و پنج یا پنجاه و شش سال برآمد. چون مرد، از گنج‌بانْ کم‌کم[1] خواستند که در آن آب گرم کنند و لاشه‌اش را بشویند. عیّاض دبیرولید (به انگیزه‌ای که فراخواهیم نمود)، آن را ازایشان دریغ داشت. کمکمی به عاریّت گرفتند و او را شستند و پسرش مسلمه بر او نماز گزارد و پیکرش در رصافه به خاک سپردند.

---

۱. کُمْکُم: آوندی که در آن آب گرم کنند. واژه‌نگاران پارسی آن را نیاورده‌اند ولی شکرالله الجر در ذیل «قُمْقُم» می‌گوید: پارسی معرب است (**المعجم العربی الحدیث**).

راه و رفتار هشام

عِقّال بن شَبّه گوید: بر هشام درآمدم و بر او جامه‌ای سبز، دوخته از پوست روباه خالدار[۱] بود. او به من فرمان داد که روانهٔ خراسان شوم. همی مرا سفارش کرد و من به پوستین او همی نگریستم. او دریافت و گفت: تو را چه می‌شود؟ گفتم: پیش از آنکه به گاه برآیی، پوستینی از این‌گونه بر تنت دیدم؛ اینک خوب نگریستم که آیا همان است یانیست. گفت: به خدا همان است. اما این زراندوزی و زرپرستی که از من می‌بینید، برای شماست. گوید: او انباشته از خرد و فرزانگی بود، یک بار مردی ترسا یکی از بردگان محمدبن هشام را زد. بردهٔ خایه کشیده‌ای از بردگان محمد آن ترسا را زد و زخمی کرد. گزارش به هشام رسید که خایه کشیده را فراخواند. او به محمد پناه برد. محمد به وی گفت: آیامن تو را این کار نفرمودم؟ خایه کشیده گفت: آری، به خدا تو مرا فرمودی. هشام خایه کشیده را زد و پسرش را دشنام داد.

عبدالله بن علی بن عبدالله بن عبّاس گوید: همهٔ دفترهای امویان را گرد آوردم و در میان آن دفتری بهتر و درست‌تر و سودمندتر برای مردم وپادشاه، از دفتر هشام نیافتم. گویند: مردی را به نزد هشام آوردند که در خانه‌اش چند کنیزک ماهروی و مَی و بَرْبَط یافته بودند. هشام گفت: طنبور را بر سرش بشکنید. چون آن را بر سرش زدند، پیرمرد گریه سر داد. هشام گفت: باید بردباری پیشه کنی. گفت: گمان می‌برید که برای کتک خوردن می‌گریم؟ از آن‌رو می‌گریم که بَربطِ نازنینم را خوار داشت و طنبور خواند! مردی با هشام به درشتی سخن راند. هشام بردبارانه گفت: نباید با امام به درشتی سخن گویی. گویند: هشام یکی از پسرانش را درنماز آدینه ناپدید یافت؛ از او پرسید: چرا به نماز نیامدی؟ گفت: ستور سواری نداشتم. هشام گفت: نمی‌توانستی پیاده بیایی؟ یک سال

---

۱. متن: قباء فنکٍ. واژه‌نامه‌ها: فَنَک: روباهِ خالدار و درازدم و گوش. مرانیز شگفت می‌آید که مردی سوسمارخوار چه‌گونه تواند به ارزش آن جامه‌های زیبای گرانبها پی برد. گرچه در آن روزها نزدیک به نیمی از دارایی‌های سراسر جهان به دربار این بی‌سر و پایان سرازیر می‌شد. باری، در واژه‌نامه‌ها هیچ معنای شایان دیگری برای فَنَک نیافتم.

ستورسورای را از او دریغ داشت. گویند: یکی از کارگزارانش برای او سبدی هلو فرستاد و نامه‌ای در این باره برای او نوشت. هشام پاسخ داد: هلو رسید و سرور خداگرایان را بس خوش آمد. اندازه افزون کن و آوند استوار بدار که هلو خراشیده نشود [بیچاره نمی‌دانست پوست‌کنده‌اش بهتر است!][1]. کارگزاری دیگر برای او سماروغ فرستاد. هشام برای او نوشت: سماروغ رسید؛ چهل تا بود که برخی از آن فشرده شده بود. چون خواهی چنین چیزی فرستی، آن را به خوبی در آوند جای ده و لابلای آن را از ماسه انباشته کن تا تکان نخورد و همدگر را نخراشاند. به او گفتند: مردی زفت و بزدلی؛ چه‌گونه توانی به خلافت رسید! گفت: مردی بردبار و پاکدامنم؛ چه‌گونه چشم آز به خلافت ندوزم!

گویند: هشام در رصافه از شارسان‌های قِنَّسْرِین ماندگار می‌شد. خلیفگان و خلیفه‌زادگانِ پیش از او از ترس بیماری‌های واگیر در دشت می‌زیستند. چون هشام خواست به رصافه رود وماندگار شود، گفتند: بیرون مرو که خلیفگان بیماری واگیر نمی‌گیرند و دیده نشده است که خلیفه‌ای بیماری واگیر گرفته باشد [از آن رو که در پرگیری بهداشتی‌تر می‌زیستند]. هشام گفت: می‌خواهید بر سر من آزمایش کنید! درآنجا ماندگار شد و این خود شارسانی رومی بود.

گویند: جَعْدِبن درهم باورِ خویش دربارهٔ آفریده بودن قرآن را به روزگار هشام‌بن عبدالملک آشکار ساخت[2]. هشام او را گرفت و به نزد خالد قسری فرماندار عراق فرستاد و فرمود که او را بکشد. خالد او را به زندان افگند و از کشتنش خودداری کرد. گزارش به هشام رسید و او برآشفت و برای خالد نامه نوشت و او را نکوهید و سوگند داد که جعد را بکشد. خالد او را با کند و زنجیر بیرون آورد و چون از نماز روز جشن

---

۱ . عبارت متن: إسْتَوثِقْ بِالدُّعَاء. گمان می‌رود «الوعاء» باشد، چه داستان بعدی نیز همین سفارش دربارهٔ «ظرف» را در بردارد.

۲ . بحثی بیهوده است که اشعریان پدید آوردند و گفتند: سخن خدا همبود خداست و حتّی پوست و پوش و کاغذ و کلک و آبمایه‌ای که قرآن گرامی را با آن می‌نویسند نیز، دیرین و کهن است. نه دیرین است نه تازه‌آفرید؛ سخن خداست.

گوسپندکشان بپرداخت، به سخنوری برخاست و در پایان آن گفت: بازگردید و گوسپند بکشید تا خدا از شما بپذیرد زیرا من می‌خواهم جشن امروز را باسر بریدن جَعْدِبن درهم برگزار کنم چه او می‌گوید: خدا با موسی سخن نگفت و ابراهیم را به دوستی برنگزید؛ بی‌اندازه برتر است خدا از آنچه جعد می‌گوید؛ بسی برتر از گفتار همهٔ ستمکاران! پایین آمد و او را سر برید.

گویند: غَیلان بن یونس (یا ابن‌مسلم ابومروان)، گفتار در بارهٔ «توانایی» را به روزگار عمربن عبدالعزیز آشکار ساخت[1]. عمر او را فراخواند و فرمود که از آن گفته باز آید و ازخدا آمرزش بخواهد. او بازگشت ولی به روزگار هشام‌بن عبدالملک دیگر باره بر سرِ باور خود رفت. هشام او را از ناصره فراخواند و فرمود که دستان و پاهایش را بریدند و سپس او را بر دار کردند.

نیز گویند: محمدبن زیدبن عبدالله بن عمربن خطّاب به نزد هشام آمد. هشام

---

۱. بحثی بسیار جدّی در تاریخ اسلام است که پیشنهٔ ژرف‌کاوی ۱۴۰۰ ساله دارد ولی هنوز فیلسوفان و کلام‌دانان اسلامی نتوانسته‌اند آن را به کرانهٔ گشایشی رسانند. آنان که می‌گویند: انسان کارهای خود را در تاریخ و در زندگی راستین (in history and in real life) با دانش و توان و خواست خود، می‌کند، توان‌گرایان (قَدَریّه) نامیده می‌شوند و مردم در دیدگاه ایشان «آزاد و گُزیننده» است. دیگران می‌گویند: انسان همهٔ کارهای خود را در زیر فرمان مطلق و بی‌چون و چرای خداوند انجام می‌دهد و از همهٔ راه‌ها فرمانبر دانش و توان و خواست (علم و قدرت و اراده) خداست. اینان دلیل می‌آورند که دانش و توان و خواست خدا (که همگی عین ذات اوست؛ علم همان قدرت است و قدرت همان علم است و همگی فقط یکی است و عین اِنّیّتِ ذات اقدس حقّ است؛ یا زاید بر ذات اوست و باز هم بیکران و مطلق است)، نمی‌گذارد که در برابر آن، دانش و توان و خواستی پدید آیدو بنابراین مردم ناچار و ناگزیر و «مجبور» است. این دسته زورگویان (جبریّه) خوانده می‌شوند. کسانی که رودرروی ایشانند، می‌گویند: اگر انسان در همهٔ کارهای خویش کاملاً مجبورو محکوم باشد، جایی برای انگیختن پیامبران و بهشت و دوزخ و حساب و کتاب و پاداش و کیفر نمی‌ماند. گروهی به این بهانه درمی‌آویزند که «می خوردن من حق ز ازل می‌دانست» و گروهی دیگر دلیل می‌آورند که:

علم ازلی علّت عصیان بودن   نزد عقلا ز غایت جهل بود

باور به آزادی انسان (از نگاه سیاسی)، مردمی‌تر است و شیعیان دوازده‌امامی پیروان این باورند؛ می‌گویند: «نه زور سراسری در کار است نه آزادی همگانی؛ چیزی است میان این و آن».

گفت: تورا در نزد من بخششی نیست؛ هان مبادا که یکی تو را بفریبد و بگوید: سرور خداگرایان تورا به جای نیاورد؛ من به خوبی تو را شناختم؛ تو محمدبن زیدبن عبداللّه‌بن عمر خطّابی؛ در اینجا نمان که آنچه داری هزینه شود؛ من تو را پشیزی نخواهم داد؛ به کسانت پیوند.

مُجَمّع بن یعقوب انصاری گوید: هشام به مردی از تَنیدگان دشنام داد. مرد گفت: تو جانشین خدا در روی زمینی؛ شرم نمی‌داری که مرا دشنام دهی؟ هشام را شرم فروگرفت. گفت از من کینه بکش. مرد گفت: آنگاه نابخردی چون تو باشم. هشام گفت: تاوانی از دارایی من بستان. گفت: پشیزی نمی‌ستانم. گفت: آن را به خدا ببخش. گفت: نخست آن را به خداوند و سپس به تو بخشیدم. هشام از شرم سر فرود افکند و گفت: به خدا که دیگر هرگز چنین کاری نکنم.

بیعت برای ولیدبن یزیدبن عبدالملک

گویند: بیعت با او شش روز گذشته از ماه ربیع‌الثانی همین سال /۲ اوت ۷۴۳م بود. پیش‌تر یاد کردیم که پدرش فرمانرانی را پس از برادر خود هشام بن عبدالملک ویژهٔ او ساخت. هنگامی که ولید اورنگ زیب (ولی‌عهد) شد، یازده سال داشت. پس از آن، پدر زنده ماند تا ولید به پانزده‌سالگی رسید. یزید پیوسته می‌گفت: خدا میان من و کسی داور باد که هشام را در میان من و تو جای داد! چون هشام بر سرِ کار آمد، ولیدبن یزید را گرامی داشت تا نشانه‌های هرزگی و باده‌گساری در او آشکار شد. عبدالصّمد بن عبدالاعلی (آموزگار و پروردگارش) او را به این کارها وامی‌داشت. او برای خود هم‌نشینان برگزید که با ایشان به می‌گساری دست یازد. هشام خواست که او را از ایشان جدا کند. از این رو در سال ۷۳٤/۱۱٦م او را فرمان برگزار کردن آیین حج داد. او در میان صندوق‌ها، برای خود سگانی برگرفت و گنبدی به اندازهٔ کعبه ساخت که آن را بر کعبه گذارد. با خود باده برداشت و بر آن شد که آن گنبد را بر فراز کعبه گذارد و در زیر آن می‌گسارد. یارانش او را ترساندند و گفتند: آسوده نیستیم که مردمان بر ما تازند و تو را براندازند. او از آن اندیشه دست کشید.

از او در برابر مردم کارهایی گویای خوارشماریِ کیش و بی‌پروایی به آیین دیده شد. هشام امیدوار شد که ولید را برکنار سازد و برای پسر خود مَسْلَمَه از مردم بیعت بستاند. از ولید خواست که به این کار تن دردهد. ولید نپذیرفت. هشام گفت: او را پس از تو جای می‌دهم. باز هم تن زد. هشام از دست او برآشفت و آهنگ آسیب‌رساندن به وی و بیعت برای پسر خود مسلمه در سر پروراند. گروهی در این کار با او همداستان شد. از آن میان دو دایی‌اش محمدبن هشام بن اسماعیل و ابراهیم بن هشام بن اسماعیل و بنی‌قَعْقَابن خُلَید عَبْسِی و دیگران (از ویژگان وی) بودند. ولید هرزگی و کام‌جویی و باده‌گساری از اندازه درگذراند. هشام به وی گفت: دریغ از تو ای ولید، تو بر آیین اسلامی یا نیستی! هیچ کار زشتی نبود مگر که بدان دست یازیدی [«منکری نبود که نکردی و مسکری نبود که نخوردی»!]. به هیچ کاری پروا نمی‌دهی! ولید برایش نوشت:

یَا أَیُّهَا السَّائِلُ عَنْ دِینِنَا　　نَحْنُ عَلَی دِینِ أَبِی شَاکِرِ
نَشْرَبُهَا صِرْفاً وَ مَمْزُوجَةً　　بِالسُّخْنِ أَحْیَانًا وَ بِالفَاتِرِ

یعنی: ای پرسندهٔ کیش و آیین ما؛ بدان که بر آیین ابوشاکر به سر می‌بریم؛ گاه آن راناب می‌نوشیم و گاه آمیخته با آب؛ گاهی گرم، گاه نیم‌گرم.

هشام بر پسرش مسلمه خشم آورد. او کنیهٔ ابوشاکر می‌داشت. به او گفت: مرا بر سر کارهای تو سرکوفت می‌زند و من تو را نامزد خلیفگی می‌کنم! اورا فرهیخت و به نمازِ همگانی فراز آورد و در سال ۱۱۹/۷۳۷م رهبر حاجیانش کرد که آیین حج با مردم بگزارد. مسلمه پارسایی و نرم‌خویی از خود فرانمود و آنگاه درمکّه و مدینه دارایی‌هایش بخش کرد. یکی از وابستگان مدینیان سرود:

یَا أَیُّهَا السَّائِلُ عَنْ دِینِنَا　　نَحْنُ عَلَی دِینِ أَبِی شَاکِرِ
اَلوَاهِبِ الجُرْدُ بِأَرْسَانِهَا　　لَیْسَ بِزِنْدِیقٍ وَ لَا کَافِرِ

یعنی: ای پرسندهٔ کیش و آیین ما؛ بدان که بر آیین ابوشاکریم؛ آنکه اسبان کوتاه‌موی و بلندگام را با لگام‌های زرّین‌شان می‌بخشد و نه زندیک است و نه ناباور.

این گفته، نیشی به ولید بود.

هشام همواره بر ولید خرده می‌گرفت و از او بد می‌گفت و او رامی‌نکوهید و

کاسته می‌خواند و از کارها دستش کوتاه می‌کرد. ولید با کسانی از ویژگان و بستگان و بردگان خود بیرون شد و در ازرق بر سرِ آبی در اردن که از آنِ خودش بود، فرود آمد و دبیرش عیاض بن مسلم را در نزد هشام به جای گذاشت تا گزارش کارها را پیاپی به او نویسد. هشام بخششی را که به ولید می‌داد، از وی وابرید. ولید در این باره برایش نامه نوشت و هشام هیچ پاسخ نگفت و به او فرمان داد که آموزگار بدکیش خودعبدالصّمد را از نزد خود بیرون براند. او را بیرون راند. ولید ازاو دستوری خواست که بگذارد ابن‌سُهَیل به نزد وی رود. هشام ابن‌سهیل را زد و روانه کرد.عیاض بن مسلم دبیر ولید را زد و به زندان افگند. ولید گفت: این مرد یک چشم شوم را پدرم بر کسان خود پیش داشت و اورنگ زیب خود فرمود؛ آنگاه با من آن می‌کند که می‌بینید! هر کس را بیند که مرا دوست می‌دارد، به بازی گیرد و بیازارد! برای هشام نامه نوشت و در این باره سخن گفت و از او گله کرد و خواست که دبیرش را به وی بازگرداند. هشام اورا بازنگرداند. ولید برای او نوشت:

رَ أَيتُكَ تَبْنِي دَائِمًا فِي قَطِيعَتِي وَ لَوكُنْتَ ذَاحَزْمٍ لَهَدَّ مْتَ مَاتَبْنِي
تُثِيرُ عَلَى ٱلبَاقِينَ مَجْنَى ضَغِينَةٍ فَوَيْلٌ لَهُمْ لَو مُتُّ مِنْ شَرِّ مَاتَجْنِي
كَأَنِّي بِهِمْ وَاللَّيْتَ أَفْضَلُ قَولِهِمْ أَلَا لَيْتَنَا وَ اللَّيْتَ إِذْ ذَاكَ لَايُغْنِي
كَفَرتَ يَداً مِنْ مُنْعِمٍ لَوشَكَرْتَهَا جَزَاكَ بِهِ الرَّحْمٰنُ ذُوالفَضْلِ وَالمَنِّ

یعنی: تو را می‌بینم که همواره به راه بریدن از من می‌پویی؛ اگر دورانديش بودی، آنچه را استوار ساخته‌ای، ویران می‌کردی.بر بازماندگان، میوهٔ کینه‌ای دیرینه می‌پیمایی؛ ای وای بر آنها از گزند آن بزهکاری که تو می‌کنی. ایشان را از هم اکنون می‌نگرم که بهترین سخن‌شان «بوک و مگر» گفتن است؛ گویند: «ای کاشکی ما»؛ ولی کاشکیِ نابه‌هنگام هیچ هوده‌ای در پی ندارد. دست بخشنده‌ای را به ناسپاسی فشردی که اگر سپاس آن می‌گفتی، خدای بخشندهٔ مهربان، پاداَفْراهِ نیکویت ارزانی می‌داشت.

ولید همچنان در آن بیابان بود تا هشام درگذشت. چون بامدادی فرارسید که روز آن خلیفگی به چنگش آمد، به ابوزبیر منذربن عمر گفت: از هنگامی که خرد به سرم آمد، شبی درازتر از دوش ندیدم! سپاه اندهان بر سرم تازش آوردند و باخود دربارهٔ

کارهای این مرد (هشام) همی اندیشیدم. دلم به شور آمده است؛ بیا سوار شویم و دمی زنیم. سوار شدند و دومیل راه رفتند و سپس او بر فراز تپه‌ای شد و گرد و خاکی از دور دید و گفت: فرستادگان هشامند؛ از خدا امید خوبی دربارهٔ ایشان می‌بریم! اینک دو مرد پدیدار شدند: یکی بردهٔ ابومحمد سفیانی و دیگر «جَرْدَبَه». چون به او نزدیک شدند، پیاده گشتند و دوان دوان به سوی او آمدند و بر او به خلیفگی درود فرستادند. بر خود لرزید و زبانش بند آمد و آنگاه گفت: هشام بمُرد؟ گفتند: آری؛ نامه‌ای که با ماست، نوشتهٔ سالم‌بن عبدالرحمان فرنشین[1] دبیرخانه است. نامه را خواند و از بردهٔ ابومحمد سفیانی دربارهٔ دبیر خود عیاض بن مسلم پرسش کرد. گفت: تا هشام را مرگ درربود، درزندان بود. به گنج‌بانان پیام داد که آنچه را به دست دارید، نگه دارید. هشام به هوش آمد و چیزی خواست که از او دریغ داشتند؛ گفت: پناه بر خدا! همگی گنج‌بانان ولید بودیم! همان دم بمرد. عیاض بن مسلم از درون زندان برون آمد و درهای گنج‌خانه‌ها را بست و مهر نهاد و هشام را از تخت به زیر آورد. کمکم نیافتند که در آن آب گرم کنند و او را بشویند؛ به ناچار از دیگران به عاریت گرفتند. در گنج‌خانه‌های او کفنی نیز نیافتند تا برده‌اش غالب او را کفن پوشید. ولید سرود:

هَلَکَ الْاَحْوَلُ الْمَشُو مُ فَقَدْ اُرْسِلَ الْمَطَرْ
وَ مَلَکْنَا مِنْ بَعْدِ ذَا کَ فَقَدْ اَوْرَقَ الشَّجَرْ
فَاشْکُرُوا اللّـــــهَ اِنَّـــــهُ زَائِـــــدٌ کُلَّ مَنْ شَکَرْ

یعنی: مرد یک چشم بدشگون جان سپرد و باران فروبارید. پس از او پادشاه شدیم و درخت آرزو برگ و بر برآورد. خدای را سپاس گویید که او افزایندهٔ سپاس‌گزاران است.

برخی گویند: این سروده نه از ولید است.

چون ولید گزارش مرگ او را شنید، برای عباس بن ولید بن عبدالملک بن مروان نوشت که به رصافه آید و همهٔ دارایی‌های هشام و فرزندانش را بیامارد و کارگزاران

---

۱. فرنشین: دقیقاً در برابر Chairman است، نه دیگر معانی آن.

وچاکران و پیرامونیانش را فروگیرد به جز مسلمة بن هشام که او با پدر خود سخن گفته وی را به مهربانی باولید سفارش کرده بود. عباس به رصافه آمد و آنچه ولید فرموده بود، به انجام رساند و گزارش کارهای او را به ولید نوشت. ولید سرود:

لَیْتَ هُشَاماً کَانَ حَیّاً یَرَی مِحْلَبَهُ ٱلاَوْفَرَ قَدْ أُتْرِعَا

لَیْتَ هُشَاماً عَاشَ حَتَّی یَرَی مِکْیَالَهُ ٱلاَ وْفَرَ قَدْ طُبِّعَا

کِلْنَاهُ بِالصَّاعِ الَّذِی کَالَهُ وَ مَا ظَلَمْنَاهُ بِهِ اِصْبَعَا

وَ مَا آتَیْنَا ذَاکَ عَنْ بِدْعَةٍ آحَلَّهُ ٱلْقُرْآنُ لِی اَجْمَعَا

یعنی: ای کاش هشام زنده می‌بود تا می‌دید پیمانهٔ بزرگ و ناکاسته‌اش پرگشته است. ای کاش هشام زنده می‌بود تا می‌دید پنگان گود و فراخش مالامال گشته است. با همان جام بر او پیمودیم که او بر ما پیمود؛ یک بند انگشت بر او ستم روا نداشتیم. این را نه از راه پایه‌گذاریِ کاری ناشایست کردیم؛ نبشتهٔ جداگرِ درستی از نادرستی (قرآن)، همه‌اش را برای ما روا فرمود.

ولید کارها را بر کسان و یاران هشام سخت گرفت. یکی از چاکران بر سرِ گورِ هشام آمد و گریه سرداد و گفت: ای سرورِ خداگرایان، اگر زنده می‌بودی و می‌دیدی ولید با ما چه می‌کند! یکی که در آنجا بود، گفت: اگر می‌دانستی که اکنون [در دوزخ] چه بر سرِ هشام همی آوردند، می‌دانستی که سر تا پا فرورفته در نعمتی هستی که نمی‌توانی سپاسش را گزارد! هشام سرگرم گرفتاری‌هایِ خویش است و نمی‌تواند به شما برسد.

ولید کارگزاران خود را برگمارد و به شارسان‌ها نامه نوشت و فرمود که برای او از مردم بیعت بستانند. نامه‌هایِ ایشان فرارسید و گزارش از گرفتن بیعت داد. مروان‌بن محمد برای او نامه نوشت و گزارش داد که برای او بیعت گرفته است و اینک دستوری می‌خواهد که به نزد او شود. چون ولید بر سر کار آمد، برای زمین‌گیران و کوران شام پرداخت ماهانه نامزد کرد و ایشان را پوشاند و برایِ هر کدام چاکری برگمارد. برای نان‌خواران مردم بوی خوش و جامهٔ خوب از گنج‌خانه بیرون آورد و پرداخت ایشان افزون کرد و بر پرداخت همهٔ کسان ده ده بیفزود. پس از این افزودن، باز برای شامیان ده ده برافزود. میهمانانِ فراوان برای او فرارسیدند؛ هر کس هر چه از او می‌خواست، می‌سرود:

ضَمِنْتُ لَكُمْ إنْ لَمْ تَعُقْني عَوائِقُ ... بِأنَّ سَماءَ الضُّرِّ عَنْكُمْ سَتُقْلَعُ
سَيُوشَكُ إلْحَاقٌ مَعًا وَ زِيادَةٌ ... وَ أعْطِيَةٌ مِنّي عَلَيْكُمْ تُبَرَّعُ
مُحَرَّمُكُمْ دِيوانُكُمْ وَ عَطاؤُكُمْ ... بِهِ تَكْتُبُ الْكُتّابُ شَهْراً وَ تُطْبَعُ

یعنی: پاینداِن شمایم که اگر بازدارنده‌ها مرا بازندارند، آسمان سختی و تنگ‌دستی از فراز سرهای‌تان برداشته شود. به زودی پیوستی خواهد بود و افزایشی؛ و بخششی از من بی‌آنکه شما خواهش کرده باشید. بخشش و گنج‌خانهٔ شما پاس داشتهٔ خودتان است؛ هرماهه دبیران از آن بخشش‌ها نویسند و مُهر همی برنهند.

حُلْمُ الْوادِیّ خنیاگر گوید: همراه ولید بودیم که گزارش مرگ هشام را برای او آوردند و به خلیفگی مژده‌اش دادند و شادباش گفتند و مهر و تازیانهٔ ویژهٔ خلیفه را به او دادند. لختی خاموش ماندیم و به چشم خلیفه در او نگریستیم. به ناگاه گفت: این سروده را برای ما با آواز بخوانید و سازها بنوازید:

طَابَ يَومِي وَ لَذَّ شُرْبُ السُّلافَةْ ... وَ أتانا نَعِيُّ مَنْ بِالرُّصافَةْ
وَ أتانَا الْبَرِيدُ يَنْعَى هُشَامًا ... وَ أتانَا بِخَاتَمٍ لِلْخِلافَةْ
فَاصْطَبَحْنَا مِنْ خَمرِ عَانَةَ صِرْفًا ... وَ لَهَوْنَا بِقَيْنَةٍ عَرّافَةْ

یعنی: امروز من خوش گشت و نوشیدن بهترین باده گوارا آمد؛ برای ما گزارشگرِ مرگ کسی رسید که در رصافه به سر می‌برد. پیک آمد و گزارش مرگ هشام آورد و همراه آن مهر و انگشتری خلافت را. پگاه را با بادهٔ ناب «عانه» آغاز نهادیم و روز را با دخترکی آشنا به هنرهای دلبری گذراندیم.

سوگند خورد که از جای خود برنخیزد تا این سروده را برایش بخوانند و او به شادمانی آن ساغر سرکشد. ما چنان کردیم و تا شب همی خواندیم و خوردیم و کردیم.

آنگاه در همین سال، ولید فرمانرانی پس از خود را ویژهٔ دو پسرش حَکَم بن ولید و عثمان بن ولید ساخت و این دو را «اورنگ زیب» خواند و حکم را پیش بداشت و در این باره به شارسان‌ها (از آن میان خراسان وعراق) نامه نگاشت.

فرمانداری نصربن سیّار بر خراسان

از سوی ولید

در این سال ولید، نصر بن سیّار را فرماندار یگانهٔ سراسر خراسان ساخت. سپس یوسف بن عمر به میهمانی ولید به شام رفت و نصر و کارگزارانش را از او خرید. ولید فرمانداری خراسان را به او برگرداند. یوسف برای‌نصرنامه نوشت و او را فرمود که به نزدش رود و هر چه می‌تواند ارمغان‌ها و دارایی‌های بیش‌تری با خود برگیرد و همهٔ کسان و هموندانِ[1] خاندانش را با خود برگیرد و به نزد او برد. ولید برای نصر نوشت که باخود بربط‌ها و تبیره‌ها و آبدان‌های زرین و سیمین بردارد و همهٔ چنگ‌نوازان و بازهای شکاری و یابوهای فربـهِ سواری را به نزد او برود. خود به خویشتن خویش به نزد او شود و مهتران خراسان را نیز همراه خود بدارد.

اخترشناسان به نصر گزارش داده بودند که به زودی آشوبی سراسری درخواهد گرفت. یوسف پافشاری ورزید که نصر به نزد او رود؛ برای این کار، فرستادهٔ ویژه‌ای گسیل کرد و فرمود که او را برانگیزاند و اگر به راه نیفتد، در میان مردم آواز دهد که او را از کار برکنار کرده‌اند. نصر فرستاده رابنواخت و از وی دستوری گرفت. دیری برنیامد که آشوب سربرآورد. نصر به کاخ ویژهٔ خویش در ما جان شد و عصمة بن عبدالله اسدی را بر خراسان، موسی بن وَرْقّاء را بر چاچ، حسّان از مردم سغد را برسمرقند و مقاتل بن علی سعدی را به نمایندگی خود بر آمل گماژدْ و ایشان را فرمود که چون گزارش روانه شدن او از مرو را بشنوند، ترکان را فراخوانند که از «فرارود» بگذرند تا به نزد ایشان بازگردد. او روانهٔ عراق گشت.

در آن هنگام که او در راه خراسان بود، یکی از وابستگان بنی‌لیث شبانه به نزد وی شد و گزارش کشته شدن ولید را به وی داد. چون بامداد فرارسید، به مردم بار داد و فرمود که فرستادگان ولید فراز آیند؛ به ایشان گفت: دیدید که به راه افتادم و این همه ارمغان با

---

۱ . هموند: عضو؛ هموندان خاندان: افراد و اعضای خاندان.

خود برداشتم. ارمغان‌ها را تا بیهق فراز آوردم. دوش بَهْمان به نزد من آمد و به من گزارش داد که ولید کشته شده، شام را آشوب فروگرفته است. منصوربن جمهور به درونِ عراق شده است و یوسف عمر از آن گریخته. ما در شارسان‌هایی هستیم که چگونگی آن را می‌دانید و دشمنان فراوان آن رامی‌شناسید. سالم‌بن اَحْوَز برخاست و گفت: این، پاره‌ای از ترفندهای قریش است که خواسته‌اند فرمانبری تو را تباه سازند. راه خود را دنبال کن و ما را میازمای. نصر گفت: ای سالم، تو مردی آگاه از جنگ و فرمانبر امویانی ولی اندیشهٔ تو دربارهٔ این‌گونه کارهایِ گران اندیشهٔ کنیزکی شکسته دندان است. نصر بامردم بازگشت.

کشته شدن یحیی بن زید بن علی بن حسین

در این سال یحیی بن زید بن علی بن حسین در خراسان کشته شد. چگونگی اینکه: چون او (به دنبال کشته شدن پدرش)، چنان که یاد شد، به خراسان رفت، روانهٔ بلخ گشت و در آنجا در نزدِ حریش بن عمروبن داوود فرود آمد تا هشام نابود شد و ولیدبن یزید بر سرِ کار آمد. یوسف‌بن عمر برای نصربن سیّار نوشت که یحیی به خراسان آمده است و در خانهٔ عمرو ماندگار شده است. به او فرمود: او را به سخت‌ترین گونه فروگیر. نصر، حریش را گرفت و خواهان یحیی شد. گفت: از او آگاهی‌ندارم. فرمود که او را ششصد تازیانه زدند. حریش گفت: به خدا که اگر در زیر همین پایم باشد، آن را از روی او برندارم. چون قریش بن حریش این را دید، گفت: پدرم را نکش که من تو را بر یحیی رهنمون گردم. او را بر یحیی ره نمود و نصر او را گرفت و گزارش را به ولید نوشت. ولید برای او نامه نوشت که یحیی را زینهار دهد و او را با یارانش آزاد سازد. نصر او را آزاد کرد و فرمود که دو هزار درم به وی دهند. گفت: به نزد ولید شو. یحیی به سرخس شد و در آن ماندگار گشت. نصر برای عبدالله بن قیس بن عُباد نوشت که او را از آنجا روانه سازد. او یحیی را روانه ساخت. یحیی رهسپار شد تا به بیهق رسید. ترسید که یوسف بن عمر او را بکشد و از این رو روانهٔ نیشابور شد که عمروبن زُرارَه بر آن فرمان می‌راند. یحیی هفتاد مرد جنگی در زیرِ فرمان داشت. او بازرگانانی چند را دید و ستوران ایشان را گرفت و گفت: بهایان آنها به گردن ما باشد. عمروبن زراره برای نصر نامه

نوشت و گزارش به او داد. نصر نامه نوشت و فرمان جنگ داد. عمرو با ده هزار مردِ جنگی و یحیی با هفتاد پیکارمند به نبرد پرداختند و یحیی او را شکست داد و عمروبن زراره را کشت و ستوران و دام‌های بسیار برگرفت و رهسپار هرات شد ولی به کسی کاری نگرفت و از آنجابیرون رفت.

نصربن سیّار، سالم بن احوز رابه پیگرد یحیی فرستاد که او را در جوز جان دریافت و به سختی هر چه بیش‌تر با او جنگید. یحیی را تیری بر پیشانی آمد؛ مردی از عَنَزّه به نام عیسی تیر بر او گشاد. یاران یحیی تا واپسین کس کشته شدند؛ سر یحیی را بریدند و برداشتند و پیراهن او را از پیکرش برآوردند.

چون گزارش کشته شدن یحیی به ولید رسید، به یوسف بن عمر نوشت: «عُجَیل» [نخواهم به پارسی برگرداند] (یا: عِجْل) عراقیان را که زید باشد، به زیر آور و بسوزان و خاکسترش در دریا افشان. یوسف بن عمر فرمان داد که آن را سوزاندند و سپس کوبیدند و سوار کشتی کردند و به میان فرات بردند و به درون آب افشاندند.

اما یحیی، چون کشته شد، او را در جوزجان به دار آویختند. او همچنان بر دار بود تا ابومسلم خراسانی پدیدار شد و بر خراسان فرمان گسترد و آنگاه فرمود که پیکر پا کش فرود آوردند و بر آن نماز خواندند و به خاک سپردند و آیین سوگواری به پای داشتند. ابومسلم دفترهای امویان را گرفت و نگاه کرد و دید چه کسانی در کشتن یحیی انباز بوده‌اند. آنانی را که زنده بودند، کشت و آنان که مرده بودند، ماندگان‌شان را کیفر کرد. مادر یحیی «ریطه» دخت ابوهاشم عبدالله بن محمد بن حنفیّه بود.

[واژهٔ تازه پدید]

عُبَاد: به ضم عین و فتح بای تک‌نقطه‌ایِ بی‌تشدید.

فرمانداری حنظله بر افریقیه

فرمانداری ابوخطار بر آندلس

در این سال ابوخَطّار حُسَام بن ضِرَار کلبی به فرمانداری آندلس به این سامان آمد

و این در ماه رجب / مهٔ ۷۴۳م بود. هنگامی که ابوخطار با کارگزاران آندلس دیدار کرد و اینان به همدگر پیمان پاسداری دادند، سروده‌ای گفت و در آن از جنگ مرج راهط یاد کرد و یادآور شد که در آن روز کلبیان چه گونه به یاری مروان مردانه جنگیدند و قیسیان به زیان مروان و به سود ضَحّاک بن قیس فِهْری پیکار کردند. پاره‌ای از این سروده چنین بود:

آفَادَتْ بَنُو مَرْوَانَ قَيْسًا دِمَاؤَنَا وَ فِي اللّهِ إِنْ لَمْ يَعْدِلُوا حَكَمٌ عَدْلُ

كَأَنَّكُمْ لَمْ تَشْهَدُوا مَرْجَ رَاهِطٍ وَ لَمْ تَعْلَمُوا مَنْ كَانَ ثُمَّ لَهُ الْفَضْلُ

وَ قَيْنَاكُمُ حَرَّ الْقَنَا بِنُحُورِنَا وَ لَيْسَ لَكُمْ خَيْلٌ تُعَدُّ وَ لَا رَجْلُ

یعنی: فرزندان مروان به نزد قیسیان خونبها بردند و ما را بازخریدند؛ اگر با ما به داد رفتار نکرده باشند، خدا به سان فرمانداری دادگر [یا: داوری دادگر] بس است. گویا شما در جنگ مرج راهط نبودید و ندانستید که در آن هنگامهٔ سخت، فضل و بزرگ‌مردی و سالاری که را بود[1].

چون سرودهٔ او به گوش هشام رسید، از وی پرسید و به او گفتند: مردی از کلب است. هشام، حَنْظَلَة بن صَفْوَان کلبی را به سال ۷۴۲/۱۲۴م بر افریقیه گمارده بود. برای او نوشت که ابوخَطّار کلبی را بر آندلس گمارد. حنظله او را بر آنجا گماشت و روانه ساخت. روز آدینه به درون قرطبه (کردودا) شد و دید که فرماندار آن ثعلبة بن سلامه [خ‌ل: سلافه] اسیران هزارگانهٔ پیش‌گفتهٔ بربری را گِرد آورده است که سر ببرّد. چون ابوخطار به درون شد، اسیران رابه وی سپرد. فرمانداری او مایهٔ زنده ماندن اینان گشت. شامیانی که در آندلس بودند، می‌خواستند با ثعلبه به شام روند. ابوخطار چندان ایشان را بنواخت و گرامی‌داشت و به راستای‌شان خوبی کرد که ماندگار شدند. هر دسته‌ای را در برزن و خانه‌هایی به سان آنچه در شام داشتند، فرود آورد. چون شارسانی به سان شارسان خویش دیدند، ماندگار شدند. برخی گویند: از آن رو شامیان را در شارسان‌ها پراگند که قرطبه بر ایشان تنگ آمده بود. پاره‌ای از گزارش‌های ایشان را در یاد رویدادهای ۷۵۶/۱۳۹م فرا نموده‌ایم.

۱. اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگ‌مردی و سالاری

یاد چند رویداد

گویند: در این سال ولید دایی خود یوسف بن محمدبن یوسف ثقفی را به فرمانداری بر مدینه و مکه وطایف گمارد و محمدبن هشام بن اسماعیل مخزومی و ابراهیم‌بن هشام [برادر او را] بند بر نهاد و در دو پوستین بدو سپرد. او ایشان را در شعبان این سال / ژوئن ۷۴۳م به مدینه آورد و در برابر مردم بر پا داشت. سپس به شام‌شان بردند و بر ولید درآوردند. فرمود که ایشان را تازیانه زنند. محمد گفت: تو را به خویشاوندی‌مان سوگند می‌دهم. ولید گفت: کدام خویشی میان من و توست؟ گفت: اگر نباشد، گفتهٔ پیامبر خدا(ص) هست که تازیانه را جز به جای حدّ نمی‌توان زد[1]. گفت: تو را به جای حد و به سان کینه کشی می‌زنم. تو نخستین کس بودی که در بارهٔ پسرعموی من و پسرعموی سرور خداگرایان عثمان، «عَرْجِیّ»، آن بدی‌ها کردی. محمد این عرجی را گرفته، بند برنهاده، در میانِ مردم به پای داشته بود. او را تازیانه زده به زندان افکنده بود تا در آنجا پس از نه سال درگذشته بود. این از آن رو بود که عرجی او را در سروده‌های خود بد گفته بود. سپس ولید فرمود که وی و برادرش ابراهیم را تازیانه زدند. آنگاه این دو را بندِ آهنین برنهادند و به عراق به نزد یوسف بن عمر فرستادند. چون بدانجا شدند، چندان شکنجه‌شان کرد که جان سپردند.

هم در این سال ولید، سعدبن ابراهیم را از دادگستری مدینه برداشت و یحیی بن سعید انصاری را بدین کار برگماشت. در این سال رومیان به زِبَطْرَه بیرون رفتند. این، دژی کهن بود که حبیب بن مسلمهٔ فهری گشوده بود. اینک رومیان آن را ویران کردند. پس در آنجا ساختمان‌هایی نااستوار برآوردند. رومیان بازگشتند و آن را به روزگار «مروانِ خَر» [واپسین فرمانران اموی] ویران کردند. سپس رشید آن را برپای داشت و از مردان جنگی انباشت. چون فرمانرانی به مأمون رسید، رومیان بر آن تاختند و از هم

---

۱. به جای: به عنوانِ، به سانِ، در موقع. میبدی در برگردان این آیه آورده است: وَ إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئاً : و پنداشت به جای کارِ راست و سخنِ راست هیچ به کار نیاید (یونس /۳۶/۱۰ ؛ نجم /۲۸/۵۳).

گسسته‌اش ساختند. مأمون فرمود که آن را آباد کردند و استوار بداشتند. باز رومیان به روزگار مُعْتَصِم آهنگ آن کردند. این را به خواست خدای بزرگ باز خواهیم نمود. از آن رو گزارش سراسری را در اینجا آوردم که تاریخ رویدادها را نمی‌دانستم.

هم در این سال ولید برادرش عُمربن یزید را به جنگ فرستاد و اسود بن بلال محاذی را بر نیروهای دریایی فرماندهی داد و او رابه قبرس فرستاد تا مردم آن را آزاد بگذارد که به شام آیند یا به روم روند. گروهی همسایگی مسلمانان رابرگزیدند که آنان را به شام آورد و دیگران روم را گزیدند که بدان سامان رهسپارشان ساخت.

نیز در این سال، سلیمان بن کثیر، مالک بن هیثم، لاهزبن قریظ و قحطبة بن شبیب به مکه آمدند و به گفتهٔ برخی از تاریخ‌نگاران، با محمّدبن علی بن عبداللّه بن عباس دیدار کردند و داستان ابوموسی را با او در میان گذاردند و آنچه را از او دیده بودند، فرانمودند. گفت: آزاد است یا برده؟ گفتند: عیسی می‌پندارد که برده است و خودش گمان می‌کند که آزاد است. گوید: او را خریدند و آزاد کردند و به محمدبن علی[1] دویست هزار درم دادند و جامه‌هایی برابر با سی هزار درم بر او پوشاندند. به ایشان گفت: نمی‌پندارم که پس از سال دیگر مرا دیدار کنید؛ اگر کاری بر سرم آمد، سرورتان پسرم ابراهیم باشد که بدو دل گرمم و شما را به نیکی دربارهٔ او سفارش می‌کنم. ایشان از نزد او بازگشتند.

برخی گویند: در این سال محمدبن علیّ بن عبداللّه بن عباس در ذی‌قعده / سپتامبر ۷۴۳ در ۷۳ سالگی درگذشت. میان مرگ وی و مرگ پدرش هفت سال بود.

حج را در این سال یوسف بن محمدبن یوسف با مردم برگزار کرد. نیز در این سال نعمان بن یزید بن عبدالملک به جنگ تابستانی شد.

در این سال اینان درگذشتند: ابوحازم اعرج که برخی گویند به سال ۱۴۰ یا

---

۱. اِشْتَرَوْهُ، به صورت جمع مذکر غایب از فعل ماضی نه جمع مذکر حاضر از فعل امر (اِشْتَرُوهُ).

۷۵۷/۱٤٤ یا ۷٦۱م مرد؛ سَمّاک بن حرب در پایان‌های فرمانرانی هشام بن عبدالملک؛ قاسم بن ابی‌بَـزّه که نام پدرِ او یسار بود و او از قرآن‌خوانان بلندآوازه شمرده می‌شد؛ اشعث بن ابی‌شَعْثاء سُلَیم بن اسود محاربی؛ سیّدبن ابی‌اُنَیْسَهٔ جزری وابستهٔ بنی‌کلاب یا وابستهٔ یزید بن خطاب یا وابستهٔ غنی در ٤٦ سالگی؛ مردی فقیه و پارسا بود و برادری به نام یحیی داشت که حدیث‌های سست گزارش می‌کرد؛ عـرجـی سـخنسرا در زنـدان محمدبن هشام بن اسماعیل مخزومی کارگزار هشام بن عبدالملک بر مـدینه ومکّـه؛ انگیزهٔ زندانی شدنش این بود که او را در سروده‌های خود نکوهید؛ محمدبن هشام به پیگرد او پرداخت تا شنید که یکی از بردگان او را گرفته است و زده و کشته است؛ به بردگان خود فرموده است که زنِ بردهٔ کشته را لگدمال کنند؛ محمد او را گرفت و زد و در برابر مردم به پا داشت و برای نُه سال به زندان انداخت تا از جهان درگذشت.

فرمانداران شارسان‌ها همانان بودند که پیش‌تر یاد شدند.

[واژهٔ تازه پدید]

عَرْجی: به فتح عین بی‌نقطه و سکون راء که در پایانِ آن جیم است.

رویدادهای سال صد و بیست و ششم هجری

(۷۴۴ میلادی)

کشته شدن خالد بن عبدالله قسری

در این سال، خالد بن عبدالله کشته شد. انگیزهٔ برکنار شدن او و از عراق و خراسان را پیش‌تر فرانمودیم. چنان که گفته‌اند، او پانزده سال فرمانرانی کرد. چون هشام او را برکنار کرد، یوسف بن عمر در واسط به دیدار او رفت و او را به زندان افگند. سپس یوسف به حیره رفت و خالد را به آنجا برد و تا پر شدن شمارهٔ هجده ماه، در زندان بداشت. همراه او برادرش اسماعیل بن عبدالله و پسرش یزید بن خالد و برادرزاده‌اش منذربن اسد را زندانی کرد. یوسف از هشام دستوری خواست که او را شکنجه کند. هشام تنها برای یک بار دستوری داد و سوگند خورد که اگر خالد بمیرد، بی‌گمان یوسف را خواهد کشت. یوسف او را شکنجه داد و دگرباره به زندان فرستاد. برخی گویند: او را شکنجهٔ فراوان کرد. هشام در شوال ۱۲۱/ سپتامبر ۷۳۹م به یوسف نامه نوشت و فرمود که او را آزاد کند. یوسف آزادش کرد و خالد به روستایی نزدیک به رصافه آمد و تا صفر سال ۱۲۲/ ژانویهٔ ۷۴۰م در آنجا ماند. زید بیرون آمد و کشته شد و یوسف بن عمر به هشام نوشت: بنی‌هاشم از گرسنگی می‌مردند و بیش‌ترین کوشش هر یک از ایشان سیر کردن شکم زن و فرزندش می‌بود. چون خالد به فرمانداری عراق رسید، دارایی‌ها به

ایشان بخشید و جان‌شان به سوی فرمانرانی گرایید و زید جز در زیر اندیشهٔ خالد سر برنکشید.

هشام گفت: یوسف دروغ گفته است! فرستاده را زد و گفت: بر خالد گمان روا نمی‌داریم و در سرسپردگی او پنداری نداریم.

خالد شنید و روانه شد و در دمشق فرود آمد و به گلگشت تابستانی رفت. فرماندار دمشق در این زمان کلثوم بن عیاض قُشَیری بود که خالد را ناخوش می‌داشت. در این میان چنان شد که هر شب در دمشق آتش‌سوزی به راه می‌افتاد؛ مردی عراقی آن را برمی‌افروخت که بدو ابن عَمَرَّس می‌گفتند: چون آتش افروخته می‌شد، به خانه‌های مردم دستبرد می‌زدند و دزدی می‌کردند. فرزندان و برادران خالد (به انگیزهٔ درگیری با رومیان) در دریاکنار می‌زیستند. کلثوم برای هشام نوشت که بردگان خالد می‌خواهند به گنج‌خانه دستبرد زنند و از این رو هر شب آتش‌سوزی به راه می‌اندازند تا به آماج خود برسند.

هشام برای او نامه نوشت و فرمان داد که خاندان و کسان خالد را از خرد و بزرگ و برده به زندان افکند. او کسان روانه کرد و فرزندان و برادران خالد را از دریاکنار گرد آورد و بند و زنجیر برنهاد و بردگان‌شان را همراه ایشان ساخت و دختران وزنان و کودکان خالد همگی را به زندان فرستاد. سپس علیّ‌بن عمرّس و همراهانش پدیدار شدند. ولیدبن عبدالرحمان کارگزار خراج، برای هشام نامه نوشت و آگاهش ساخت که ابن‌عمرّس و همراهانش را دستگیر کرده‌اند. قبایل و نام‌های‌شان را یکایک یاد کرد. در میان ایشان کسی از بستگان یا بردگان خالد نبود. هشام برای کلثوم نامه نوشت و او را دشنام داد و فرمود که همهٔ کسان و بردگانش را آزاد سازد. او ایشان را آزاد کرد و بندگان را بداشت بدین امید که چون خالد از گردش تابستانی فراز آید، آزادی ایشان را از او خواهان گردد.

سپس خالد بازآمد و در خانه‌اش در دمشق ماندگار شد و به مردم دستوری داد که بر او درآیند. دخترانش برخاستند که بر شبستان روند و از دید مردان پنهان گردند. به ایشان گفت: پنهان مشوید که هشام همه روزه شمارا به زندان می‌کشید. مردم به درون

سرای آمدند و فرزندانش برخاستند که زنان را بپوشانند. خالد گفت: من به سان پیکارمندی فرمانبر و شنوا به نبرد بیرون رفتم ولی پاسِ نبودنِ مرا نداشتند و زنان و هموندان خاندانم را گرفتند و به کیفر بزهی[1] انجام نداده به زندان افکندند. چنان که با بت‌پرستان می‌کنند. چرا دسته‌ای از شما برنخاستند و بگویند: این بردهٔ فرمانبر شنوا را به چه گناهی به زندان افگنده‌اند؟ ترسیدید که همگی کشته شوید؟ خدا شما را هراسان بداراد!

سپس گفت: هشام را با من چه کار است؟ یا دست از من بدارد یا مردم را به فرمانبری از این عراقی‌گرای شامی خانهٔ حجازی‌نژاد[2] (محمدبن علی‌بن عبداللّه بن عبّاس) خوانم. به شما دستوری دادم که این سخنان رابه هشام رسانید. چون گفتار به گوش هشام رسید، گفت: ابوالهیثم خرفت گشته است.

نامه‌های یوسف بن عمر به نزد هشام رسیدن گرفتند و از او یزید بن خالدبن عبداللّه را خواهان همی شدند. هشام کس به نزد کلثوم فرستاد و فرمود که یزیدبن خالدبن عبداللّه را به نزد یوسف‌بن عمر فرستد. کلثوم او را جست و یزید گریخت. او خالد را فراخواند که به نزد وی رفت و یوسف به زندانش افگند. هشام این بشنید و برای کلثوم نامه نگاشت و او را نکوهید و فرمود که آزادش کند و یوسف رهایش کرد.

در گذشته چنان بود که چون هشام جویای کاری می‌شد، اَبْرَش کلبی را می‌فرمود که برای خالد نامه بنگارد. اینک به فرمودهٔ هشام، ابرش برای او نوشت: به سرورِ خداگرایان رسیده است که مردی به تو گفته است: ای خالد، تو را برای ده کار دوست می‌دارم: خدا بزرگوار است و تو بزرگواری، خدا بخشنده است و تو بخشنده‌ای و خدا مهربان است و تو مهربانی (تا ده برشمرد). سرورِ خداگرایان سوگند خورده است که اگر این گزارش راست آید، بی‌چون و چرا تو را بکشد.

خالد نوشت: در آن انجمن چنان گروه انبوهی بودند که هیچ کس (از تبهکاران و

---

۱ . بزه، بزهکاری: جنایت، جنایتکاری. اگر «های» پایان آن را ملفوظ ندانیم، باید در اینجا «بزه‌ای» بگوییم نه «بزهی». نمی‌دانم؛ چه باید کرد؟

۲ . گونهٔ دیگر (و درست‌تر؟) این می‌بود که می‌گفتیم: عراق‌گرایِ شام‌خانهٔ حجازی‌نژاد.

زشت‌رفتاران) یارای کژ نمودن[۱] گزارش آن را نداشت. آن مرد به من گفت: خالدا، برای ده کار دوست می‌دارَمت: خدا بزرگوار و دوست دارندهٔ بزرگواران است؛ خدا تو را دوست می‌دارد و من نیز هم[۲] (تا ده برشمرد). کاری گران‌تر از داستان من آن است که بدبخت‌زادهٔ حِمْیَری به نزد سرورِ خداگرایان برخاسته گفته است: ای سرورِ خداگرایان، جانشین تو بر خاندانت به نزدیک تو گرامی‌تر است یا فرستادهٔ تو به نیازهایت؟ گفته است: جانشین من بر خاندانم. بدبخت‌زاده گفته است: پس تو جانشینِ خدایی و محمّد فرستادهٔ اوست. گمراهی مردی از بجیله [یعنی خودم] بر تودگان مردم سبک‌تر از گمراهی سرورِ خداگرایان است. چون هشام نامه‌اش را خواند، گفت: ابوالهیثم خرفت گشته است!

خالد چندان در دمشق ماند که هشام نابود شد و ولید به گاه برآمد. ولید برای او نوشت: سرنوشت آن پنجاه هزار هزاری که می‌دانی، چه شد؟[۳]. به نزدِ سرورِ خداگرایان فراز آی. خالد بدان سامان رفت. او بر درِ سراپرده بود که ولید کس به نزد او فرستاد که گفت: سرورِ خداگرایان می‌فرماید: پسرت یزید کجاست؟ خالد گفت: از شام گریخته بود و ما او را در نزدِ سرورِ خداگرایان [در زندان وی] می‌پنداشتیم تا خدا شما را جانشین او فرمود. چون او را نیافتیم، گمان بردیم که به سرزمین مردمِ خویش در کوهستان سرات رفته است. فرستاده بازگشت و گفت: نه چنین است؛ تو او را پشتِ سر هشتی که آشوب انگیزد. گفت: سرورِ خداگرایان می‌داند که ما خاندانی فرمانبریم. فرستاده بازگشت و گفت: سرورِ خداگرایان به تو می‌گوید: یا او را بی‌چون و چرا فراز آوری یا جانت به لب

---

۱. کژ نمودن: کژ نشان دادن.

۲. حافظ می‌گوید:

دوستان در پرده می‌گویم سخن　　گفته خواهد شد به دستان نیز هم

۳. از گفت و گو میان این دو دزد، مرا چامهٔ شاه بانوی سخنسرایان ایران پروین اعتصامی فرایاد آمد:

برد دزدی را سوی قاضی عسس　　خلق بسیاری روان از پیش و پس
گفت قاضی: این خطاکاری چه بود؟　　دزد گفت: از مردم‌آزاری چه سود؟
گفت: آن زرها که بُردستی کجاست؟　　گفت: در هَمْیانِ تلبیسِ شماست
گفت: هان برگوی شغل خویشتن　　گفت: هستم همچو قاضی راهزن

رسانم. خالد آواز خود را بلند کرد و گفت: این همانی بود که من می‌خواستم. به خدا که اگر در زیر پایم باشد، آن را از روی او برندارم. ولید فرمود که او را بزنند. او را زدند ولی خالد سخنی نگفت. او را به زندان افکند تا یوسف بن عمر با دارایی‌ها از عراق فراز آمد و او را با پنجاه هزار هزار از ولید خرید. ولید به نزد خالد پیام فرستاد: یوسف تو را به پنجاه هزار هزار می‌خرد؛ اگر پایندان آن می‌شوی، رهایت کنم وگرنه به اویت سپارم. خالد گفت: مرا به یاد نمی‌آید که تازیان را بتوان خرید و فروخت. به خدا اگر از من بخواهی که بریدهٔ چوبی را پایندان شوم، نشوم. ولید او را به یوسف سپرد. یوسف جامه‌اش برکند و عبایی بر دوشش افگند و بر شتری بی‌پالان سوار کرد و به سختی شکنجه داد و او هیچ نمی‌گفت. سپس او را به کوفه برد و «دندانه‌دار» بر سینه‌اش نهاد و همان شب او را کشت و همان دم او را در حیره به خاک سپرد؛ با همان عبایی در گور نهاد که بر وی افگنده بود. این در محرم ۱۲۶/ نوامبر ۷۴۳م بود. برخی گویند: نه چنین بود بلکه چوبی بر دو پایش نهاد و مردان را فرمود که بر فراز آن رفتند تا پاهایش درهم شکست؛ خالد نه سخنی گفت نه روی ترش کرد.

مادر خالد، زنی ترسا بود که پدرش در یکی از جشن‌های ترسایان با او زناشویی کرد و او خالد و اسد را برایش آورد ولی اسلام نیاورد. خالد برای او پرستش‌گاهی ساخت و سخنسرایان او را نکوهیدند و از آن میان فرزدق گفت:

أَلَا قَطَعَ الرَّحْمَنُ ظَهْرَ مَطِيَّةٍ　　أَتَتْنَا تَهَادَى مِنْ دِمَشْقٍ بِخَالِدِ
فَكَيْفَ يَؤُمُّ النَّاسَ مَنْ كَانَتْ أُمُّهُ　　تُدِينُ بِأَنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِوَاحِدِ
بَنَى بِيعَةً فِيهَا النَّصَارَى لِأُمِّهِ　　وَ يَهْدِمُ مِنْ كُفْرٍ مَنَارَ الْمَسَاجِدِ

یعنی: بادا که خدا پشت آن اشتر بشکند که دوان دوان [یا: لنگان لنگان] از دمشق فراز آمد و خالد را برای ما آورد. چه گونه تواند کسی پیشنماز مردم باشد که مادرش را باور به چندگانگی خداست؟ پرستش‌گاهی ترسایی برای مادرش ساخت ولی به انگیزهٔ ناباوری، گلدسته‌های مزگت‌ها را برانداخت.

خالد فرموده بود که گلدسته‌های مزگت‌ها را ویران کنند زیرا شنیده بود که سخنسرایی سروده است:

لَيْتَنِي فِي الْمُؤَذِّنِينَ حَيَاتِي ... إِنَّهُمْ يُبْصِرُونَ مَنْ فِي السُّطُوحِ
فَيُشِيرُونَ أَوْتُشِيرُ إِلَيْهِمْ ... بِالهَوَى كُلُّ ذَاتِ دَلٍّ مَلِيحِ

یعنی: ای کاش سراسر زندگی خود را به سان چاووشان می‌گذراندم زیرا ایشان کسانی را که بر فراز بام‌هایند می‌بینند؛ یا برای پری‌پیکران دست می‌افشانند یا هر نازندهٔ نمکین ماه‌وشی از روی شیدایی، برای ایشان دست می‌افشاند.

چون این سروده شنید، فرمود که آنها را ویران کنند. چون شنید که مردم او را برای ساختن کلیسا نکوهش می‌کنند، به پوزش در نزد مردم برخاست ولی از نادانی چنین گفت: خدا آیین‌شان را نفرین کُناد. اگر از دین شما بدتر باشد. پیوسته می‌گفت: جانشین مرد بر خانواده‌اش، برتر از فرستادهٔ وی در پی کار اوست. خواسته‌اش این می‌بود که «جانشین» (هشام) از «فرستاده» (پیامبر خدا(ص)) گرامی‌تر است. از این گویش به خدا پناه می‌بریم.

کشته شدن ولیدبن یزید بن عبدالملک

در این سال در ماه جمادی‌الثّانی / آوریل ۷۴٤م ولیدبن یزید بن عبدالملک (آنکه به او «کاسته» گفته می‌شد[۱]) کشته شد.

انگیزهٔ کشته شدنش همان‌هایی بود که یاد شد چه او مردی سخت پرده‌در و هرزه بود. چون به خلیفگی درنشست، جز افزایش در کارهایش از بازی‌گری و کام‌جویی و سوارکاری و شکارگری ومی‌گساری و هم‌نشینی با تبهکاران و زشت‌کرداران، چیزی از او دیده نشد. این کار بر توده‌های مردم و سپاهیانش گران آمد و همگی کارهای او را ناشایست شمردند. بدترینش آن بزهکاری بود که دربارهٔ پسرهای دو عمویش هشام و ولید انجام داد. او سلیمان‌بن هشام راگرفت و صد تازیانه زد و ریش و سرش را تراشید و او را به عَمّان در سرزمین شام [پای‌تخت کنونی اردن] راند و در آنجا به زندان افگند. او در زندان ماند تا ولید کشته شد. کنیزکی از آنِ خاندانِ ولید راگرفت؛ عثمان بن ولید یا

۱ . «کاسته» (ناقص) نام خلیفهٔ بعدی است؛ چه‌گونه این واژه را دربارهٔ ولید به کار برده است؟

وی دربارهٔ او سخن گفت که آزادش کنند؛ گفت: نمی‌کنم. گفت: سواران بسیار در برابرِ لشکریانت برآرایم! أفْقَم یزید بن هشام را گرفت و میان رُوح‌بن ولید و زنش جدایی افگند و شماری از فرزندان ولید را به زندان انداخت. بنی‌هاشم و بنی‌ولید گفتند که او ناباور شده است و با زنان پدرش هم‌بستر می‌گردد. گفتند که او صد «جامعه» [بند و زنجیر آهنین؟] برای امویان برگرفته است. [یا: صد جامعهٔ ویژهٔ بنی‌امیه را برای خود گرفته است].

سختگیرترین کس در برابر او یزیدبن ولید بود که مردم بـه گفتـارش گـرایش بیش‌تر داشتند زیرا پارسایی می‌نمود و فروتنی می‌کرد. سعیدبن بَیْهَس او را از بیعت گرفتن برای دوپسرش حکم و عثمان بازداشت و گفت که این دو خردسالند و خلیفگی را نمی‌شایند. ولید او را به زندان افکند و بداشت تا جان سپرد.

از خالدبن عبدالله قسری خواست که برای دو پسرش بیعت بستاند و خود بیعت کند. گفت نمی‌کنم. ولید برآشفت. به او گفتند: با سرورِ خداگرایان به راه ناسازگاری مرو. گفت: چه گونه با کسی بیعت کنم که پشتِ سرش نماز نخوانم و گواهی‌اش نپذیرم؟ گفتند: گواهی ولید را با این همه زشت‌کاری می‌پذیری! گفت: سرورِ خداگرایان از نزد من پنهان است و اینها گزارش‌های مردمان است. یمانیان روی از او برگاشتند و مردم قُضاعه دشمنش داشتند. اینان و یمانیان بیشینهٔ سپاهیان شام بودند. حُرَیث و شَبیب بن ابی‌مالک غَسّانی و منصوربن جُمْهُور کَلْبی و پسرعمویش حِبّال بن عمرو و یعقوب بن عبدالرحمان و حمید بن منصور لَخْمی و اَصْبَغ بن ذُؤالَه و طُفَیل بن حارثه و سریّ زیاد به نزد خالدبن عبدالله قسری آمدند و اور ابه همراهی در کار خود خواندند ولی خـالد نپذیرفت.

ولید خواست به حج رود و خالد ترسید که او را در راه بکشند و از این رو او را بازداشت. پرسید: چرا؟ خالد به او گزارش داد. از این رو کینهٔ او را به دل گرفت و به زندانش افکند و خواستار دارایی‌های عراق شد و سپس یوسف بن عـمر را از عـراق فراخواند و از او خواست که دارایی‌ها را همراه خود بیاورد. خواست او را بر کنار کند و عبدالملک بن محمد بن حجاج بن یوسف را برگمارد. یوسف از عراق آمد و چندان

دارایی آورد که هرگز مانند آن از عراق آورده نشده بود. حَسّانِ نبطی [حَیّانِ نبطی؟] او را دید و به وی گزارش داد که ولید می‌خواهد عبدالملک بن محمد رافرمانداری عراق بخشد. به وی پیشنهاد کرد که بُلکفت[1]های هنگفت به وزیران ولید بخشد. یوسف پانصد هزار [دینار] در میان ایشان بخش کرد. حسان به وی گفت: از زبان کارگزارت در عراق، نامه‌ای به ولید نویس که: این نامه را در هنگامی نوشتم که جز کاخ چیزی به دست ندارم. با نامهٔ مهرشده به نزد ولید شو و خالد را از او بخر. او چنان کرد و ولید فرمودش که به عراق بازگردد. خالد قسری را به پنجاه هزار هزار[2] از وی خرید و یوسف همهٔ آن بپرداخت و خالد را بر اشتری بی‌پالان به عراق برد. یکی از یمانیان سروده‌ای از گفتهٔ ولید پرداخت و یمانیان را بر وی برآغالید.

برخی گویند: این سروده از ولید است که یمانیان را برای دست کشیدن از یاری خالد نکوهش می‌کند:

اَلَمْ تَهْتَجْ فَتَذَّكَّرَ اَلْوِصَالَا وَ حَبْلاً كَانَ مُتَّصِلاً فَزَالَا
بَلَى فَالدَّمْعُ مِنْكَ اِلَى انْسِجَامٍ كَمَاءِ اَلْمُزْنِ يَنْسَجِلُ اِنْسِجَالَا
فَدَعْ عَنْكَ اِدِّكَارَكَ آلَ سُعْدَى فَنَحْنُ الاَكْثَرُونَ حَصىً وَ مَالَا
وَ نَحْنُ اَلْمَالِكُونَ النَّاسَ قَسْراً نَسُومُهُمُ اَلْمَذَلَّةَ وَ النَّكَالَا
وَ طَئْنَا اَلاَشْعَرِيْنَ بِعِزِّ قَيْسٍ فَيَالَكَ وَطْأَةً لَنْ تُسْتَقَالَا
وَ هَذَا خَالِدٌ فِينَا اَسِيرٌ اَلَا مَنَعُوهُ اِنْ كَانُوا رِجَالَا
عَظِيمُهُمُ وَ سَيِّدُهُمْ قَدِيماً جَعَلْنَا اَلْمُخْزِيَاتِ لَهُ ظِلَالَا
فَلَوْ كَانَتْ قَبَائِلَ ذَاتَ عِزٍّ لَمَا ذَهَبَتْ صَنَائِعُهُ ضِلَالَا
وَلَا تَرَكُوهُ مَسْلُوبَا اَسِيراً يُعَالِجُ مِنْ سَلَاسِلِنَا الثِّقَالَا

---

۱. بُلکفت (Bolkaft): رشوه.

۲. شماره‌های کیهانی از چپاولگری امویان (دشمنانِ علی علیه السّلام) را بنگرید. پنجاه میلیون دینار، هر دیناری ۴/۹ گرم زر، هر گرمی امروز (سه‌شنبه ۱۳۷۳/۸/۳خ) ۲۴۰۰ تومان (فقط یک «معامله» در یک روز):

(پانصد و هشتاد و هشت میلیارد تومان) ۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ × ۴/۹ × ۲٬۴۰۰ = ۵۸۸٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰

وَ كِنْدَةَ وَالسَّكُونَ فَمَا اسْتَقَالُوا — وَ لَا بَرِحَتْ خُيُولُهُمُ الرِّحَالَا
فَمَا سُمْنَا ٱلْبَرِيَّةَ كُلَّ خَسْفٍ — وَ هَدَمْنَا السُّهُولَةَ وَ ٱلْاجِبَالَا
وَ لَكِنَّ ٱلْوَقَائِعَ ضَعْضَعَتْهُمْ — وَ جَدَّتْهُمْ وَ رَدَّتْهُمْ شِلَالَا
فَمَازَالُوا أَبَدًا لَنَا عَبِيداً — نَسُومُهُمُ ٱلْمَذَلَّةَ وَالسَّفَالَا
فَأَصْبَحْتُ ٱلْغَدَاةَ عَلَيَّ تَاجٌ — لِمُلْكِ النَّاسِ مَا يَبْغِي انْتِقَالَا

یعنی: آیا به شور نیامدی که روزگارِ هم‌آغوشی را به یاد آوری؟ و رشته‌ای را که پیوسته بود و گسسته گشت. آری، نیک به یاد می‌آوری چه باران اشک از دیدگانت فرو همی بارَدْ و به سان ابری گرانبار که یک دم از ریزش فرونایستد. ولی اکنون یاد خاندان سُعْدیٰ را فرو هل که ما از نگاه آمار و دارایی (یا فرزانگی و فرهیختاری) بیش‌تریم. ماییم که به زور بر مردم فرمان می‌رانیم و خواری و زبونی به ایشان همی چشانیم. با شکوه قیسیان، پا بر سر اشعریان گذاردیم و این گامی بود که هرگز واپس رانده نتواند شد. اینک خالد است که در میان ما اسیر است؛ اگر مرد بودند، چرا او را پاس نداشتند؟ بزرگ‌شان و رهبرشان بود و ما سایبانی از خواری بر سر او افراشتیم. اگر قبیله‌هایی گرامی بودند، پروردگان‌شان به گمراهی نمی‌گراییدند. نیز او را چنین گرفتار و برهنه از جنگ‌افزار و جامه فرونمی‌هشتند که زنجیرهایِ ما بر گردن و دست و پایش فشار همی آورند. سکون و کنده هم از جای بنجنبیدند و اسبان‌شان همچنان میخ کوبیده در ستورگاهان فروماندند. با اسبان تیزتک و چالاک، همهٔ مردم را خوار ساختیم، شرنگ جانگزای بدیشان چشاندیم، چاپیدیم و دشت و کوه را زیر و زبر کردیم. ولی جنگ‌های سخت ایشان را درهم شکست و به دنبال‌شان راند و مرده به دست و پای‌شان برجای ماند. همواره بردگان ما ماندند و ما جامِ خواری و زبونی بر ایشان پیمودیم. چون به هنگام بامداد چشم گشودم، دیدم که بر سرم افسری است که هیچ نمی‌خواهد از جای خود برداشته شود.

این سخنان بر ایشان گران آمد چنان که آهنگ جان او کردند و کینه‌های‌شان برافزود. حَمْزَةِ بنِ بیض دربارهٔ ولید سرود:

وَصَلْتَ سَمَاءَ الضُّرِّ بِالضُّرِّ بَعْدَ مَا — زَعَمْتَ سَمَاءَ الضُّرِّ عَنَّا سَتُقْلِعُ

فَلَيْتَ هُشَاماً كَانَ حَيّاً يَسُومُنَا وَ كُنَّا كَمَا كُنَّا نُرَجّيِ وَ نَطْمَعُ

یعنی: از نگاه آسیب دیدگی و شوربختی، به جایی بس دور فرورفتی و این پس از آن بود که گمان بردی که آسمان تیره‌روزی از فراز سرمان برکنده خواهد شد. کاش هشام بود و ما همچنان از امید و آرزو سرشار می‌بودیم.

نیز گفت:

يَا وَلِيدَ الْخَنَا تَرَكْتَ الطَّرِيقَا وَاضِحاً وَ ارْتَكَبْتَ فَجّاً عَمِيقَا

وَ تَمَادَيْتَ وَ اعْتَدَيْتَ وَ أَسْرَفْـ ـتَ وَ أَغْوَيْتَ وَ انْبَعَثْتَ فُسُوقَا

أَبَدًا هَاتِ ثُمَّ هَاتِ وَ هَاتِي ثُمَّ هَاتِي حَتَّى تَخِرَّ صَرِيعَا

أَنْتَ سَكْرَانُ مَا تَفِيقُ فَمَا تَرْ تُقُ فَتْقاً وَ قَدْ فَتَقْتَ فُتُوقَا

یعنی: ای ولید بدبخت، از راه به دور افتادی و آشکارا گمراه شدی و به درون دژه‌ای ژرف، پرت شدی. در گمراهی فرورفتی، دیگران را برآغالیدی و زشتی را برانگیختی. هرگز؛ به پیش آی، فراز آی و بیا تا بی‌گوش و هوش بر زمین فروافتی. تو مستی، نه دریدگی را به هم توانی آورد، نه از پس این همه پارگی که پدید آورده‌ای، برتوانی آمد.

آنگاه یمانیان به نزد یزید بن ولید بن عبدالملک آمدند و خواستند که به سود خود (به خلیفگی خود) از ایشان بیعت بستاند. او با عمروبن یزید حکمی به کنکاش درنشست. عمرو به وی گفت: نباید مردم بدین هنجار با تو بیعت کنند؛ با برادرت عباس به کنکاش نشین؛ اگر با تو ناسازگاری ننمود، هیچ کس با تو از درِ ناسازگاری درنیاید؛ اگر سر برتافت، مردم از او فرمانبرتر باشند. اگر می‌خواهی بی‌چون و چرا این اندیشه را دنبال کنی، چنین فرانمای که برادرت عباس با تو بیعت کرده است. شام گرفتار بیماری واگیر بود و مردم رو به دشت‌ها بیرون رفته بودند. عباس در قَسْطَل بود و یزید نیز در دشت؛ و میان این دو، میل‌هایی راه، نه چندان دور؛ یزید به نزد برادرش عباس آمد و با او به رایزنی پرداخت. عباس او را از این کار بازداشت. او بازآمد و در نهان از مردم بیعت ستاند و فراخوانان خود را به هر کنار و گوشه‌ای پراگند. اینان مردم را به فرمانبری از او فراخواندند. سپس دیگربار به نزد برادرش عبّاس آمد و با او رای زد و او را به پیروی از

خود خواند. عباس او را راند و گفت: اگر دیگرباره چنین کاری کنی، تو را بند آهنین برنهم و به نزد سرورِ خداگرایان برم. یزید از نزدش بیرون آمد و عبّاس گفت: مرا گمان بر این است که این شوم‌ترین زادهٔ مروانیان است.

گزارش به مروان بن محمد رسید که در ارمنستان به سر می‌برد. برای سعید بن عبدالملک‌بن مروان نامه نوشت و او را فرمود که مردم را بازدارد و از کارِ ایشان پیشگیری کند و ایشان را از آشوب بترساند و بیم‌شان دهد که خلیفگی از دست‌شان بیرون خواهد رفت. سعید این را گران شمرد و نامه را به نزد عباس بن ولید فرستاد. عباس، یزید را فراخواند و او را بیم و هشدار داد. یزید کارِ خود از وی پنهان داشت و عباس او را راست شمرد (انکارش را استوار داشت). عباس به برادرش بشربن ولید گفت: ای مروانیان، مرا گمان بر این است که خدا فرمان به نابودی شما داده است. آنگاه داستان از این سروده آورد:

إنّـي أُعِـيذُكُـمْ بِـاللّٰهِ مِـنْ فِـتَنٍ مِثْلِ ٱلْجِبَالِ تَسَامَى ثُـمَّ تَـنْدَفِعُ
إنَّ ٱلبَرِيَّةَ قَـدْ مَـلَّـتْ سِيَاسَتَكُمْ فَاسْتَمْسِكُوا بِعَمُودِالدِّينِ وَ ارْتَـدِعُوا
لَا تُلْحِمُنَّ ذِئَابَ النَّاسِ أَنْـفُسَكُمْ إنَّ الذِّئَابَ إذَا مَا أُلْحِمَتْ رَتَـعُوا
لَا تَـبْقَرُنَّ بِـأَيْدِيكُمْ بُـطُونَكُـمُ فَـثَمَّ لَاحَسْرَةٌ تُـغْنِي وَ لَا جَـزَعُ

یعنی: من شما را به خدا پناه می‌دهم از آشوب‌هایی که مانند کوه‌ها سر برمی‌آورند و سپس به پیش رانده می‌شوند. مردمان گیتی از شیوهٔ جهانداری شما به ستوه آمده‌اند؛ پس به ستون دین درآویزید و از بیدادگری و تبهکاری دست بدارید. گوشت خود را به خوردِ گرگانِ مردم‌مان مدهید که چون گرگان را به میهمانی خوانند، بی‌باکانه به چرا پردازند. شکم‌های‌تان را با دست خود ندرید که چون کار از دست برود، نه افسوس را سودی باشد نه شیون را.

چون کار یزید سامان یافت (و او هنوز در دشت بود)، رو به سوی دمشق آورد؛ میان او با این شهر چهارشب راه بود. ناشناس با هفت تن از مردم حمیر فراز آمد. اینان در جَرود فرود آمدند که گامواره‌ای از دمشق به دور بود. سپس روانه شد و به درون دمشق رفت که بیشینهٔ ماندگارانش در نهان با او بیعت کرده بودند. مردمان مَزّه نیز با او بیعت

کرده بودند. فرماندار دمشق عبدالملک بن محمدبن حجّاج بود که از بیماری واگیر ترسید و از آن بیرون رفت و در قَطَن فرود آمد و پسرش را به جانشینی خود بر این شهر گمارد. سرپرست پاسبانان وی ابوالعاج کثیربن عبدالله سُلَمی بود. یزید آهنگ استوار ساخت که پدیدار شود و آشکارا به ستیز برخیزد. به فرماندار گفتند: یزید آهنگ شورش دارد ولی او این را نپذیرفت.

شب آدینه پس از نماز شام، یزید یارانش را فرمان آماده‌باش و بیرون آمدن داد و ایشان فراز آمدند و بر دروازهٔ فرادیس در گذرگاه نشستند تا چاووش بانگ نماز خفتن برآورد و ایشان به درون مزگت شدند و نماز گزاردند. مزگت را پاسدارانی بود که فرمان داشتند مردم را به شب هنگام از آن بیرون کنند. چون مردم نماز گزاردند، پاسداران ایشان را فرمان بیرون رفتن دادند. یاران یزید درنگ ورزیدند تا در مزگت به جز پاسداران و یاران یزید کسی نماند. پاسداران را فروگرفتند و یزید بن عنبسه به نزد یزیدبن ولید شد و او را آگاه ساخت و دستش را گرفت و گفت: ای سرورِ خداگرایان، برخیز و به یاری و پیروزیِ خدایی مژده یاب. او برخاست و با دوازده تن از یاران خویش روانه شد. چون به جایگاه «بازار خرفروشان» رسیدند، چهل مرد از یاران خود را دیدار کردند و نزدیک دویست مرد پیوست ایشان شدند. اینان به مزگت شدند و به درون آن رفتند و دَرِ «مقصوره» را گرفتند. آنان او را زدند. اینان گفتند: فرستادگان ولید هستیم. خادم در به روی ایشان باز کرد که او را گرفتند و به درون رفتند و ابوالعاج را که مست و لول بود، گرفتند و نگهبانان گنج‌خانه را بازداشت کردند. از هر کس پروا داشت، کسان به دستگیری او فرستاد. محمدبن عُبَیْدَه را که فرماندار بَعْلَبَک بود، فروگرفت و بنی‌عُذْرَه را بر سر محمدبن عبدالملک بن محمدبن حجاج فرستاد که او را نیز گرفتند.

در مزگت جنگ‌افزارهای فراوان یافتند و آن را برگرفتند. چون پگاه برآمد، مردمان مَزّه فراز آمدند و دیگر مردم پیاپی به دنبالِ ایشان فرارسیدن گرفتند. این کسان و مردمان به نزد او آمدند و بدو پیوستند: مردم سَکّاسِک، مردم دارَیّا، یعقوب بن محمد بن هانی عبسی، عیسی بن شبیب تَغْلِبِی با مردم دُومَةُ ٱلجَنْدَل و حَرَسْتا، حُمَید بن حبیب نخعی با مردم دیرمُرّان و اَرَزّه و سَطْرا، مردم جَرَش، مردم حَدِیثه، مردم دیرِزَکّا، ربعی‌بن

هاشم حارثی با گروهی از مردم سَلامان و بنی عُذْره و مردم جُهَینه با دوستان و هم‌پیمانان.

یزیدبن ولیدبن عبدالملک، عبدالرحمان بن مُصاد را با دویست مرد جنگی رهسپار کرد که عبدالملک بن محمدبن یوسف را از کاخ بیرون کشند و به نزد او برند. ایشان او را با زینهار فروگرفتند. عبدالرحمان دو باردان یافت که در هرکدام سی هزار دینار بود[1]. به وی گفتند: یکی از این دو باردان را برگیر. گفت: مبادا تازیان از من داستان آورند که نخستین دغل‌باز در این کار بودم.

آنگاه یزید سپاهیانی آراست و پرچم برای ایشان افراشت و ایشان را به سوی ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان گسیل داشت و عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک را به فرماندهی ایشان برگماشت.

چون یزید در دمشق سر برآورد، برده‌ای از بردگان ولید به نزد او رفت و آگاهش ساخت و او در أغْدَف در شهر عَمّان بود. ولید برده را زد و به زندان افکند و ابومحمّد عبداللّه بن یزید بن معاویه را به دمشق فرستاد. او رهسپار شد و چندی برفت و سپس ماندگار گشت. یزید بن ولید، عبدالرحمان بن مصاد را به دیدار او فرستاد. ابومحمد نخست چگونگی داستان را از او جویا شد و سپس با یزیدبن ولید بیعت کرد.

چون گزارش به ولید رسید، یزید بن خالد بن یزید بن معاویه به او گفت: روانه شو تا در حُمْص فرود آیی که دژی سخت استوار است. سواران را به جنگ یزید فرست که او را بکشند یا اسیر کنند. عبداللّه بن عنبسة بن سعیدبن العاص به او گفت: خلیفه را نمی‌سزد که (پیش از دست یازیدن به کارزار)، سپاهیان یا خاندان و زنان خود را برجای گذارد و از نزد ایشان رهسپار شود. خدا سرورِ خداگرایان را یاری می‌فرستد و او را پیروز می‌گرداند. یزید بن خالد گفت: ما را بیمِ دست یافتنِ کسی بر پردگیانِ وی و زنانِ شبستانِ او نیست زیرا آن کسی که بر سرِ ایشان آمده است، عبدالعزیز پسرعموی ایشان است.

او گفتهٔ عنبسه را به کار برد و روانه شد تا به کاخ بَخْراء (کاخ نعمان بن بشیر) رسید. از فرزندان ضحاک بن قیس چهل مرد همراه او شدند. اینان گفتند: ما را

---

۱. روی هم رفته، برابر با ۲۹۴٬۰۰۰ گرم زر برابر با ۷۰۵٬۶۰۰٬۰۰۰ تومان (۷۳/۸/۳).

جنگ‌افزاری نیست؛ چه بهتر که فرمایی تا ما را رزم ابزار دهند. او به ایشان هیچ نداد. عبدالعزیز به کارزار با او برخاست. عبّاس بن ولید بن عبدالملک برای ولید نوشت: من به نزد تو می‌آیم. ولید گفت: تختی بیرون برید. آن را بیرون بردند. بر آن بنشست و عبّاس را همی بیوسید. عبدالعزیز همراه منصوربن جمهور به جنگ با ایشان برخاست. عبدالعزیزبن حجاج، زیادبن حصین کلبی را به نزد ایشان فرستاد که ایشان را به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ رفتار پیامبرش بخواند. یاران یزید او را کشتند و به سختی هر چه بیش‌تر کارزار کردند. ولید همان پرچمی را بیرون آورد که مروان بن حکم به هنگام بیرون آمدن، در جابیه بسته بود.

به عبدالعزیز گزارش رسید که عباس به سوی ولید رهسپار گشته است. منصور بن جمهور را بر سرِ راهش فرستاد که او را به زور گرفت و به نزد عبدالعزیز آورد. عبدالعزیز به وی گفت: با برادرت یزید بیعت کن. او بیعت کرد و بر جای خود ایستاد. درفشی برافراشتند و گفتند: این پرچم عبّاس است که با سرورِ خداگرایان بیعت کرده است. عباس گفت: پناه بر خدا، نیرنگی از نیرنگ‌های دیو است؛ مروانیان نابود شدند! مردم از پیرامونِ ولید پراکنده شدند و به نزد عباس و عبدالعزیز رفتند. ولید کس به نزد عبدالعزیز فرستاد که پنجاه هزار دینار[1] و فرمانداری همیشگی حمص و زینهار در برابر همهٔ رویدادها به او پیشنهاد کرد و خواهان شد که دست از چالش با وی بردارد. عبدالعزیز نپذیرفت و پاسخ نگفت. ولید دو زره بر تن کرد و فرمود که دو اسب «سندی» و «رایت» اورا فراز آوردند. اوسوار شد و به سختی هر چه بیش‌تر به پیکار پرداخت. مردی ایشان را آواز داد: دشمن خدا را بکشید! به گونه‌ای که مردم لوط نابود شدند، نابودش گردانید! او را سنگسار کنید! چون ولید این را شنید، به درون کاخ رفت و در به رویِ خود بست و سرود:

دَعُوا لِیَ سَلْمَی وَالطِّلاءَ وَ قَیْنَةً   وَکَأْساً آلاحَسْبِی بِذَلِکَ مَالَا

---

۱ . برابر با ۵۸۸٬۰۰۰٬۰۰۰ تومان (۲۲۵٬۰۰۰ گرم زر). ببینید گنج‌خانه‌ای که به این آسانی بتوانند چنین اندازهٔ هنگفتی از دارایی از آن بخشش کنند، در چه نهادمانی بوده است.

إِذَا مَا صَفَى عَيْشِى بِرَمْلَةِ عَالِجٍ وَ عَانَقْتُ سَلْمَى مَا أُرِيدُ بِدَالَا
خُذُوا مُلْكَكُمْ لَا ثَبَّتَ اللَّهُ مُلْكَكُمْ ثُبَاتًا يُسَاوِى مَا حَيِيتُ عِقَالَا
وَ خَلُّوا عِنَانِى قَبْلَ عِيرٍ وَ مَاجَرَى وَ لَا تَحْسُدُونِى أَنْ أَمُوتَ هِزَالَا

یعنی: دلبرم سلما را برایم فراخوانید و دخترک ماهروِیِ خنیاگری را آواز دهید و جامی فراز آورید و از بادهٔ کهن دومنی[1]. چون زیشِ من در گلگشتِ «عالج» به پاکیزگی گراید؛ و بازوان در آغوش سلما افکنم، هیچ گزیره‌ای[2] نمی‌خواهم. پادشاهی خود را بگیرید و استوار بدارید که امیدوارم خداوندش استوار ندارد که تا من زنده‌ام، به نزدیکم به اندازهٔ پرِ کاهی ارزش ندارد. لگام اسپ مرا پیش از آمدن کاروان رها کنید. بگذارید هر چه می‌خواهد، پیش آید و اگر من از رنجوری بمیرم، بر من رشک نبرید.

چون به درون رفت و در فراز کرد، عبدالعزیز او را در میان گرفت. ولید به در نزدیک شد و گفت: آیا در میانِ شما یک مردِ بزرگوار نیست؟ آیا آزرم‌گونِ بلندنژادی نیست که با وی سخن گویم؟ یزید بن عنبسهٔ سکسکی گفت: با من سخن بگوی. ولید گفت: ای برادرِ سکاسک، نه من بخشش‌های شما افزون کردم؟ نه هزینه‌ها از شما برداشتم؟ نه بینوایان‌تان را توانگر ساختم؟ نه زمین‌گیران‌تان را چاکر دادم؟ گفت: آنچه از تو به دل داریم، برای خودمان نیست؛ این را بر تو می‌گیریم که پاس خدا را دریدی، باده نوشیدی، با زنان پدرت زناشویی کردی و کارِ خدا را سبک شمردی! گفت: برادر سکسکی، بس کن که به جانِ خودم پر گفتی و خفه‌ام کردی. آنچه خدا روا داشته است، مایهٔ گشایش است. به خانه بازگشت و نشست و قرآنی برگرفت و گشود و به خواندن پرداخت و گفت: سرنوشتی به سانِ سرنوشت عثمان.

آنان بر فراز دیوار شدند. نخستین کسی که بالا رفت، یزیدبن عنبسه بود. به سوی

---

۱. حافظ می‌گوید:

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام به دنیاو آخرت ندهم اگر چه در پی‌ام افتند هر دم انجمنی

۲. گزیره: بدل، بدیل، عوض (Alternative)

او فرود آمد و دستش گرفت و خواست او را به زندان افگند و بر سرِ او چانه زند. در این دم ده تن فرود آمدند که منصوربن جمهور و عبدالسلام لخمی از ایشان بودند. عبدالسلام گرزی بر سرش کوفت و سندی بن زیادبن ابی‌کبشه لگدی بر چهره‌اش نواخت و گیتی از او بپرداخت. سرش را بریدند و به نزد یزید بردند.

هنگامی سر بریده را برایش بردند که ناهار می‌خورد. پیشانی بر خاک سود و خدای را نماز برد. یزید بن عنبسه برای او گزارش کرد که واپسین گفتارش چه بود: خدا دریدهٔ شما را به هم باز نیاورد؛ پراکندگی شما را فراهم نکند و سخن شما را یگانه نسازد. یزید فرمود که سرش بر نیزه کردند و استوار بداشتند. یزید بن فروه وابستهٔ بنی‌مُرَّه گفت: همانا سرهای بریدهٔ خارجیان را در برابرِ همگان بر نیزه می‌کنند؛ این پسرعموی توست و خلیفهٔ امویان است؛ آسوده نیستم که اگر آن را برپای بداری، دل‌های مردم بر او بسوزد و آتش خشم و کینهٔ کسانش برافروزد. از او نشنید و آن را بر نیزه کرد و در شهرِ دمشق گرداند. سپس فرمود که آن را به برادرش سلیمان بن یزید دهند. چون سلیمان آن را دید، فریاد برآورد: دور باد؛ گواهی می‌دهم که مردی تبهکار و می‌گسار و هرزه بود. او آهنگِ جانِ منِ گناهکار کرد. سلیمان از آن کسان بود که در نابودی او کوشید.

همراه یزید، مالک بن ابی‌السَّمْح خُنْیاگر و عَمْرُودبن وادی خنیاگر بودند. چون یاران یزید از گِردِ او بپراگندند و سپاهیانْ او را در میان گرفتند، مالک به عمرو گفت: بیا برویم. عمرو گفت: این از وفاداری نیست و ما نه از آن کسانی هستیم که آهنگ‌مان کنند چه مردِ جنگ نیستیم و آهنگ می‌نوازیم. مالک به وی گفت: به خدا اگر بر من و تو دست یابند، کسی را پیش از ما نکشند؛ سرِ او را در میانِ سرهای من و تو گذارند و گویند: بنگرید که در این دم چه کسانی با وی بوده‌اند. گناهی گران‌تر ازاین بر او نشمارند. این دو رو به گریز نهادند.

کشته شدن او دو شب مانده از جمادیّ‌الثّانی سال ۱۲۶/۱٦ آوریل ۷٤٤م بود. روزگار خلافتش به یک سال و سه ماه یا یک سال و دو ماه و ۲۲ روز بود. سالیان زندگی‌اش به ٤۲ یا ۳۸ یا ٤۱ یا ٤۸ برآمدند.

نژاد ولید و شیوهٔ رفتارش

نژاد نامهٔ او چنین بود: ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان‌بن حکم بن ابی‌العاص‌بن عبد شمس‌بن عبدمناف اموی. کنیه‌اش ابوالعباس و مادرش ام‌حجّاج دختر محمدبن یوسف ثقفی بود. این زن خواهرزادهٔ حجاج بن یوسف ثقفی بود. مادرِ پدرش عاتکه دختر یزیدبن معاویة بن ابی‌سفیان بود. مادر این زن امّ‌کلثوم دختر عبداللّه بن عامربن کریز بود. مادرِ عامربن کریز ام‌حکیم بیضاء دختر عبدالمطّلب بود. از این رو بود که ولید یک بار سرود:

نَبِیُّ ٱلْهُدَی خَالِی وَ مَن یَکُ خَـالُهُ   نَبِیَّ ٱلْهُـدَی یُقْـهَرْ بِـهِ مَـنْ یُفَـاخِرَهْ

یعنی: پیامبر راهنما دایی من بود و کسی که دایی‌اش پیامبر راهنما باشد، به هنگام بالیدن بر مردمان، از همگان سرآید.

ولید از جوانان و باریک‌بینان و دلیران و بخشندگان و زورمندان بنی‌امیه بود و فرورفته در بازی‌گری و باده گساری و خنیاگری بود. در این زمینه بسی کارها کرد که انگیزهٔ کشتنش گشت. از میان سروده‌های نیکوی او این بود که چون شنید که هشام در پیِ برکناریِ اوست، سرود:

کَفَـرْتَ یَداً مِنْ مُـنْعِمٍ لَو شَکَرْتَـهَا   جَزَاکَ بِهِ ٱلرَّحْمَـنُ ذُوٱلْفَضْلِ وَ ٱلْمَـنِّ

یعنی: یعنی دست بخشنده‌ای را ناسپاس گذاشتی که اگر سپاس آن بـه جـای می‌آوردی، خدای بخشنده مهربان پاداش نیک به تو می‌داد.

بیت‌های چهارگانهٔ آن پیش‌تر یاد شد. سخنسرایـان از سروده‌هـای او دربـارهٔ زیباپرستی و گله از دلدار و ستایش بادهٔ ناب و جز آن در سروده‌های خویش گنجانده‌اند و بسی باریک‌بینی‌ها از او دزدیده‌اند. به ویژه ابونُوَاس از او بسیار برگرفته است.

ولید گوید: دوستاری آهنگ و ترانه مایهٔ گرایش به کام‌جویی می‌شود و مردانگی را می‌میراند و جای باده را می‌گیرد و کار مستی می‌کند. اگر به ناچار می‌خواهید بخوانید و بنوازید، زنان‌تان را از این کار به دور دارید زیرا آوازخوانی دام و دانهٔ زیبارویان است. من این را به زبان خود می‌گویم که از هر کامی برای من گواراتر است و به نزدیک من از

آب خنک آرام‌بخش‌تر. ولی بهتر آن است که مرد روی به راستی و درستی آورد. گویند: یزید بن منبّه وابستهٔ ثقیف، ولید را ستود و بر خلافت شادباش گفت: ولید فرمود که بیت‌ها را بشمارند و او را بر هر بیتی هزار درم دهند. بیت‌ها را شمردند که به پنجاه برآمد و او را پنجاه هزار درم دادند[1]. او نُخستین خلیفه بود که بر هر بیتی هزار درم بخشید.

از آن داستان‌ها که دربارهٔ او همه جاگیر است این است که قرآن گرامی را گشود و فال گرفت. این آیه آمد: گشایش جستند و هر گردن‌کش ستمکاری به نابودی گرایید (ابراهیم /۱٤/۱٥). قرآن را افکند و تیر بر آن زد و گفت:

تُهَدِّدُنی بِجَبّـــــارٍ عَنیدٍ   فَها أَنَا ذاکَ جَبّارٌ عُنیدُ
إذَا مَا جِئْتَ رَبَّــکَ یَومَ حَشْرٍ   فَــقُلْ یارَبِّ مَــزَّقَنی ٱلوَلیدُ

یعنی: مرا گردن‌کش ستمکار می‌خوانی؛ اینک همان گردن‌کش ستمکارم. چون روز رستاخیز به نزد پروردگارت شدی، بگو: پروردگارا، ولید مرا پاره پاره کرد.

پس از آن دیری برنیامد که او کشته شد.

از گفته‌های زیبای او این است که چون مسلمة بن عبدالملک مرد، هشام به سوگواری درنشست. ولید که مست و لول بود، به نزد او شد و پوستین خز را بر زمین همی کشاند. بر سرِ هشام ایستاد و گفت: ای سرور خداگرایان، فرجام هر ماندگار، پیوستن به گذشتهٔ روزگار است؛ پس از مسلمه نخجیر برای شکار به کاستی نشسته است و مرزهای استوار به سستی گراییده؛ در پیِ گذشتهٔ تند رفتار شود هر آنکه استوار و کامکار است؛ «توشه برگیرید بسیار، که پرهیزگری بهتر است از هر کار» (بقره /۲/۱۹۷). هشام روی برگرداند و هیچ پاسخ نیارست و مردم از گفتار خاموش گشتند و پاسخ نگفتند.

گروهی ولید را از آنچه در باره‌اش گفته شده است، پاک دانسته، آن را انکار کرده‌اند و نادرست شمرده‌اند. گفته‌اند: اینها بر او چسبانده شده است. گفتار این گروه درست نیست [آنچه درباره‌اش گفته شده، درست است]. مداینی گوید: یکی از پسران

---

۱ . برابر با ۱۴۸٬۵۰۰ گرم سیم، برابر با ۶۷٬۵۶۷٬۵۰۰ ریال به پول امروزی (هر درم ۲/۹۷ گرم و هر گرم ۴۵۵ ریال).

عمربن یزید (برادر ولید) بر هارون رشید درآمد. رشید گفت: از کدام تباری؟ گفت: از قریش. گفت: از کدام تیره؟ پسر خاموش ماند. رشید گفت: بگوی که زینهارداری اگر چه خود مروان باشی. گفت: من پسرعُمر بن یزیدم. هارون گفت؛ خدا عمویت ولید و یزید «کاسته» را نفرین کناد. خلیفه‌ای را کشت که مردم بر فرمانبری ازاو همداستان بودند. نیازهایت را برشمار. او نیازهای خود را برشمرد و هارون رشید آنها را برآورد.

شبیب بن شیبه گوید: در نزد مهدی (خلیفهٔ عباسی) نشسته بودیم که یاد ولید به میان آمد و مهدی گفت: مردی بی‌دین بود. ابوعُلاثهٔ فقیه گفت: ای سرور خداگرایان، خدا بزرگ و بزرگوار برتر از آن است که جانشینِ پیامبر و کار این مردم را به مردی بی‌دین واگذارد. کسانی برای من گزارش آوردند که در بزم‌های شادخواری و می‌گساری و خوش‌گذرانی ولید بوده‌اند. اینان سخن از استواری و سختگیری وی در پاکیزگی و نمازگزاری‌اش دادند. چون هنگام نماز فرا می‌رسید، جامه‌ای را که خوش‌دوخت و رنگارنگ و پرنگار و زیبا بود، به در می‌آورد و دست شستی به آیین و بسیار نیکو می‌گرفت و جامه‌ای پاک و سپید و پاکیزه می‌پوشید و با آن به نماز درمی‌ایستاد. چون از نماز می‌پرداخت، بدان جامه‌ها روی می‌آورد و آن را می‌پوشید و سرگرم بازی‌گری و کام‌جویی می‌گشت. این است کردار کسی که باور به خدا ندارد! مهدی گفت: خجسته بادی ای ابوعلاثه!

[بیهوده سخن بدین درازی نبود].

بیعت با یزید بن ولید «کاسته»

در این سال بیعت با یزیدبن ولید شناخته با نام «کاسته» (ناقص) انجام گرفت[1]. از آن رو او را کاسته خواندند که افزایش ولید در بخشش‌های مردم را کاست. او ده [درم

۱. داستانی تازی است: النَّاقِصُ وَالأَشَجُّ أَعْدَلَا بَنِی مَرْوَانَ: کاسته و سرشکسته (عمربن عبدالعزیز و یزیدبن ولید) دو دادگرترین مردان مروانیان بودند.

یا دینار یا پیمانه] به هر کس افزوده بود. یزید آن را به اندازهٔ روزگار هشام برگرداند[1]. گویند: نخستین کسی که اورا «کاسته» خواند، مروان بن محمّد بود.

چون ولید کشته شد، یزید به سخنوری برخاست و او را نکوهید و بی‌دینی‌اش را یاد کرد و گفت: از آن رو او را کشتم که رفتاری بسیار زشت می‌داشت. باز یزید گفت: ای مردم، شما را به گردن من این حق است که سنگی بر سنگی نگذارم، خشتی بر خشتی ننهم، رودی نکاوم، از آب آن بهره نگیرم، شاخابه‌ای از آن جدا نکنم، ریزابه‌ای بدان درنیارم، دارایی افزایش ندهم، آن را به زن یا فرزند نبخشم، زر و سیمی از شهری به شهری نکشانم تا مرز آن استوار سازم و تنگدستی مردم آن را چنان بزدایم که توانگر شوند و آنچه افزون آید، به شهر همسایهٔ آن برم؛ شما را در مرزهای‌تان به تب و تاب درنیفکنم و فریفته نسازم، در به روی شما نبندم، زینهاریان شما را گرانبار نگردانم، بخشش‌های شما را هر ساله به شما ارزانی می‌دارم، روزی‌های‌تان را هر ماهه به شمارسانم تا دورترین‌تان مانند نزدیک‌ترین گردد. اگر آنچه را گفتم، به گردن گیرم، بر شماست که از من شنوایی و فرمانبری کنید و رایزنانی درست‌کار برای من باشید. اگر نکنم، شما را سزاست که مرا برکنار سازید مگر اینکه به راه خدا بازآیم. اگر کسی را دیدیدکه به نیکوکاری و شایستگی بلندآوازه است و آنچه را من به گردن گرفتم، به گردن می‌گیرد، می‌توانید با او بیعت کنید و بدانیدکه من پیش از همه دست فرمانبری در دست او گذارم. ای مردم، فرمانبریِ آفریدگان که با گناه کاری در برابر آفریدگار همراه باشد، نشاید.

آشفتگی کار امویان

در این سال، کار امویان به آشوب گرایید و شورش‌ها یکی پس از دیگری سربرآوردند. از آن میان، جنبش سلیمان بن هشام بن عبدالملک پس از کشته شدن ولید، در شهر عَمّان بود چه ولید او را در همانجا به زندان افگنده بود. او از زندان بیرون آمد و

۱. درست نیست. پیکرش کاستی داشت. اگر این می‌بود، باید «کاهنده» (مُنَقِّص) خوانده می‌شد.

آنچه دارایی در آن بود، برگرفت و رو به سوی دمشق آورد و آغاز به نفرین کردن ولیدنهاد و همی گفت که او از دین خدا برگشته است.

شورش مردم حمص

چون ولید کشته شد، مردم حُمْص دروازه‌ها را بستند و آیین‌های سوگواری برای او برپا داشتند و زنان شیون‌گر برای او درنشاندند. به ایشان گفته شد که عبّاس بن ولید بن عبدالملک به کشتن او یاری رسانده است. خانهٔ او را ویران کردند و خاندانش را به تاراج و یغما گرفتند و به پیگرد او برآمدند که به نزد برادرش یزید شد. اینان با سپاهیان به نامه‌نگاری پرداختند و به نافرمانی برخاستند و ایشان را به خونخواهی ولید خواندند. آنان پاسخ دادند و همداستان شدند که از یزید فرمانبری نکنند. معاویة بن یزید بن حُصَین‌بن نُمیر [این یکی از کشندگان امام حسین(ع) در نینوا] را به فرمانروایی و فرماندهی خود برگزیدند و مروان بن عبدالله بن عبدالملک در این کار با ایشان همداستان گشت.

یزید کسان به نزد ایشان فرستاد و اندرزشان داد. از او نشنیدند و فرستادگانش را زخمی کردند. او برادرش مسرورین ولید را با همراهانش و سپاهیانی انبوه بر سرِ ایشان فرستاد که در حُوّارین فرود آمدند. آنگاه سلیمان بن هشام به نزد یزید آمد و او آنچه را ولید از دارایی‌هایش گرفته بود، بدو برگرداند و او را به نزد برادرش مسرور و همراهانش گسیل کرد و ایشان را به شنوایی و فرمانبری از او فرمان داد.

حمصیان می‌خواستند به سوی دمشق رهسپار شوند ولی مروان عبدالملک به ایشان گفت: مرا رای بر این است که به سوی این سپاهیان روید و با ایشان کارزار کنید چه اگر بر ایشان پیروز شوید، فراسوی‌شان بر شما آسان‌تر باشد. نمی‌پسندم که به دمشق روید و اینان را در پشت سر خود بگذارید. سمط بن ثابت گفت: او پراکندگی شما را می‌خواهد و گرایش به یزید و «توان‌گرایان» (قدریان، قَدَریّه) دارد. وی و پسرش را کشتند و ابومحمد سفیانی را بر سرِ کار آوردند و سپاه سلیمان را در سویِ چپ فروهِشتند و راه دمشق را درنوشتند.

سلیمان سخت کوشانه بیرون آمد و ایشان را در سلیمانیه (روستایی از آنِ سلیمان‌بن عبدالملک در پشت عُذراء) دریافت. یزیدبن ولید، عبدالعزیز بن حجاج را با سه هزار مرد جنگی به سوی تپهٔ عقاب روانه کرد و هشام‌بن مصاد را با هزار و پانصد کس به تپهٔ سلامیّه فرستاد و ایشان را فرمود که به همدگر یاری رسانند. سلیمان و همراهانش با دشواری و خستگی خود را به ایشان رساندند. جنگی بسیار سخت به راه انداختند. بال راست و چپِ لشکریان سلیمان شکست یافتند و او در دل سپاه استوار ماند. سپس یارانش بر مردم حمص تاختند و ایشان رابه جایگاه‌های‌شان واپس راندند. بارها بر همدگر تازش آوردند.

در این کار بودند که ناگاه عبدالعزیز بن حجاج از تپهٔ عقاب فرارسید و بر حمصیان تاخت وبه درونِ لشکر ایشان رفت و هر که را دید، از میان برداشت. آنان شکست خوردند و یزید بن خالد بن عبدالله قسری آواز برآورد: خدا را خدا را دربارهٔ مردمت! مردم دست بداشتند و سلیمان بن هشام ایشان را به بیعت یزید بن ولید خواند. ابومحمد سفیانی و یزید بن خالد بن یزید بن معاویه به اسیری گرفته شدند. این دو را به نزد سلیمان آوردند که به نزد یزیدشان فرستاد و او به زندان‌شان افگند. رای مردم دمشق بر فرمانبری از یزیدبن ولید همداستان گشت و حمصیان دست فرمانبری به او دادند و یزید بخشش‌ها را ارزانی ایشان داشت و مهتران را به گونهٔ ویژه بنواخت ومعاویة بن یزیدبن حصین را بر ایشان گماشت.

شورش مردم فلسطین

در این سال مردم فلسطین در برابرِ کارگزارشان سعیدبن عبدالملک سر به شورش برداشتند و او را بیرون راندند. ولید او را بر ایشان گمارده بود. یزید بن سلیمان بن عبدالملک را فراخواندند و به فرماندهی خود برگماشتند و به او گفتند: سرورِ خداگرایان کشته شده است؛ رهبری ما را به دست گیر. او سررشتهٔ کارِ ایشان به دست گرفت و مردم را به کارزار با یزید خواند که از او پذیرفتند.

فرزندان سلیمان در فلسطین به سر می‌بردند. به مردم اردن گزارش رسید که

فلسطینیان برشوریده‌اند. ایشان محمدبن عبدالملک را به فرمانداری خود برگزیدند و با آنان بر پیکار با یزیدبن ولید همداستان گشتند؛ سررشتهٔ کار فلسطینیان به دست سعیدبن رَوح و ضِبعان‌بن روح بود.

گزارش کار ایشان به یزید بن ولید رسید. سلیمان بن هشام بن عبدالملک را با دمشقیان و حمصیانی که همراه سفیانی بوده‌اند، به نبرد با ایشان فرستاد. آمارشان به هشتاد و چهار هزار پیکارمند رسید. یزیدبن ولید کس به نزد سعید و ضبعان (فرزندان روح) فرستاد و ایشان را نوید خوش داد و فرمانرانی و دارایی به ایشان وانهاد. این دو با مردم فلسطین روانه شدند و مردم اردن برجای ماندند. سلیمان پنج هزار مردِ جنگی را گسیل کرد که روستاها را تاراج کردند و به طبریّه شدند. مردم طبریّه گفتند: اکنون که سپاهیان در خانه‌های ما می‌چرخند و هر چه می‌خواهند، بر سرِ خانواده‌هایِ‌مان می‌آورند، آرام نمی‌مانیم. پس دست چپاول‌گری بر یزیدبن سلیمان و محمدبن عبدالملک بن مروان گشودند و ستوران و جنگ‌افزارهای این دو را گرفتند و به خانه‌های‌شان پیوستند. چون فلسطینیان و اردنیان بپراکندند، سلیمان روانه شد تا به صَنَّبْرَه رسید. مردم اردن به نزد او آمدند و با یزیدبن ولید بیعت کردند. او به طبریه شد و نماز آدینه با مردم آن به جای آورد و با ماندگاران آن بیعت کرد (از ایشان به سود یزیدبن ولید بیعت ستاند) و روانهٔ رَمله شد و از مردم آن بیعت گرفت و ضبعان‌بن روح را بر فلسطین گمارد و ابراهیم بن ولیدبن عبدالملک را بر اردن.

برکنارکردن یوسف بن عمر از فرمانداری عراق

چون ولید کشته شد، یزید، منصوربن جمهور را بر عراق گمارد. پیش‌تر برای فرمانداری عراق عبدالعزیز بن هارون بن عبداللّه بن دِحْیَةِ بن خلیفهٔ کلبی رانامزد کرده بودند. عبدالعزیز گفت: اگر مرا سپاهی دهند، بپذیرم. یزید او را فروگذارد و منصور را برگمارد. منصور نه از میانِ دینداران بود؛ از آن رو همراه یزید شد که گرایش به غیلانیان [پیروان غیلان دمشقی] داشت و از کشته شدن خالد قسری بر دست یوسف بن عمر برآشفته می‌زیست. از آن‌رو، در کارِ کشتن ولید انباز گشت و هنگامی که یزید او را بر

عراق گماشت، به وی گفت: از خدا بترس و بدان که من از آن رو یزید را کشتم که مردی بدکار و بیدادگر بود؛ دست به کارهایی مزن که ولید را بر سرِ همان‌ها کشتیم.

چون گزارش کشته شدن ولید به یوسف بن عمر (فرماندار عراق) رسید، روی به یمانیانِ ماندگار در سرزمین خود آورد و ایشان را به زندان افکند و سپس به تهی کردن با یکایک مضریان پرداخت وبه ایشان گفت: اگر این رشته بگسلد، چه خواهی کرد؟ هر مضری می‌گفت: من مردی شامی‌ام؛ با هر کس بیعت کنند، بیعت می‌کنم و هر چه انجام دهند، در پیِ همان می‌روم. او در نزد یمانیان چیزی نیافت که مایهٔ دل‌خوشی‌اش باشد. از این‌رو ایشان را آزاد کرد.

منصور به سوی عراق رهسپار شد. چون به عین‌التّمر رسید، به فرماندهان شامیِ ماندگار در حیره نامه نوشت و کشته شدن ولید و فرمانداری خود بر عراق را به ایشان گزارش داد و فرمود که یوسف و کارگزارانش را فروگیرند. همهٔ نامه‌ها را به نزد سلیمان بن سُلَیم بن کَیسان فرستاد که در میانِ فرماندهان بخش کند. او نامه‌ها را نگاه داشت و نامهٔ خود را برگرفت و بر یوسف‌بن عمر خواند. او در کارِ خود سرگردان ماند و به سلیمان گفت: رای پسندیده چیست؟ گفت: رهبری نداری که در زیرِ پرچم وی بجنگی؛ شامیان به یاری تو نمی‌جنگند و من از منصور بر تو می‌ترسم؛ بهترین کار این است که به شام کوچی. گفت: چه گونه؟ گفت: فرمانبری از یزید را آشکار می‌سازی و در سخنرانی‌ات مردم را به او می‌خوانی و چون منصور نزدیک شود، در نزد من پنهان می‌شوی و کار فرمانرانی به وی وامی‌گذاری. آنگاه سلیمان به نزد عمروبن محمدبن سعیدبن العاص شد و کار خود رابه او گزارش داد و از وی خواست که یوسف را در نزد خود پناه دهد. عمرو پذیرفت و یوسف بن عمر به نزد او شد. گفت: هرگز دیده نشد که مردی چنان سنگ‌دل و سیاه‌اندیش و گردن‌فراز، چنین زبون و هراسان و بزدل گشته باشد.

منصور به کوفه درآمد و برای مردم سخن راند و ولید و یوسف را نکوهید و سخنرانان برخاستند و از این دو بد گفتند. عمروبن محمد به نزد یوسف آمد و گزارش کارها به او داد. از هر کس به ناخوشی نام برد، یوسف گفت: پیمان خدا به گردنم باد که او را چندین و چندان تازیانه زنم. عمروبن محمد درشگفت شد که او هنوز چشم آز به

فرمانرانی دارد و این‌گونه بیم همی دهد.

یوسف در نهان از کوفه به شام رفت ودر بَلْقاء فرود آمد. چون گزارش کارش به یزید رسید، پنجاه سواره به پیگرد او فرستاد. مردی از بنی‌نُمَیر را با یوسف دیدار افتادو به او گفت: ای پسر عمر، به خدا کشته می‌شوی؛ از من فرمان برو در جایی پناه گیر. گفت: نکنم. گفت: بگذار من تو رابکشم تا این یمانیان تو را نکشند و ما را از این راه نیازارند. گفت: از پذیرفتن این پیشنهاد می‌ترسم. گفت: خود بهتر می‌دانی.

گماشتگان برای دستگیری او روان شدند و در پیِ او گشتند و نیافتند. پسرش را گرفتند و بیم دادند. گفت: به دهکدهٔ خود رفت. اینان در پیِ او روان شدند. چون دریافت که فرارسیده‌اند، گریخت و موزه از پای فروافکند. او را جستند و در میانِ دسته‌ای از زنان دیدند که چادری بر فرازِ خود افگنده است (یا: ایشان او را در زیرِ پارچه پوشیده بودند). آن چادر از خز بود و کناره‌های آنِ را گلدوزی کرده بودند. پایش را کشیدند و او را فروگرفتند و به نزد یزید روانه ساختند و به پاسداری، همراه او برفتند. یکی از پاسداران برجست و ریش او را گرفت و بخشی از آن راکَند. او ریش درازترین مردم و ریزاندام‌ترین ایشان بود. چون اورا به نزد یزید بردند، ریش خود را که تا نافش بود، به دست گرفت و همی گفت: ای سرورِ خداگرایان، به خدا او ریشم راکند و مویی در آن بنگذارد! یزید فرمود که اورا در خضراء به زندان افگندند. مردی به نزد او آمد و به او گفت: نمی‌ترسی که یکی از داغدارشدگان بر دست تو، سنگی بر فرازت افکند و تو را بکشد؟ گفت: این را درنیافته بودم. کس به نزد یزید فرستاد و خواهش کرد که به زندانی دیگرش برند اگر چه از خضراء تنگ‌تر باشد. یزید از کودنی‌اش درشگفت شد و اورا از آنجا بیرون آورد و با دو پسر ولید به زندان افگند. او سراسر خلیفگی یزید و دو ماه و ده روز از فرمانداری ابراهیم را در زندان گذراند. چون مروان به دمشق نردیک شد، یزید بن خالد قسری کشتن ایشان را به یکی از بردگان پدرش به نام ابوالاسد سپرد.

منصور بن جمهور چند روزی مانده از رجب / پایان‌های مارس ۷۴٤م به درونِ شهر [کوفه] شد و گنج خانه‌هارا گرفت و بخشش و روزی‌های مردم را بیرون زد و کارگزاران و خراج‌گزاران را از زندان‌ها به در آورد و به سود یزید از عراقیان بیعت گرفت

وماندهٔ رجب وشعبان و رمضان / آوریل و مه و ژوئن ۷٤٤م را در آنجا ماند و چند روز مانده به پایان آن بازگشت.

شورش نصربن سیّار در برابر منصور

در این سال نصربن سیار در خراسان در برابر منصور سر به شورش برداشت و آمادگی ننمود که این پهنه را به وی واگذارد. یزید آن را به سود منصور، پیوست عراق کرده بود. پیش‌تر یاد کردیم که یوسف بن عمر برای نصر نامه نوشت که به سوی او رهسپار شود و نصر به نزد او روانه شد و کندی کرد و ارمغان‌ها با خود برگرفت. گزارش کشته شدن ولید به او رسید و نصر بازگشت و آن ارمغان‌ها برگرداند و بردگان را آزاد ساخت و کنیزکان ماهرو را بر فرزندان و بستگان خود بخش کرد و آن آوندها را به توده‌های مردم داد و کارگزاران خود را به کنار و گوشه‌ها فرستاد وفرمود که با مردم به نیکی رفتار کنند. منصور برادرش منظور را بر ری و خراسان گمارد ولی نصر به فرمانِ او تن درنداد و خود و سرزمین خود را در برابر وی و برادرش پاس داشت.

جنگ مردم یمامه با فرماندارشان

چون ولید بن یزید کشته شد، علی‌بن مهاجر فرماندار یمامه بود که یوسف بن عمر او را برگمارده بود. مُهَیربن سُلَمَی بن هِلال (یکی از مردم بنی الدُّؤَل بن حنیفه) به وی گفت: سرزمین‌مان را به ما بگذار و بگذر. او تن درنداد. مهیر سپاهیان در برابر او برراست و به سوی او روانه شد که در کاخش در دشت هجر بود. اینان در دشت دیدار کردند و در میانه جنگ افتاد. علیّ بن مهاجر شکست خورد و به درونِ کاخ رفت و سپس به مدینه گریخت. مهیر یاران اورا کشتار کرد. یحیی بن ابی‌حفص، علی را از جنگ بازداشته بود. علی بدو پروایی نداد و یحیی سرود:

بَــذَلْتُ نَصِيحَتِي لِبَنِي كِلَابٍ   فَلَمْ تُقْبَلْ مُشَاوَرَتِي وَ نُصْحِي
فَدَاً لِبَنِي حَنِيفَةَ مَنْ سِوَاهم   فَإِنَّهُمْ فَـوَارِسُ كُـلِّ فَتْحِ

یعنی: پند و اندرز خود را ارزانی بنی‌کلاب داشتم ولی کنکاش و نیک‌خواهی من پذیرفته نشد. برخیِ بنی‌حنیفه بادند هر آنکه جزایشانند چه اینان بهادران همهٔ پیروزی‌هایند.

شقیق بن عمرو سد و سی سرود:

إذا أنْتَ سَالَمْتَ المُهَيرَ وَ رَهْطَهُ   أمِنْتَ مِنَ الأعْدَاءِ وَ الخَوفِ وَالذُّعْرِ

فَتىً رَاحَ يَومَ الرَّوعِ رَوحَةَ مَاجِدٍ   أرَادَ بِهَا حُسْنَ السَّماعِ مَعَ الأجْرِ

یعنی: چون با مهیر و یارانش به راه آشتی روی، از دشمنان و ترس و هراس آسوده باشی. جوانی که در جنگِ دشت به خوبی پیکار کرد و گوشی شنوا همراه پاداش خدا می‌جست.

این را «جنگ دشت» خواندند.

مهیر به فرمانرانی خودکامانه بر مردم یمامه درنشست و سپس عبدالله بن نعمان (یکی از مردم قیس بن ثعلبة بن دؤل) را به جانشینی خود بر یمامه گماشت و درگذشت. عبدالله بن نعمان، مُنْدَلِث بن ادریس حَنَفی را بر فَلَج (روستایی از روستاهای بنی‌عامربن صعصعه یا بنی‌تمیم) گمارد. بنی‌کعب بن ربیعة بن عامر همراه بنی‌عقیل و ابوالفلج مندلث در برابر او سپاه برآراستند و او با ایشان رزم درپیوست. مندلث و بیش‌تر یارانش کشته شدند و از یارانش (بنی‌عامر) چندان کسی کشته نشد. در این روز یزیدبن طثریّه کُشته شد. طثریّه مادر او بود که از طثربن عمروبن وایل، همان یزید بن منتشر، نژاد می‌برد. برادرش ثوربن طثریه در سوگ او سرود:

أرَى الأثْلَ مِنْ نَحوِ العَتِيقِ مُجَاوِرِي   مُقِيماً وَ قَدْ غَالَتْ يَزِيدَ غَوَائِلُهْ

وَ قَدْ كَانَ يَحْمِي المُحْجَرِينَ بِسَيْفِهِ   وَ يَبْلُغَ أقْصَى حُجْرَةِ الحَيِّ نَائِلُه

یعنی: می‌بینم که درخت شوره‌گز در سویِ عقیق در همسایگی من بر و برگ آورده است؛ و نابودگرانِ یزید او را درمیان گرفته‌اند. مردی استوار که با شمشیرِ آبدار تا دورترین جایِ مردمان ما به پیش می‌تاخت و به راه بینوایان جان می‌باخت.

این، یکمین جنگ فلج بود.

چون گزارش کشته شدن مُنْدَلِث به عبداللّه بن نعمان رسید، هزار مردِ جنگی

از حنفیان و جز ایشان گِرد آورد و به جنگ فلج روانه شد. چون دو سوی رزمنده رده بستند[۱]، ابولطیفة بن مسلم عقیلی شکست خورد و سراینده سرود:

فَـرَّ اَبُـولَطِیفَةِ اَلْمُـنَـافِقُ وَ اَلجَـفـونِـیّـانُ وَ فَـرَّطَـارِقُ
لَـمّـا اَحَـاطَ بِـهِمُ اَلبَـوَارِقُ

یعنی: ابولطیفهٔ دوروی گریخت؛ و جفونیان و طارق رو به گریز نهادند و این همان دم بود که شمشیرهای درخشان ایشان را در میان گرفتند.

خواسته‌اش طارق بن عبدالله قشیری بود و جفونیان از بنی‌قشیر بودند.

بنی‌جعده بَرْ گُشتْوان‌ها بگشودند و رو به گریز نهادند و بیش‌ترشان کشته شدند و دست زیاد بن حیّان جعدی برید و جدا شد و او سرود:

اَنْـشُـدُ کَفّـاً ذَهَـبَتْ وَ سَاعِدَا اَنْشُـدُهَـا وَ لاَ اَرَانِـی وَاجِـدَا

یعنی: دست وبازوی رفته را می‌جویم؛ آن را می‌جویم و خود را اندوه‌زده نمی‌بینم. سپس کشته شد و یکی ازربعیان سرود:

سَمَونَا لِکَعْبٍ بِالصَّفَائِحِ وَ اَلقَـنَا وَ بِالخَیْلِ شُعْثاً تَنْحَنِی بِالشَّکَائِمِ
فَمَا غَابَ قَرْنُ اَلشَّمْسِ حَتَّی رَأَیْتَنَا نَسُوقُ بَنِی کَلْبٍ کَسُوقِ اَلبَهَائِمِ
بِضَرْبٍ یُزِیلُ اَلهَامَ عَنْ سَکَنَاتِهِ وَ طَعْنٍ کَأَفْوَاهِ اَلمُزَادِ اَلثَّوَاجِمِ

یعنی: بر سر مردم کعب شمشیرهای آبدار و نیزه‌های جان شکار برافراشتیم. سوار اسبانی تیزتک شدیم که از بس دوندگی، موها بر تن‌شان راست گشته بود و از خشم دهنه‌ها را همی جویدند. هنوز تاج خورشید فرونشد که می‌دیدی ما بنی‌کعب را به سان ستوران به پیش می‌رانیم. با زدن‌هایی که سرهای شیرمردان را از روی تنه می‌لغزانْدْ و کوبیدن با نیزه‌هایی که دهن‌هایی به سان دهان اشتران مست پدید می‌آورْدْ.

این، دومین جنگ فلج بود.

سپس بنی‌عقیل، قشیر، جعده، نمیر و جز ایشان به سرکردگی ابوسهلهٔ نمیری

---

۱. سرورِ سخنسرایان محمدتقی بهارمی‌گوید:
چون پاره‌های ابر رده بسته در هوا واندر میانْش جای به جای آسمان پدید

فراهم آمدند و کسانی از بنی‌حنیفه را که بر ایشان دست یافتند، در «کان صخراء» کشتار کردند و به چپاول‌گری در میانِ زنان‌شان پرداختند. بنی‌نمیر زنان را بس کردند و ایشان را پاس داشتند. چون عمروبن وازع حنفی دید که عبدالله بن نعمان در دومین جنگ فلج دست به چه کا رها یازید، گفت: از عبدالله کم‌تر نیستم و از کسانی جز او فروتر نیایم که تازش همی آورند. این، روزگاری است که بیمی از کیفر پادشاه نیست. سواران خود را گرد آورد و به شریف آمد و جنگاوران را بدین‌سوی و آن سوی روانه ساخت و خود به تاراج‌گری پرداخت. دست‌های او از غنیمت پر شد؛ وی و همراهانش روانه شدند تا به نشّاش آمدند. بنی‌عامر توده شدند و عمربن وازع به خود نیامده بود که فریاد مردان و بانگ‌درای اشتران را شنید[1]. زنان را در پرده‌سرایی گرد آورد و پاسداران بر ایشان گمارد. آنگاه به پیکار با آن مردم برخاست. وی و همراهانش درهم شکستند و رو به گریز نهادند و عمروبن وازع گریخت و به یمامه پیوست. دسته‌هایی انبوه از بنی‌حنیفه مانند برگ‌های درختان فروریختند. اینان در دلِ سپاه بودند و از تشنگی و گرمی بدین سرنوشت گرفتار آمدند. بنی‌عامر با اسیران و زنان بازگشتند و قحیف سرود:

وَ بِالنَّشّاشِ یَومٌ طَارَ فِیهِ   لَنَا ذِکْـرٌ وَ عُـدَّ لَنَا فِعَالُ

یعنی: جنگ نشّاش چنان بود که یاد ما به سان پرندگان همه جاگیر شد و کارهای گران ما به گوش همگان رسید.

نیز گفت:

فِدَاءٌ خَالَتِی لِبَنِی عَقِیلٍ   وَ کَعْبٍ حِینَ تَزْدَحِمُ الجُدُودُ
هُمُ تَرَکُوا عَلَی النَّشّاشِ صَرْعَی   بِضَرْبٍ ثَمَّ أَهْوَنُهُ شَدِیدُ

یعنی: خاله‌ام برخی بنی‌تمیم باد و برخی کعب درآن هنگام که چهره‌های انبوه مهتران فراهم آیند. اینان در نشّاش به خاک و خون درتپیدند و این در پی زدنی بود که

[1] . درای: زنگ بزرگ، جرس، پتک. گویا از ۱۲ بند سرور سخنسرایان حاجی میرزا محمدکاظم صبوری (۱۲۵۹ - ۱۳۲۲ / ۱۸۴۳ - ۱۹۰۴م) به یاد آورده باشم:

درای کاروانی سخت با سوز و گداز آید   چو آه آتشینی کز دلی پردرد بازآید
گمانم کاروانی از وطن آواره گردیده   که آواز جرس با ناله‌های جانگداز آید

نرم‌ترین آن دشوارترین شمرده می‌شد.

قیسیان در «جنگ نشّاش» از چپاول‌گری دست بداشتند ولی [از آنجا که تاراج‌گری در خونِ این مردم است] عُکْلیان دست به یغما گشودند و کشتگان را غارت کردند. این، تنها «جنگ نشّاش» بود. پس از آن بنی‌حنیفه نتوانستند فراهم آیند وبر کاری همداستان شوند. جز اینکه عبیداللّه بن مسلم حنفی دسته‌هایی را گِرد آورد و بر سرِ آبی از آن قُشَیریان (که بدان حُلْبان می‌گفتند)، تاختن آورد و سخنسرا سرود:

لَقَدْ لاقَتْ قُشَيْرٌ يومَ لاقَتْ عُبَيْدَ اللّٰهِ إحْدَى ٱلمُنْكَرَاتِ
لَقَدْ لاقَتْ عَلَى حُلْبَانَ لَيْثاً هِزَبْرٍ لايَنَامُ عَلَى التُّرَابِ

یعنی: همانا قشیریان به هنگام نبرد، عبیداللّه را دلاوری زورمند یافتند که یکی از شگفتی‌های این جهان است. اینان در حلبان شیری ژیان و هژبری خروشان یافتند که بر خاک نمی‌خسبد[1].

او بر مردم عُکْل تازش آورد و بیست هزار از ایشان را کشتارِ همگانی کرد.

آنگاه مثنّی بن یزید بن عمربن هُبَیرهٔ فَزاری به سانِ فرماندارِ یمامه به نمایندگی از پدرش یزیدبن عمربن هبیره (کارگزار خلیفهٔ اموی «مروانِ خر» بر عراق)، فراز آمد. هنگامی بر سرِ ایشان آمد که با او درآشتی به سر می‌بردند. از این رو جنگی درنگرفت. بنی‌عامر به زیانِ بنی‌حنیفه گواهی دادند و مثنی که او نیز قیسی بود، به سود آنان سختگیری کرد و گروهی از بنی‌حنیفه را زد و سر و روی ایشان را تراشید. یکی از ایشان سرود:

فَانْ تَضْرِبُونَا بِالسِّيَاطِ فَانَّمَا ضَرَبْنَاكُمْ بِالمُرْهَفَاتِ الصَّوارِمِ
وَ اِنْ تَحْلِقُوا مِنّا الرُّؤُوسَ فَانَّنَا قَطَعْنَا رُؤُوساً مِنْكُمْ بِالغَلَاصِمِ[2]

---

۱ . اگر چه واژه‌شناسان وارونهٔ این را گفته‌اند، می‌توان برآورد کرد که «هزبر» تازی از «هژبر» پارسی گرفته شده است.

۲ . الغلصمة: اللّحم بين الرأس والعنق، اصل اللّسان، صفيحة غضروفيّة عند اصل اللّسان سرجيّة الشكل مغطاة بغطاء مخاطى و تنحدرالى الخلف لتغطية فتحة الحنجرة و فعالها عندالبلغ، الجماعة، سادة القوم، ج غلاصم.

یعنی: اگر شماامروز مارا با تازیانه‌ها زدید، ما دیروز شما را با شمشیرهای تیز برنده پاره پاره کردیم. اگر شماسرهای ما را تراشیدید، ما سرهای شما را از گلوها بریدیم و بر خاک سیاه افگندیم.

آنگاه آن شارسان‌ها آرام گرفتند و عبیدالله بن مسلم حنفی همچنان پنهان ازدیدِ مردمان به سر می‌برد تا سری بن عبدالله هاشمی به سان فرماندار عباسیان بر یمامه فرارسید. نهان‌گاه او را به وی نشان دادند که اورا گرفت و کشت و نوح بن جریر خطفی سرود:

فَلَوْلَا السَّرِیُّ الهَاشِمِیُّ وَ سَیْفُهُ　　　آعَادَ عُبَیْدُ اللّٰهِ شَرّاً عَلَی عُکْلِ

یعنی: اگر سری هاشمی نبود و شمشیرش آموخته نمی‌شد، عبیدالله گزندی دیگر بر عکلیان فرودمی‌آورد.

برکناری منصور از عراق

فرمانداری عبدالله بن عمربن عبدالعزیز

در این سال یزید بن ولیدبن عبدالملک، منصوربن جمهور را از عراق برداشت و پس از او عبدالله بن عمربن عبدالعزیز را بر آن پهنه گماشت. چون او را برگمارد، به وی گفت: به سوی عراق شو که مردم آن به پدرت گرایش دارند. او رهسپار عراق شد و پیش از خود، فرستادگانی از فرماندهان شامی به سوی عراقیان گسیل کرد. ترسید که منصور فرمانداری را به وی نسپارد. شامیان از او فرمان بردند و منصور فرمانداری را به وی سپرد و به شام بازگشت و عبدالله کارگزاران را به شارسان‌ها گسیل داشت و روزی‌ها و بخشش‌های مردم را به ایشان داد. فرماندهان شام به کشاکش با او برخاستند وگفتند: دستاوردهای ما را در میانِ ایشان بخش می‌کنی که دشمنان مایند؟ او به عراقیان گفت: من می‌خواهم که جنگ‌آوردهای[۱] تان را به شما برگردانم زیرا می‌دانم که شما برای گرفتن آن سزاوارترید ولی اینان به ستیز با من برخاستند. کوفیان در جَبّانه فراهم آمدند

---

۱. جنگ‌آورد: فیْ. مانند «کوشا آورد که در برابرِ achievement برگزیده شده است.

[که آشوب انگیزند و شامیان را سرکوب کنند]. شامیان کسان به نزد ایشان فرستادند و پوزش خواستند. توده‌های مردم از هر دو سوی برشوریدند و کسانی از میان رفتند که دانسته نشد کیانند. عبدالله بن عمر، عمربن غضبان قُبَعْثَرَی را به فرماندهی پاسبانانش برگمارد و خراج سواد را نیز به زیر فرمانِ او آورد.

در این سال در خراسان در میان یمانیان و نزاریان ناسازگاری افتاد و کرمانی به نافرمانی از نصربن سیّار برخاست.

انگیزهٔ این کار چنین بود که نصر دید آشوب سربرآورده است. از این‌رو درآمد گنج‌خانه را آمار گرفت و در دفترها بنگاشت و اندکی از بخشش‌های مردم را به گونهٔ سکّه‌های سیمین و آوندهای زرّین (که برای ولید گِرد آورده بود)، به ایشان داد. مردم به هنگامی که وی سخن می‌راند، خواهان بخشش‌های خود شدند. نصر گفت: گناهکاری از من به دور باد! و همراهی با تودگان مردم وفرمانبری از رهبری، بر شما باد! بازاریان برخاستند و بر سرِ کارهای خود رفتند. نصر برآشفت و گفت: شما را در نزد من بخششی نیست. آنگاه گفت: از هم اکنون آیندهٔ شما را چنان می‌بینم که گزندی توان‌فرسا از زیرِ پاهایِ شما روییده است؛ شما را می‌بینم که مانندِ اشترانِ کشته، در بازارها بر زمین افتاده‌اید. هر کس فرمانداری‌اش به درازا کشد، مردم از او به ستوه آیند. شما ای خراسانیان، پادگان ما در برابر دشمنانید. هان مباد که حق دو شمشیر از شمشیرهای شما به همسازی آخته شوند. کاری آغاز نهاده‌اید که پایانه‌اش[1] آشوب سراسری است؛ خدا شما را پایدار نداراد! شما را گشودم ودرنوردیدم و درنوردیدم و گشودم و دیدم که حتی ده تن از شما دوستان راستینم نیستید. من و شما چنانیم که این سروده می‌گوید:

اِسْتَمْسِكوا أَصْحابَنا نَحْدُو بِكُمْ   فَقَدْ عَرَفْنا خَيْرَكُمْ وَ شَرَّكُمْ

یعنی: دوستان ما را استوار بدارید تا دست از شما بداریم زیرا نیک به شما را دیدیم و آمودیم.

از خدا بترسید! به خدا حتّی اگر دو شمشیر از شمشیرهای شمابه ناسازگاری با هم

۱. پایانه: مقصد، ترمینال.

از نیام برکشیده شود، هر یک ازشما آرزو خواهد که بر زن و فرزند و خواسته‌های‌تان فرود آید. ای خراسانیان، شما همگروهی همگانی را خوار داشتید و رو به پراکندگی آوردید! سپس این سرودهٔ نابغهٔ ذُبْیانی بر زبان آورد:

فَـإنْ یَـغْلِبْ شِقَاؤُکُـمْ عَـلَیْکُمْ فَـإنّـی فِـی صَـلَاحِکُـمْ سَـعِیدُ

یعنی: اگر بدبختی شما بر شما چیره گردد، بدانید که من در کارِ بهسازی شما کوشیدم.

از سوی عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز فرمانی برای نصر به فرمانداری بر خراسان فرارسید؛ کرمانی به یاران خود گفت: مردم رو به آشوب سراسری می‌روند؛ مردی را برای رهبری خود برگزینید.

از آن رو او را کرمانی خواندند که در کرمان زاد. نامش جُدَیع‌بن علیِ اَزْدیِ مَعْنی بود. مردم به وی گفتند: تو رهبرِ ماباش.

مضریان به نصر گفتند: کرمانی کارها را بر تو تباه می‌کند؛ کس در پیِ او فرست و او را بکش یا به زندان افکن. نصر گفت: نکنم، ولی مرا پسرانی و دخترانی است. دخترانش را به پسران خود می‌دهم و دخترانم به پسرانش. گفتند: این درست نیست. گفت: صد هزار درم برای او می‌فرستم چه مردی گدامنش است که به یارانش پشیزی نمی‌دهد و از گِرد او می‌پراکنند. گفتند: این هم درست نیست چه مایهٔ نیرومندی او می‌گردد. چندان در آغالیدن او پافشاری کردند که گفتند: اگر کرمانی بداند که سروری را با یهود یا ترسا شدن می‌توان به دست آورد، یهودی و ترسا شود.

نصر و کرمانی همدل و خواهان همدگر بودند. کرمانی به روزگار فرمانرانی اسد بن عبدالله به راستای نصر نیکویی‌ها کرده بود. چون نصر بر سرِ کار آمد، کرمانی را از سروری برکنار ساخت و آن را به دیگری داد. ازاین پس این دو از هم دور شدند.

چون دربارهٔ کرمانی پافشاری بسیار کردند، نصر بر آن شد که اورا به زندان افگند. سرکردهٔ پاسداران خود را گسیل کرد که او را بیاورد. ازدیان برآن شدند که او را از چنگِ وی بیرون آورند. کرمانی نگذاشت و باسرکردهٔ پاسداران به نزد نصر شد و با لبخند مهربانی با وی برخورد کرد. چون کرمانی به درون رفت نصر به وی گفت: ای کرمانی، نه

این بود که نامهٔ یوسف بن عمر به من رسید که می‌فرمود تو را بکشم؟ آنگاه به نزدِ او شدم و گفتم: پیر و سپهسالار خراسان است؛ نه این بودکه از ریخته شدن خونت پیشگیری کردم؟ گفت: آری. گفت: نه آن بود که وام‌های تو را بپرداختم و آنچه را از دادن بخشش‌های مردم کم آورده بودی، به گردن گرفتم و از دوش تو برداشتم؟ گفت: آری. گفت: نه پسرت علی را به خواریِ مردمش سروری بخشیدم؟ گفت: آری. گفت: آنگاه تو همهٔ اینها را دیگر کردی و برآشوبگری همداستان شدی! کرمانی گفت: سرورمان هر چه گفت، به جا بود و از آن بیش‌تر بود که فرمود. من سپاس‌گزار این کارهایم. به روزگار اسد کارهایی بر دست من روان شد که می‌دانی [همگی به سود تو بود]. باید که فرماندار آرام گیرد و بداند که من آشوب‌انگیز نیستم. سالم بن احوز گفت: ای فرماندار، گردنش بزن. عصمة بن عبدالله اسدی به کرمانی گفت: تو می‌خواهی آشوب‌انگیزی، ولی نتوانی به سوی آن برخیزی. مِقْدَام بن عبدالرحمان بن نُعَیم عامری و برادرش قدامةبن عبدالرحمان یک‌زبان گفتند: همنشینان فرعون بهتر از شمایان بودند چه گفتند: «وی و برادرش را درنگ ده» (اعراف /۷/ ۱۱۱). به خدا کرمانی به گفتار شما کشته نشود. نصر فرمود که او را زدند و در کهن‌دژ به زندان افگندند. این رویداد سه روزمانده از رمضان ۱۲۶/۱۳ ژوئیهٔ ۷٤٤م بود.

ازدیان زبان به نکوهش گشودند و نصر گفت: من سوگند خورده‌ام که اورا به زندان افگنم ولی بدی بدو نرسانم. اگر بر او می‌ترسید، مردی برگزینید که همراه وی باشد. ایشان یزید نحوی را برگزیدند. اوکرمانی را همراهی کرد و در زندان با او به سر برد.

مردی از مردمِ نسف آمد و به خاندان کرمانی گفت: چه مایه به من می‌پردازید اگر چاره اندیشم و درآزادی او بکوشم؟ گفتند: هر چه بخواهی. او به آبراه کهن‌دژ آمد و آن را گشاد کرد و به پسران کرمانی گفت: برای پدرتان بنویسید که امشب آمادهٔ بیرون آمدن باشد. برای او نامه نوشتند و نامه را در میان خوراک نهان ساختند. کرمانی و یزید نحوی و خضربن حکیم شام خوردند و آن دو از نزد او بیرون آمدند. کرمانی به درونِ کاریز شد و ماری بر کمرش پیچید ولی به اوگزندی نرسانید. او از آبراه کاریز بیرون آمد و سوار بر

اسپ خود «بشیر» شد و بند بر پایش بود. او رابه نزد عبدالملک‌بن حرمله آوردند که بندش بگشود.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه جُدَیع بن علی (کرمانی) را یکی از بردگانش بیرون آورد که رخنه‌ای در کهن‌دژ دید و آن را گشاد کرد و او را آزاد ساخت. بامداد نشد تا پیرامون هزار مردِ جنگی بر گِردِ او فراهم آمدند. خورشید به فراز نرسید که به سه هزار پیکارجوی رسیدند. ازدیان با عبدالملک بن حرمله برپایهٔ نبشتهٔ خداوند وشیوهٔ پیامبرش بیعت کرده بودند. چون کرمانی بیرون آمد، عبدالملک او را پیش داشت.

چون کرمانی گریخت، نصر بر دروازهٔ مرو رود لشکرگاه زد و برای مردم سخن راند و کرمانی را نکوهید و گفت: در کرمان بزاد و کرمانی شد و سپس به هرات افتاد و نام هروی بر خود نهاد. کسی که در میانِ دو بستر بیفتد، نه ریشه‌ای رونده دارد نه شاخه‌ای بالنده. سپس دربارهٔ ازدیان سخن راند و گفت: اگر فرمانبری کنند، خوارترین مردم باشند و اگر سربرتابند، گزندناک‌تر از کژدم. ایشان چنانند که اخطل سروده است:

ضَفَادِعُ فِی ظَلْمَاءِ لَیْلٍ تَجَاوَبَتْ فَدَلَّ عَلَیْهَا صَوتُهَا حَیَّةَ الْبَحْرِ

یعنی: غوکانند که در شبی سیاه و تاریک هم‌آواز شدند و بانگ‌شان مار دریا را بر سرِ ایشان کشاند.

سپس از آنچه گفته بود، پشیمان شد و گفت: خدا را یاد کنید که این خود گونه‌ای نیکی است که آسیبی ندارد.

آنگاه مردمان فراوانی بر گِردِ نصر فراهم آمدند. او سالم بن احوز را با سواران زره‌پوشیده به سوی کرمانی فرستاد ولی مردمان در میانِ کرمانی ونصر به رفت و آمد پرداختند و دربارهٔ آشتی سخن گفتند و از نصر خواستند که او را زینهار دهد و به زندان نیفکند. کرمانی آمد و دست در دستِ نصر نهاد و نصر اورا فرمود که از خانه‌اش به در نیاید.

سپس به کرمانی گزارشی از نصر فراز آمد و او به روستایی از آنِ خود رفت. نصر بیرون آمد و بر دروازهٔ مرو لشکرگاه زد. دربارهٔ او با نصر سخن گفتند و او زینهارش داد. رای نصر بر آن بود که از خراسان بیرونش براند. سالم بن احوز به وی گفت: اگر بیرونش

فرستی، آوازه‌اش بلند گردانی [و از او پهلوان سازی]؛ پس مردم گویند: از او ترسید که به پیامد آزادی و بیرون کردنش رسید. نصر گفت: آنچه در نبودش می‌ترسم، آسان‌تر از آن است که در بودنش به آن می‌رسم؛ چون مرد از شهرش بیرون رانده شود، کارش به خواری گراید. ایشان از او نپذیرفتند و او زینهارش داد و یارانش را ده ده بخشید و کرمانی به نزد نصر آمد که زینهارش استوار ساخت.

چون پورجمهور از فرمانداری عراق برکنار شد و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بر سرِ کار آمد (و این در شوّال سال ۱۲٦/ ژوئیهٔ ۷٤٤م بود)، نصر به سخنوری برخاست و یاد پسرجمهور به میان آورد و گفت: از آغاز می‌دانستم که او کارگزار عراق نتواند بود. خدا برکنارش ساخت ومرد پاک پاک‌نژاد را به فرمانداری برافراخت.

کرمانی از بدگویی به ابن‌جمهور برآشفت و دیگرباره به کار بسیج مردان و گِردآوری جنگ‌افزار پرداخت. او برای نمازِ آدینه با هزار و پانصد مرد جنگ‌آزموده یا بیش‌تر یا کم‌تر فراز می‌آمد و در بیرون ایوان به نماز می‌ایستاد و سپس می‌آمد و بر نصر درود می‌گفت و بی‌آنکه بنشیند، به راه خود می‌رفت. آنگاه از آمدن به نزد نصر خویشتن‌داری کرد و ناسازگاری آشکار ساخت. نصر با سالم بن احوز برای او پیام فرستاد و گفت: به خدا من از زندانی کردن تو، بدی برایت نخواستم بلکه از آشوب‌گری مردم ترسیدم؛ آرام باش و به نزد من آی. کرمانی گفت: اگر نه این است که در خانهٔ منی، تو را می‌کشتم. به نزد پسر دست بریده (ابن‌اقطع) برو وهر چه می‌خواهی، از نیک و بد، با او بگوی. سالم بن احوز به نزد نصر آمد و آنچه شنیده بود، به وی گزارش داد. نصر پیاپی فرستادگان به نزد او گسیل کرد. واپسین پیامی که جدیع کرمانی داد، این بود: من آسوده نیستم که برخی کسان، تورا به کاری وادارند که خواهانش نیستی و آنگاه تو دست به کاری زنی که در فراسوی آن چیزی نماند. اگر بخواهی، از نزدت بیرون می‌روم و این کار نه از ترسِ تو می‌کنم بلکه پروای آلودن این شارسان به شگون بد و خونریزی نابه‌جای می‌دارم. او برای بیرون رفتن به جرجان آماده گشت.

[واژهٔ تازه پدید]

مَعْنی: به فتح میم و سکون عین بی‌نقطه که پس از آن نون است: قبیله‌ای از ازد است.

حارث بن سُرَیح و زینهارِ او

در این سال حارث بن سریح را که در سرزمین ترکان به سرمی‌برد، زینهار دادند. ماندگاری‌اش در آنجا دوازده سال به درازا کشید. او را فرمودند که به خراسان بازگردد.

انگیزهٔ این کار چنین بود که چون در خراسان میان کرمانی و نصر آشوب درگرفت، نصر ترسید که حارث و یارانش با ترکان بر سرِ او آیند و گرفتاری بدتری از کرمانی بر سرش آورند و از دیگران با او ستیز بیش‌تری در پیش گیرند. امید برد که نیکی وی را بخواهد. از این رو، مقاتل بن حیّان نبطی و جز او را روانه ساخت که او را از شارسان‌های ترکان فراز آورند. خالدبن زیاد ترمذی و خالدبن عمر وابستهٔ بنی‌عامر به نزد یزیدبن ولید شدند و زینهاری برای حارث گرفتند. یزید زینهارنامه‌اش نوشت ونصر فرمود آنچه را از او گرفته‌اند، بدو بازگردانند. عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز کارگزار کوفه را نیز فرمود که چنان کند. این دو زینهار گرفتند و به کوفه شدند و سپس رهسپار خراسان گشتند. نصر کس به نزد او فرستاد. فرستاده با او دیدار کرد که با مقاتل بن سلیمان و یارانش راه بازگشت در پیش گرفته بود. به نزد نصر آمد و در مرورود ماندگار شد. نصر آنچه را از او گرفته شده بود، به وی بازداد. بازگشت او سال ۱۲۷/۷۴۵م بود.

پیروان بنی‌عبّاس

در این سال ابراهیم بن محمدِ «رهبر»، ابوهاشم بُکَیر بن ماهان را به خراسان فرستاد و سفارش و دستورِ کار و شیوهٔ رفتار خود را روانه ساخت. بکیر به مرو آمد و پیشگامان و فراخوانان را به نزد خود خواند و نامهٔ او را به ایشان داد و فرمود که از پسر «رهبر» پیروی کنند. ایشان او را به رهبری پذیرفتند و آنچه را از هزینه‌های شیعیان گرد آورده بودند، بدو دادند و بکیر آنها را به نزد ابراهیم برد.

بیعت با ابراهیم بن و لید به فرمانرانی

در این سال یزید بن ولید فرمود که برای جانشینی او با برادرش ابراهیم و پس از وی عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک بیعت کنند. انگیزهٔ آن کار این بود که یزید به سال ۱۲٦/۷٤٤م بیمار شد و به او سفارش کردند که برای این دو بیعت بگیرد. قدریان چندان بر یزید فشار آوردند که فرمود برای این دو بیعت از مردم بستانند.

ناسازگاری مروان بن محمد

در این سال، مروان بن محمد ناسازگاری خود با یزیدبن ولید را آشکار ساخت.

انگیزهٔ این کار آن بود که چون ولید کشته شد، عبدالملک بن مروان بن محمد با عُمربن یزید برادر ولید (پس از بازگشت از جنگ تابستانی)، در حَرّان به سر می‌برد. فرماندار جزیره عَبْدَةِ بن رِیَاح غَسّانی کارگزار ولید بود. چون ولید کشته شد، عبده از آن کوچید و به شام رفت. عبدالملک بن مروان بن محمد بر حرّان و جزیره چنگال گسترد و این دو پهنه را گرفت وبرای پدرش که در ارمنستان بود، نامه نوشت و آگاهش ساخت و پیشنهاد کرد که هر چه زودتر فراز آید. مروان برای کوچ آماده شد و کسان به مرزها فرستاد که آنها را استوار بدارند و از آن به درستی نگهبانی کنند. چنین فرانمود که خواهان خون ولید است. با سپاهیان به راه افتاد و ثابت بن نعیم جذامی از مردم فلسطین او را همراهی می‌کرد.

انگیزهٔ همراهی‌اش این بود که هشام او را به زندان افگنده بود. انگیزهٔ زندانی شدنش این بود که چون کارگزارش کلثوم بن عیاض (فرماندار افریقیه) را کشتند، هشام او را به افریقیه فرستاد. ثابت سپاهیان را تباه ساخت و هشام او را به زندان انداخت. مروان در یکی از پویش‌هایش، به نزد هشام رفت و خواستار بخشش ثابت شد که هشام او را آزاد ساخت و مروان اورا به دوستی‌و هم‌نشینی برگرفت و بنواخت.

چون مروان این راه را در پیش گرفت، ثابت بن نعیم به همراهان مروان از شامیان

گفت که به وی بپیوندند و از مروان جدا شوند و به شام بازگردند. آنان پذیرفتند. با این کار، سستی همراهان مروان آشکار شد و اینان به پاسداری از همدگر برخاستند. چون بامداد کردند، رده بستند و آمادهٔ کارزار شدند. مروان فرمود که آوازدهنده‌ای در میان دو رده آواز داد: ای شامیان، چرا چنین کردید؟ آیا به راستای شما نیکی نکردم؟ پاسخ دادند: به پاس خلیفه از تو فرمان می‌بردیم و او کشته شد و شامیان با یزید بیعت کردند و ما به سروری ثابت بن نعیم تن دردادیم تا ما را به لشکرهای‌مان رساند. ایشان را آواز دادند: دروغ گفتید چه خواهان آنچه گفتید، نیستید بلکه می‌خواهید در سرِ راه خود همهٔ زینهاریان را چپاول کنید! میان من و شما جز شمشیر فرمانروا نباشد تا فرمانبر من شوید که شما را به سانِ سربازانم جنگ برم و سپس رها سازم که به لشکرهای خود پیوندید. ایشان فرمانبر او گشتند و او ثابت بن نعیم و فرزندانش را گرفت و به زندان افگند و سپاهیان را استوار بداشت تابه حرّان رسید و پیش ایشان را گسیل شام کرد و مردم جزیره را فرمود که برای سپاهیان زر و سیم و نیازهای رزمی و دیگر خواسته‌ها[1] فراهم آورند. برای بیست و چند هزار مرد جنگی ساز و برگ و بار و بُنه فراهم آورد و به سوی یزید روانه شد. یزید با او به نامه‌نگاری پرداخت که بدو همان‌ها را دهد که عبدالملک بن مروان پدرش را بر آنها (جزیره، ارمنستان، موصل و آذربایجان) گمارده بود. مروان با او بیعت کرد و یزید فرمانداری آنجاهایی را که برشمرده بود، به وی داد.

درگذشت یزید بن ولیدبن عبدالملک

در این سال، ده روز مانده از ماه ذی‌حجّه / ۱۳اکتبر ۷٤٤م یزیدبن ولید چشم از جهان فروپوشید. روزگار خلیفگی‌اش به شش ماه و دو شب یا شش ماه و دوازده روز یا پنج ماه و دوازده روز برآمد. مرگ او در دمشق بود. سالیان زندگی‌اش به ٥٦ یا ٥٧ سال رسید. مادرش «مادر فرزند» بود که «شاه‌فرند» نام داشت و دختر فیروزبن یزدگردبن

---

۱ . این همه واژه‌ها در برابر «فرض» است؛ به واژه‌شناسان گوش دهید: الفرض: قیام احد مأموری التحصیل باستیفاء مبالغ لیست من العوائد والضرائب والغرامات.

شهریارین خسرو بود. یزید می‌سرود:

أَنَـا ابْـنُ كِـسْرَى وَ أَبِيَّ مَـرْوَانْ   وَ قَـيْصَرُ جَـدِّي وَ جـدِّي خَـاقَانْ

یعنی: من فرزند خسروم و نیای من مروان است؛ نیای دیگرم سزار و دیگری خاقان است.

از آن رو سزارو خاقان را از نیاکان خود شمرد که مادر فیروزبن یزدگرد دختر خسرو شیرویه‌بن خسرو و مادر این بانو دخت سزار بود و مادر شیرویه دختر خاقان پادشاه چین.

واپسین سخنی که بر زبان راند، این بود: ای وای، دریغا، افسوس! نگار انگشتر یا مهرش این بود: «بزرگی خدا راست» («العظمة للّه»). او نخستین کس بود که روز جشن با شمشیر بیرون آمد. میان دو ردهٔ رزم ابزار پوشیده پدیدار گشت.

برخی گویند: او توان‌گرای (قَدَری) بود. مردی بود گندم‌گون با سری خرد و چهره‌ای زیبا.

خلافت ابراهیم بن ولیدبن عبدالملک

چون یزید بن ولید مرد، پس از او برادرش ابراهیم به کار برخاست، جز اینکه اورا کار فرمانرانی سامان نیافت چه گاه به خلافت بر او درود می‌فرستادند، گاه به امارت و گاهی هیچ‌گونه درودی بر وی نمی‌فرستادند. چهار ماه یا هفتاد روز بر سرِ کار ماند و سپس مروان بن محمد (چنان که یاد خواهیم کرد)، به سوی او روانه شد و او را برکنار ساخت. همچنان زنده ماند تا در سال ۱۳۲/۷۵۰م از میان برفت. کنیه‌اش ابواسحاق بودو مادرش «مادرفرزند».

چیره شدن عبدالرحمان بن حبیب بر افریقیه

عبدالرحمان بن ابی‌عبیدة بن عقبة بن نافع، پس از کشته شدن پدرِ وی و کلثوم بن عیاض در سال ۱۲۲/۷۴۰م شکست خورده، به آندلس گریخته بود. این را پیش‌تر یاد

کردیم. او آهنگ آن داشت که بر این پهنه چنگال بگستراند ولی نتوانست. چون حنظلةبن صفوان بر افریقیه فرمانروا شد (چنان که یاد کردیم)، ابوخطار را به سان فرماندار آندلس بدان پهنه گسیل کرد. در این زمان عبدالرحمان از آنچه امید می‌برد، نومید شد و به افریقیه بازگشت و از ابوخطار هراسان زیست. او در تونس (از شارسان‌های افریقیه) جنبشی آغاز نهاد و این در سالِ ۷۴۴/۱۲۶م بود که ولید بن یزید بن عبدالملک در شام به خلیفگی برخاسته بود. مردم را به خود خواند و ایشان بدو گراییدند و او همراه این مردم رو به سوی قیروان آورد. مردم آن آهنگ نبرد با او کردند ولی حنظله بازشان داشت چه او را باور بر این بود که [بر پایهٔ آموزاک‌های آیین اسلام]، هیچ مسلمانی با مسلمانی نتواند جنگید و تنها با ناباور وخارجی می‌توان رزمید. حنظله برای او نامه‌ای نوشت و به دست گروهی از مهتران قیروان و سرانِ قبیله‌های ایشان داد و در نامه او را به فرمانبری و بازگشت به شنوایی خواند. پورحبیب نامه را از ایشان گرفت و ایشان را بازداشت کرد و گفت: اگر یک تن از مردم قیروان یک سنگ به سویِ شارسان من پرتاب کند، همهٔ کسانی را که در نزد منند، بی‌دریغ از دمِ تیغ تیز بگذرانم. کس به پیکار با او برنخاست. حنظله به شام رفت و عبدالرحمان در سال ۷۴۵/۱۲۷م بر قیروان و دیگر پهنه‌های افریقیه چنگال گسترد.

چون حنظله به سوی شام بیرون رفت، خدا را بر عبدالرحمان و مردم افریقیه بخواند که پاسخش گفت و بیماری واگیر بر سرِ ایشان فرستاد که هفت سال در میانِ ایشان بماند و جز در زمان‌های کوتاه وگسسته از ایشان رخت برنبست. آنگاه گروه‌هایی از تازیان و بربریان در برابر عبدرحمان سر به شورش برداشتندو او دیر تر کشته شد.

از میانِ کسانی که در برابرِ وی سر به شورش برداشتند، اینان بودند: عروة بن ولید صدفی که بر تونس چیره گشت، ابوعطاف عمران بن عطاف ازدی که در طیفاس فرود آمد، بربران که در پهنهٔ کوهستانی سر به شورش برداشتند و ثابت صَنْهاجی که بر باجه چنگال گسترد.

عبد رحمان برادرش الیاس را فراخواند و ششصد سواره همراه وی کرد و به او گفت: برو تا از لشکر ابوعطاف درگذری و سپاهیان او را درنوردی. چون لشکریان او تو

را بینند، از ایشان دوری گزین و روانه شو چنان که انگار آهنگِ تونس داری و می‌خواهی در آنجا با عروة بن ولید کارزار کنی. چون به چنین و چنان جایی رسیدی، در آن بمان تا بهمان همراه نامهٔ من به نزد تو آید و بر پایهٔ فرمان من کار کنی.

الیاس روانه شد و عبدرحمان مردی را فراخواند. این همان کس بود که دربارهٔ او با برادرش الیاس گفت و گو کرده بود. نامه‌ای به دستش داد و به وی گفت: روانه شو تا به درونِ لشکر ابوعطاف روی. چون الیاس بر بالای سپاهیان ایشان آید و ایشان را بینی که اسبان و جنگ‌افزارها را فراز می‌آورند تا تازش برند، خود را به وی برسان و پیام نامهٔ مرا به او ده. مرد رهسپار شد و به درونِ سپاه ابوعطاف رفت. الیاس به نزدیکی ایشان رسید و اینان برای سوار شدن آماده گشتند. آنگاه الیاس از ایشان درگذشت و راهِ تونس را در پیش گرفت و آنان آرام شدند و گفتند: به میانِ دو آروارهٔ شیر درآمد؛ ما از اینجا، مردم تونس از آنجا؛ تازش آوریم و خاکش بر باد دهیم[1]. آسوده شدند و آهنگ پویش در پیِ وی کردند. چون ایمن شدند، آن مرد به نزدِ الیاس رفت و نامهٔ برادرش عبدرحمان را به او سپرد. اینک دید که نوشته است: این مردم از تو آسوده شدند؛ همان سان که ناآگاهند، بر سرِ ایشان تاز و نرد نبرد با ایشان باز. الیاس به سوی ایشان راند و دید که آرام و آسوده‌اند. هنوز در اندیشهٔ پوشیدن جامهٔ رزم و جنگ‌افزار بودند که مانند کرکسی از آسمان بر سرِ ایشان تاخت. ایشان را کشت و ابوعطاف را سربرید و در سال ۷٤۸/۱۳۰م بود که روزگارشان به سر رسید. برای برادرش عبدرحمان پیام فرستاد و مژده‌اش داد. عبدرحمان برای او نامه نوشت و گفت که می‌بایدت راه تونس را درنوشت. افزود: چون

---

۱ . برداشتی از گزارش بانو پروین اعتصامی در چامهٔ «مادرِ موسی» است. بیت سوم سرودهٔ زیرین را بنگرید:

مادرِ موسی چو موسی را به نیل — درفکند از گفتهٔ ربِّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه — گفت کای فرزندِ خُردِ بی‌گناه
گر نیارد ایزد پاکت به یاد — آب، خاکت را دهد یک سر به باد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است — رهروِ ما اینک اندر منزل است
ما گرفتیم آنچه را انداختی — دست حق را دیدی و نشناختی!

اینان تو را بینند، ابوعطافت پندارند و از تو آسوده زیند و تو بر ایشان چیره گردی.

او بر سرِ آنان تاخت و دید که داستان همان سان است که عبدرحمان پیش‌بینی کرده بود. هنگامی بدانجا رسید که خداوندگار آن عروة‌بن ولید به گرمابه اندر بود. دست به جامه‌اش نیازید که الیاس به او رسید. خشک‌سازی بر گِرد خود پیچید که خود را خشک سازد. برهنه بر اسپ جهید و از آنجا رمید. الیاس او را آواز داد: ای سپهسالار تازیان! عروه بازگشت و الیاس او را با شمشیر فروکوفت و عروه او را در برگرفت و هر دو بر زمین افتادند. نزدیک بود که عروه چیره شود که یکی از بردگان الیاس فرارسید و او را به خاک و خون کشید و سرش را برید و به نزد عبدرحمان روانه گردانید.

الیاس در تونس ماندگار شد و دو مرد به نام‌های عبدجبّار و حارث در طرابلس در برابر او سر به شورش برداشتند و گروه‌های انبوهی از مردم آن شارسان را کشتند. عبدرحمان در سال ۷۴۹/۱۳۱م به سوی ایشان رهسپار گشت و با ایشان جنگید و هر دو را کشت. اینان خارجی بودند و کیش اباضی می‌داشتند.

عبدرحمان برای جنگیدن با بربریان سپاه آراست و به کار آماده‌سازی خود برخاست. در سال ۷۵۰/۱۳۲م با روی طرابلس رانوسازی کرد و سپس به قیروان بازگشت و به جنگ تلسمان رفت که در آنجا گروه‌هایی از بربران بودند و عبدرحمان بر ایشان چیره شد. این به سال ۷۵۲/۱۳۵ ـ ۷۵۳م بود. سپاهیانی نیز به سیسیل فرستاد که [جنگیدند و] پیروز شدند و غنیمت‌های فراوان به چنگ آوردند. لشکریان دیگری به سروانیه گسیل داشت که غنیمت‌ها برگرفتند و رومیان را کشتار کردند. سراسر «باختر» را درنوشت و هیچ کدام از لشکرهای وی شکست نخوردند.

مروان بن محمد کشته شد و فرمانرانی امویان برافتاد و عبدرحمان همچنان در افریقیه بود. سخنرانان به سود خلیفگان عباسی سخن راندند و عبدرحمان از «مرد خون‌آشام» (سفّاح) فرمانبری کرد. آنگاه دسته‌هایی از امویان بر او فرود آمدند که وی و برادرش با خانواده‌های ایشان پیوند زناشویی بستند. دو تن ازایشان عاص بن ولید بن یزیدبن عبدالملک و عبدالمؤمن‌بن ولیدبن یزیدبن عبدالملک بودند. دخترعمّهٔ این دو، زن الیاس برادر عبدرحمان بود. به عبدرحمان گزارش رسید که ایشان آهنگ

آشوب‌انگیزی در برابرِ وی دارند. او هر دو را کشت. دخترعمهٔ این دو به شوهرش الیاس گفت: برادرت پدرِ زنانت را کشته است و پاس تو نداشته در بارهٔ تو سستی و خواری روا ساخته است. تو شمشیر اویی که به نیروی تو می‌زند و می‌گیرد. هر بار جایی را می‌گشایی، برای خلیفگان می‌نویسد: پسرم حبیب آن را گشوده است. او تو را بر کنار کرده پسرش را به جانشینی خود برگزیده است. زن پیوسته او را برآغالید و الیاس در برابر گفتهٔ زن سر فرود آورد و به چاره گری در برابرِ برادرش برخاست.

آنگاه سفاح مرد و پس از او برادرش منصور بر سرِ کار آمد. او عبدرحمان را بر افریقیه استوار داشت و برای او جامه‌ای سیاه فرستاد. این در آغاز خلیفگی‌اش بود و عبدرحمان آن را پوشید. این نخستین جامهٔ سیاه بود که در افریقیه پوشیده شد. عبدرحمان برای او ارمغانی فرستاد و نوشت: افریقیه امروز کران تا کران اسلامی است و دارایی و برده‌سازی از آن وابریده گشته است؛ از من دارایی مخواه. منصور برآشفت و نامه نوشت و بیمش داد. عبدرحمن در افریقیه در برابر منصور سر به شورش برداشت و جامهٔ سیاه او را بر تخت سخنوری درید. شورش در برابر منصور از آن کارها بود که برادرش الیاس را بر او گستاخ ساخت و نیرومندش گردانید. گروهی از مهتران افریقیه با الیاس بر کشتن عبدرحمان همداستان شدند تا او را بر سرِ کار آورند و دیگرباره به زیرِ فرمان منصور «نیم‌دانگی»[1] درآیند. گزارش به عبدرحمان رسید و او به الیاس فرمان داد که به تونس رود. او بسیجید و به نزد او درآمد که پدرودش گوید. برادرش عبدالوارث با او بود. چون بر عبدرحمان درآمدند، او را کشتند. کشته شدن او در ذی‌حجهٔ ۱۳۷/ مهٔ ۷۵۵م بود. فرمانرانی‌اش بر افریقیه ده سال و هفت ماه به درازا کشید.

چون عبدرحمان کشته شد، الیاس دروازه‌ها را گرفت تا پسرش حبیب را دستگیر کند، ولی بر او دست نیافت. حبیب به تونس شد و با عمویش عمران یگانه گشت و گفت که الیاس پدرم را کشت. الیاس به جنگ این دو روانه شد. جنگی سبک درپیوستند و

۱ . منصور مردی بسیار گدامنش بود. ازاین رو او رامنصور دوانیقی (منصور نیم‌دانگی، منصور دوپولی) خواندند.

سپس بر این پایه پیمان آشتی بستند که قفصه و قسطیله و نفزاده از آن حبیب باشد، تونس و صطفوره و جزیره از آنِ عمران و دیگر پهنه‌های افریقیه از آنِ الیاس. این پیمان در سال ۷۵۵/۱۳۸م بسته شد. چون آشتی کردند، حبیب بن عبدرحمان بر سرِ کار خود رفت و الیاس و برادرش عمران به تونس شدند. الیاس به برادرش عمران خیانت ورزید و او را کشت و تونس را گرفت و گروهی از مهتران تازی‌نژاد را از میان برد و به قیروان بازگشت. چون در آن آرام گرفت، گروهی (از آن میان عبدرحمان بن زیاد بن انعم دادیار افریقیه) را به نمایندگی به نزد منصور فرستاد و از او فرمانبری نمود.

سپس حبیب به تونس شد و بر آن چنگال گسترد. الیاس به سوی او روانه شد و جنگی نه چندان سنگین درگرفت. چون شب سیاهی گسترد، حبیب چادرهای خود را فروهِشت و یگانه روانهٔ قیروان گشت. بدان درآمد و زندانیان را بیرون آورد و سپاهیانش انبوه گشتند.

الیاس به پیگرد او برخاست ولی بیش‌تر یارانش از گِردِ اوپراگندند. سپاهیان حبیب رو به فزونی نهادند. یاران الیاس به او خیانت کردند و حبیب به میان دورده آمد و به او گفت: چرا وابستگان و پروردگان خودرا بکشیم؟ به جنگ من بیرون آی؛ هر کدام آن دیگری را بکشد، از رنج او برآساید. الیاس درنگ ورزید و سپس به سوی او بیرون رفت. به سختی هر چه بیش‌تر پیکار کردند تا نیزه‌ها و شمشیرهای‌شان درهم شکست. سپس حبیب بر او تاخت و او را کشت و به درون قیروان شد. این به سال ۷۵۵/۱۳۸ـ ۷۵۶م بود.

برادران الیاس به سویِ تباری از بربران شدند که به ایشان ورفجومه می‌گفتند. در آنجا ماندند و پاس یافتند. حبیب بر سرِ ایشان تاخت و با ایشان به نبرد پرداخت ولی اینان او را شکست دادند و او روانهٔ قابس شد. در این هنگام کار ورفجومه نیرو گرفت و بربران و خارجیان به سوی ایشان گراییدند. سرکردهٔ ورفجومه کسی به نام عاصم بن جمیل بود. او آوازهٔ پیامبری خویش درافکند و به افسون مردم برخاست. کیش را دیگر ساخت و نماز را افزایش داد و یاد پیامبر (ص) از اذان بینداخت. عاصم تازیان ماندگار در قیروان را آمادهٔ کارزار ساخت و آهنگِ قیروان کرد. فرستادگان برخی از مردم قیروان

به نزد او آمدند و اورا به شهر خود خواندند و سوگندان و پیمان‌ها به پشتیبانی از وی و پاسداری از فرمان منصور و فراخواندن مردم به سوی عباسیان در برابرِ او به جای آوردند. عاصم همراه بربران و تازیان به سوی ایشان رفت. چون به نزدیکی قیروان رسیدند، ماندگاران این شارسان به نبرد ایشان بیرون آمدند. قیروانیان شکست یافتند و عاصم و همراهانش به درون قیروان رفتند. مردم و رفجومه پاس بانوان را دریدند و زنان و کودکان را به اسیری گرفتند و ستوران خود را در مزگت‌ها بستند و در آن ریستند[1].

سپس عاصم روی به پیگرد حبیب آورد که در قابس بود. او را دریافت و کارزار درپیوست. حبیب شکست خورد و به کوهستان اوراس گریخت و در آن پناه گرفت و ماندگاران آن به یاری‌اش برخاستند. عاصم بدو رسید و اینان دیدار و پیکار کردند و عاصم وبیشینهٔ همراهانش کشته شدند و حبیب روی به قیروان آورد. عبدالملک بن ابی‌جعد (که پس از عاصم سرکردهٔ ورفجومه شده بود)، به نبرد او بیرون آمد. وی و حبیب جنگ درپیوستند و حبیب شکست یافت و با گروهی از یارانش کشته شد. این در محرّم ۱٤۰/ ژوئن ۷۵۷م بود.

فرمانرانی عبد رحمان بن حبیب در افریقیه ده سال و چند ماه به درازا کشید؛ فرمانداری برادرش الیاس یک سال و شش ماه و آنِ پسرش حبیب سه سال.

بیرون راندن ورفجومه از قیروان

چون حبیب بن عبدرحمان کشته شد، عبدالملک بن ابی‌جعد به قیروان بازگشت و دست به همان کارها زدکه عاصم بدان می‌پرداخت: تباهکاری، بیدادگری، بدکیشی و

---

۱. ریستن: همان معنایی را دارد که حکیم ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو غبادیانی یمگانی در سرودهٔ زیر خواسته است:

مـــردکی را بـــه دشت گـــرگ دریـــد — زو بـــخوردند کـــرکس و دالان
آن یکـــی ریـــست در بـــنِ چـــاهی — وان دگـــر رفت بـــر ســـر ویـــران
ایـــن چـــنین‌کس‌به‌حشرزنده‌شود؟ — ....

جزآن. مردم قیروان از آن بیرون کوچیدند.

چنان شد که مردی از اباضیان[1] برای کاری به قیروان شد و دید که دسته‌ای از ورفجومیان زنی را به زور گرفته‌اند و به سوی مزگت می‌کشانند و مردمان بدانها می‌نگرند. آنان اورا به مزگت بردند. مرد اباضی کار خود را رها کرد و روی به درگاه ابوخطاب بن عبدِ اعلابن سمح معافری آورد و او را از آن کار آگاه ساخت. ابوخطاب سراسیمه بیرون آمد و همی گفت: خانه‌ات خدایا خانه‌ات! یارانش از هر کران بر پیرامون وی گِرد آمدند و آهنگ طرابلس باختر کردند. مردمان از اباضی و خارجی و جز ایشان گرد او را گرفتند. عبدالملک (سرکردهٔ ورفجومه)، سپاهی به جنگ ایشان گسیل کرد که آن را درهم شکستند و روانهٔ قیروان شدند. ورفجومیان به سوی ایشان بیرون آمدند و به کارزار درایستادند و نبرد را به سختی کشاندند. قیروانیانی که با ورفجومیان بودند، رو به گریز نهادند و دست از یاری ایشان بداشتند. ورفجومیان به دنبال ایشان گریختند و کشتار در میانِ ایشان بِسیار شد و عبدالملک ورفجومی به خاک و خون درغلتید. ابوخطاب رو به پیگرد ایشان آورد و ایشان را کشتار همی کرد و این کار از اندازه درگذراند. به طرابلس بازگشت و عبدرحمن بن رستم پارسی را به جانشینی خود بر قیروان گماشت.

کشته شدن مردم ورفجومه در صفر سال ۱٤۱ / مهٔ ۷۵۸م بود.

سپس گروه انبوهی از مردم سیاه‌پوست [یا: سیاه‌پوش] را محمدبن اشعث خزاعی فرماندار مصر از سوی منصور، برای جنگ با ابوخطّاب به سرکردگی ابواحوص عمربن احوص عجلی به طرابلس کشاند. ابوخطاب به سوی ایشان بیرون آمد و در سال ۱٤۲/۷۵۹م شکست‌شان داد. اینان به مصر بازگشتند و ابوخطّاب بر دیگر جاهای افریقیه چنگ انداخت. منصور، محمدبن اشعث خزاعی را به فرمانداری افریقیه گسیل کرد. او در سال ۱٤۳/۷٦۰م از مصر رهسپار شد و با پنجاه هزار مرد جنگی به افریقیه

---

۱. اباضیان (بیشینهٔ خارجیان)، چون به شارسانی اسلامی درمی‌آمدند، همهٔ مردمان از کودک و زن و پیر و جوان و جانوران و حتی سگان و گربگان را کشتارِ همگانی می‌کردند.

رسید. همراه او اغلب بن سالم تمیمی را روانه ساخت. گزارش آمدن او به ابوخطاب رسید و او یاران خود را از هر کران گرد آورد و یاران او انبوه شدند و پسر اشعث از انبوهی سپاهیان او ترسید.

در این میان مردم زناته و تبار هواره بر سرِ کشته‌ای از مردم زناته به کشمکش پرداختند. مردم زناته زبان بر ابنِ‌خطاب گشودند که بدان سوی گرایش دارد. گروهی از ایشان از او جدا شدند. کار ابن‌اشعث به نیرومندی گرایید و او به آرامی به سوی ایشان پیشروی آغاز نهاد. سپس چنین فرانمود که منصورِ «نیم‌دانگی» او را فرمان بازگشت داده است. سه روز به آهستگی به دنبال رفت. گزارش‌گران ابوخطاب به نزدِ او آمدند و گزارش دادند که پوراشعث بازگشته است. بسیاری از یارانش از گِردِ او پراگندند و ماندگان آسوده غنودند. ابن‌اشعث و دلاوران سپاهش چالاک و چابک بازگشتند و به هنگام بامداد که اینان در خواب ناآگاهی فرورفته بودند، بر سرشان تاختند و شمشیر در میان خارجیان نهادند و کارزار به سختی گرایید. ابوخطّاب و بیشینهٔ یارانش در صفر سال ۱٤٤/ مهٔ ۷٦۱م کشته شدند.

پسر اشعث گمان برد که ریشهٔ خارجیان برکنده شده است. ناگاه دیدند که ابوهریرهٔ زناتی با شانزده هزار مردِ جنگی بر سرشان تاختند. ابن‌اشعث با ایشان دیدار و در سال ۷٦۱/۱٤٤ همه‌شان را کشتار کرد و گزارش پیروزی را برای منصور نوشت و کارگزاران را بر سراسر شارسان‌ها فرستاد و با روی قیروان را بر گِرد آن ساخت که در سال ۷٦۳/۱٤٦م به پایان رسید. در جست و جوی همهٔ ناسازگاران خود از بربران و جز ایشان کوشید و لشکر به ورّان و زویله کشید. ورّان را گشود و خارجیان آن را کشت و اباضیان آن را از میان برد و زویله را گشود و سرکردهٔ ایشان عبداللّه بن سنان اباضی را نابود کرد و دیگران را کوچاند. چون بربران و دیگر آشوبگران و تبهکاران، کار او با آن نافرمانان را دیدند، به سختی از او ترسیدند و در برابر او فرمانبری نمودند. مردی از لشکریانش به نام هاشم بن شاحج در قمونیه در برابر او سر به شورش برداشت و بسیاری از لشکریان گِردِ او راگرفتند. پوراشعث یکی از فرماندهان سپاه خود را به نبرد او فرستاد که هاشم وی راکشت و یارانش را درهم شکست. مضریان از میانِ فرماندهان ابن‌اشعث

یاران‌شان را به پیوستن به هاشم همی انگیختند و این از روی دشمنی با پوراشعث بود که بر ایشان سخت می‌گرفت. پورِ اشعث لشکر دیگری به رزم او گسیل کرد که نبرد کردند و هاشم شکست یافت و به تاهرت گریخت و آشوبگران بربری را گِرد آورد چنان‌که شمارِ سپاهیانش از بیست هزار درگذشت. او ایشان را به پهنهٔ تهوذه کشاند. ابن‌اشعث لشکری بر سرِ ایشان فرستاد. هاشم شکست خورد و اینان بسیاری از یارانِ بربری او را کشتند و جز ایشان را از میان بردند و هاشم به سوی پهنهٔ طرابلس درکشید.

در این هنگام فرستادهٔ منصور دودانگی به نزد هاشم فرا رسید و او را نکوهید که سر از فرمان بیرون برده است. گفت: من سر به شورش برنیاوردم ولی مردم را به فرمانداری از مهدی [سومین خلیفهٔ عباسی] به دنبال سرورِ خداگرایان خواندم. پوراشعث این رانپسندید و ترفند کشتن مرا درچید. فرستاده گفت: اگر راست می‌گویی و همچنان فرمانبری، گردن دراز کن. او گردن دراز کرد و فرستاده در ماه صفر ۱٤۷/ آوریل ۷٦٤م او را گردن زد و به همهٔ همراهان هاشم زینهار داد که به سرِ جای خود بازگشتند.

ابن‌اشعث به پیگرد ایشان پرداخت و ایشان را یکایک برانداخت. مضریان برآشفتند و بر ناسازگاری و دشمنی او همداستان شدند و رای بر این استوار ساختند که او رابیرون رانند. چون چنین دید، از برابر ایشان کوچید. فرستادگان منصور نیم‌دانگی او را با نیکوداشت و مهربانی پذیره شدند و او بر منصور درآمد و مضریان پس از او عیسی بن موسی خراسانی را بر افریقیه گماردند.

پس از روانه شدن ابن‌اشعث، فرمانرانی «خراسانی» سه ماه به درازا کشید. منصور نیم‌دانگی (چنان که خواهیم گفت)، اغلب تمیمی را به فرمانرانی بر آن پهنه گسیل کرد. این در ماه ربیع‌الاول ۱٤۸/ مهٔ ۷٦۵م بود.

این رویدادها را از آن رو پیوسته آوردیم که به یکدیگر وابسته بودند و این بر پایهٔ پیمانی بود که در آغاز این کار به گردن گرفتیم. هر پیشامدی را در سال روی دادن آن یاد کردیم و به دو آماج رسیدیم.

یاد چند رویداد

در این سال یزید بن ولید، یوسف بن محمدبن یوسف را از فرمانداری مدینه برکنار ساخت و عبدالعزیز بن عمروبن عثمان را به جای او به گاه برآورد و عبدالعزیز در ذی‌قعدهٔ این سال / اوت ۷٤٤م به این شارسان رسید. آیین حج را عبدالعزیز بن عمربن عبدالعزیز با مردم برگزار کرد. برخی گویند: عمربن عبدالله بن عبدالملک آن را به جای آورد.

فرماندار عراق عبدالله بن عمربن عبدالعزیز، دادرس کوفه ابن ابی‌لیلا، بصره مسوّربن عمربن عبّاد، بر دادگستری آن عامربن عبیده و بر خراسان نصر بن سیار کنانی بود.

هم در این سال مروان بن محمدبن مروان بن حکم با فرماندار جزیره غُمربن یزیدبن عبدالملک نامه‌نگاری آغاز نهاد و او را بر خونخواهی برادرش ولید برآغالید و نوید بخشید که به او در این کار کمک و یاری خواهد رسانید.

در این سال اینان درگذشتند: سعدبن ابراهیم بن عبدرحمان‌بن عوف که برخی گویند: به سال ۷٤٥/۱۲۷م درگذشت، سعیدبن ابی‌سعید مقبری، مالک بن دینارِ پارسا که برخی مرگش را به سال ۷٤٥/۱۲۷م دانند یا به سال ۷٤۷/۱۳۰ ـ ۷٤۸م یاد کنند؛ زادنش به سال ٦۰/٦۸۰م بود، عبدرحمان بن قاسم بن محمدبن ابی‌بکر صدیق که برخی گویند: به سال ۷٤۸/۱۳۱ ـ ۷٤۹م مرد و ابوجمرهٔ ضبعی دوست ابن‌عباس که به روزگار فرمانداری یوسف‌بن عمر درگذشت.

[واژهٔ تازه پدید]

جمره: با جیم و رای بی‌نقطه.

رویدادهای سال صد و بیست و هفتم هجری

(۷۴۵ میلادی)

روانه شدن مروان به شام

برکناری ابراهیم

در این سال مروان برای ستیز با ابراهیم بن ولید و برانداختن وی، روانهٔ شام گشت.

انگیزهٔ این کار همان بود که پیش‌تر یاد کردیم که مروان پس از کشته شدن ولید، به خونخواهی وی برخاست و آن را کاری ناهنجار شمرد و بر جزیره چنگال گسترد و چون یزید او را بر پهنهٔ فرمانرانی پدرش گمارد، به سود او (یزید بن ولید) بیعت کرد و از مردم بیعت گرفت.

چون یزیدبن ولید مرد، مروان با سپاهیان جزیره روانه شد و پسرش عبدالملک‌بن مروان را با گروهی انبوه در شارسان رقّه فروهِشت. چون مروان به قنّسرین رسید، در آنجا بشربن ولید را دید. او را برادرش یزیدبن ولید برگمارده بود. اینان در برابر هم رده بستند و مروان آنان را به فرمانبری از خود خواند. یزید بن عمر بن هبیره با قیسیان بدو گراییدند و بشربن ولید و برادرش مسرور بن ولید را تنها ماندند که مروان هر دو را به زندان افگند و همراه قنّسرینیان رو به سوی حمص آورد.

مردم حمص پس از درگذشت یزیدبن ولید، از بیعت و فرمانبری ابراهیم بن

ولیدبن عبدالملک و عبدالعزیز بن حجّاج بن عبدالملک سر برتافته بودند. ابراهیم، عبدالعزیز را به فرماندهی بر ارتش دمشق گمارد و به سوی ایشان فرستاد که آنان را در شهرشان در میان گرفت. مروان در پویش خود به شتاب گرایید و چون به نزدیکیِ حمص رسید، عبدالعزیز از آن کوچید. مردم آن به سوی مروان بیرون آمدند و با او بیعت کردند و همراه او روانه گشتند. ابراهیم بن ولید سپاهیان دمشق را به سرکردگیِ سلیمان بن هشام گسیل داشت و او با صد و بیست هزار مردِ جنگی در عین‌الجرّ فرود آمد و مروان با هشتاد هزار پیکارمند در آنجا لشکرگاه گزید. مروان ایشان را به فروهِشتنِ ستیز با خود و آزاد ساختنِ دو پسر خلیفهٔ پیشین حکم بن ولید و عثمان بن ولید از بند و زندان خواند و پایندان شد که هیچ یک از کشندگان ولید را نخواهد جست. آنان از او نپذیرفتند و دَرِ چالش کوفتند. دو سوی رزمنده از «آفتاب هموار» تا «نماز دگر» به گونه‌ای سبک جنگیدند و کسان بسیاری در خاک و خون تپیدند[1].

مروان مردی چاره‌گر و ترفنداندیش بود. سه هزار سواره را به پشت سپاه دشمن فرستاد که رودی را در آنجا بریدند و آهنگ ارتش ابراهیم کردند تا بر آن تازند. سلیمان و همراهانش به خود نیامده بودند و گرمِ کارزار بودند که اینک دیدند سواران با شمشیرهایِ تابان و بانگ تکبیرگویان از پشت سرشان آهنگ ایشان دارند. چون چنین دیدند، رو به گریز نهادند و حمصیان شمشیر در میانِ ایشان گذاردند چه از ایشان کینه به دل داشتند و از این رو هفده هزار کس را کشتند. جزیریان و قنسرینیان از کشتارِ ایشان دست بداشتند و با همان شمار از اسیران یا بیش‌تر از آن به نزدِ مروان آمدند. مروان از ایشان به سود دو پسر ولید بیعت ستاند و ایشان را آزاد ساخت و جز دو تن را بر خاک نابودی نینداخت: یکی ولید بن مصاد کلبی و آن دیگر یزیدبن عقّار کلبی بود. این دو از آن کسان بودند که خودْکارِ کشتنِ ولید را به دست گرفته بودند. این دو را به زندان افگند که در آنجا جان سپردند. یزید بن خالد بن عبداللّه قسری با سلیمان و دیگران، روی گریز

۱. آفتاب هموار (اَفْتوهُموار)، در گویش مردم جنوب خراسان: هنگام بالا آمدن خورشید و پخش گشتنِ پرتوهای آن در همه جا؛ از پیرامون ساعت ۹ بامداد است. نماز دگر: در گویشِ ایشان دقیقاً به معنی «عصر» است.

به سوی دمشق نهادند و با ابراهیم بن ولید و عبدالعزیز بن حجّاج انجمن کردند و به همدگر گفتند: اگر دو فرزند ولیدزنده بمانند تا مروان ایشان را از بند و زندان به درآورد و کار به دستِ ایشان سپارد، هیچ یک از کشندگان پدرشان را زنده نمانند[1]؛ رای درست، کشتن این دوست. یزید بن خالد چنین پسندید و ابواسد (یکی از بردگان خالد) را فرمود که این دو را بکشد. او یوسف را بیرون آورد و گردنش را زد. خواستند ابومحمد سفیانی را بکشند که به یکی از یاخته‌های[2] زندان شد و در فراز کرد که نتوانستند او را بکشند. خواستند زندان را آتش زنند ولی پیش از آنکه آذر بیاورند، به ایشان گفته شد که مروان به درون شارسان آمده است. گریختند و ابراهیم گریخت و نهان گردید و سلیمان همهٔ آنچه را در گنج‌خانه دید، سراسر چاپید و به یارانِ خود بخشید و از شهر درکشید[3].

بیعت برای مروان بن محمدبن مروان

در این سال برای مروان در دمشق بیعت گرفته شد.

چگونگی آنکه چون او به دمشق درآمد و ابراهیم بن ولیدو سلیمان رو به گریز نهادند، کسانی از بردگان و وابستگانِ ولید که در دمشق بودند، به خانهٔ عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک برشوریدند و او را کشتند و گورِ یزیدبن ولید راکاویدند و پیکرِ اورا بیرون آوردند و بر دروازهٔ جابیه بر دار کردند. کشتهٔ دو پسر (حکم بن ولید و عثمان‌بن ولید) را همراه یوسف بن عمر به نزد مروان آوردند و او فرمود که هر سه را به خاک سپردند. ابومحمد سفیانی را با بندهایش به نزد او آوردند که به خلافت بر وی درود فرستاد. مروان گفت: خاموش! ابومحمد گفت: آن دو (پس از خود) خلیفگی را به تو سپردند. برای او سروده‌ای خواند که حکم در زندان گفته بود. این دو به سالِ «رسیدگی» برآمده بودند و یکی از ایشان که حکم بود، فرزند آورده بود. حکم سرود:

---

۱. ماندن: گذاشتن، به جا گذاردن. پیش‌تر هم داشته‌ایم. فردوسی گوید:

به آوردگه گر یکی زین هزار اگر زنده مانم به مردم مدار

۲. یاخته (دربارهٔ زندان): آنچه امروز به نام «سلول» خوانده می‌شود.

۳. درکشیدن: حرکت کردن. بیهقی آن را فراوان به کار می‌برد.

اَلا مَـــنْ مُـــبْلِغٌ مَـــرْوَانَ عَـــنّی ... وَ عَـــمّی اَلْغُــمْرَ طَالَ بِـهِ حَنِینَا
بِاَنّی قَـدْ ظُلِمْتُ وَ صَارَ قَومِی ... عَـــلَی قَـــتْلِ اَلْوَلِـیدِ مُـشَایِعِینَا
اَیـذْهَبُ کُـلُّهُمْ بِدَمِی وَ مَالی ... فَـلَا غَـثّاً اَصَـبْتُ وَ لَاسَمِینَا
وَ مَـــرْوَانٌ بِـــاَرْضِ بَـنی نِـــزَارٍ ... کَـلَیْثِ اَلغَـابِ مُـفْتَرِسٌ عَرِینَا
اَتُـنْکَثُ بَـیْعَتِی مِنْ اَجْلِ اُمّی ... فَـقَدْ بَـایَعْتُمُ قَـبْلِی هَـجِینَا
فَـإنْ اُهْلَکْ اَنَا وَ وَلِیُّ عَهْدِی ... فَـــمَرْوَانٌ اَمِـــیرُ الْمُـــؤْمِـــنِینَا

یعنی: هان کیست که پیام از من به نزدِ مروان و غُمر برد که سخت شیفتهٔ دیدار او گشته‌ام و روزگاری است که دیدن او را همی بیوسم. بگوید که بر من ستم رفت و مردمان من بر کشتن ولید همداستان گشتند. آیا همهٔ ایشان سراسر دارایی مرا می‌برند و خون مرا بی‌گناه بر زمین می‌ریزند؟ من که نه فربهی به دست کردم نه لاغری. اینک مروان در سرزمین بنی‌نزار است؛ شیر بیشه‌ای ژیان و خون‌پالان است که در کُنامِ خویش فرونشسته است. آیا باید پیمانِ مرا به انگیزهٔ بدسگالی در برابرِ مادرم، بگسلانند؟ نه این بودکه پیش از من، دست فرمانبری به کسی دادید که تنها پدرش تازی بود ولی مادرش کنیزکی ناخویشتن‌دار انگاشته می‌شد؟[1]. اگر من و اورنگ زیب من کشته شویم، بدانید که مروان سرورِ خداگرایان است.

سپس گفت: دست بگشای تا با تو بیعت کنم. آنان که همراه مروان بودند، این بشنیدند. نخستین کس که با او بیعت کرد، معاویة بن یزیدبن حصین نمر[2] بود که پس از او سران شهر حمص و آنگاه دیگر مردمان بیعت کردند. چون کار بر او استوار شد، به خانه‌اش در حرّان بازگشت. از او برای ابراهیم بن ولید و سلیمان بن هشام زینهار خواستند و او به اینان زینهار داد و اینان به نزد او شدند. سلیمان و برادران و هموندانِ خاندان و

---

۱ . الهجین: اللئیم. الّذی ابوه عربیٌ و امّه امة غیرمحصنة.

۲ . اینان همگی از دار و دسته‌های تازیان تبه‌زاد و شوم آیین بودند که همواره بر گِرد یک آسه (فرمانرانی عشیره‌ای **tribat** خودکامانه) می‌چرخیدند و انگیزهٔ همه‌شان راهزنی و چپاول‌گری و زراندوزی بود و پایگاه‌ها را پدر در پدر از همدگر به مرده‌ریگ می‌بردند. این حصین نمیر همان بودکه سر پرشورِ امام حسین علیه‌السلام را از پیکر پاکش جدا کرد.

بردگان و بستگان ذکوانی‌اش که در تدمر به سر می‌بردند، با مروان بن محمد بیعت کردند.

جنبش عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر

در این سال عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب در کوفه سر به شورش برآورد.

چگونگی آنکه او در کوفه بر عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز درآمد که گرامی‌اش داشت و نیکش بنواخت و بر وی و برادرانش همه روزه سیصد درم ارزانی کرد. اینان به همین سان بودند تا یزیدبن ولید نابود شد و مردم با برادرش ابراهیم بن ولید و پس از او عبدالعزیز بن حجّاج بن عبدالملک بیعت کردند. چون گزارش بیعت‌شان به عبدالله بن عمر در کوفه رسید، با مردم بیعت کرد (از مردم برای آن دو بیعت ستاند) و بخشش را افزایش داد و چگونگی بیعت را به کرانه‌ها گزارش داد و از همه جا برای او بیعت و فرمانبری فرارسید. آنگاه برای او گزارش آمد که مروان از بیعت سربرتافته است و به سوی رشام رهسپار گشته است. او عبدالله بن معاویه را در نزد خود به زندان انداخت (یا نگه داشت) و بخشش او را برافروزد و او را برای مروان آماده ساخت و بیندوخت که اگر بر ابراهیم بن ولید پیروز شود، با وی (عبدالله) بیعت کند و به یاری او با مروان بستیزد. مردم به شور آمدند.

مروان به شام درآمد و بر ابراهیم پیروز شد. اسماعیل بن عبدالله قسری شتابان به کوفه رفت ونامه‌ای بر زبان ابراهیم دربارهٔ فرمانداری بر کوفه برساخت و یمانیان را گرد آورد و آگاه‌شان کرد. اینان بدو پاسخ گفتند ولی عبدالله بن عمر سر از فرمانِ او برتافت و به چالش در برابرِ او برخاست.

چون کار را چنین دید، ترسید که راستی آشکار گردد و کارش به رسوایی گراید و کشته شود. به یارانِ خود گفت: من از خونریزی بیزارم؛ دست از کارزار بدارید؛ ایشان فروایستادند و به درنگ درنشستند. کارِ ابراهیم نمودار شد و داستان گریختنِ او به گوش همگان رسید و سختگیری در میانِ مردم رواگشت. انگیزه‌اش آن بود که عبدالله بن عمر به مضریان و مردم ربیعه بخشش‌های هنگفت ارزانی داشته ولی جعفربن نافع بن

قعقاع‌بن شور ذهلی و عثمان بن خیبری (هر دو از تیم اللات بن ثعلبه، از مردم ربیعه) را پشیزی نداده بود. این دو برآشفته به سر می‌بردند. از خشم این دو، ثمامة بن حوشب بن رویم شیبانی به خروش آمد و هر سه از نزد عبدالله بن عمر (که در حیرهٔ کوفه به سر می‌برد)، بیرون شدند و آواز دادند: آی مردم ربیعه! مردم ربیعه گِرد آمدند و به جوش و خروش درایستادند.

گزارش به عبدالله بن عمر رسید که برادرش عاصم را به نزد ایشان روانه ساخت. او به نزد ایشان رفت و خود را در میانِ ایشان افکند و گفت: این دست من است؛ داوری کنید (یا: فرمان خود بفرمایید). ایشان را آزرم فروگرفت. همگی بازگشتند و عاصم را گرامی داشتند و از او سپاس گزاشتند. چون شامگاه فرارسید، عبدالله بن عمر برای عمربن غضبان قبعثری صدهزار [درم] فرستاد که آن را در میانِ مردمش بنی‌همام بن مرّة بن ذهل شیبانی بخش کرد؛ برای ثمامة بن حوشب نیز یک صد هزار [درم] فرستاد که آن را به مردم خود ارزانی داشت[1]؛ برای جعفربن نافع و عثمان بن خیبری هر کدام اندازه‌ای دارایی فرستاد.

چون شیعیان سستی و ناتوانی عبدالله بن عمربن عبدالعزیز را دیدند، چشم آزمندی به او دوختند و مردم را به فرمانبری از عبدالله بن معاویه خواندند و در مزگت انجمن کردند و برشوریدند و به نزد عبدالله بن معاویه رفتند و او را از خانه‌اش بیرون آوردند و به درونِ کاخ بردند و عاصم بن عمر بن عبدالعزیز را از رفتن به کاخ بازداشتند و او به نزد برادرش در حیره شد. عبدالله بن معاویه به میانِ کوفیان رفت که با او بیعت کردند؛ از این میان: عمربن غضبان، منصور بن جمهور، اسماعیل بن عبدالله قُسْری برادر خالد و دیگران. چندی ماند و مردم پیاپی با او بیعت کردند. گزارش بیعت مردم از مداین و «دهانهٔ نبل» برای او فرارسید. مردم بر گِردِ او انجمن شدند. او به سوی عبدالله بن عمر به حیره شد. به پورعمر گفتند: مردمان با معاویه فرارسیده‌اند. لختی سر به زیر افگند. سرپرست نانوایانش آمد و گفت: ناهار آماده است. فرمود که ناهار آوردند. وی و

---

۱. روی هم ۰۰۰´۵۹۴ گرم سیم به ارزش ۰۰۰´۲۷۰´۲۷۰ ریال.

همراهانش ناهار خوردند و او بی‌پروا بود و مردم چنین می‌پیوسیدند که ابن‌عمر بر ایشان تازد. او از ناهار بپرداخت و دارایی‌ها بیرون آورد و در میانِ فرماندهان خود بخش کرد و آنگاه برده‌ای را آواز داد که به نام او شگون خوش می‌زد: میمون (خجسته)، ریاح (آسایش)، فتح (پیروزی) یا نام خوش‌آهنگ دیگری. درفش را به او داد و گفت: این پرچم را به چنین و چنان جایی ببر و بر زمین کوب و رو به آسمان برافراز و یارانت را فراخوان و بمان تا به نزد تو آیند. او چنان کرد.

عبدالله بیرون آمد و اینک دید که زمین از یاران فراوان عبدالله بن معاویه سپید گشته است. عبدالله بن عمر آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هر که سرِ بریده‌ای بیاورد، او را پانصد درم دهم. سرهای فراوانی آوردند و او آنچه را پایندان شده بود، پرداخت کرد.

مردی از شامیان به میان آوردگاه آمد و قاسم بن عبد غفّار عجلی به سوی او بیرون رفت. شامی از نام و نشانش پرسید و قاسم باز راند. شامی گفت: گمان این را نمی‌بردم که مردی از بکربن وایل به نبرد من بیرون آید. به خدا آهنگ کارزار با تو ندارم ولی می‌خواهم داستانی باتو در میان گذارم: به تو گزارش می‌دهم که همهٔ کسانی که از یمن در میانِ شمایند، اسماعیل و منصور و جز این دو، با عبدالله بن عمر نامه‌نگاری کرده‌اند و مضریان به او نامه نگاشته‌اند. برای شما ای مردم ربیعه، نامه یا فرستاده‌ای نمی‌بینم. همانا من مردی از قیسم. اگر خواهید نامه نویسید، آن را برسانم و فردا در برابرِ شما باشم زیرا امروز اینان با شما کارزار نکنند. گزارش به عبدالله بن معاویه رسید و او آن را به عمربن غضبان رساند. این یکی چنین رای زد که از اسماعیل و منصور گروگانان و پایندان‌ها بستاند ولی عمر نکرد.

بامداد فردا مردم بیدار شدند و آمادهٔ کارزار گشتند. عمربن غضبان بر بالِ چپ سپاهیان عبدالله بن عمر زد که واپس نشستند. اسماعیل و منصور بی‌درنگ به حیره شدند و یاران عبدالله بن معاویه به کوفه گریختند و پورمعاویه خود با ایشان برفت و به درون کاخ شد. آنان که (از مضریان و ربیعه) در بالِ چپ سپاهِ عبدالله بن معاویه بودند، در برابرِ یاران عبدالله بن عمر پایداری ورزیدند. او به عمربن غضبان گفت: آسوده

نبودیم که مردم چنین رفتاری با شما کنند؛ بازگردید. ابن‌غضبان گفت: نروم تا کشته شوم. یارانش لگام بارگی‌اش گرفتند و او را به درون کوفه بردند. چون شام شد، عبدالله بن معاویه به ایشان گفت: ای مردم ربیعه، دیدید که مردم با ما چه کردند. ما خون‌های‌مان را به گردنِ شما بستیم. اگر بجنگید، در کنارِ شما می‌جنگیم و اگر می‌پندارید که مردمان دست از یاری ما بدارند و ما و شما را تنها گذارند، برای خود و برای ما زینهار بگیرید. عمربن غضبان گفت: همراه شما کارزار نکنیم و برای شما یا خود زینهار نگیریم. درکاخ ماندند و زیدیان در دهانه‌های کوچه‌ها ایستادند و چند روزی را در نبرد با یاران عبدالله بن عمر گذراندند.

آنگاه مردم ربیعه برای خود و زیدیان و عبدالله بن معاویه زینهار گرفتند که هر جا می‌خواهند، بروند.

عبدالله بن معاویه از کوفه بیرون آمد و در مداین ماندگار شد. کسانی از کوفیان آمدند و با او دیدار کردند و او همراه ایشان برفت و بر حلوان و کوهستان و همدان و اصفهان و ری چنگال گسترد. بردگان مردم کوفه به سوی او بیرون رفتند اوسخنسرایی نیکوسرای بود. یکی از گفته‌هایش به گونهٔ زیر است:

وَ لَا تَرْكَبَنَّ الصَّنِيعَ الَّذِي تَلُومُ أَخَاكَ عَلَى مِثْلِهِ
وَ لَا يُعْجِبَنَّكَ قَوْلُ امْرِئٍ يُخَالِفُ مَا قَالَ فِي فِعْلِهِ

یعنی: آن رفتاری که برادرت را از انجام دادنش بلزمی‌داری، انجام نده؛ مباد گفتار کسی تو را خوش آید که گفتارش با کردارش راست نیاید.

بازگشت حارث بن سریج به مرو

در این سال حارث بن سریج به مرو بازگشت. او برای روزگاری در نزد بت‌پرستان [آذرستایان] ماندگار بود. انگیزهٔ بازگشت او را یاد کردیم. آمدنش به مرو در جمادی‌الثانی سال ۱۲۷/ مارس ۷۴۵م بود. مردم در کشمهین [خل: کشماهن] با او دیدار کردند. چون ایشان را دیدار کرد، گفت: از هنگامی که بیرون آمدم، هیچ روزی به اندازهٔ امروز، چشمانم روشن نبودند؛ روشنی چشمان من جز این نیست که مردم فرمان خدای را

به جای آورند. نصر با او دیدار کرد و او را فرود آورد و روزیِ روزانه‌ای برای او نامزد فرمود که اندازه‌اش پنجاه درم بود. او یک رنگ [از خوراک و جامه] برمی‌گزید و رنگارنگی را نمی‌پسندید. نصر کسان و فرزندان اورا آزاد ساخت و به او پیشنهاد کرد که فرمانداری شارسانی به وی واگذارد و صد هزار دینار [۴۹۰٬۰۰۰ هزار گرم زر برابر با ۷٬۳۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ریال!] به او پردازد. او نپذیرفت و به نزد نصر پیام فرستاد: من به هیچ روی خواهان این گیتی و خوشی‌هایش نیستم؛ آنچه از تو می‌خواهم این است که بر بنیاد نبشتهٔ خدا کار کنی و شیوهٔ رفتار پیامبرش را استوار بداری و نیکوکاران را بر سرِ کار آوری. اگر چنین کنی، از تو در برابرِ دشمنانت پشتیبانی کنم.

حارث برای کرمانی پیام داد: اگر نصر به من گفته دهد که برپایهٔ نبشتهٔ خدا کار کند و آنچه می‌گویم، به انجام رساند، از او پشتیبانی کنَم و اگر نکند (و تو دادگری پیشه‌سازی و به روش پیامبرپردازی)، تورا یاری رسانم. او تمیمیان را به خود خواند. گروه فراوانی از ایشان و جز ایشان بدو پاسخ گفتند وسه هزار تن بر گِردِ او انجمن شدند. به نصر گفت: من سیزده سال پیش از این شارسان بیرون رفتم و انگیزهٔ کارم ستیز در برابر بیدادگری بود و اینک تو مرا به همان کار می‌خوانی!

شورش مردم حمص

در این سال حمصیان در برابر امویان سر به شورش برداشتند.

چگونگی آنکه چون مروان به حرّان بازگشت و از شامیان بپرداخت، سه ماه ماندگار گشت. در این زمان حمصیان در برابر او سر به شورش برداشتند. آنکه ایشان را بدین‌کار خواند و به نزد ایشان پیک و پیام فرستاد، ثابت بن نعیم بود. مردم حمص برای ماندگاران تدمر از کلبیان پیام فرستادند و اصبغ بن ذؤالهٔ کلبی و فرزندانش و معاویهٔ سکسکی به نزدِ ایشان آمدند. او یکی از بهادران بلندآوازهٔ شامیان بود. جز این دو نیز کسانی آمدند و شمارشان به صد هزار مردِ جنگی رسید. ایشان شب جشن روزه گشایان /۶ژوئیهٔ ۷۴۴م به آن شارسان رسیدند. همراه او سلیمان بن هشام و ابراهیمِ برکنار شده بودند که به این دو زینهار داده بود و ایشان را گرامی می‌داشت. دو روز پس از جشن

روزه گشایان /۸/ژوئیهٔ ۷٤٤م بدانجا رسید و دید که مردم آن دروازه‌هایش را بسته‌اند. شارسان را در میان گرفت و بر درِ یکی از دروازه‌هایش لشکرگاه زد. آوازدهندهٔ او دروازه‌بانان را آواز داد: چرا پیمان شکسته‌اید؟ گفتند: بر فرمان توایم و پیمان‌شکنی نکرده‌ایم. گفت: دروازه بگشایید. ایشان دروازه گشودند و عمربن وضاح با وضاحیان که به پیرامون سه هزار پیکارمند می‌رسیدند، به درون رفتند. کسانی که در شهر بودند، با ایشان به نبرد برخاستند ولی سواران مروان از ایشان افزون آمدند و ماندگاران شهر، از دروازهٔ تدمر بیرون رفتند وگماردگان آن (یاران مروان) با ایشان جنگیدند و همه را بی‌دریغ و یکسره کشتار کردند. اصبغ بن ذؤاله با پسرش فرافصه جان به در بردند و مروان گروه انبوهی از اسیران ایشان را کشت و پانصد تن از کشتگان را در گرداگرد شهر بر دار کرد و از باروی آن به اندازهٔ پرتاب تیری را ویران ساخت[1].

برخی گویند: گشودن حمص در سال ۷٤٥/۱۲۸م بود.

نافرمانی مردم غوطه

در این سال مردم غوطه سر به شورش برداشتند و یزیدبن خالد قسری را به رهبریِ خود برگماشتند و دمشق را در میان گرفتند. فرماندار آن زامل بن عمرو بود. مروان از حمص ابوورد‌بن کوثربن زفربن حارث و عمربن وضّاح را با ده هزار مردِ جنگی بر سرِ ایشان فرستاد. چون به شهر نزدیک شدند، بر ایشان تازش آوردند و مردمان شهر به پیکار بیرون آمدند ولی شکست خوردند و سپاه مروان شهر و لشکرگاه ایشان را آماج یغماگری ساخت و مزّه را به آتش کشید و روستاهایی از یمانیان را با خاک یک‌سان کرد. یزیدبن خالد گرفته شد و کشته آمد. زامل سرش رابه حمص به نزد مروان فرستاد.

ازمیانِ کسانی که در این پیکار کشته شدند، یکی عمربن هانی عبسی بود که به

---

۱ . در برخی فعل‌های مرکّب فارسی تناقضی درونی هست مانند «ویران ساختن» و «پنهان نمودن». دو بخش ترکیب‌کننده از نگاه معنی با همدگر ناسازگارند. گویا مانند آن در زبان‌های دیگر هم باشد. زبان‌شناسان این را کودنی و نابخردی زبان (idiocy of language) می‌خوانند.

یزید یاری رساند. مردی پارسا بود و بسیار به پیکار در راهِ خدا می‌رفت [یا: بسیار در پارسایی و پرهیزکاری می‌کوشید].

نافرمانی مردم فلسطین

هم در این سال ثابت بن نعیم پس از مردم حمص و غوطه سر به شورش برداشت. نافرمانی او از پشتیبانی مردم فلسطین برخوردار شد. او در برابر مروان نیز ایستادگی کرد و به طبریه آمد و آن را در میان گرفت. فرماندار آن ولیدبن معاویة بن مروان بن حکم برادرزادهٔ عبدالملک بود. مردم آن چند روزی با او کارزار آمودند.

مروان بن محمد برای ابوورد نامه نوشت و او را فرمود که به سویِ ایشان بیرون رود. او به سویِ ایشان رهسپار شد و چون به نزدیکی ایشان رسید، مردم طبریه بر ثابت شوریدند و لشکرش را به باد چپاول دادند. او شکست خورد و به فلسطین بازگشت. ابوورد به پیگرد او برخاست که دیدار و کارزار کردند. ابوورد دیگرباره اورا شکست داد و یاران وی شکست یافتند و سه تن از فرزندانش اسیر شدند که ایشان را به نزد مروان فرستاد و ثابت و پسرش رفاعه نهان گشتند.

مروان، رماحس بن عبدالعزیز کنانی را بر فلسطین گمارد که بر ثابت پیروز شد و پس از دو ماه اورا گرفت و بند برنهاد و به نزدِ مروان فرستاد. فرمود که هر سه فرزندش را دست و پای بریدند و به دمشق بردند و بر درِمزگت افگندند و سپس بر دروازه‌های دمشق بر دار کردند.

مروان در دیرایوب می‌زیست. برای دو پسرش عبیدالله بن مروان بن محمد و عبدالله بن مروان بن محمد از مردم بیعت ستاند و دو دخترِ هشام بن عبدالملک را به زنی به ایشان داد و بدین‌سان امویان راگِرد هم آورد. سراسر شام فرمانبر اوگشت به جز تدمر که نافرمانی را دنبال کرد. او به سوی این شارسان رهسپار گشت تا چند روز راه میان وی و تدمر ماند. ایشان کاریزها و چشمه‌ها و جویبارها راکور کرده بودند. او از اشتران و خیک‌ها و مشک‌ها و آبدان‌ها و آوندها بهره جست. ابرش بن ولید و سلیمان بن هشام و جز این دو با او سخن گفتند و از او خواستند که پیش از جنگیدن با آن مردم، پیک و پیام

به نزدِ ایشان فرستد. او به ایشان دستوری داد. ابرش به نزدِ مردم آن سامان شد و ایشان را ترساند و هشدارشان داد. آنان فرمانبری نمودند و کسانی ازایشان که به نیکوکاری مروان دلگرم بودند، به سويِ او روی آوردند [یا: به خشکی گریختند، اِلَی البَرّ، یا: اِلَی البِرّ]. ابرش و فرمانبرانش به نزد مروان آمدند و این در پیِ آن بود که باروی آن را ویران کردند.

مروان، یزیدبن عمر بن هبیره را پیشاپیش خود به عراق فرستاده بود که با ضحاک خارجی کارزار کند. از میان شامیان، گروهی به نمایندگی برگزید و ایشان را فرمود که به یزید پیوندند. مروان خود به سويِ رصافه رهسپار شد. سلیمان بن هشام دستوری گرفت که چند روزی بماند تا همراهانش نیرو گیرند و از رنج پیکار برآسایند. مروان به او دستوری داد و خود روانهٔ قرقیسا شد که ابن‌هبیره در آنجا بود و مروان می‌خواست اورا به سوی ضحاک خارجی گسیل کند. ده هزار تن از آنان که مروان برای نبرد با ضحاک از میانِ شامیان برگرفته بود، بازگشتند و در رصافه ماندگار شدند و سلیمان را به سرپیچی از فرمان مروان خواندند و اواز ایشان بپذیرفت.

شورش سلیمان بن هشام بن عبدالملک در برابر مروان بن محمد

در این سال سلیمان بن هشام بن عبدالملک رشتهٔ فرمانبری مروان بن محمد از گردن خود فروافکند و به ستیز در برابرِ او برخاست.

انگیزه‌اش همان بود که یاد کردیم که لشکریان بدو گراییدند و نافرمانی ازمروان را در نگاه او نیکو نمودند و بدو گفتند: تو در نزدِ مردم، از مروان برای خلافت پسندیده‌تر و بدان سزاوارتری. او بدیشان پاسخ گفت و گفتار ایشان بشنفت و با وابستگان و برادرانش رهسپار شد و در قِنّسرین لشکرگاه زد و با شامیان به نامه‌نگاری پرداخت و ایشان از هر کران به سوی او روی آوردند. گزارش به مروان رسید و او به قرقیسا بازگشت وبرای ابن‌هبیره نامه نوشت و فرمود که برجای خود ماندگار گردد. مروان در بازگشت، بر

دژ «کامل» گذشت که در آن گروهی ازوابستگان سلیمان و فرزندان هشام بودند و در برابرِ او دژگزین گشتند. او برای ایشان پیام داد: شما را هشدار می‌دهم که به یکی از لشکریانِ همراه من کم‌تر آسیبی رسانید که اگر چنین کنید، به نزدِ من زینهار ندارید. ایشان پاسخ دادند: ما خویشتن‌داری می‌کنیم. مروان رهسپار شد و ایشان در دنباله‌های سپاه بر همراهان او تازش همی آوردند. گزارش بدو رسید واو کینهٔ ایشان را به دل گرفت.

پیرامون هفتاد هزار پیکارمند از شامیان و ذکوانیان و جز ایشان بر گِردِ او فراهم آمدند. او در روستای خُساف از پهنهٔ قنسرین لشکرگاه زد. مروان به هنگامِ رسیدنش، بر سرِ او آمد و در میانه جنگ افتاد. سلیمان و همراهان وی شکست یافتند و سواران مروان در پیِ ایشان افتادند و همی کشتند و اسیر گرفتند. لشکرگاه اورا تارج کردند. مروان در یک جایگاه ایستاد و دو پسرش در دو جایگاه دیگر و فرماندهِ پاسبانانش در جایگاهی دیگر. فرمود که هر اسیری را بیاورند (به جز بردگان)، سر ببرّند. در آن روز بیش از سی هزار کشته آماردند. ابراهیم بن سلیمان بزرگ‌ترین فرزند سلیمان کشته شد و خالدبن هشام مخزومی دایی هشام نیز کشته آمد. بسیاری از اسیران سپاه ادعا کردند که برده‌اند. از کشتن ایشان دست بداشت و فرمود که ایشان رابه هر کس بیش‌تر می‌خرد، بفروشند و هر که را از لشکرِ ایشان می‌گیرند، برده سازند.

سلیمان روانه شد تا به حمص رسید وکسانی که از آن آوردگاه جان به در برده بودند، بدو پیوستند. در آنجا لشکرگاه زد و آنچه را مروان ازبرج و باروی آن ویران کرده بود، از نو بساخت. مروان از کینهٔ ماندگاران دژ کامل، به سوی ایشان روانه شد و در میان‌شان گرفت و بر فرمان خود فرودشان آورد. ایشان را دست و پای و گوش و بینی برید و مردم رقّه ایشان را برگرفتند و درمان کردند. برخی مردند و بیش‌ترشان زنده ماندند. شمارشان به پیرامون سیصد تن می‌رسید. سپس رو به سوی سلیمان و همراهانش آورد. اینان به یکدیگر گفتند: تا کی از مروان شکست خوریم؟ هفتصد سواره از بهادران‌شان بر مرگ با یکدیگر پیمان بستند و همگی همداستان روانه شدند که بر او شبیخون زنند و اگر او را در هنگامه‌ای از ناآگاهی بینند، به ناگاه بر او تازند. گزارش

ایشان بدورسید و او خود را در برابر ایشان استوار بداشت و هشیاری در پیش گرفت و با آمادگی و بیداری از درونِ سنگرها به سوی ایشان پیشروی آغاز نهاد. آنان نتوانستند بر او شبیخون زنند و از این رو بر گذرگاه او نشستند و در میانِ بوستان زیتونی در سرِ راه او جای گرفتند و هنگامی که با آمادگی به پیش می‌رفت، بر او بیرون آمدند و شمشیر در میانِ همراهان او نهادند. او در برابرِ ایشان ایستادگی کرد و هشیاری نمود و اسبانش آواز برآوردند و سوارانش به سوی او گراییدند. از هنگامِ آفتاب هموار تا نماز دگر جنگیدند. یاران سلیمان شکست یافتند و پیرامون شش هزار تن از ایشان کشته شدند.

چون گزارشِ فروشکستنِ ایشان به سلیمان رسید، برادرش سعید را به جانشینی خویش در حمص برگزید و خود به تدمر شد و در آن ماندگار گردید. مروان بر پیرامون حمص لشکرگاه زد و مردم آن را درمیان گرفت و هشتاد و چند پرتابه افکن بر ایشان گمارد که شب و روز ایشان را گلوله‌باران می‌کرد. ایشان را ده ماه در میان گرفته داشت. اینان هر روز به سوی او بیرون می‌آمدند و با او کارزار می‌کردند و گاه بر کنار و گوشهٔ سپاه او شبیخون می‌زدند. چون گرفتاری ایشان به درازا کشید، خواستار زینهار شدند بر این پایه که دست او را بر این چند کس گشاده بدارند: سعید بن هشام، دو پسرش عثمان‌بن سعیدبن هشام، مروان بن سعید، مردی به نام سکسکی از حمص که بر لشکرش تازش می‌ورزید و مردی حبشی که مروان را دشنام همی داد. در گفتارش همواره از ایر خود نام به میان می‌آورد و آن را با همه جای بدتر زن و فرزند ایشان برابر می‌ساخت و سپس می‌گفت: ای سلیمان، ای فرزندان چنین و چنان[1]، این پرچم شماست. مروان پیشنهاد حمصیان را پذیرفت؛ سعید و هر دو پسرش را بند برنهاد [یا: از ایشان پایندان گرفت]، سکسکی را کشت و حبشی را به سلیمیان سپرد که گوش و بینی و ایرِ او را بریدند و پاره پاره‌اش کردند. چون از حمص بپرداخت، به سوی ضحاک خارجی تاخت.

برخی گویند: چون سلیمان بن هشام در خُساف شکست خورد، رو به گریز نهاد و به عراق به نزد عبدالله بن عمربن عبدالعزیز رفت و با او بیرون شد و با ضحاک بیعت کرد و

۱. گویا بیهقی نیز (نمی‌دانم در کجای کتابش) همانند این بافت را دارد: بدو گفت: ای چنین و چنان!

مردم را بر مروان همی آغالید. یکی از سخنسرایان سرود:

أَلَمْ تَـرَ أَنَّ اللّـهَ أَظْـهَرَ دِيـنَهُ   وَصَلَّت قُرَيشٌ خَلْفَ بَكْرِبْنِ وَائِـلِ

یعنی: آیا ندیدی که خدا دینش را پیروز گردانید؟ ندیدی که قرشیان در پشت سر بکربن وایل نماز گزاردند؟

چون فرماندار تازهٔ عراق، نضربن سعید حرشی (که به خواست خدا یادش خواهیم کرد) این را بدید، دانست که در برابرِ عبدالله بن عمر تاب پایداری ندارد. از این رو به سوی مروان بیرون رفت و چون به قادسیّه رسید، ابن‌ملجان، جانشین ضحاک، بر سر او بیرون رفت و نضر با او کارزار درپیوست و ضحاک، مثنی بن عمر عایدی را به فرمانداری عراق برگمارد.

ضحاک در ماه ذی‌قعده / اوت ۷۴۵م روانهٔ موصل شد و ابن‌هبیره فراز آمد تا در عین تمر فرود آمد. مثنی بن عمران به رویارویی او بیرون رفت و این دو روزها با همدگر پیکار آزمودند. مثنی و شماری از فرماندهان ضحاک خارجی کشته شدند و خارجیان رو به گریز نهادند و منصور بن جمهور ایشان را همراهی کرد. اینان به کوفه آمدند و ماندگاران آن را گرد آوردند و به سوی ابن‌هبیره رهسپار گشتند و با او دیدار کردند. او چندین روز با ایشان جنگید و باز خارجیان شکست یافتند و هبیره به کوفه آمد و روانهٔ واسط شد. چون به ضحاک خارجی گزارش رسید که بر سرِ یارانش چه آمده است، عبیدة بن سوار تغلبی را به سویِ ایشان فرستاد که در صراة فرود آمد. پسر هبیره به سویِ ایشان بازگشت و اینان در صراة دیدار کردند. بیرون آمدن ضحاک را پس از این (به خواست خدایِ بزرگ)، یاد خواهیم کرد.

[واژهٔ تازه پدید]

حرشی: به فتح حای بی‌نقطه و با شین نقطه‌دار.

بیرون آمدن ضحاک با شعار خارجیان

در این سال ضحاک بن قیس خارجی بیرون آمد و شعار خارجیان داد [فرمانرانی

و داوری ویژهٔ خداست]. او به درون کوفه شد.

چگونگی آنکه چون ولید کشته شد مردی حروری در جزیره سر بـه شـورش برداشت که بدو سعیدبن بهدل شیبانی می‌گفتند. دویست کس از مردم جزیره با او بیرون آمدند که ضحاک در میان ایشان بود. او کشته شدن ولید و درگیری مروان در شام را غنیمت شمرد و در سرزمین کفر توثا سر به شورش برداشت و بسطام بیهسی که باورهایی جز او می‌داشت نیز با همان شمار از مردم ربیعه بیرون آمد. هر یک از ایشان به سوی دیگری رهسپار گشت. چون به همدگر نزدیک شدند، سعید، بهدل خیبری را که یکی از فرماندهانش بود، با یک صد و پنجاه تن سواره گسیل کرد. هنگامی بر سرِ ایشان آمد که ناآگاه بودند. ایشان را کشتار کردند و بسطام و همهٔ همراهانش، به جز چهارده مرد را کشتند. آنگاه سعید بن بهدل به عراق شد چه شنید که در آنجا بسی ناسازگاری‌های گروهی است. سعیدبن بهدل در راه مرد و ضحاک بن قیس به جای او برگزیده شد. شراة[1] با او بیعت کردند و او به سرزمین موصل و سپس شهر زور آمد و صفریان [دستهٔ دیگری از خارجیان] بر گِردِ او انجمن کردند چنان که شمار یاران اوبه چهار هزار پیکارمند رسید و او با ایشان سر به شورش برداشت.

هنگامی که ولید نابود شد، کارگزارش بر عراق عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بود و مروان در حیره [یا: جزیره] به سر می‌برد. مروان برای نضر بن سعید حرشی، یکی از فرماندهان ابن‌عمر، نامه نوشت و او را به فرمانداری عراق برگمارد. ابن‌عمر فرمانداری را به وی وانگذارد. نضر به سوی کوفه رهسپار شد و ابن‌عمر درحیره ماند. این دو، چهار ماه با همدگر پیکار آزمودند. مروان، ابن‌غزیل را به یاری نضر فرستاد و مضریان (از روی دوستی با مروان که خواهندهٔ خون ولید بود)، بر گِردِنضر فراهم آمدند. مادر ولید قیسی و از مضریان بود. یمانیان بر پیرامون ابن‌عمر گِرد آمدند چه در کشتن ولید همراه یزید بودند. ایشان به سود ابن‌عمر عصبیّت می‌داشتند. کینه‌توزی‌شان با ولید، از اینجا

---

۱ . شاریان: فروشندگان خود؛ گروهی ازخارجیان که نام خود را از این آیهٔ زیبای قرآن گرامی برگرفتند: از مردمان کسانی هستند که جان خود را برای به دست آوردن خوشنودیِ خدا می‌فروشند؛ به راه خدا جان می‌بازند (بقره /۲/۲۰۷).

انگیزه می‌گرفت که او خالد قسری را به یوسف بن عمر سپرد که سرش برید.

چون ضحاک از ناهمسازی ایشان آگاه شد، رو به سوی ایشان آورد و آهنگ عراق کرد و این به سال ۷۴۵/۱۲۷م بود. ابن‌عمر برای نضر پیام فرستاد: این مرد جز من و تو کسی را نمی‌خواهد؛ بیا به زیان او همداستان شویم. این دو در برابر وی همداستان شدند و در کوفه گِرد هم آمدند؛ هر کدام با یاران خود نماز می‌گزارد. ضحاک در ماه رجب / آوریل ۷۴۵م فراز آمد و در نخیله اردوگاه[1] زد و برآسود. اینان پنج‌شنبه فردای فرودآمدن اورا نویدگاه کارزار ساختند و پیکاری بسیار سخت کردند و سپاهیان ابن‌عمر را واپس راندند و برادرش عاصم بن عمربن عبدالعزیز و جعفربن عباس کندی برادر عبیدالله بن عباس کندی را کشتند. ابن‌عمر به درون سنگر خود رفت و خارجیان تا شب گرداگرد ایشان را گرفته داشتند و سپس بازگشتند و روز آدینه به پیکار برخاستند. یاران ابن‌عمر شکست خوردند و به درونِ سنگرهای خود رفتند. چون روز شنبه شد، یاران او یکایک بیرون خزیدند و رهسپار واسط شدند و مردمی را دیدند که هرگز جنگاورانی زورمندتر و سخت‌کوش‌تر از ایشان را دیدار نکرده بودند.

برخی از کسانی که به واسط پیوستند، نضربن سعید حرشی و اسماعیل بن عبدالله قسری برادر خالدبن عبدالله و منصوربن جمهورو اصبغ بن ذواله و جز ایشان از مهتران بودند. ابن‌عمر با آن دسته از یارانش که مانده بودند، فرونشست و نجنبید. یکی از یارانش به او گفت: مردم گریخته‌اند، برای چه مانده‌ای؟ او دو روز ماند و جز گریز یکایک یارانش چیزی ندید. در این هنگام به واسط کوچید و ضحاک بر کوفه چیره شد و به درونِ آن شد. عبیدالله بن عباس کندی بیم آن می‌برد که او بر جانش آسیب رساند؛ از این رو به نزد ضحاک روانه شد و با او بیعت کرد و از لشکریان او شد. ابوعطای سندی این سروده را برای او گفت:

فَــقُـلْ لِـعُبَيدِاللّـهِ لَـوكَـانَ جَـعْـفَرٌ　　هُوَ ٱلحَيَّ لَمْ يَجْنَحِ وَ أَنْتَ قَتِيلُ
وَ لَـمْ يَـتْـبَعِ ٱلمُـرَّاقَ وَالثَّـارُ فِـيهِمُ　　وَ فِی کَفِّهِ عَضْبُ الذُّبَابِ صَقِيلُ

---

۱. اردو، اوردو: لشکر، لشکرگاه (ترکی مغولی است).

اِلَی مَعْشَرٍ اَوْدَوا اَخاکَ وَ اَکْفَرُوا   اَباکَ فَماذَا بَعْدَ ذاکَ تَقُولُ

یعنی: به عبیدالله بگوی که اگر جعفر زنده بود، شب فرا نمی‌رسید که تو کشته می‌بودی. از دین گریختگان که خون به گردن داشتند، به راه خود نمی‌رفتند چه او که شمشیر برندهٔ تیز و تابان را به دست داشت، راه را بر ایشان می‌بست. به سوی مردمی روانه شدی که برادرت رانابود کردند و پدرت رانابا‌ور خواندند؛ پس از این، چه می‌توانی گفت؟

چون این بیت ابن ابی‌عطاء به گوش عبیدالله رسید، گفت: خدا چنان کند که چوچولک مادرت را بگزی:

فَلا وَ صَلَتْکَ الرَّحْمُ مِنْ ذِی قَرابَةٍ   وَ طالِبِ وِتْرٍ وَالذَّلِیلُ ذَلِیلُ

تَرَکْتَ اَباشَیْبانَ یُسْلَبُ بَزَّهُ   وَ نَجّاکَ خَوّارُ الْعِنانِ مَطُولُ

یعنی: پیوندت استوار مباد که خویشاوند و خونخواهی فرومایه‌ای و از خوار جز خواری نزاید. برادر شیبان را رها کردی که جامه‌اش برکنند؛ و اسبی سست لگام و کندْ رفتار تو را وارهاند.

ابن‌عمر به واسط رسیدو در خانهٔ حجّاج بن یوسف ماندگار گشت و جنگ میان عبدالله و نضر به همان هنجاری بازگشت که پیش از آمدنِ ضحاک به نزد نضر بود. نضر خواهان این می‌شد که ابن عمر فرمانداری عراق را (بر پایهٔ فرمان مروان) بدو سپارد و ابن‌عمر سر باز می‌زد. ضحاک از کوفه به واسط شد و ملجان شیبانی را به جانشینی خود برگمارد و ضحاک بر دروازهٔ مضمار فرود آمد.

چون ابن‌عمر و نضر این را دیدند، جنگ میان خود را فرو هشتند و بر پیکار با ضحاک همداستان گشتند. در ماه‌های شعبان و رمضان و شوّال / مه و ژوئن و ژوئیهٔ ۷۴۵م چنین بودند و کارزار میان‌شان پیوسته بود.

سپس منصور بن جمهور به عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز گفت: من مانند این مردمان کس ندیده‌ام! چرا با ایشان می‌جنگی‌و از نبرد با مروان بازشان می‌داری؟ ایشان را خرسند کن و میان خود با مروان‌شان بدار که از جنگ ما باز می‌گردند و گزند باا و را چندین برابر می‌سازند. اگر بر او چیره شوند، همان باشد که تو می‌خواهی و در میانِ

ایشان آسوده به سر می‌بری؛ و اگر او بر ایشان چیره گردد و تو بخواهی با او بستیزی و کارزار با او را دنبال کنی، هنگامی خواهی جنگید که آسوده باشی. ابن‌عمر گفت: مشتاب تا ببینیم چه می‌باید کرد. منصور به ایشان پیوست و آوازشان داد: من می‌خواهم اسلام آورم و سخن خدای را بشنوم (که نمودار خارجیان بود). به درون ایشان رفت و با ایشان بیعت کرد.

سپس عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز در شوال / ژوئیهٔ ۷۴۵م باایشان آشتی کرد و دست بیعت به ضحاک داد و سلیمان بن هشام بن عبدالملک با او بود.

برکناری ابوخطار فرماندار آندلس

فرمانداری ثوابه

در این سال آندلسیان ابوخطار حسام بن ضرار فرماندارشان را برکنار کردند.

انگیزهٔ این کار این بود که چون او به آندلس آمد، دوستی کورکورانه به سود یمانیان از خود نشان داد و دشمنی کینه‌توزانه به زیان مضریان. چنان شد که یک روز مردی از کنانه بامردی از غسان به کشمکش پرداخت. کنانی از دوست خود صمیل بن حاتم بن ذی‌جوشن ضبابی پایمردی[1] خواست. او در این زمینه با ابوخطار سخن گفت. ابوخطار با او به درشتی سخن گفت و صمیل پاسخش گفت. فرمود که اورابرپای داشتند و پس‌گردنی زدند. دستارش کژ گشت و چون بیرون رفت، گفت: به زودی دستارت کژ گردد. گفت: اگر مرا کسانی باشند، آن را راست خواهند کرد.

صمیل از مهتران مضر بود. چون با تبار بلج به آندلس درآمد، به خود بالید و سروری گزید. هنگامی که این داستان رخ نمود، مردم خود را گرد آورد و از آن آگاه کرد. گفتند: فرمانبران تواییم. گفت: می‌خواهم ابوخطار را از آندلس بیرون رانم. یکی از

---

۱. پایمرد: کم‌ورز، یاری کننده. پایمردی: کمک، یاری. شادروان حبیب یغمایی می‌گوید:

مگـــر ایـــن زارع بـــلندنظر پـایمرد فـقیر و دهقـان نیست؟

برخی آن را به معنی جوان مرد و جوان‌مردی به کار می‌برند که گویا درست نیست.

یارانش گفت: چنین کن و از هر که می‌خواهی، یاری بجوی و از ابوعطای قیسی کمک مخواه. او از مهتران قیس بود که بر سرِ سروری با صمیل برتری می‌جست و بر او رشک می‌برد. دیگران گفتند: رای درست این است که به نزد ابوعطا شوی و کار خود با او استوار داری زیرا جوش و خروش درونی او را برمی‌شوراند و یاری‌ات می‌کند. اگر او را رها کنی، به ابوخطار گراید و او را به زیانِ تو یاری رساند تا آن کار که می‌خواهد، بر سرِ تو آورد. نیز نیکوست که گذشته از معدیان، از یمانیان به زیانِ او یاری جویی.

او چنان کرد و همان شب به دیدار ابوعطا رفت. ابوعطا ماندگار شهر استجه بود. صمیل را گرامی داشت و انگیزهٔ آمدنش را پرسید. صمیل او را آگاه ساخت. با او سخنی نگفت تا برخاست و سوار اسپ خود شد و جامهٔ رزم پوشید و جنگ‌افزار برگرفت و به او گفت: هم اکنون برخیز و به هر جا می‌خواهی، روانه شو که من با تو همراهم. کسان و یارانش رافرمود که از او پیروی کنند. ایشان روانهٔ مرو شدند که فرماندار آن ثوابة بن سلامهٔ حذّانی بود. مردمش از او فرمانبری می‌کردند. ابوخطار او را بر سویل (Seville) و دیگر جاها گمارده بود. آنگاه برکنارش کرد که اندیشه‌اش تباه شد و کینهٔ ابوخطار به دل گرفت. صمیل اورا به یاری خود خواند و نویدش داد که چون ابوخطار را بیرون رانند، او را به فرمانداری برآورند. او پاسخ گفت و به یاريِ این دوبرخاست و مردمش را به یاری خواند که پاسخ گفتند و همگی روانهٔ شدونه شدند.

ابوخطار از قرطبه (کردووا) به سویِ ایشان روانه شد و مردی را به جانشینی خود برگمارد. اینان با هم دیدار کردند و در ماه رجب این سال / آوریل ۷۴۵م به پیکار برخاستند. دو سوی رزمنده به سختی جنگیدند و سرانجام شکست بر سرِ ابوخطار فرود آمد و یارانش به گونهٔ گسترده کشتار شدند و ابوخطار به اسیری افتاد. در قرطبه، امیّة بن عبدالملک بود که جانشین ابوخطار را بیرون راند و آنچه را از این دو بود، به تاراج برد.

چون ابوخطار شکست خورد، صمیل و ثوابة بن سلامه به قرطبه شدند و بر آن چنگال گستردند و ثوابه در فرمانداری استوار شد و آرام گرفت ولی دیری نپایید که عبدالرحمان بن حسان کلبی بر او شورید و ابوخطّار را از زندان بیرون آورد. یمانیان به جوش آمدند و گروه‌های انبوهی پیرامون او را گرفتند. او با ایشان روی به قرطبه آورد و

ثوابه با همراهان خود از یمانیان و مضریان همراه صمیل به سوی او بیرون شدند. چون دو گروه ناسازگار به نبرد با هم پرداختند، مردی از مضریان آواز داد: ای مردم یمانی، ما فرماندار را از میانِ شما برگزیدیم، چرا بر سر ابوخطار آهنگ جنگ می‌کنید؟ (خواسته‌اش ثوابه می‌بود که از یمن بود). اگر فرماندار از ما بود، پوزش می‌داشتید که با ما کارزار کنید. ما این سخنان را تنها از آن رو می‌گوییم که راه خونریزی را ببندیم و آسایش توده‌های مردم را فراهم آوریم. چون مردم گفتار او را شنیدند، گفتند: به خدا راست می‌گوید؟ فرماندار ازماست، چرا باید بامردم خود کارزار کنیم؟ جنگ را فرو هشتند و مردم پراکنده شدند. ابوخطّار گریخت وبه باجه پیوست و ثوابه به قرطبه بازگشت. از این رو،این سپاه را «سپاه آسایش» خواندند.

پیروان بنی‌عباس

در این سال، سلیمان بن کثیر ولاهظ بن قریظ و قحطبه رو به سوی مکّه آوردند و با ابراهیم بن محمدِ رهبر در این شهر دیدار کردند و بیست هزار درم و دویست هزار دینار و مشک و بسیاری کالاها به یکی از بردگان او دادند. ابومسلم با ایشان بود و سلیمان به ابراهیم گفت: این بردهٔ توست.

هم در این سال بکیر بن ماهان برای ابراهیم نامه نوشت که او در بستر مرگ است و ابوسلمه حفص بن سلیمان را به جانشینی خود برگزیده است و او پسند رهبر است [یا: دل و جان به این کار سپرده است]. ابراهیم برای ابوسلمه نامه نوشت و او را فرمود که سرپرستی کارهای پیروانش را به دست گیرد. به خراسانیان نیز نامه نوشت و به ایشان گزارش داد که او کار ایشان را به ابوسلمه سپرده است. ابوسلمه روانهٔ خراسان گشت. خراسانیان اورا راست شمردند و کارش را پذیرفتند و آنچه را از دارایی‌های پیروان بنی‌عباس در نزد ایشان گرد آمده بود، همراه پنج یک دارایی‌های‌شان [پنج یکِ سودِ سرهٔ سالانه‌شان] بدو سپردند.

یاد چند رویداد

آیین حج را در این سال عبدالعزیز بن عمربن عبدالعزیز بامردم برگزار کرد. او فرماندار مکه و مدینه و طایف بود. فرماندار عراق نضربن حبشی (با همهٔ گیر و دارها با ابن‌عمر وضحاک خارجی که یاد کردیم) و خراسان نصربن سیّار بود و در این پهنه کسانی مانند کرمانی و حارث بن سریح بودند که بااو ستیز می‌داشتند.

در این سال اینان درگذشتند: سوید بن غفله که برخی گویند: به سال ۱۳۲/۷۵۰م در ۱۲۰ سالگی مرد، عبدالکریم بن مالک جزری که جز این را دربارهٔ مردنش گفته‌اند، ابوحصین عثمان بن حصین اسدی کوفی، ابواسحاق عمروبن عبدالله سبیعی همدانی که برخی گویند: به سال ۱۲۸/۷٤٦م در ۱۰۰ سالگی درگذشت، عبدالله بن دینار که برخی گویند: به سال ۱۳٦/۷٥٤م مرد، محمدبن واسع ازدی بصری دارای کنیهٔ ابوبکر، داوودبن ابی‌هند (نام ابوهند دینار وابستهٔ بنی‌قشیر ابومحمد)، ابوبحر عبدالله بن اسحاق وابستهٔ خضر که از بزرگان و دانشمندان واژه‌شناسی و دستور زبان تازی بود و دانش خود را از یحیی بن نعمان فراگرفته بود و همواره بر فرزدق عیب می‌گرفت و می‌گفت که نادرست و ناسره می‌گوید و فرزدق او رانکوهید و گفت:

فَلَو كَانَ عَبْدُاللّٰهِ مَولىً هَجَوتُهُ   وَ لَكِنَّ عَبْدَاللّٰهِ مَولَى مَوَالِيَا

یعنی: اگر عبدالله بردهٔ مردی نیمه‌تازی بود، شاید زبان به دُشنامِ او می‌گشودم، ولی عبدالله بردهٔ بردگان است.

ابوعبدالله به وی گفت: باز نادرست سرودی که گفتی «موالیاً»؛ باید می‌گفتی: «مولی موالٍ».

رویدادهای سال صد و بیست و هشتم هجری

(۷۴۵ـ۷۴۶ میلادی)

کشته شدن حارث بن سریح

چیره شدن کرمانی بر مرو

پیش‌تر یاد کردیم که یزیدبن ولید به حارث بن سریح زینهار داد و او از شارسان‌های بت‌پرستان به کشور اسلامی بازگشت و میان او با نصربن سیّار ناسازگاری‌ها افتاد.

چون ابن‌هبیره بر عراق فرمانروا شد، به نصربن سیّار نامه نوشت و او رابر خراسان استوار بداشت. او برای مروان بن محمد از مردم بیعت ستاند. حارث گفت: همانا یزید مرا زینهار داد؛ مروان بن محمد نداد؛ مروان زینهار یزید را استوار ندارد و من از او آسوده نباشم. او با نصر از درِ ناسازگاری درآمد. نصر برای او پیام فرستاد و او را به همراهی با توده‌های مردم خواند ود ر برابر پراکنده سازی هشدار داد و او را فرمود که دست از کارهای شاد سازندهٔ دشمنان بردارد. او نشنفت و فراخوان وی نپذیرفت و بیرون شد و لشکرگاه زد و برای نصر پیام داد که فرمانرانی بر مردم را به «انجمن کنکاش» (یا شورا)

واگذار. نصر نپذیرفت و حارث، جهم بن صفوان سرکردهٔ جهمیان[1] (وابستهٔ زاسِبْ) را فرمود که شیوهٔ رفتار وی و آنچه مردم را بدان می‌خواند، با توده‌های گسترده در میان گذارد و ایشان را از آن آگاه سازد. چونْ فراخوان‌های او را شنفتند، انبوه شدند و پیروان او فراوان گشتند و حارث کس به نزد نصر فرستاد و او را فرمود که سالم بن احوز را از فرماندهی پاسبانانش بردارد و به جای کارگزاران کنونی‌اش کارگزارانی دیگر برگمارد و کار بر این پایه استوار سازد که مردانی برگزینند و از میانِ ایشان کسانی را نامزد کنند که نبشتهٔ خدا را به کار برند. نصر، مقاتل بن سلیمان و مقاتل بن جَهْمْ را برگزید و حارث، مُغَیْرَةِ بْنِ شُعْبَـهٔ جَهْضَمی وَ مُعَاذ بن جَبَلَه را. نصر به دبیر خود فرمود که آنچه را این چهار تن از رفتارهای اسلامی می‌پسندند و کارگزارانی را به آنها خرسندند، بنویسد و ایشان را بر مرز سمرقند و تخارستان گمارد. حارث چنین فرا می‌نمود که خداوندِ پرچم‌های سیاه است. نصر برای او پیام داد: اگر گمان می‌بری که تو آن کسی که باروِی دمشق ویران می‌کنی و فرمانرانیِ امویان را برمی‌اندازی، ازمن پانصد سر و دویست شتر بستان و آنچه دارایی و ساز و برگ و جنگ‌افزار و بار و بنه می‌خواهی، بردار و روانه شو که به جانِ

---

۱ . جَهْمیان: پیروان جَهْم بْنِ صَفْوان، از کیش‌های پایه‌گذاردهٔ روزگار اموی. برجسته‌ترین ویژگی ایشان زورباوری (جبرگرایی) بود. اینان چنین استدلال می‌کردند: دانش و توان و خواست کردگار کـه هـمگی صفات ذاتی اوست و همهٔ اینها یکی است و عین ذات خداست، «مطلق»، تمام، کـامل، سـراسـری و نامحدود است. دانش و توان وخواست یزدان پاک چنان است که توان و خواستی بیرون یا در برابرِ دانش و توان و خواست او نتواند پدید آید: آنچه خدا نخواهد و نپسندد، هرگز به هیچ روی پیش نمی‌آید؛ توان خدا عین دانش اوست و دانش او عین خواست او و همهٔ اینها عین ذات اوست. بخش کردن «دانش» به ازلی و جز ازلی، تنها یک نام‌گذاری خشک و تهی است وگرنه در برابر او همه چیز هیچ است:

سـه نگـردد بـریشم از آن را — پرنیـان خـوانـی و حـریر و پـرند

از این رو، در این گیهان، هر پیشامدی رخ می‌دهد و مردم هر کاری از نیک و بد می‌کنند، خواستهٔ خداوند و پسندیدهٔ وی بلکه فرمودهٔ اوست. متکلّمان بر جهمیان و جبرگرایان عیب گرفته‌اند که باورشان به «تعطیل» می‌گراید: نابود شدن بیم و نوید، نبودن پاداش و کیفر، از میانِ رفتنِ بهشت و دوزخ و از همه بدتر بیهوده گشتن پیامبران و رهبران و نبشته‌های آسمانی. من در جلد ششم مجلّهٔ الفبـا در نوشتـاری زیـر عـنوان «مقدمه‌ای بر علم کلم اسلامی» به تفصیل به شرح این باورها و پاسخ جهمیان پرداخته‌ام.

خودم سوگند، اگر تو خداوندگارِ این کار باشی که یاد می‌کنی، من دست‌آموز توام[۱] و اگر نیستی، بی‌گمان کسان و بستگان و تبار خود را به نابودی می‌کشانی.

حارث گفت: نیک می‌دانم که این راست و درست است ولی همراهانم بر این پایه با من بیعت نمی‌کنند. نصر گفت: اینک آشکار شد که اینان با تو هم‌اندیش نیستند؛ از خدا بترس که بیست هزار تن از یمن و ربیعه را درمیان خود نابود می‌کنی. نصر به او پیشنهاد کرد که فرمانداری «فرارود» را بپذیرد و سیصدهزار[۲] از او بستاند. حارث نپذیرفت. نصر گفت: با کرمانی آغاز کن که اگر او را بکشی، من فرمانبر توام. او نپذیرفت.

آنگاه این دو بدین تن دردادند که جهم بن صفوان و مقاتل بن حیان را در میان خویش داور سازند. این دو چنین داوری کردند که نصر کناره گیرد و سرنوشت فرمانرانی بر مردم به «کنکاش» (یا: شورا) واگذار شود. نصر نپذیرفت و حارث با او از درِ ناسازگاری درآمد. نصر بر گروهی ازیاران خویش دروغ بست که با حارث نامه‌نگاری کرده‌اند؛ ایشان پوزش خواستند و نصر پوزش ایشان بپذیرفت.

در این میان گروهی از مردمِ خراسان که آوازهٔ آشوب را شنیده بودند، به نزدِ او آمدند، از این میان: عاصم بن عُمَیر صُرَیمی، ابوذیّال ناجی، مسلم بن عبدرحمان و جز ایشان. حارث فرمود که شیوهٔ رفتار و باور و اندیشهٔ او را در بازار و مزگت و در خانهٔ نصر بر مردم بخوانند. آن را خواندند و انبوهی از مردم به نزد او آمدند. مردی آن را بر در خانهٔ نصر خواند؛ بردگان نصر او را زدند. حارث با ایشان به ستیز برخاست و به آماده‌سازی خود برای جنگ پرداخت. مردی از مرو، راهرویِ[۳] زیرزمینی در باروِی مرو را به حارث نشان داد. حارث بدانجا شد و آن را کاوید و از دروازهٔ «بالین» به درون شارسان شد. جهم‌بن مسعود ناجی با ایشان کارزار آغاز نهاد و کشته شد و مردم خانهٔ سالم بن احوز را

---

۱ . اگر به دست اشارت کنی به جانب من   پرد به سوی تو قلبم چو مرغ دست‌آموز

۲ . اگر این ۳۰۰ هزار «درم» گرفته شود، ۸۹۱٬۰۰۰ گرم سیم به بهای ۴۰۵٬۴۰۵٬۰۰۰ ریال می‌شود واگر «دینار» گرفته شود، ۱٬۴۷۰٬۰۰۰ گرم زر با بهای ۱۳۲٬۳۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ریال.

3 . Râhrovii.

تاراج کردند و پاسداران دروازهٔ بالین را کشتند. این به روز دوشنبه دو روز مانده از جمادی‌الثانی / ۲٦ مارس ۷٤٦م بود. حارث در کوچهٔ سعد گردش کرد و اعین بردهٔ حیّان راویه با او به ستیز پرداخت که در پیامد آن اعین کشته شد.

چون بامداد شد، سالم سوار شد و آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هر کس یک سر بیاورد، او را سیصد درم دهند. خورشید برندمید که حارث شکست خود و سراسر آن شبانه‌روز را با ایشان جنگید. سالم به درون لشکر حارث شد و دبیر او را کشت. نامش یزیدبن داود بود. نیز آن مردی را کشت که راهروِ زیرزمینی را به حارث نشان داده بود.

نصر کس به نزد کرمانی فرستاد که با آگاهی پیشین به نزدِ وی شد و گروهی درنزدِ او بودند. میان سالم بن احوز و مقدام بن نعیم سخنی درگرفت و هر یک از این دو به درشتی با آن دیگری سخن گفت. به یاری هر یک از این دو، تنی چند از حاضران به پا خاستند. کرمانی ترسید که ترفندی از نصر باشد؛ برخاست و آنان در وی آویختند ولی او ننشست و سوار اسپ خود شد و بازگشت و گفت: نصر می‌خواست با من ترفند بازد و دست به خونِ من یازد.

در آن روز جهم بن صفوان که همراه کرمانی بود، کشته شد و حارث پسرش حاتم بن حارث را به نزد کرمانی فرستاد که محمد مثنی به وی گفت: این دو، دشمن تواند؛ بگذار با هم بستیزند و گرفتار یکدگر بمانند. چون فردا فرارسید، کرمانی سوار شد و به دروازهٔ میدان یزید شد و با یاران نصر جنگید. او رو به سوی دروازهٔ حرب بن عامر آورد و یاران خود را در روز چهارشنبه به جنگ نصر گسیل کرد که همدگر را تیرباران کردند و سپس از هم جدا شدند. روز پنج‌شنبه میان ایشان کارزاری درنگرفت. روز آدینه دیدار کردند و ازدیانِ واپس گریختند تا به کرمانی رسیدند. او درفش به دست گرفت و جنگید. یاران نصر شکست خوردند و اینان هشتاد اسپ از آنان گرفتند و تمیم بن نصر بر زمین افتاد و یابوی او را گرفتند. سالم بن احوز بر زمین افتاد که او را به لشگرگاه نصر بردند. چون پاسی از شب گذشت، نصر با عصمة بن عبدالله اسدی از مرو بیرون رفت. او از نصریان پشتیبانی می‌کرد. سه روز کارزار کردند که در پایان آن یاران کرمانی (ازدیان و

مردم ربیعه) شکست خوردند و خلیل بن غَزْوان آواز داد: ای مردم یمن، ای مردم ربیعه، حارث به درون بازار آمده زادهٔ مردِ دست‌بریده (نصربن سیار) را کشته است. مضریان سراسیمه گشتند چه ایشان پشتوانان او بودند. شکست خوردند و تمیم بن نصر فرود آمد و جنگید.

چون یمانیان مضریان را شکست دادند، حارث برای نصر پیام داد: یمانیان مرا بر گریز شما سرزنش می‌کنند و من دست از کارزار می‌کشم؛ مردانِ زورمندِ سپاهت را در برابرِ کرمانی بدار. نصر در این باره از او سوگندان گرفت. در این زمان عبد حکیم بن سعید عوذی و ابوجعفر عیسی بن جرز مکّی از مکّه به نزد نصر آمدند. نصر به عبدحکیم عَوذی (عوذیان: تیره‌ای از مردمِ ازد) گفت: آیا کارهای نابخردانِ مردمت را نمی‌بینی؟ گفت: بلکه مردم نابخردت، زورِ فرمانی‌شان با فرمانرانی تو به درازا کشیده، همهٔ کارها به دست مردمِ تو افتاده است نه مردم یمن و ربیعه. اینان از شادخواری به پایگاه ترکیدن رسیده‌اند؛ در میانِ مردم یمن و ربیعه دانشوران و بی‌خردانند، ولی نابخردان بر دانشمندان چیره گشته‌اند. ابوجعفر عیسی به نصر گفت: فرماندارا، تو را فرمانرانی با این همه گرفتاری بس است؛ کاری سترگ بر توسایه افکنده است؛ به زودی مردی گمنام بیرون آید و درفش و جامهٔ سیاه برافرازد و به دولتی خواند که پایه گذاری گردد و او بر کارها چنگ اندازد و شما می‌نگریسته باشید. نصر گفت: چه بسیار مانند است آنچه می‌گویی، به کمبودِ وفاداری و بدسگالی به جای دوستی! عیسی گفت: حارث به ناچار کشته شود و بر دار گردد و دور نیست که چنین سرنوشتی، کرمانی را گریبان گیرد.

چون نصر از مرو بیرون رفت، کرمانی بر آن چنگال گسترد و برای مردم سخن راند و ایشان را زینهار داد و آسوده بداشت و خانه‌ها ویران کرد و دارایی‌ها به تاراج برد. حارث این کارها را نکوهید؛ کرمانی آهنگ او کرد ولی سپس او را به خود واگذاشت.

بِشر بن جُرْمُوزِ ضَبّی با پنج هزار مرد جنگی کناره گرفت و به حارث گفت: من از آن رو به یاری تو جنگیدم که خواهانِ داد بودی؛ اینک چون با کرمانی هستی، از آن رو پیکار می‌کنی که گویند: حارث پیروزگشت. اینان از رویِ پیشداوری می‌جنگند و من در کارزار همراهیِ تو نکنم زیرا ما گروهِ دادگراییم و جز با بدسگالان پیکار نیازماییم.

حارث به مزگت عیاض آمد و کس به نزد کرمانی فرستاد و اورا فراخواند که فرمانرانی بر مردم را به «کنکاش» (یا شورا) واگذارد. کرمانی سر برتافت و حارث از او جدا گشت و هر دو سوی چندی دست از چالش بداشتند.

سپس حارث به نزدیکی بارو آمد و رخنه‌ای در آن پدید آورد و به درون شارسان شد و به سوی کرمانی پیشروی کرد. جنگ آغاز کردند و کارزار در میانِ ایشان به سختی گرایید. حارث شکست خورد و آنان کسانی را که میان رخنه تا لشکرگاه‌شان بود، کشتار کردند وحارث بر استری سوار بود. از آن پیاده شد و سوار اسپی گشت و با صد مردِ جنگی برجای ماند. او در کنارِ درخت زیتونی کشته شد یا در زیرِسایهٔ سنجدی به خون آغشته گشت. برادرش سواده کشته شد و جز این دو کسان دیگری از پای درآمدند.

برخی گویند: داستان کشته شدنش چنین بود که مرد کرمانی به سویِ بشربن جرموز بیرون رفت که دوری و کناره گیری‌اش را یاد کردیم. حارث بن سریح با او بود. کرمانی چند روزی میان وی و لشکرگاه بشر که دو فرسنگ بود، درنگ ورزید و سپس رو به سوی وی آورد تا با او کارزار کند. حارث بر پیروی از کرمانی افسوس خورد و گفت: درنبرد با ایشان شتاب مکن که من ایشان را به نزد تو باز می‌گردانم. او با ده سواره بیرون رفت و به لشکرگاه بشر آمد و با سپاهیان او روزگار گذراند. مضریان از یاران حارث، از لشکر کرمانی به نزدِ او بیرون آمدند. با کرمانی هیچ مضری به جز سلمة بن ابی‌عبدالله نماند که گفت: حارث را جز نیرنگ باز نیافته‌ام؛ نیز به جز مهلّب بن ایاس که گفت: حارث را همواره در میانِ سوارانی پیگرد شده یافته‌ام. کرمانی بارها با ایشان پیکار آزمود؛ می‌زدند و می‌کشتند و به سنگرهای‌شان بازمی‌گشتند؛ گاه پیروزی با آنان بود گاه با اینان.

حارث پس از چند روز کوچید و در باروی مرو راهروِ زیرزمینی زد و به درون آن شد و کرمانی از پیِ او روانه گشت. مضریان به حارث گفتند: چون از درونِ سنگر بیرون آمدیم، روز پیروزی ماست ولی تو بارها گریخته‌ای؛ پیاده شو. گفت اگر سواره باشم از پیاده برای شما بهتر باشم. گفتند: جز بدین خرسند نشویم که پیاده شوی. پیاده شد. ایشان همراه حارث جنگیدند و حارث و برادر وی و بشربن جرموز و گروهی از شهسوارانِ تمیم

کشته شدند وماندگان گریختند و مرو، یمانیان را پاک و پاکیزه گشت. خانهٔ مضریان را ویران کردند و چون حارث کشته شد، نصر بن سیّار سرود:

یَا مُدْخِلَ الذُّلِّ عَلَی قَومِهِ بُعداً وَ سُحْقًا لَکَ مِنْ هَالِکِ
شُؤْمُکَ اَرْدَی مُضَراً کُلَّهَا وَ حَزَّ مِنْ قَومِکَ بِالحَالِکِ
مَا کَانَتِ الاَزْدُ وَ اشْیَاعُهَا تَطْمَعُ فِی عَمْرٍو وَ لَا مَالِکِ
وَ لَا بَنِی سَعْدٍ اِذَا اَلْجَمُوا کُلَّ طِمِرٍّ لَونُهُ حَالِکِ

یعنی: ای فرود آورندهٔ خواری بر مردم خود، دور و نابود بادی چه کشتهٔ بدشگونی که تو بودی! بدشگونی تو همهٔ مضریان را به نابودی کشاند و مردمت را از بالای کوهان فرولغزاند. نه ازدیان چشم آز به عمرو یا مالک داشتند نه پیروان‌شان ونه بنی‌سعد به هنگامی که لگام بر بارگی بندند و بر اسپانِ تیزتک سیاه رنگ جهند.

عمرو بن مالک و سعد تیره‌هایی از تمیمند. برخی گویند: این سروده‌ها از نصر دربارهٔ عثمان بن صدقه است. ام کثیر ضبّی سرود:

لَا بَارَکَ اللّهُ فِی اُنْثَی وَ عَذَّبَهَا تَزَوَّجَتْ مُضَرِیّاً آخِرَ الدَّهرِ
اَبْلِغْ رِجَالَ تَمِیمٍ قَولَ مُوجَعَةٍ اَحْلَلْتُمُوهَا بِدَارِ الذُّلِّ وَالفَقرِ
اِنْ اَنْتُمُ لَمْ تُکِرُّوا بَعْدَ جَولَتِکُمْ حَتَّی تُعِیدُوا رِجَالَ الاَزْدِ فِی الظُّهرِ
اِنِّی اسْتَحَیْتُ لَکُمْ مِنْ بَعْدِ طَاعَتِکُمْ هَذَا المَزُونِیَّ یُجْبِیکُمْ عَلَی قَهرِ

یعنی: خدا خجستگی ندهاد به آن ماده‌ای که تا پایانِ روزگار با یک مضری پیوند زناشویی بندد؛ خدا او را شکنجه دهاد! به مردان تمیم گفتار زنی دردمند را برسان که او را در سرای خواری و ناداری فرود آوردید: اگر پس ازاین تاخت و تاز نیاورید و مردان ازد را به پشت پدران‌شان بازگردانید، من شرمسارم که از این مزونی فرمان می‌برید که به زور از شما باژ می‌ستاند.

پیروانِ بنی‌عبّاس

در این سال ابراهیمِ رهبر ابومسلم خراسانی (عبدرحمان بن مسلم) راکه نوزده

ساله بود، به خراسان فرستاد و به یارانش نوشت: من فرمان‌های خود به او دادم؛ از او فرمانبر و شنوا باشید زیرا او فرماندارِ خراسان و همهٔ جاهایی است که پس از این بر آن چیره گردد. او به نزدِ ایشان آمد ولی گفتار او را نپذیرفتند و سال دیگر به مکّه شدند و با همدگر در نزدِ ابراهیم دیدار کردند. ابومسلم او را آگاه ساخت که فرمان و نبشته‌اش را استوار نداشته‌اند. ابراهیم گفت: من این به کسان بسیار پیشنهاد کرده‌ام که سربرتافته‌اند.

آن را به سلیمان بن کثیر پیشنهاد کرده بود که گفته بود: هرگز حتی فرمانرانی بر دو تن را نمی‌پذیرم. سپس آن را به ابراهیم بن سَلِمَه پیشنهاد کرد که نپذیرفت. پس ایشان را آگاه ساخت که آهنگ خود بر ابومسلم را استوار داشته است؛ ایشان را به فرمانبری و شنوایی از اوفرمان داد و آنگاه به او گفت: تو مردی از خاندانِ مایی؛ سفارش مرا گوش کن؛ به این تبار یمانی بنگر؛ پیوستهٔ ایشان باش و همراهی ایشان گزین زیرا خدا این کار جز به یاریِ‌ایشان استوار نسازد؛ به مردم ربیعه در کارشان گمان‌مند باش و بدان که مضریان دشمنانی در همسایگی تواند. هر که را نپسندیدی، بکش و اگر بتوانی همهٔ تازی‌زبانان خراسان را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانی، دمی درنگ مکن. هر پسری که به پنج بدست رسد و مایهٔ گمان‌مندیِ تو گردد، او را سر ببر و با این پیر (سلیمان بن کثیر)مستیز و سر از فرمان او برمپیچ. اگر در کاری دچار گمان گشتی، تنها با من در میان گذار.

جزا ین گزارش‌ها نیز به خواستِ خدا دربارهٔ بومسلم خواهد آمد.

کشته شدن ضحّاک خارجی

پیش‌تر یاد کردیم که ضحّاک بن قیس خارجی، عبدالله بن عمربن عبدالعزیز را در میان گرفت. چون در میان گرفتگی او به درازا کشید، به او پیشنهاد کردند که وی را از خود به سویِ مروان راند. پدر عمر برای او پیام داد: ماندن شما برایم گران یا دشوار نیست؛ اینک مروان است؛ به سوی او بیرون شو که اگر با او بجنگی، با تو همراهی کنم. با وی آشتی کرد و به سویِ او بیرون آمد و در پشتِ سرش نماز گزارد و رو به کوفه آورد. مردمان موصل برای ضحاک نامه نوشتند و او را فراخواندند تا دست او بر مروان گشاده

دارند. او با گروهی از لشکریان خود (پس از بیست ماه) بدان سامان رهسپار شد تا بدان رسید و فرماندارش به نمایندگی مروان، مردی از بنی‌شیبان بود که بدو قَطِران بن اَکْمَهْ می‌گفتند. مردمان موصل، شارسان را گشودند و ضحاک به درون آن شد. قطران و همراهانش (که از خاندانش بودند و شمار اندکی داشتند)، با ایشان کارزار کردند تا کشته شدند و ضحّاک بر موصل و شارسان‌های آن چیره گشت.

گزارش این کار هنگامی به مروان رسید که او حمص را در میان گرفته می‌داشت و با مردمِ آن پیکار می‌کرد. برای پسرش عبدالله بن مروان (که جانشین او در جزیره بود)، نامه نوشت و او را فرمود که با همراهان خویش به سوی نصیبین رهسپار گردد و نگذارد که ضحّاک در میانِ جزیره جای گیرد [یا: جزیره را میانِ خود با او جای دهد]. او با هفت هزار یا هشت هزار مردِ جنگی به سوی آن رهسپار گشت و ضحاک رو به نصیبین آورد و عبدالله را در آنجا در میان گرفت. همراه ضحاک بیش از یک صد هزار مرد جنگی بودند. او دو تن از فرماندهان خود را با چهار هزار یا پنج هزار مردِ جنگی به رَقّه گسیل کرد.ماندگاران شهر با او به نبرد برخاستند و مروان کس به سویِ ایشان فرستاد و از آنجا کوچ‌شان داد.

سپس مروان به سوی ضحاک رهسپار گشت و این دو در پیرامون کَفَر توثا از شارسان‌های ماردین دیدار کردند. سراسر یک روز را با او جنگید. چون شامگاه فرارسید، ضحاک و آن دسته ازیارانش که استوار کار و دارای بینش بسیار بودند و به پیرامون شش هزار تن می‌رسیدند، پیاده شدند. دیگر سپاهیانش نمی‌دانستند چه کاری رخ داده. سواران مروان ایشان را مانند نگین انگشتر در میان گرفتند و سخت کوشا نه با ایشان کارزار کردند تا همگی را با فرارسیدن تاریکیِ شب کشتار کردند. در پاس آغاز شب، دیگر سپاهیان ضحاک به لشگرگاه خود بازگشتند و نمی‌دانستند که ضحّاک کشته شده است؛ نیز مروان از این پیشامد آگاه نبود. یکی ازکسانی که او را دیده بود، به نزد یارانش آمد و چگونگی را به ایشان گزارش داد. ایشان بر او گریستند و شیون کردند. یکی از فرماندهانش به نزد مروان شد و او را آگاه ساخت. همراهِ وی چراغ‌ها و شمع‌ها فرستادند و بر گِردِ او چرخیدند و او را کشته یافتند و در سر و رویش بیش از بیست

ضربت دیدند. تکبیر گفتند و سپاهیان ضحاک دانستند که ایشان از کشته شدن او آگاه گشته‌اند. مروان سر او را به شارسان‌های مداین فرستاد که درآنجا چرخاندند.

برخی کشته شدن او را در سال ۷۴۷/۱۲۹ م دانسته‌اند.

کشته شدن خیبری

فرمانداری شیبان

چون ضحاک جان باخت، لشکریان او شب را سپری ساختند و چون بامداد فرارسید، با خیبری بیعت کردند و آن روز را ماندند و فردای آن روز به هنگامِ پگاه با مروان به نبرد برخاستند. ایشان را فروکوفتند و مروان به کوفتنِ ایشان پرداخت. سلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملک با خیبری بود. پیش‌تر با ضحاک بود و ما انگیزهٔ آمدنش را یاد کردیم.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه او در نصیبین همراه سه هزارتن از وابستگان و کسان ویارانش (یا بیش از این شمار)، به نزدِ ضحاک آمد. خواهر او با شیبان حروری (خارجی) که پس از کشته شدن خیبری، مردم با او بیعت کرده بودند، پیوند زناشویی بست. خیبری با پیرامون چهارصد سواره از جنگاوران سوارکار سپاه خود بر مروان تاخت و مروان که در دلِ سپاه بود، شکست یافت و گریزان از میانِ لشکرگاه بیرون آمد. خیبری و یارانش به درونِ لشکرگاه ایشان رفتند و شعار خود را به آوازِ بلند سردادند و هر که را یافتند، کشتند تا به خرگاه مروان رسیدند و ریسمان‌های آن را بریدند و خیبری بر فرشِ او نشست. بالِ راست سپاه مروان استوار بود و بالِ چپ لشکر او نیز. فرماندهی این یکی به دستِ اسحاق بن مسلم عقیلی بود. چون سپاهیان، کم‌شماری همراهانِ خیبری را دیدند، بردگان‌شان با ستون‌های چادرها به سویِ ایشان تاختند و خیبری و همهٔ همراهانش را در خرگاه مروان و پیرامون آن کشتار کردند.

گزارش به مروان رسید که رو به گریز داشت و پنج یا شش میل از لشکرِ خود به دور شده بود. به سویِ سپاهش بازگشت و سوارانش را از جایگاه‌های‌شان بازگرداند و

شب را در لشکرگاه خود گذراند. سپاهیان خیبری بازگشتند و شیبان را به رهبری خود برگزیدند و با او بیعت کردند. مروان در دسته‌های رزمنده با ایشان جنگید و از این روز رده‌بندی سپاهیان یاوه گردید.

سرگذشت حمزهٔ خارجی با طالب حق

نام حمزهٔ خارجی مختاربن عوف ازدی سُلَمی بصری بود. آغاز کارش چنین بود که او از خارجیان اباضی بود. هر سال در هنگامِ برگزاری آیین حج به فراهمگاه مردمان می‌رفت و ایشان را به ستیز با مروان بن محمد می‌خواند. پیوسته چنین بود تا در پایانِ سال ۱۲۸/ اوت ۷۴٦م باعبدالله بن یحیی شناخته با نام «جویندهٔ راستی و درستی» (طالب حق) دیدار کرد. به وی گفت: سخنی نیکو بشنو که می‌بینم دیگران را به پیروی از راستی و درستی می‌خوانی. همراه من بیا که مردمانم فرمانبرِ منند.

بیرون رفت تا به حَضَرْمَوْت رسید. ابوحمزه بر پایهٔ خلافت با او بیعت کرد و ایشان را به نافرمانی از مروان و خاندان مروان خواند. یک بار ابوحمزه بر معدن بنی‌سلیم گذشته بود و فرماندار آن کثیربن عبدالله بود. او سخن ابوحمزه را شنید و چهل تازیانه‌اش زد. چون ابوحمزه فرماندارِ مدینه شد و آن را گشود، کثیر از آنجا رفت و نهان گشت تا کارشان بدانجا کشید که داستان آن دانسته است.

یاد چند رویداد

به گفتهٔ برخی، در این سال مروان، یزیدبن هُبَیره را به عراق گسیل کرد که با خارجیان آن سامان پیکار آزماید.

آیین حج را در این سال عبدالعزیز بن عمربن عبدالعزیز، فرماندار مکه و مدینه، با مردم برگزار کرد.

کارگزاران در این سال اینان بودند: عراق ضحاک خارجی و عبدالله بن عمر بن

عبدالعزیز، دادگستری بصره ثُمامة بن عبدالله بن انس و خراسان نصربن سیار که سراسر آن را آشوب فراگرفته بود.

در این سال اینان درگذشتند: عاصم بن ابی‌نجود دانشمند قرآن‌خوان قرآن‌دان، یَعقُوب بن عُتْبَةِ بن اَخْنَس مَدَنی ثَقَفی، جابربن یزید جُعْفی (از غالیان شیعه که باور به «بازگشت» ـ رجعت ـ می‌داشت)، ابوزبیر محمدبن مسلم بن تدروس مکّی زبیری، جامع‌بن شداد، ابوقَبِیل مُعَافری نامش حُیَیّ بن هانیء مُفَری و سعیدبن مسروق ثوری پدر سفیان ثوری که مردی استوار در گزارش «حدیث» بود.

[واژهٔ تازه پدید]

قبیل: به فتح قاف و کسرِ بای تک‌نقطه‌ای.

رویدادهای سال صد و بیست و نهم هجری

(۷۴۷ میلادی)

سرنوشت شیبان خارجی تا کشته شدنش

نام او شیبان بن عبد عزیز ابودُلَف یَشْکُری بود.

انگیزهٔ نابود شدنش این بود که چون خارجیان پس از کشته شدن خیبری با او بیعت کردند، بر سرِ کار ماند و روزگار به ستیز با مروان گذراند. بسیاری از آن کسان که چشمِ آز به زن و زور و زر دوخته بودند، از گِردِ شیبان بپراگندند و او با پیرامون چهل هزار مردِ جنگی ماند. سلیمان بن هشام به ایشان پیشنهاد کرد که به موصل روند و آن را در پسِ پشت خود بدارند. کوچیدند و مروان به پیگردشان برخاست تا به موصل رسیدند. در خاور دجله لشکرگاه زدند و پل‌ها بر زبر آن بستند که از ماندگاه ایشان تا شهر کشش داشت. خوراک و نیازهای زندگی و بار و بنه‌شان از آنجا فراهم آورده می‌شد. مروان در برابرِ ایشان لشکرگاه زد. خارجیان در «کار» اردو زده بودند و مروان در خُصّه. مردمان موصل به یاریِ خارجیان می‌جنگیدند. مروان شش یا نه ماه ماند و با ایشان کارزار آزمود.

در این هنگام یکی از برادرزادگان سلیمان بن هشام به نام امیّة بن معاویة بن هشام را به نزدِ مروان آوردند. او اسیر بود و با عمویش سلیمان در سپاه شیبان می‌زیست. دستانش را بریدند و گردنش را زدند و عمویش بدو می‌نگریست.

مروان به یزید بن عمربن هبیره نامه نوشت و او را فرمود که با همهٔ همراهانش از قرقیسا به عراق آید. بر کوفه مثنی بن عمران عایذی (از عایذهٔ قریش) فرمان می‌راند. او جانشین خارجیان در عراق بود. با ابن‌هبیره در عین تمر دیدار کردند و به سختی هر چه بیش‌تر جنگیدند و خارجیان بازگشتند و سپس در نخیلهٔ کوفه فراهم آمدند. ابن‌هبیره ایشان را شکست داد. سپس در بصره انبوه گشتند و شیبان، عُبَیدة بن سَوّار را با سوارکارانی گُشن به نبرد ایشان فرستاد که در بصره دیدار وکارزار کردند و خارجیان شکست یافتند و عبیده کشته شد و ابن‌هبیره لشکرگاه ایشان را تاراج کرد. اینک او را پروایی از عراق نبود. پورهبیره بر سراسر عراق چیره شده بود.

منصوربن جمهور با خارجیان بود. او گریخت و بر ماهَین و سراسرِ کوهستان چنگال گسترد. ابن‌هبیره به واسط شد و ابن‌عمر را گرفت و به زندان افگند و نُباتةبن حَنْظَلَه را (که فرماندار شارسان‌های اهواز بود)، بر سرِ سلیمان بن حبیب فرستاد. سلیمان گزارش را شنید و داوود بن حاتم را بر سر نباته گسیل کرد. در مُرثان بر کرانهٔ دُجَیل دیدار و کارزار کردند و مردم شکست خوردند و گریختند و داوود کشته شد.

چون پورهبیره بر عراق چیره گشت، مروان برای او نامه نوشت و فرمان داد که عامربن ضُبارهٔ مرّی را به نزدِ وی فرستد. پورهبیره او را با هفت یا هشت هزار مردِ جنگی گسیل کرد. گزارش او به شیبان رسید و او جَون‌بن کلاب خارجی را با گروهی روانه ساخت که در «سِنّ» با عامر دیدار کردند و او را با همراهان وی شکست دادند؛ او به درون سن شد و در آن دژ گزین گشت. مروان پیوسته از راهِ خشکی سپاهیان به یاریِ او می‌فرستاد تا به سن می‌رسیدند و از این راه سپاهیان عامر برافزودند.

منصور بن جمهور از کوهستان دارایی‌ها برای شیبان می‌فرستاد. چون یاران عامر به فراوانی گراییدند، به سویِ جون و خارجیان رهسپار گشت و با ایشان پیکار درپیوست و شکست‌شان داد و جون کشته شد و ابن‌ضباره به سویِ موصل فرارفت.

چون گزارش جون به شیبان رسید و آگاه گردید که عامر به سویِ او روانه گشته است، خوش نداشت که در میانِ دو سپاه بماند. از این‌رو با خارجیانِ همراه خود کوچ کرد. عامر در موصل به دیدار مروان رفت. مروان او را با گروه انبوهی در پیِ شیبان

فرستاد. اگر رهسپار می‌شد، رهسپار می‌گشت و اگر می‌ماند، ماندگار می‌شد. نمی‌خواست جنگ آغازد بلکه می‌خواست جنگ را شیبان آغاز کند. اگر شیبان دست به پیکار زند، به رویارویی وی برخیزد و اگر دست بدارد، او نیز دست بکشد و اگر بکوچد، به پیگردش پردازد. چنین بود تا بر کوهستان گذر کرد و بر بیضای پارس بیرون آمد که بر سرِ آن عبدالله بن معاویة بن حبیب بن جعفر با گروه‌هایی انبوه بودند. کار میان این دو سامان نیافت. او روان شد تا در جیرفت کرمان فرود آمد. عامربن ضباره رهسپار شد تا در برابرِ ابن‌معاویه فرود آمد و چندی ماند. سپس به نبرد با او برخاست و دست کارزار به سوی او گشود. ابن‌معاویه شکست خورد و به هرات پیوست. ابن‌ضباره با همراهانش روانه شد تا شیبان را در جیرفت دیدار کرد و در میانه جنگی سخت افتاد. خارجیان شکست یافتند و لشکرگاه‌شان به تاراج رفت و شیبان به سیستان شد و درآنجا نابود گشت. این به سال ۱۳۰/۷٤۸م بود.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه جنگِ مروان و شیبان بر سرِ موصل یک ماه به درازا کشید و سپس شیبان شکست خورد تا به فارس پیوست و عامربن ضباره در پی‌اش بود. شیبان رو به آبْخَشْتِ ابن‌کاوان آورد و سپس از آنجا کوچید. جُلُنْدِیّ بن مسعودبن جَیفَر بن جلندی اَزْدی او را در سال ۱۳٤/۷٥۲م کشت که یاد آن به یاریِ خدایِ بزرگ بخواهد آمد. سلیمان و همراهانش از کسان و دوستان و یاران و بستگانش سوار کشتی شدند و رهسپار سند گشتند.

چون «دژخیم» (سفاح) به خلیفگی عباسی نشست، سلیمان به نزد او رفت. او را گرامی داشت و دستش به او داد که بوسید. چون سُدَیف (بردهٔ سفّاح) این را دید رو به وی آورد و سرود:

لَایَــغُــرَّنْکَ مَـا تَـرَی مِـنْ رِجَـالٍ　　　اِنَّ تَــحْـتَ اَلضُّــلُوعِ دَائــاً دَوِیّـاً
فَضَعِ اَلسَّیفَ وَ ارْفَعِ اَلسَّوَطَ حَتّٰی　　　لَا تَــرَی فَــوقَ ظَــهْرِهَـا اَمَوِیّــاً

یعنی: بدانچه در برون از پاره‌ای کسان می‌بینی، فریفته مشو که در زیرِ دنده‌ها دردهای کُشنده‌ای است. تازیانه بردار و شمشیر در میانِ ایشان گذار تا بر زَبَرِ زمین یک اموی نبینی.

سلیمان رو به وی آورد و گفت: پیرمرد، مرا به کشتن دادی! سفاح برخاست و به درون رفت و سلیمان را گرفتند و کشتند.

مروان پس از روانه شدن شیبان از موصل، به خانه‌اش در حرّان شد و در آنجا ماند تا به زاب رفت.

آشکار شدن فراخوانِ عبّاسیان در خراسان

در این سال ابومسلم خراسانی از خراسان به نزدِ ابراهیمِ رهبر شد. او میان وی و خراسان آمد و شد می‌کرد.

چون این سال فرارسید، ابراهیم برای ابومسلم نامه نوشت و اورا فراخواند تا دربارهٔ گزارش‌هایِ‌مردمان از او پرسش کند. او در نیمهٔ جمادی‌الثانی / ۳ مارس ۷۴۷م با هفتاد کس از بزرگان به سوی وی رهسپار شد. چون به دندانگان از پهنهٔ خراسان رسیدند، کامل (یا ابوکامل) بر سرِ راهِ او پدیدار شد و پرسید که آهنگ کجا دارد. گفت: حج. سپس ابومسلم با او تهی کرد و به عبّاسیانش فراخواند و او بپذیرفت. سپس ابومسلم به نسا شد که فرماندار آن سلیمان بن قیس سلمی به نمایندگی از نصربن سیار بود. چون به نزدیکی آن رسید، فضل بن سلیمانِ توسی را به نزد سیدبن عبدالله خزاعی فرستاد که از آمدنِ خود آگاهش سازد. به یکی از روستاهای نسا شد و مردی شیعی را دید و دربارهٔ اَسید از او پرسید. او را راند و گفت: در این شارسان مایهٔ گزند بود؛ از دو مرد به نزد فرماندار گزارش برد که گفته می‌شود: دو فرا خوان‌اند: این دو را با اَحْجَمِ بن عبدالله و غَیلان بن فَضاله و غالب بن سعید و مهاجربن عثمان دستگیر کرد. فضل به نزد ابومسلم آمد و به اوگزارش داد. از راه به یک سوی شد و طرخان حمّال (باربر) را فرستاد و اسید و همهٔ شیعیان را فراخواند. اسید را به نزدِ او خواند که فراز آمد. از گزارش‌ها پرسید و اسید گفت: اَزْهَرِ بن شُعیب و عبد ملک بن سعید با نامه‌ای از رهبر فراز آمدند (نامه‌های رهبر فراز آوردند) و آنها را در نزدِمن فروهشتند و بیرون رفتند و دستگیر شدند و من نمی‌دانم چه کسی به زیان آن دوسخن‌چینی کرد. گفت: پس نامه‌ها کو؟ گفت: اینک اینجاست. نامه‌ها را آورد.

سپس روانه شد تا به قومس رسید که فرماندارِ آن بَیْهَس بن بُدَیل عِجْلی بود. بیهس به نزدِ ایشان آمد و پرسید: آهنگ کجا دارید؟ گفتند: حج. هنگامی که در قومس بود، نامهٔ ابراهیم رهبر به دستش رسید و نامه‌ای به نزد سلیمان بن کثیر آورده شد که در آن به ابومسلم گفته می‌شد: من برای تو پرچمِ پیروزی فرستادم. هر جا نامهٔ من به تو رسد، بازگرد و قحطبه را با آنچه به دست می‌داری، به نزدِ من فرست که در «نویدگاه» (جای برگزاری آیین حج) بامن دیدار کند.

ابومسلم به خراسان شد و قحطبه را همراه نامه‌ها و پرسش‌ها و پیشنهادها و دارایی‌ها به نزدِ رهبر فرستاد. چون به نیشابور رسیدند، فرماندهِ پادگان راه را بر ایشان گرفت و از کارِ و آهنگ‌شان پرسید. گفتند: آهنگ حج کردیم و از راهی که هراس داشتیم، دوری گزیدیم. مفضل بن سرفی سلمی را فرمود که ایشان را بیازارد. ابومسلم با او تهی کرد و کارِ خودبا او در میان گذاشت. او پذیرفت و در نزدِ ایشان ماند تا با آرامش رهسپار شدند.

ابومسلم به مرو آمد و نامهٔ رهبر به سلیمان بن کثیر داد که او را می‌فرمود فراخوان را آشکار سازد. ابومسلم را بر این کار گماشتند و گفتند: مردی از خاندانِ [پیامبر] است. مردم را به فرمانبری از عباسیان خواندند و به نزد کسانی که در دور و نزدیک بودند، پیک و پیام فرستادند و فرمان دادند که فراخوان آشکار سازند و مردم را به فرمانبری از عباسیان خوانند.

ابومسلم در یکی از روستاهای مرو به نام فَنین بر ابوحَکَم عیسی بن اَعْیَن «مهتر» فرود آمد و از آنجا ابوداوود مهتر را با عمروبن اعین به تخارستان تا نزدیک‌تر بلخ فرستاد و ایشان را فرمود که در ماهِ رمضانِ / مهٔ ۷۴۷م فراخوان آشکار سازند. فرودآمدنش در این روستا در شعبان / آوریل ۷۴۷م بود. او نَضْر بن صَبیح تمیمی و شریک بن غَضِیّ تمیمی را به مرورود فرستاد که در ماه رمضان / مه فراخوان آشکار سازند. ابوعاصم عبدرحمان بن سلیم را به طالقان فرستاد و جهم بن عطیّه را به نزد عُلاءبن حُرَیث به خوارزم با فرمان آشکار ساختن فراخوان پنج روز مانده از رمضان / ۹ ژوئن ۷۴۷م. اگر دشمن پیش‌تر آگاه شد و آهنگ آسیب و آزارِ ایشان کرد، برایِ ایشان رواست که از خود

پاسداری کنند و شمشیرها از نیام برکشند و با دشمنانِ خدا پیکار کنند. هر کس را دشمن تا پس از نویدگاه گرفتار بدارد، رواست که دیرهنگام فراخوان آشکار سازد.

سپس ابومسلم از نزدِ ابوحکم بیرون شد و در روستایِ اسپیدنگ ماندگار گشت و دو شب مانده از رمضان / ۱۲ ژوئن ۷٤۷م بر سلیمان بن کثیر خزاعی فرود آمد. کرمانی و شیبانی همچنان بانصربن سیّار گرم کارزار بودند [و نمی‌دانستند «کشتیبان را سیاستی دگر آمده است»]. ابومسلم فراخوانان را در میانِ مردمان پراکند و کارش آشکار ساخت. در یک شب مردم از شصت روستا به نزدِ او آمدند. چون شب پنج‌شنبه پنج شب مانده از رمضان / ۹ ژوئن ۷٤۷م فرارسید، پرچمی را که رهبر به نزدِ او فرستاده بود (و «ابر» خوانده می‌شد)، بر نیزه‌ای به درازای سیزده گز برافراشت و این آیت برخواند: آوازی بلند از خداوند به سود مردمی برخاسته است که پرخاشگران با ایشان می‌ستیزند؛ آواز این است که: بر ایشان بیداد رفته است و خدا بر یاری رساندن ایشان تواناست (حج /۲۲/۳۹). ایشان جامهٔ سیاه پوشیدند؛ وی و سلیمان بن کثیر و برادران و بستگان سلیمان و هر که از مردم اسپیدنگ فراخوان ایشان را پذیرفته بود، همان شب برای پیروان‌شان از ماندگاران بر زن خرگان آتش افروختند و این خود نشانه‌ای در میانِ ایشان بود. پگاه زود در نزدِ او انجمن کردند [و ابر و سایه دیدند]. ابر و سایه را چنین بازگشودند که ابر سراسرِ زمین را درمی‌پوشاند و زمین تهی از پرتو سایه نیست چنان که تا پایان روزگار از فرمانران عباسی تهی نخواهد بود.

فراخوانان با کسانی که فراخوان را پذیرفته بودند، به نزدِ ابومسلم آمدند. نخستین کسان از مردم «تقارم» [طبری «سقادم»] به نزدِ او آمدند که با ابووضّاح بودند و در میانِ ایشان نهصد پیاده و چهار سواره دیده می‌شدند؛ از مردم هرمز فرّه گروهی، از مردم تقادم با ابوقاسم محرز بن ابراهیم چوپانی هزار و سیصد پیاده و شانزده سواره که در میانِ ایشان از فراخوانان، ابوعباس مروزی بود. مردم تقادم از پهنهٔ خویش تکبیر همی گفتند و دیگر مردم تقادم با تکبیر پاسخ ایشان می‌دادند. به سپاه ابومسلم درآمدند که در اسپیدنگ بود و این دو روز پس از پدیدار شدن او بود. ابومسلم دژ اسپیدنگ و رَمّه را استوار داشت و دروازه‌های آن را بست.

چون جشن روزه گشایان / ۱٤ ژوئن ۷٤۷م فرارسید، ابومسلم به سلیمان بن کثیر فرمان داد که پیشنمازی وی و شیعیان کند. برای او تخت سخنوری برنهاد و فرمود که پیش از لب گشودن به سخنرانی، نماز را بیاغازد و اذان و اقامه نگوید. امویان آغاز به سخنرانی می‌کردند و اذان و اقامه می‌گفتند. نیز ابومسلم، سلیمان کثیر را فرمود که شش تکبیر پیاپی گوید، سپس قرائت کند و با تکبیر هفتم رکوع گزارد و در رکعت دوم پنج تکبیر پیوسته گوید، سپس قرائت کند و با تکبیرِ ششم رکوع گزارد و سخنرانی را با تکبیرِ هفتم آغازد و آن را با خواندن قرآن به پایان برد.

امویان در نمازِ روزِ جشن در رکعت یکم چهار تکبیر می‌گفتند و در دوم سه تکبیر.

چون سلیمان از نماز بپرداخت، ابومسلم و شیعیان رو به ناهاری آوردند که او از پیش برای‌شان فراهم کرده بود. باشادمانی ناهار خوردند.

هنگامی که ابومسلم در سنگر بود، در نامه‌نگاری برای نصربن سیّار، واژهٔ «فرماندار» به کار می‌برد. چون کارش بالا گرفت و به نیرومندی گرایید و همراهانِ بسیار در پیرامون خویش دید، چنین برای نصر نوشت: پس از درود، بدان که خدایِ خجسته‌نام، گروه‌هایی را در قرآن گرامی نکوهیده است وفرموده: با استوارترین گویش‌ها به خداوندی خدا سوگند خوردند که اگر بیم‌دهنده‌ای بر سرشان آید، راه‌یافته‌تر از هر مردمی باشند؛ چون هشداردهنده به نزدشان آمد، جز بیزاری و رمیدگی و گردن‌فرازی و ترفندبازی نیفزودند؛ ولی ترفندِ گزندناک در گردن بازندهٔ آن می‌افتد؛ آیا شیوهٔ رفتارِ آغازیان رامی‌بیوسند؟ مانا که در شیوهٔ رفتار خدا نه هیچ گردشی خواهی دید نه هیچ دگرشدگیِ اندکی (فاطر ۳۵/٤۲ ـ ٤۳). نصر نامهٔ او را بزرگ شمارد و یکی از چشمان خود برهم نهاد و گفت: این خود نامه‌ای است که پاسخش نتوان داد.

یکی از رویدادها به هنگام بودن ابومسلم در اسپیدنگ این بود که نصر یکی از بردگان خود به نام یزید را پس از هژده ماه از پدیدار شدن ابومسلم، به نبردِ او فرستاد. ابومسلم خراسانی، مالک بن هَیْثَم خُزاعی را به جنگ او فرستاد که در روستای آسین با او دیدار کرد. مالک او را به تن دادن به فرمانرانی خاندان پیامبر خدا(ص) خواند. ایشان

گردن‌فرازی نمودند و خود را برتر از آن شمردند. مالک همراه دویست پیکارمند از آغاز روز تا نماز دگر با ایشان جنگید. صالح بن سلیمان ضبّی و ابراهیم بن زید و زیادبن عیسی به نزدِ ابومسلم آمدند که به سویِ‌مالک روانه‌شان ساخت و او به نیرومندی گرایید. آمدن ایشان به نزدِ او به هنگام نمازِ دگر بود. بردهٔ نصر گفت: اگر ایشان را امشب آسوده گذاریم، نیروهای کمکی به نزدشان آیند؛ بر ایشان بتازید. ایشان تازش آوردند و نبرد به سختی گرایید و عبدالله طایی بر بردهٔ نصر تاخت و او را گرفتار ساخت و یارانش گریختند. طایی اسیرِ خود را به نزد بومسلم فرستاد و سرهای کُشتگان را نیز روانه کرد. ابومسلم سرها را برافراشت و به یزید (بردهٔ نصر) نیکویی کرد و به درمانِ او پرداخت تا زخم‌هایش بهبود یافت و سپس به او گفت: اگر بخواهی در نزد ما بمانی، باید بدانی که رهنمونی خدایی است و اگر نپسندی، تندرست به نزدِ خواجه‌ات برگرد و پیمانی خدایی به ما ده که دیگر بار به جنگِ مانیایی و بر ما دروغ نبندی و آنچه دیدی، دربارهٔ ما بازگویی. برده به نزدِ خداوندگارِ خود بازگشت و ابومسلم گفت: این مرد بـه زودی پاکدامنان و شایستگان را به نزد شما کشاند زیرا ما در نزدِ ایشان بر کیش اسلام نیستیم. به راستی در نزدِ ایشان چنان بودند؛ آنان را به بت‌پرستی و رواداریِ خون و دارایی و انباز بودن درزنان یکدیگر نامزد می‌کردند.

چون یزید به نزدِ نصر آمد، گفت: ناخوش آمدی! این مردم تنها از آن رو تو را زنده ماندند که نمودار وگزارشگری به زیان ما باشی. یزید گفت: داستان همان است که تو پنداشته‌ای؛ مرا سوگند دادند که بر ایشان دروغ نبندم. اینک می‌گویم: اینان به هنگام، با اذان و اقامه، نماز می‌گزارند، قرآن می‌خوانند، خدا را بسیار یاد می‌کنند و به فرمانرانی پیامبر خدا(ص) می‌خوانند. جز این گمانی ندارم که به زودی کارشان بالا گیرد؛ اگر تو خواجه‌ام نبودی، به نزدت بازنمی‌گشتم بلکه در نزدِ ایشان می‌ماندم. این نخستین جنگی بود که میانِ ایشان رخ نمود.

نیز در این سال خازم بن خزیمه بر مرورود چنگال گسترد و کارگزار نصر را کشت.

انگیزهٔ آن کار این بود که چون خواست در مرورود جنبش آغازد (و او از شیعیان بنی‌عباس بود)، بنی‌تمیم او را از این کار بازداشتند. او گفت: من مردی از شمایم که

می‌خواهم بر مرورود چنگال گسترم. اگر پیروز شوم، شارسان از آنِ شما باشد و اگر کشته شوم، از رنجِ من برآسایید. ایشان دست از او بداشتند و او در دهکدهٔ «گنج روستا» لشکرگاه زد. از نزدِ ابومسلم نضربن صُبَیح به سویِ او آمد. چون خازم به شب هنگام رسید، بر مرویان شبیخون زد و بشربن جعفر سعدی کارگزار نصربن سیار را در روزِ یکم ذی‌قعده / ۱٤ ژوئیهٔ ۷٤۷م کشت و گزارش پیروزی را برای ابومسلم نوشت و همراه پسرش خزیمة بن خازم به نزدِ او فرستاد.

[گزارشی دیگر دربارهٔ ابومسلم]

دربارهٔ سرگذشت ابومسلم جز آنچه یاد کردیم، گفته شده است. گویند: ابراهیمِ رهبر به هنگامِ روانه شدن ابومسلم به خراسان، دختر ابونجم را به زنی به وی داد و کابینش بپرداخت و به سرکردگان جنبش بنی‌عباس نوشت که از او فرمانبری و شنوایی داشته باشند. ابومسلم از مردم خُطَرْنیّهٔ سوادکوفه بود. پهلوان (پیشکار) ادریس‌بن مَعْقِل عِجلی بود و کارش به دوستی و سرسپردگی در برابرِمحمدبن علی، سپس پسرش ابراهیم‌بن محمد و سپس دیگر رهبران از دودهٔ محمد کشید. او هنگامی به خراسان آمد که هنوز نوجوانی بود. سلیمان او را نپذیرفت و ترسید که نیروی گرداندن کارهایِ ایشان را نداشته باشد؛ از این رو، او را برگرداند.

ابوداوود خالدبن ابراهیم غایب بود و در پشتِ‌رود بلخ به سر می‌برد. چون به مرو بازگشت، نامهٔ ابراهیمِ رهبر را برای او خواندند. از ابومسلم پرسید و به او گزارش دادند که سلیمان بن کثیر او را برگردانده است. سرکردگان را گرد آورد و به ایشان گفت: نامهٔ رهبر به دست شما رسید و فرمود که چه کسی را به سرپرستی شما برگزیده است و شما بازش گرداندید؛ چه بهانه‌ای دارید؟ سلیمان گفت: او را بس جوان یافتیم و ترسیدیم که نتواند رهبری این کار به دست گیرد؛ پروای خود و پروای کسانی را داشتیم که فراخوان ما را نیوشیده‌اند و بدان باور آورده‌اند. ابوداوود گفت: آیا در میانِ شما کسی هست که باور نیاورد که خدا محمد(ص) را برگزید و به پیامبری برانگیخت و او را به سویِ همهٔ آفریدگانش فرستاد؟ گفتند: نه. گفت: آیا باور ندارید که خدا نبشته‌اش رابر او فروفرستاد

و در آن رواها، نارواها، آیین‌ها و گزارش‌هایش را گنجاند و او را از آنچه بوده است و خواهد بود، آگاه ساخت؟ گفتند: نه. گفت: آیا گمانی دارید که خدا هنگامی او را به سوی خود برداشت که پیام خدایی بگزارده بود؟ گفتند: نه. گفت: آیا گمان می‌برید دانشی که با او فروفرستاده شد، با خودش بالا رفت یا پس از او به یادگار ماند؟ گفتند: به یادگار ماند. گفت: آیا می‌پندارید که آن را نه اندر نزد بستگان و خاندانش (نزدیک‌تر به نزدیک‌تر) به جای هشت؟ گفتند: نه. گفت: آیا باور ندارید که این خاندانْ کانِ دانش و برندگانِ مرده‌ریگِ پیامبرِ خدایند که به او درآموخت؟ گفتند: داریم. گفت: می‌بینم که شما در کارتان گمان روا داشتید و دانشِ ایشان را بدیشان بازگردانیدید؛ اگر نمی‌دانستند که این مرد همان است که باید به کارشان برخیزد، او را گسیل نمی‌کردند. کسی در استواریِ باور و دلبستگی و دوستی و شایستگی او گمانی ندارد.

ایشان کس در پیِ ابومسلم فرستادند و او را از قومس بازگرداند و به گفتهٔ ابوداوود او را به سرپرستی خود برگماردند و فرمانبری او نمودند. از اینجا بود که درجانِ ابومسلم کینهٔ سلیمان بن کثیر جای گرفت و این کینه را همواره در دلِ خویش در برابر سلیمان استوار بداشت.

او فراخوانان را به کرانه‌های خراسان فرستاد؛ مردم گروه گروه به کیش ایشان درآمدند و افزون گشتند و فراخوانان در سراسرِ خراسان پراکنده شدند. ابراهیمِ رهبر برای او نوشت که به سال ۷۴۷/۱۲۹م در نویدگاه (جای حج‌گزاری)، با او دیدار کند تا فرمان خویش دربارهٔ آشکار ساختن فراخوان به او رساند. باید قحطبة بن شبیب را با خود بیاورد و آنچه از دارایی‌ها در نزدِ وی گرد آمده است، بدو رساند. او چنان کرد و با گروهی از شیعیان و سرکردگان روانه شد. نامهٔ رهبر به دستش رسید که بدو می‌فرمود به خراسان بازگردد و فراخوانِ خود را درآنجا آشکار سازد. چیزی نزدیک به آنچه گذشت، یاد کرد که دارایی‌ها را با قحطبه روانه کرده است و قحطبه روانه گشته، در کنار و گوشه‌ای از خراسان فرود آمده است. خالدبن برمک و ابوعون را فراخواند و این دو همراهِ دارایی‌های شیعیان بر او درآمدند که آن را از ایشان ستاند و به سویِ ابراهیمِ رهبر رهسپار گشت.

کشته شدن کرمانی

پیش‌تر یاد کردیم که حارث بن سریح بر دستِ کرمانی کشته شد. چون او را کشت، مرو برای وی ویژه گشت و نصر از آن دوری گزید. نصر، سالم بن احوز را با پاسداران و سوارکاران خود بر سرِ او فرستاد که یحیی بن نعیم شیبانی را آمادهٔ کارزار با هزارمرد جنگی دید، محمدبن مثنی را با هفتصد سواره از ازد، ابن‌حسن بن شیخ را با هزار جوانِ جنگاور و جَرْمِیّ بن سعد را با هزار تن از جوانانِ یمن. سالم به محمدبن مثّی گفت: ای محمد، به این دریانورد [یا: نمک‌فروش] (یعنی شیبانی) بگوی که به سویِ ما بیرون آید. محمد گفت: ای زادهٔ زن روسپی، این را دربارهٔ ابوعلی می‌گویی؟ کارزاری سخت کردند و مسلم بن احوز کشته شد و از یارانش بیش از یک صد کس کشته آمدند و از یارانِ کرمانی بیش از بیست کس.

چون یارانِ نصر شکست خورده به نزد او بازگشتند؛ عصمة بن عبدالله اسدی به وی گفت: ای نصر، مایهٔ بدشگونی تازیان شدی! اکنون که این کارها کرده‌ای، دامنِ پیکار بر کمر بند. او عصمة را با گروهی گسیل کرد. وی در جایگاهِ سالم ایستاد و آواز داد: ای محمد مثنی، به زودی بدانی که ازّه‌ماهی را ماهی نمی‌خورد! (ازّه‌ماهی جانوری ددآساست که ماهی می‌خورد). محمد به وی گفت: ای زادهٔ زن روسپی، در برابرِ ما بایست! محمد سعدی را فرمود که با یمانیان به سویِ او بیرون رفت. کارزاری سخت کردند وعصمة شکست خورد و به نزدِنصر آمد. چهارصد تن از یارانش کشته شدند.

سپس نصر، مالک بن عمرو تمیمی را با یارانش فرستاد که آواز داد: ای پسرِ مثّی، به جنگِ من بیرون آی! به سویِ او بیرون رفت و مالک شمشیری بر رَگِ گردنش زد که بر او کارگر نیفتاد. محمد گرزی بر او زد که سرش بشکست. جنگ به سختی درگرفت و یارانِ نصر شکست خوردند و هفتصد کس از ایشان کشته شدند و از یارانِ کرمانی سیصد تن جان باختند. جنگ میان‌شان پیوسته برپا بود تا به سویِ سنگرها روی آوردند و به سختی کارزار کردند.

چون ابومسلم دانست که هر یک از این دو دسته آن دیگری را فرسوده است و

کسی به یاریِ هیچ یک از این دو برنخواهد خواست، آغاز به نامه‌نگاری به شیبان کرد و به فرستاده گفت: از راه مضریان برو که ایشان به دستگیریِ تو خواهند پرداخت و نامه‌هایت را خواهند گرفت. آنها را می‌گرفتند و می‌خواندند و می‌دیدند نوشته است: من می‌دانم که مردم یمن را وفایی نیست و نیکی ازایشان به دست نیاید. بر ایشان اعتماد مکن و بدیشان دل مبند که امیدوارم خدا در یمانیان [مضریان] خوبی به تو ارزانی دارد. اگر زنده مانم، نه مویی بر پیکرشان گذارم نه گوشتی در زیرِ ناخن‌شان. نامهٔ دیگری به همان سان می‌نوشت و همان‌گونه از مضریان بد می‌گفت و فرستاده را می‌فرمود که از جایگاهِ یمانیان گذر کند. چنین کرد تا هر دو دسته را خواهندهٔ خود ساخت. سپس به نصربن سیّار و کرمانی نامه نوشت و گفت: رهبر فرموده است که به راستای شما نیکی کنم و من سر از فرمانِ او نپیچم. به شارسان‌ها نوشت که فراخوان را آشکار سازند. نخستین کسان که سیاه پوشیدند و برافراشتند، اسیدبن عبدالله خزاعی در نسا، مقاتل بن حکیم و ابن غزوان بودند. فریاد زدند: ای محمد، ای فیروزمند! مردمان مرو، ابیورد، مرورود و روستاهای مرو سیاه پوشیدند و برافراشتند.

ابومسلم روانه شد تا در میانِ سنگر کرمانی و سنگرِ نصر فرود آمد. هر دو دسته او را بزرگ شماردند و پاس او را به دل داشتند. کس به نزد کرمانی فرستاد و پیام داد: من با توام. کرمانی آن را پذیرفت و ابومسلم بدو پیوست و این کار بر نصر گران آمد. کس به نزدِ کرمانی فرستاد و پیام داد: دریغ از تو، فریب مخور! به خدا که من بر تو خود و یارانت بیم دارم. به درون مرو شو که بیاییم و آشتی نامه‌ای میان خود نبیسیم. می‌خواست با این کار میانِ وی و ابومسلم جدایی افگند. کرمانی به درونِ خانهٔ خود رفت و ابومسلم در لشکرگاه برجای ماند. کرمانی بیرون شد تا در میدانِ بزرگ ایستاد و صد سواره او را همراهی می‌کردند و قُرْطُق بر سرِ او بود. برای نصر پیام داد: بیرون آی تا آن آشتی‌نامه را میانِ خود بنویسیم. نصر جایگاهی آسیب‌پذیر از کرمانی دید و از این رو حارث‌بن سریح را با پیرامونِ سیصد سوار به سوی او به میدانِ بزرگ فرستاد که درآنجا دیداری دراز داشتند و به گونه‌ای پیوسته پیکار کردند. آنگاه ضربتی بر تهیگاهِ کرمانی خورد که از اسپ فروافتاد و یارانش به پاسداری از اوبرخاستند تا چندان لشکریان بر سرشان آمدند

که تاب پایداری در برابرشان را نداشتند. نصربن سیار کرمانی را کشت و او را بر دار کرد و همراه او سمکه را بر دار آویخت.

پسرش علی فراز آمد که گروه‌های انبوهی گِرد آورده بود. او به نزدِ ابومسلم روانه شد و همراهی او برگزید. اینان با نصر بن سیّار کارزار کردند تا او را از کاخ فرمانداری بیرون راندند. او به سویِ خانه‌هایی در مرو گراییده. ابومسلم فرارفت تا به درونِ مرو شد. علی‌بن کرمانی به نزدش آمد و آگاهش ساخت که با اوست؛ به فرمانداریِ بر او درود فرستاد و به او گفت: فرمانِ خود به من بفرمای که یارِ تو در کارها باشم و آنچه بخواهی، انجام دهم. ابومسلم گفت: همان سان که هستی، باش تا فرمان خود به تو گوییم. چون ابومسلم در میانِ سنگر کرمانی و نصر فرود آمد و نصر نیرومندی او را دید، برای مروان‌بن محمد نامه نوشت و از کار و زندگی ابومسلم آگاهش ساخت و گفت: که جنبش آغاز نهاده است و پیروان فراوان و انبوه می‌دارد و ایشان را به پیروی از ابراهیم بن محمد می‌خواند. سروده‌ای بدین‌سان برای او نوشت:

أَرَی بَیْنَ الرَّمَادِ وَ مِیضَ نَارٍ ... وَ أَخْشَی أَنْ یَکُونَ لَهُ ضِرَامُ
فَانَّ النَّارَ بِالعَودَیْنِ تُذْکَی ... وَ إِنَّ الحَرْبَ مَبْدَأُهَا کَلاَمُ
فَقُلْتُ مِنَ التَّعَصُّبِ لَیْتَ شِعْرِی ... أَ أَیْقَاظٌ أُمَیَّةُ أَمْ نِیَامُ

یعنی: در میانِ خاکستر، درخشندگیِ آتش می‌بینم و می‌ترسم که ناگاه زبانه کشد. آتش با دو چوب فروزان می‌شود و جنگ با سخنی چند. از شگفتی گفتم: ای کاش می‌دانستم که امویان بیدارند یا در خواب.

مروان برایش نوشت: کسی که در برابر و در نزدیک رویدادی است، چیزهایی بیند که از دور نمی‌توان دید. زخم چرکینی را که در نزدِ توست، بگشای. نصر گفت: من که دوست شمایم، آگاه‌تان ساخته‌ام که از پسِ این کار برنیایم. برای یزید بن عمر بن هبیره نامه نوشت و از او یاری خواست و سروده‌هایی بدین‌سان برای او نوشت:

أَبْلِغْ یَزِیدَ وَ خَیْرُ الْقَوْلِ أَصْدَقُهُ ... وَ قَدْ تَیَقَّنْتُ أَنْ لاَخَیْرَ فِی الکَذِبِ
أَنَّ الخُرَاسَانَ أَرْضٌ قَدْ رَأَیْتُ بِهَا ... بِیْضًا لَو أَفْرَخَ قَدْ حُدِّثْتَ بِالعَجَبِ
فِرَاخُ عَامَیْنِ إِلَّا أَنَّهَا کَبُرَتْ ... لَمَّا یَطِرْنَ وَ قَدْ سُرْ بِلْنَ بِالزَّغَبِ

اَلَا تَـدَارَکْ بِـخَيْلِ اللّـهِ مُعْلِمَةً ... اَلْهِبْنَ نِيرَانَ حَـرْبٍ اَيَّـمَا لَـهَبِ

یعنی: هان به یزید گزارش ده (و بهترین گفتارها راست‌ترین آن است و من بی‌گمان می‌دانم که دروغ هوده‌ای ندارد)؛ گزارش ده که خراسان سرزمینی پر از تخم است و اگر جوجه برآورد، بسی شگفتی‌ها از آن تراود. جوجه‌های دوساله‌ای که بزرگ شده‌اند؛ هنوز به پرواز نیامده‌اند و جامه‌ای از پر و بال پوشیده‌اند. هان سواران خدایی را بیرون آور و زبانهٔ آتشی را فرونشان که به سختی فروزان گشته است.

یزید گفت: پر مگوی که مرا سپاهی نیست.

چون مروان آنچه را نصر نوشته بود، خواند، فرارسیدنِ نامهٔ او با رسیدنِ فرستادهٔ ابومسلم به نزدِ ابراهیم همزمان افتاد. فرستاده از نزدِ ابراهیم باز می‌گشت و همراه او پاسخ ابومسلم بود که او را نفرین می‌فرستاد و دشنام می‌داد که چرا از آن فرصت گرانبها بهره برنگرفته، نصر و کرمانی را که در دسترسش بوده‌اند، نابود نکرده است. به او فرمان می‌داد که هیچ تازی‌زبانی در خراسان بنگذارد مگر که او را از پای درآورد. چون نامه را خواند، برای کارگزارش در بَلْقاء نوشت که به حُمَیْمَه شود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و بند برنهد و به نزدِ او فرستد. او چنان کرد. مروان او را گرفت و به زندان افکند.

همداستانی خراسانیان بر ابومسلم

در این سال، همهٔ قبیله‌های تازیِ ماندگار در خراسان بر پیکار با ابومسلم خراسانی همداستان شدند و ابومسلم از لشکرگاهش در اسپیدنگ به ما خوان کوچید.

چگونگی آنکه چون کار ابومسلم آشکار گشت و مردم از هر کران به سوی او شتافتند، مرویان آغاز به آمدن به نزدِ او کردند و نصر نه آهنگِ ایشان می‌کرد و نه بازشان می‌داشت. کرمانی وشیبان از کارِ ابومسلم نگران نبودند زیرا پیروان خود را به نافرمانی از مروان می‌خواند. ابومسلم در سراپرده‌ای بود؛ نه پاسداری داشت نه دربانی. کارش در نزدِ مردم بالا گرفت و ایشان گفتند: مردی از بنی‌هاشم پدیدار شده است که بردباری و گران‌سنگی و آرامشی دارد. آنگاه جوانانی چند از مرو از پارسایان به انگیزهٔ آموختنِ دانش‌هایِ دینی به نزدِ ابومسلم شدند و دربارهٔ نژادش پرسش کردند. او گفت: نیکی من

به راستای شما بهتر از نژادمن است. پرسمان‌هایی از فقه با او در میان گذاشتند که گفت: اگر مردم را به نیکی وادارید و از بدی بازدارید، برای‌تان بهتر از این پرسش‌ها باشد؛ ما به یاریِ شما نیاز بیش‌تری داریم تا پرسش‌های شما؛ ما را از اینها بخشوده بدارید. گفتند: برای تو نژادی نمی‌شناسیم و دربارهٔ تو جز این گمانی نداریم که به زودی کشته خواهی شد. همان بس که یکی از این دو فرماندار، آسوده شود و به تو بپردازد. ابومسلم گفت: به خواستِ خدا هر دو را می‌کشم. به نزدِ نصر آمدند و او را آگاه ساختند. گفت: خدای‌تان پاداش نیک دهاد؛ کسانی مانندِ شما می‌توانند او را بجویند و بازشناسند. به نزدِ شیبان آمدند و او را آگاه ساختند. نصر برای او پیام فرستاد: من و تو همدگر را آزرده‌ایم و از پای درآورده‌ایم؛ دست از من بدار تا به پیکار او پردازم. اگر می‌خواهی، مرا پیوستِ خود کن تا او را بکشم یا بیرون رانم وآنگاه بدانجا بازگردم که با هم بودیم. شیبان خواست چنان کند. گزارش به ابومسلم رسید واو برای علی‌بن کرمانی نوشت: تو داغداری و پدرت کشته شده است و ما می‌دانیم که همرای شیبان نیستی و تنها از این رو می‌جنگی که خون خود بجویی. شیبان از آشتی با نصر تن زد. او بر شیبان درآمد و از رای خود بازش داشت. نصر برای شیبان پیام فرستاد: تو فریفته‌ای؛ به خدا این کار به چنان آشفتگی ژرف و گسترده‌ای گراید که هر بزرگی را در برابرِ آن خرد بشماری. سروده‌ای خواند و روی سخن با یمن و ربیعه آورد و ایشان را به جنگ با ابومسلم برآغالید:

اَبْلِغْ رَبِیعَةَ فِی مَرْوٍ وَ فِی یَمَنٍ ‏ ‏ ‏ اَنْ اَغْضِبُوا قَبْلَ اَنْ لَایَنْفَعَ اَلغَضَبُ
مَابَا لُکُمْ تُنْشِبُونَ اَلحَرْبَ بَیْنَکُمْ ‏ ‏ ‏ کَاَنَّ اَهلَ اَلحِجَی عَن رَاْیِکُمْ غُیَبُ
وَ تَتْرُکُونَ عَدُوّاً قَدْ اَحَاطَ بِکُمْ ‏ ‏ ‏ مِمَّنْ تَأَشَّبَ لَادِینٌ وَ لَاحَسَبُ
لَاعُرْبَ مِثْلُکُمْ فِی النَّاسِ تَعْرِفُهُمْ ‏ ‏ ‏ وَ لَاصَرِیحَ مُوَالٍ اِنْ هُمْ نُسِبُوا
مَنْ کَانَ یَسْأَلُنِی عَنْ اَصْلِ دِینِهِم ‏ ‏ ‏ فَانَّ دِینَهُمْ اَنْ تَهْلِکَ اَلعَرَبُ
قَومٌ یَقُولُونَ قَولاً مَا سَمِعْتُ بِهِ ‏ ‏ ‏ عَنِ النَّبِیِّ وَ لَاجَاءَتْ بِهِ الکُتُبُ

یعنی: به مردم ربیعه در یمن و مرو پیام رسان و بگوی: به خشم آیید پیش از آنکه خشم را هوده‌ای نباشد. شما را چه می‌شود که در میانِ خود آتش جنگ می‌افروزید؟ گویا خردمندان از پهنهٔ رای شما بیرونند! دشمنی رابه خود وامی‌گذارید که شما را از هر

سو در میان گرفته است؛ کسانی را فرومی‌هلید که از هر کنار وگوشه‌ای فراز آمده‌اند؛ نه آیینی دارند و نه نژاد راستینی. نه تازی نژادی را در میانِ مردم به سانِ شما می‌شناسیم نه تک‌رگه‌ای که نژاد خود آشکار گرداند. هر کس دربارهٔ بنیاد کیش اینان از من پرسد، گویم: پایهٔ دین‌شان این است که به هم سازند و بنیاد تازیان براندازند[1]. مردمانی هستند که سخنانی ناهنجار همی گویند؛ سخنانی که نه ازپیامبر شنیده‌ام نه نبشته (نُبی) آن را فرانموده است.

در این کار بودند که اینک ابومسلم، نَضْرِبن نُعَیم ضَبّی را به هرات فرستاد که فرماندارِ آن عیسی بن عَقِیل لیثی بود. او را از آنجا راند و او شکست خورده به نزد نصر آمد و نضر بر هرات چنگال گسترد.

یحیی بن نعیم بن هبیرهٔ شیبانی به ابن‌کرمانی و شیبان گفت: یکی از دو کار برگزینید: یا شما پیش از مضریان به نابودی گرایید یا ایشان پیش از شمایان. گفتند: این چه گونه باشد؟ گفت: کار این مرد (بومسلم) یک ماه پیش آشکار گشته است و سپاهیان او به اندازهٔ لشکریان شما برآمده‌اند. گفتند: چاره چیست؟ گفت: با نصر آشتی کنید که اگر با او از درِ سازش درآیید، با نصرکارزار آزمایند و شما را فروهلند زیرا کار در دستِ مضریان است. اگر با نصر آشتی نکنید، اینان با او از درِ سازگاری درآیند و پیکار با شما آزمایند. مضریان را (اگر چه برای لختی از روز) پیش اندازید تا چشمان‌تان با کشته شدن ایشان روشن گردد.

شیبان کس به نزدِ نصر فرستاد و او را به «جنگ‌بس» خواند و نصر پذیرفت و سالم بن احوز را با «جنگ بس نامه» گسیل کرد. او به نزدِ شیبان آمد و دید که پسرِ کرمانی و یحیی بن نعیم در نزدِ اویند. سالم به پورکرمانی گفت: ای مردک یک چشم! چه بسیار سزاوار این پیش‌گویی هستی که آن یک چشمی باشی که گویند: نابودی مضریان بر دستِ او خواهد بود. سپس جنگ بس نامه‌ای نبشتند و یک سال آن را استوار داشتند و

---

۱. حافظ می‌گوید:

اگر غم لشکر انگیزد که خونِ عاشقان ریزد   من وساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

دستینه نهادند و بپراگندند.

گزارش این کار به ابومسلم رسید. برای شیبان نوشت: ما چند ماهی با تو در جنگ‌بس می‌گذرانیم؛ سه ماه با من جنگ‌بس آگهی کن. پسرِ کرمانی گفت: من با نصر آشتی نکردم؛ شیبان کرد و من آن را ناخوش می‌داشتم؛ همانا من داغدیدهٔ پدرم هستم و کشندهٔ اورا رها نمی‌کنم. او جنگ از نو آغاز کرد و شیبان بدویاری نرساند و گفت: پیمان‌شکنی نشاید وترفند از من برنیاید.

پسر کرمانی برای ابومسلم پیک و پیام فرستاد و از اویاری خواست؛ بومسلم رهسپار شد تا در ما خوان فرودآمد. ماندگاری او در اسپیدنگ ۴۲ روز به درازا کشید. چون در اسپیدنگ فرود آمد، سنگری کند و برای آن دو در ساخت و در آن لشکرگاه زد. ابونصر مالک بن هیثم را فرماندهی پاسبانان داد، ابواسحاق شناخته با نامِ خالدبن عثمان را فرماندهی پاسداران، ابوصالح کامل بن مظفر را سرپرستی دبیرخانهٔ ارتش [چیزی به سانِ فرنشینی ستاد سراسری یا آجودانی سراسری] و قاسم بن مجاشع نقیب را سرپرستی دادگستری. قاسم در پشتِ سرِ ابومسلم نماز می‌گزارد و پس از نمازِ دگر برای مردم داستان می‌سرود و برتری‌های هاشمیان و تبهکاری‌های امویان را برمی‌شمرد.

چون ابومسلم در ما خوان فرود آمد، برای ابن‌کرمانی پیام داد: من همداستان تو در برابرِنصر هستم. پورکرمانی گفت: دوست می‌دارم که ابومسلم به دیدارِ من آید. بومسلم به نزدِ او شد و دو روز همراه او ماند و این پنج روزِ گذشته از محرّم ۱۵/۱۳۰ سپتامبر ۷۴۷م بود.

نخستین کارگزاری که ابومسلم به کاری برگمارد، داوودبن کرار بود. او بردگان را بازگرداند و سنگری در روستای شوال برای ایشان کند و سرپرستی سنگر را به داوودبن کرار داد. چون شمارِ انبوهی از بردگان فراهم آمدند، ایشان را به ابیورد به نزد موسی بن کعب فرستاد.

ابومسلم به کامل بن مظفّر فرمود که سپاهیان را سان بیند و نام‌های ایشان و نیاکان و پدران و زادگاه‌های‌شان را بنبیسد و آن را در دفتری جای دهد. شمارِ ایشان به شش هزار مردِ جنگی برآمد.

سپس قبیله‌های مضر و یمن و ربیعه برپایهٔ فروگذاردن جنگ همداستان شدند و یگانه گشتند که با ابومسلم پیکار آزمایند. گزارش به ابومسلم رسید و بر او گران آمد. او لشکرگاه را وارسی کرد و اینک دید که ما خوان در پایین پای آب است؛ ترسید که نصر آب را به رویش ببندد و از این رو به آلین رفت. ماندگاری‌اش در ما خوان چهارماه به درازا کشید. در آلین فرود آمد و سنگر کند.

نصربن سیّار بر کرانهٔ رود عیاض لشکرگاه زد و عاصم بن عُمر را در بلاشگرد جای داد و ابوذیّال را در توسان؛ ابوذیّال سپاهش را بر مردم آن فرود آورد؛ بیشینهٔ مردم آن با ابومسلم در سنگر بودند. آنان مردم توسان را بیازردند و بر ایشان ستم روا داشتند. ابومسلم سپاهی برسرِ ایشان فرستاد که با ابوذیّال دیدار و کارزار کردند و پیرامونِ سی مرد از یارانش را به اسیری گرفتند؛ ابومسلم ایشان را جامه پوشاند و زخمیان‌شان را درمان کرد و رهاشان ساخت.

چون لشکرگاه ابومسلم سامان یافت و استوار شد و او در آلین به خوبی جای گرفت، محرز بن ابراهیم را فرمود که با گروهی روانه شود و در جیرنگ لشکرگاه زند و شیعیان را بر پیرامونِ خود گرد آورد تا ریشهٔ نصر از مرورود برکند و بلخ و تخارستان از او بپردازد. اوآن چنان کرد؛ پیرامون هزار مردِ جنگی بر او انجمن شدند و او همهٔ مایه‌های بایسته را از نصر بازگرفت.

چیرگیِ عبدالله بن معاویه بر پارس

کشته شدن او

در این سال، عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر بر پارس و شارسان‌های آن چنگال گسترد. پیش‌تر یاد شد که او به کوفه رفت و سر به شورش برداشت و شکست خورد و از این شهر به مداین گریخت.

چون بدان رسید، دسته‌هایی از مردمِ کوفه و جز آن به نزدِ او آمدند. او به سویِ کوهستان رفت و بر آن چیره شد و حلوان و کومس و اصفهان و ری را به زیرِ فرمانِ خود

آورد. بردگان کوفه به نزد وی آمدند و او در اصفهان ماندگار شد.

محارب بن موسی وابستهٔ بنی‌یشکر، سخت در پارس شکوهمند و گرامی داشته بود. به کاخِ فرمانداری آمد و کارگزار ابن‌عمر را از آن راند و مردم با عبدالله بن معاویه بیعت کردند. محارب زی کرمان کشید و بر آن تازش آورد. سرانِ سپاه شام رو به سویِ محارب آوردند و بدو پیوستند. او بر سرِ مسلم بن مسیّب کارگزار ابن‌عمر در شیراز تاخت و او را در سالِ ۱۲۸/۷٤٦م کشت و رگ و ریشه‌اش برانداخت. سپس محارب رو به سوی اصفهان به نزد عبدالله بن معاویه آورد که اورا به سوی استخر برگرداند و او در آنجا ماندگار گشت. مردم از هاشمیان و جز ایشان به نزدِ او آمدند و او به گردآوریِ همه گونه باژ و برگماردن کارگزاران پرداخت. همراه او منصوربن جمهور و سلیمان بن هشام‌بن عبدالملک بودند و شیبان بن عبدالعزیز خارجی نیز (چنان که گذشت)، به نزدِ او رهسپار شد. ابوجعفر منصور (نیم‌دانگی) و عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس و عیسی بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس هم به نزدِ او آمدند.

چون ابن‌هبیره به عراق رسید، نباتة بن حنظلهٔ کلابی را به نزد عبدالله‌بن معاویه فرستاد. به سلیمان‌بن حبیب گزارش رسید که ابن‌هبیره، نباته را بر اهواز گمارده است. او داوود بن حاتم راگسیل کرد که آمد و ماندگار کرخ دینار شد. تا نباته را از رفتن به اهواز بازدارد. با او کارزار کرد و داوود کشته شد و سلیمان از اهواز به شاپور گریخت و دید که درآنجا کردانند که بر آن چنگال گسترده‌اند. سلیمان با ایشان جنگید و از شاپور بیرون‌شان راند و برای معاویه نامه نوشت و بیعت خود را بدو آگهی کرد.

سپس محارب بن موسی یشکری با پورمعاویه از درِ ناسازگاری درآمد و گروهی گرد آورد و به شاپور شد. یزیدبن معاویه برادرِ عبدالله بن معاویه با او کا رزار آزمود و محارب شکست یافت و به کرمان رفت و در آنجا ماندگار گشت تا محمدبن اشعث فراز آمد و او به وی پیوست. سپس با پوراشعث به ناسازگاری برخاست و ابن‌اشعث وی را با ۱٤ پسرش سر برید. عبدالله بن معاویه همچنان در استخر بود تا ابن‌ضباره با داوودبن یزید بن عمربن هبیره به نزدِ او آمدند. نیز ابن‌هبیره، معن بن زایده را از راستای دیگری گسیل کرد که معن در شاذان با ایشان پیکار آزمود و معن سرود:

لَیْسَ اَمیرُ اَلقَدِمِ بِالخُبِّ الخَدَغْ فَرَّ مِنَ اَلمَوتِ وَ فِی اَلمَوتِ وَقَعْ

یعنی: سرور این مردم، فرزانه‌ای فرهیخته نیست؛ از مرگ بگریخت ولی مرگ از هستی‌اش گرد برانگیخت.

عبدالله بن معاویه شکست یافت و معن دست از ایشان بداشت. در آوردگاه مردی دیگر از خاندان ابولهب کشته شد. در آن روزها گفته می‌شد که مردی از هاشمیان در مرورود کشته خواهد شد. مردمان بسیاری را به اسیری گرفتند و ابن‌ضباره شمار انبوهی از ایشان را کشت. منصوربن جمهور به سند گریخت، عبدرحمان بن یزید به عمان، عمروبن سهل بن عبدالعزیز بن مروان به مصر. دیگر اسیران را به نزدِ ابن‌هبیره فرستاد که آزادشان ساخت. ابن‌معاویه رو به خراسان آورد و معن بن زایده در پی منصوربن جمهور گسیل شد ولی او را درنیافت و بازگشت.

همراه پور معاویه از خارجیان و انبوه مردمان، شمار فراوانی بودند چنان که از ایشان چهل هزار تن به اسیری افتادند. یکی از ایشان علی بن عبدالله بن عبّاس بود. ابن‌ضباره اورا دشنام داد و گفت: تو می‌دانی که پورمعاویه با سرورِ خداگرایان به راه ناسازگاری می‌رود؛ چه انگیزه‌ای تو را به نزدِ او کشاند؟ گفت: وامی به گردنم بود که آن را بازپرداختم. حرب بن قطن هلالی به سودِ او میانجی گشت و گفت: خواهرزادهٔ ماست. پورضباره آزادش کرد.

عبدالله بن علی، عبدالله بن معاویه را نکوهید و یارانِ او را پسرباره نامید. ابن‌ضباره او را به نزدِ ابن‌هبیره فرستاد که گزارش‌های ابن‌معاویه را به وی داد. او در پیگردِ عبدالله بن معاویه به شیراز شد و او را در میان گرفت. عبدالله بن معاویه از آن گریزان بیرون آمد و دو برادرش حسن بن معاویة بن عبدالله بن جعفر و یزیدبن معاویة بن عبدالله و گروهی از یارانش با او بودند. او راهِ بیابان را درنوشت و بر کرمان گذشت و رهسپار خراسان گشت شاید که ابومسلم پیروی او برگزیند زیرا او مردم را به تن‌دادن به فرمانرانی خاندان محمد می‌خواند و بر خراسان چنگال گسترده بود [ولی نمی‌دانست که بومسلم خود را به عباسیان «پیش‌فروش» کرده است]. پس به پیرامونِ هرات رسید که فرماندارِ آن مالک بن هیثم خزاعی بود. اوکس به نزدِ پورمعاویه فرستاد و پرسید که چرا

بدان سامان آمده است. گفت: شنیده‌ام که شما مردمان را به تن دادن به فرمانرانی خاندان محمد می‌خوانید؛ از این رو به نزدِ شما آمدم. مالک به نزدِ او پیام فرستاد: نژاد خویش بازگوی تا بشناسیمت. او نژاد خود برشمرد. مالک به او گفت: اما عبدالله و جعفر، از نام‌های پیامبر خداست و اما معاویه را در میانِ ایشان پیشینه‌ای نیست. گفت: چون پدرم دیده به گیتی گشود، نیایم در نزد معاویه بود. از او خواست که پسرش را به نام او نام گذارد و او چنان کرد. معاویه برای او صد هزار درم [۲۹۷۰۰۰ گرم یا ۲۹۷ کیلوگرم سیم برابر با ۰۰۰٬۱۳۵٬۱۳۵ ریال] بفرستاد. مالک برای او پیام داد: این یادگار و نامِ پلید را با بهایِ اندک خریدید و ما تو را در آنچه بدان می‌خوانی، را ستادی نمی‌شناسیم. سپس کس به نزدِ بومسلم فرستاد و کارهایِ او گزارش داد. ابومسلم فرمان داد که وی و همراهانش را دستگیر کند و به زندان افکند. سپس نامهٔ ابومسلم آمد که فرمان می‌داد حسن و یزید پسرانِ معاویه را آزاد کند و عبدالله بن معاویه را بکشد. کسی را فرمود که بالش یا فرشی بر او نهاد و او را چندان فشرد که جان داد. سپس بیرونش آوردند و بر او نماز گزاردند و به خاک سپردند. آرامگاه او در هرات بلندآوازه است و مردم به دیدارِ آن می‌روند. درود خدا بر او باد.

ابوحمزهٔ خارجی و «جویندهٔ راستی»

در این سال، بَلْجِ بن عُقْبَهٔ اَزْدِیِ خارجی و ابوحمزهٔ از حج از سویِ عبدالله بن یحیی حضرمی «جویندهٔ راستی» برای ستیز با مروان بن محمد با شعار خارجیان [«داوری وفرمانرانی ویژهٔ خداست»] فراز آمدند. همچنان که مردمان در عرفه بودند، به خود نیامده بودند که دیدند پرچم‌ها و دستارهای سیاه بر فراز نیزه‌ها فرارسیدند؛ شمارشان به هفتصد برمی‌آمد. چون مردم ایشان را دیدند و از کار و هنجارشان پرسیدند، هراسیدند و آنان گزارش دادند که برای ستیز با مروان و مروانیان فرارسیده‌اند. عبدواحد بن سلیمان بن عبدملک آغاز به نامه‌نگاری با ایشان کرد. او فرماندار مکه و مدینه بود و از ایشان خواستار پاس داشتن آشتی شد. آنان گفتند: به حج‌گزاریِ خویش دلبسته‌تریم و در کارِ آن گرم‌تر. چنین با ایشان آشتی کرد که همگی از همدگر آرام و آسوده باشند تا

مردم واپسین آیین به جای آوردند و در سویِ واپسین پویش به راهِ او رفتند. ایشان جداگانه در عرفه ماندگار شدند.

عبدواحد مردم را روانه ساخت و در منی در کاخ فرمانداری ماندگار شد و ابوحمزه در قرن ثعالب (شاخ آهوان) فرود آمد. عبدواحد این کسان را به نزد ابوحمزهٔ خارجی فرستاد: عبدالله بن حسن بن حسن بن علی، محمدبن عبداللّه‌بن عمروبن عثمان، عبدرحمان‌بن قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر، عبیداللّه‌بن عمربن حفص‌بن عاصم‌بن عمربن خطاب، ربیعة بن ابی‌عبدرحمان با مردانی از این دست. اینان بر ابوحمزه درآمدند و دیدند که پیراهن و شلوار کرباس درشتی پوشیده است. عبدالله بن حسن و محمدبن عبدالله ایشان را به نزدِ او بردند. گفت: که نژاد خویش بازگویند و ایشان آن را یاد کردند. در برابرِ ایشان روی ترش کرد و ناخرسندی نشان داد و سپس از عبدرحمان‌بن قاسم و عبیداللّه‌بن عمر پرسید و این دو نژادنامهٔ خود را بدو بازگفتند. به رویِ این دو خندید و روی‌گشاده نشان داد و گفت: به خدا بیرون نیامدیم [جز] برای اینکه به رفتار پدر شما دو تن رفتار کنیم. عبداللّه‌بن حسن به وی‌گفت: به خدا از آن رو بیرون نیامدیم که میانِ پدران ما جدایی افکنی؛ فرماندار ما را پیام و نبشته‌ای داد که ربیعه به تو گزارش می‌دهد.

چون پیمان‌شکنی را برای او یادآور شد، ابوحمزه گفت: پناه بر خدا که پیمان بشکنیم یا بدان آسیب و کاستی رسانیم؛ نه به خدا نکنم اگر چه گردنم را بزنند. آنچه هست این است که می‌مانیم تا روزگارِ آشتی‌نامه درمیانِ ما با شما سپری گردد. اینان به نزد عبدواحد برگشتند و بدو گزارش دادند. چون نخستین پویش آغازشد، عبد واحد روانه شد و مکه را تهی ماند. ابوحمزه بی‌کارزار بدان درآمد. یکی از مردمان دربارهٔ عبد واحد سرود:

زَارَ آلحَجِيجُ عِصَابَةٌ قَدْ خَالَفُوا دِينَ الا لَهِ فَفَرَّ عَبْدُآلوَاحِدِ
تَـرَكَ آلحَلائِلَ وَ الامَارَةَ هَارِباً وَ مَضَى يُخَبِّطُ كَالبَعِيرِ الشَّارِدِ

یعنی: حج‌گزاران با دسته‌ای دیدار کردند که با آیین خدا ناسازگار بود و عبدواحد رو به گریز نهاد. زنان پرده‌نشین و کاخ رنگین فروهِشت و راهِ گریز درنوشت و مانند اُشترِ کورِ فرورمیده افتان و خیزان گشت.

سپس عبدواحد روانه شد تا به مدینه درآمد و از مردمِ آن سپاهیان گرفت و

بخشایش ایشان را ده ده برافزود وعبدالعزیزبن عبدالله بن عمروبن عثمان را بر ایشان گمارد. ایشان بیرون آمدند و چون به حرّه رسیدند، پروارهای سربریده را دیدند و به راهِ خود رفتند.

فرمانداریِ یوسف بن عبدرحمان فهری درآندلس

در این سال ثوابة بن سلامه فرماندار آندلس درگذشت. روزگار فرمانرانی‌اش دو سال و چند ماه به درازا کشید. چون مرد، مردم به ناسازگاری درافتادند. مضریان کوشیدند که فرماندار از ایشان باشد و یمانیان که از ایشان. چندی بی فرماندار ماندند و صُمَیل ترسید که آشوب افتد؛ پیشنهاد کرد که فرماندار از قریش باشد. همگی بدان تن دردادند و او یوسف بن عبدرحمان فهری را که درآن زمان در بیره بود، برایِ ایشان برگزید. برای او نوشتند که مردم بر فرمانداری‌اش همداستان گشته‌اند. او تن زد. به او گفتند: اگر نپذیری، آشوب افتد و گناه آن به گردنِ تو بار شود. در این هنگام پذیرفت و به قرطبه [کردووا] شد و آن را گرفت و مردم به فرمانرانی‌اش تن دردادند.

چون گزارش مرگ ثوابه و فرمانداریِ یوسف به ابوخطار رسید، گفت: صمیل می‌خواهد کار به دست مضریان افتد. درمیانِ مردم به سخن‌چینی بر خاست تا آشوب سربرآورد و مضریان و یمانیان به جانِ هم افتادند.

چون یوسف چنین دید، از کاخ فرمانداری بیرون آمد و روی به قرطبه آورد و به خانهٔ خود بازگشت و ابوخطار به شَکُنْدَه شد و یمانیان بر گِردِ او فراهم آمدند و مُضَریان پیرامونِ صمیل را گرفتند. به سویِ هم پیشروی آغاز نهادند و روزگاری دراز کارزار کردند که از آن دشوارتر در آندلس دیده نشده بود. جنگ با شکست یمانیان پایان یافت و ابوخطّار گریخت و در آسیابی از آنِ صمیل نهان گشت. کسانْ پنهانگاهِ او را نشان دادند و صمیل او را گرفت و کشت و یوسف بن عبدرحمان به کاخ بازگشت و شکوه صمیل برافزود چنان که از فرمانداری، نام آن از آنِ یوسف بود و کار و نشانش از آن صمیل.

آنگاه ابن‌علقمهٔ لخمی در شهر آرْبُونَه بر یوسف بن عبدرحمان بیرون آمد ولی دیری نپایید که او را کشتند و سرش را به نزدِ یوسف بردند.

نیز مردی به نامِ عُذری شناخته با نشان «زینهاری» بر او بیرون آمد. او را از این رو

چنین خواندند که یارانِ خود را از میانِ زینهاریان برگرفت. یوسف، عامربن عمرو را (که آرامگاه عامر، از دروازه‌های کردووا بدو شناخته است)، بر سرِ او فرستاد ولی او کاری نیارست کرد و شکست خورد و رو به گریز نهاد و یوسف‌بن عبدرحمان به سویِ اوبیرون رفت و با او کارزار کرد و او را کشت و لشکرگاهش را به تاراج داد.

این رویداد به گونهٔ دیگری نیز آمده است و در آن پاره‌ای ناهمخوانی‌هاست. آن را در سال ۷۵٦/۱۳۹م به هنگامِ درون شد عبدرحمان اموی به آندلس یاد خواهیم کرد.

یاد چند رویداد

آیین حج را عبدواحد فرماندار مکه و مدینه و طایف گزارد.

فرماندار عراق یزیدبن عمربن هبیره، سرپرست دادگستری کوفه حجاج بن عاصم محاربی، دادگستری بصره عبادبن منصور و فرماندار خراسان نصربن سیار بود و آسیای آشوب در آن برپایهٔ مرگ می‌چرخید چنان که پروانه بر پَرْهُونِ خید[1].

در این سال اینان درگذشتند: ابونصر سالم، یحیی‌بن یَعْمَرِ عَدَوِی در خراسان که دستورِ زبانِ تازی را از ابواسود دئلی فراگرفته بود [و او از رهبر پرهیزکاران علی علیه‌السلام]، از مردمان شیرین‌گفتار و زبان‌آور در میانِ «تابعان» بود، ابوزناد عبداللّه‌بن ذکوان، وهب‌بن کیسان، یحیی‌بن ابی‌کثیر یمامی که او را ابونصر نیز خوانده‌اند، سعیدبن ابی‌صالح، ابواسحاق شیبانی، حارث‌بن عبدرحمان، رَقَبَةِ بن مَصْقَلَهٔ کوفی، منصوربن زادان وابستهٔ عبدرحمان‌بن ابی‌عقیل ثقفی که مسلمانان و یهودیان و ترسایان و گبران در آیین خاک‌سپاری او فراز آمدند زیرا بر پاکی و شایستگی او همداستان بودند و برخی گویند: به سال ۷٤۹/۱۳۱م درگذشت.

---

۱. خوید می‌نویسند و خید می‌خوانند. حکیم ابوالقاسم فردوسی در گزارش هفت‌خان رستم چنین می‌گوید:

چو از خواب بیدار شد پیلتن — بدو دشتبان گفت ای اهرمن
چرا اسپ درخوید بگذاشتی؟ — بر رنج نابرده برداشتی!

پرهون به معنی دایره است.

رویدادهای سال صد و سی‌ام هجری

(۷۴۷-۷۴۸ میلادی)

آمدنِ ابومسلم به مرو

بیعت مردم با او در آنجا

در این سال در ماه ربیع‌الثانی یا جمادی‌الاول / دسامبر ۷۴۷ یا ژانویهٔ ۷۴۸م ابومسلم به درونِ مرو شد.

چگونگی آنکه ابن‌کرمانی در این سال با او همداستان گردید. چون پورکرمانی و همراهان وی و دیگر تبارهای ماندگار خراسان با نصر در برابرِ بومسلم همداستان گشتند، این کار بر وی گران آمد و او یارانِ خود را برای نبرد با وی فراهم آورد. سلیمان‌بن کثیر در برابرِ پسر کرمانی جای گرفت. سلیمان به وی گفت: ابومسلم به تو می‌گوید: نصر دیروز پدر تو را کشت؛ آیا خود را از یگانگی با او بیگانه نمی‌شماری؟ شرم نمی‌داری؟ مرا پندار نمی‌رفت که تو با نصر حتی در یک مزگت نماز بخوانی! این سخن او را برشوراند و او از اندیشهٔ خود بازگشت و آشتی تازیان را درهم شکست.

چون آشتیِ ایشان درهم شکست، نصر کس به نزدِ ابومسلم فرستاد و با لابه[۱] از او خواست که با نصریان همداستان گردد. یارانِ کرمانی از مردمِ یمن و ربیعه نیز پیک و پیام به نزدِ او فرستادند و خواهانِ همان گشتند. برای این کار بسی روزها آمد و رفت کردند. ابومسلم فرمان داد که گروه‌های نمایندگی خود را از هر دو سوی به نزد او فرستادند تا یکی را از این میان برگزینند. آنان چنان کردند. بومسلم شیعیان را فرمود که یمن و ربیعه را برگزینند زیرا مضریان پایمردان دیوند[۲]. اینان یاران وکارگزاران مروان و کشتندگان یحیی‌بن زید‌اند.

هر دو گروه فراز آمدند و دست خواهش زی او دراز کردند. ابومسلم نشست و ایشان را نشاند و گروهی ازشیعیان (هفتاد مرد) در نزدِ او بودند. به ایشان گفت: یکی از این دو گروه را برگزینید. سلیمان بن کثیر از میان شیعیان برخاست و سخن‌آراست. او سخنوری خوش‌گفتار و در میانِ مردم بدین کار نشاندار بود. وی پورکرمانی و یارانِ او را برگزید. سپس ابومنصور طلحة بن زُرَیقِ نقیب از جای برخاست و همیشان راگزین کرد. آنگاه مَرثِدبن شَقِیق سُلَمی برخاست و گفت: مضریان کشندگان خاندانِ پیامبر(ص) یزدان، یارانِ امویان، پیروانِ مروان، پروردگانِ جعدی خون‌افشان و کارگزاران ایشانند و خون‌هایِ ما به گردن ایشان است و دارایی‌هایِ ما در خانه‌های اینان. نصربن سیّار مزدور مروان است که فرمان‌های اورا به کار می‌بندد و بر تخت سخنوری می‌نشیند و خدای را به سود او می‌خواند و او را سرورِ خداگرایان می‌نامد. ما به خدایِ بزرگ و بزرگوار از این پناه می‌بریم که نصر بر راهِ راست باشد. ما علی‌بن کرمانی و یارانِ او را برگزیدیم. آن هفتاد مرد یک زبان گفتند: سخن سنجیده همان است که مَرْثِد بن شَقِیق گفت. گروه نمایندگی نصر برخاست؛ نشانه‌های دل‌مردگی وخواری بر چهره‌های نمایندگانِ او هویدا بود. نمایندگان پورکرمانی سربلند و خرسند برخاستند و بومسلم از آلین به ما خوان

---

۱. لابه: خواهش، زاری، التماس. فردوسی می‌گوید:

چو دانست رستم که لابه به کار نیاید همی پیشِ اسفندیار...

۲. تعبیر از فردوسی است. در داستانِ کاوه می‌گوید:

خروشید کای پای مردانِ دیو بریده دل از مهرِ گیهان خدیو

بازگشت و شیعیان را فرمود که ماندگاه‌ها بسازند زیرا خدا بارگران همداستانی تازیان به زیانِ ایشان را از روی گردن‌شان برداشت.

آنگاه علی بن کرمانی کس به نزدِ ابومسلم فرستاد که از سویِ وی به شهر مرو درآید و او از سویی دیگر به درونِ آن شود. ابومسلم برای او پیام داد: من آسوده نیستم که تو با نصر بر پیکارِ من همداستان گردی. تو به درونِ شهر درآی و جنگ را با نصر و یارانش فروزان گردان. کرمانی به درونِ شهر شد و آتشِ پیکار برافروخت. ابومسلم، شبل بن تهمان مهتر (نقیب) را با سواران گسیل کرد که به شهر اندر شدند و شبل در کاخ بخارا خداه فرود آمد. او کس به نزدِ ابومسلم فرستاد و خواستار شد که او نیز به درون آید. بومسلم از ما خوان به راه افتاد؛ بر پیشاهنگانش اسیدبن عبدالله خزاعی بود، بر بالِ راستش مالک بن هیثم خزاعی و بر بالِ چپش قاسم بن مجاشع تمیمی. به درونِ شهر شد و دید که دو سویِ رزمنده با هم پیکار می‌آزمایند. فرمود که دست از کارزار بدارند؛ از نبشتهٔ خدای بزرگ و بزرگوار این آیت برخواند: موسی به درونِ شارسان اندر آمد و در آنجا دو مرد را دید که با یکدگیر می‌ستیزیدند؛ این یک از پیروانش، آن از دشمنانش. آنکه از دوستانش بود، از وی به زیان آنکه از دشمنانش بود، یاری خواست. موسی مشتی بر او کوفت و زی نیست گاهش فرو روفت. با خود گفت: این کار، انگیختهٔ آهریمن بود؛ مانا که او دشمن گمراه کنندهٔ آشکاری است (قصص /۲۸/۱۵)[۱]. ابومسلم به سویِ کاخ فرمانداری رفت و برای دو سوی رزمنده پیام فرستاد که دست از چالش بدارید و روانهٔ لشکرگاه‌های خود شوید. آنان چنان کردند و مرو سراسر ویژهٔ ابومسلم گشت. فرمود که از لشکریان بیعت بستانند. آنکه بیعت می‌گرفت، ابومنصور طلحة بن رزیق بود. او یکی از نقیبان بود و آگاهی بسیار از نمودارهای هاشمیان و کژی های

۱. ببینید محمد مارمادوک پکتال چه زیبا برمی‌گرداند:

And he intered the city at the time of carelessness of its folkf and found therein two men fighting; one of them of his own caste and the other of his enemies; and he who was of his caste asked him for help against him who was of his enemies. So Moses struck him with his fist and killed him. He said: This is of the devil's doing. Lo! he is an enemy, a mere misteader.

امویان می‌داشت. نقیبان دوازده مرد بودند که ایشان رامحمدبن علی از میانِ هفتاد مردی برگزیده بود که چون فرستاده‌اش را به سال ۱۰۳ یا ۷۲۱/۱۰۴ یا ۷۲۲م به خراسان فرستاد، فراخوان او را پاسخ گفتند. او برای هر کدام ویژگی جداگانه‌ای از دادگری و پرهیزکاری برشمرده بود. از این میان بودند: سلیمان بن کثیر، مالک‌بن هیثم، زیادبن صالح، طلحةبن رزیق، عمروبن اعین، ازطاییان: قحطبةبن شبیب‌بن خالدبن معدان، از تمیمان: ابوعیینه موسی‌بن کعب، لاهزبن قریظ، قاسم‌بن مجاشع، اسلم‌بن سلاّم، از بکربن وایل: ابوداوودبن ابراهیم شیبانی، ابوعلی هروی یا شبل‌بن طهمان به جایِ عمروبن اعین، عیسی‌بن کعب و ابونجم اسماعیل‌بن عمران به جایِ ابوعلی هروی پدرزن ابومسلم. در میانِ گروه نقیبان کسی نبود که پدرش زنده باشد مگر ابومنصور طلحةبن رزیق‌بن سعد (همان ابوزینب خزاعی). او درجنگ ابن‌اشعث انباز گشته، یار مهلب شده، به همراهی او پیکار آزموده بود. ابومسلم در کارها با او به کنکاش درمی‌نشست و دربارهٔ آن از او رایزنی می‌خواست و دربارهٔ نبردهایش از او پرسش می‌کرد.

گفتارشان در هنگامِ بیعت چنین بود: با شما بیعت می‌کنیم برپایهٔ نبشتهٔ خدا، شیوهٔ رفتار محمد پیامبرِ خداوند(ص) و پیروی وخرسندی از فرمانِ خاندان پیامبر خدا(ص). برشماست سوگندان و پیمان‌های خداوند، و رهایی و آزادی و پیاده رفتن بـه خـانهٔ پاسداشتهٔ خدایی[1]؛ نیز نباید روزی بخواهید و چشم آز به خواسته‌ای دوزید تا هنگامی که فرمانروایان‌تان خود به این کار آغاز کنند

[واژهٔ تازه پدید]

رزیق: رای بی‌نقطه پیش از زای نقطه‌دار است.

---

۱ . این از هنجارهای تازیان است. پیش‌تر هم چنین گزاره‌ای داشته‌ایم. چون بخواهند پای‌بندیِ سرسختانهٔ خود را به پیمانی فرانمایند، به «رهایی و آزادی وپیاده‌روی» (طلاق و عتاق و زیارت مکه با پای پیاده) سوگند می‌خورند. سوگند خورنده می‌گوید: اگر پیمان شکنم، زنانم همه طلاق داده باشند، بردگانم همه آزاد شوند و پیاده به دیدار خانهٔ خدا روم. با این همه، به هنگامِ بایسته، کفاره می‌پردازند و سوگند و پیمان خود را به آسانی آب نوشیدن، زیرِ پا می‌گذارند.

گریز نصربن سیار از مرو

آنگاه بومسلم لاهزبن قریظ را با گروهی به نزدِ نصربن سیار فرستاد و او را به پیروی از نبشتهٔ خداوند و خرسندی به خاندان محمد خواند. چون دید که از یمانیان و مردم ربیعه چه بر سرش آمده است و عجمان با او چه کرده‌اند، و او تابِ پایداری در برابرِ ایشان را ندارد، چنین فرانمود که آنچه را بدو پیشنهاد شده است، پذیرفته است و او به نزدِ ابومسلم خواهد رفت و با او بیعت خواهد کرد. او ایشان را همی پایید و آهنگ ترفند و گریز کرد. چنین بود تا شب فرارسید. او یارانش را فرمود که همان شب روی به جای‌هایی آورند که آسوده زیند. سالم بن احوز به وی گفت: امشب آمادگی کوچ نداریم؛ فرداشب چنین کنیم.

چون فردای آن روز فرارسید، ابومسلم یاران خود را بسیجید و گردان‌های رزمندهٔ خود را تا پس از نیمروز آرایش رزمی داد و دیگرباره لاهزبن قریظ را با گروهی از همراهانش به نزد نصر فرستاد که بر او درآمدند. نصر گفت: چه زود بازگشتید! اگر به ناچار می‌باید رفت، دست نماز (وضو) می‌گیرم و به سویِ او می‌روم. کس به نزدِ بومسلم فرستاده شد و گفته آمد: اگر فرمان و اندیشهٔ وی این باشد، به نزدِ او می‌آیم و تا فرستاده‌ام بازآید، خود را آماده می‌سازم. نصر از جای برخاست. چون بلند شد، لاهز این آیت قرآنی برخواند: سران و سرکردگان در کارِ تو با یکدیگر می‌سگالند که تو را بکشند؛ بیرون شو که من تو را از نیک خواهانم (قصص /۲۸/ ۲۰). نصر به درون خانهٔ خود شد و ایشان را آگاه ساخت که بازگشتنِ فرستاده‌اش از نزدِ ابومسلم را می‌بیوسد. چون شب فرارسید، از روزنهٔ پشت خانه‌اش بیرون رفت و پسرش تمیم بن ابی‌مسلم و حکم بن نمیلهٔ نمیری و زنش مرزبانه با او بوده‌اند. همگی رو به گریز نهادند. چون لاهز و یارانش دیدند که او دیر کرده است، به درون خانه‌اش رفتند و دیدند که او روی به گریز نهاده است.

چون گزارش این کار به ابومسلم رسید، روانهٔ لشکرگاه نصر شد و یاران بسیار نزدیک و سران سپاهش را گرفت و شانه‌های‌شان را استوار بست. اینان در میانِ ایشان

بودند: سالم بن احوز فرماندهِ پاسبانانش، بختری دبیرش، دو پسرِ وی، یونس بن عبدویه، محمدبن قطن، مجاهدبن یحیی بن حصین و جزایشان. اینان را بند آهنین برنهاد و به زندان‌شان فرستاد. ایشان در زندانِ او ماندند. ابومسلم و پسرِ کرمانی همان شب به جست و جوی نصر برخاستند. زن او را دیدند که او را پشتِ سر گذاشته، رهسپار شده بود. ابومسلم و پورکرمانی به مرو بازگشتند. نصر به سرخس شد و سه هزار مرد جنگی بر پیرامون او فراهم آمدند. چون ابومسلم بازگشت، از کسانی که ایشان را به نزدِ نصر فرستاده بود، پرسید: چه کاری مایهٔ گمان‌مندی نصر شد که گریخت؟ گفتند: لاهز این آیت برخواند: مهتران دربارهٔ تو می‌سگالند که تو را بکشند (قصص /۲۸/۲۰). گفت: همین بود که انگیزهٔ گریز او شد. سپس گفت: لاهزا، در کارِدین دغل می‌کنی! سپس او را کشت.

ابومسلم دربارهٔ یاران نصر با ابوطلحه به کنکاش درنشست که با ایشان چه کند. گفت: تازیانه‌ات را شمشیر کن و زندانت را گورستان. ابومسلم ایشان را کشت. شمارشان بیست و چهار مرد بود.

اما نصر، او از شارسانِ سرخس به توس درکشید و پانزده روز در آنجا ماند و در سرخس یک روز. آنگاه به نیشابور شد و درآن ماندگار گشت. ابن‌کرمانی همراه ابومسلم به مرو شد و بر پایهٔ اندیشه‌ای، فرمانبرِ او گشت و با او دربارهٔ آن پیمان بست.

[واژهٔ تازه پدید]

یحیی بن حضین: با حای بی‌نقطه، فتح ضاد نقطه‌دار که در پایانش نون است.

کشته شدن شیبان حروری

در این سال، شیبان بن سلمهٔ حروری کشته شد.

چگونگی آنکه وی و علی‌بن کرمانی بر کارزار بانصر همداستان بودند از آن رو که شیبان با نصر سرِ ناسازگاری داشت زیرا او را از مزدوران مروان می‌انگاشت. شیبان به اندیشه‌های خارجی‌باور داشت و پسرِ کرمانی از آن رو به راه ناسازگاری با نصر می‌رفت

که نصر پدرش (کرمانی) را کشته بود. نصر مضری بود و ابن‌کرمانی وابسته به گروه یمانی. میان این دو دسته همان خشم و خروش بود که بر همگان آشکار است. چون پسر کرمانی (بدان سان که یاد شد) با ابومسلم آشتی کرد و از شیبان دوری گزید، شیبان از مرو بیرون رفت زیرا می‌دانست که تاب جنگیدن با این هر دو را ندارد به ویژه که نصر به سرخس گریخته بود.

چون کارِ بومسلم به استواری گرایید، کس به نزدِ شیبان فرستاد و او را به فرمانبری و بیعت خواند. شیبان گفت: من تو را به فرمانبری و بیعت خود می‌خوانم. ابومسلم برای او پیام داد: اگر به کارِ ما نمی‌گرایی، از خانه‌ای که درآنی کوچ کن. شیبان کس به نزدِ ابن‌کرمانی فرستاد و از او یاری خواست ولی پورِ کرمانی نپذیرفت. شیبان به سرخس درکشید و گروه انبوهی از مردم بکربن وایل بر او انجمن شدند. ابومسلم نه تن از ازدیان را به نزدِ او فرستاد و اورا فراخواند و از او خواست که دست از آن ستیز بردارد. او فرستادگان را گرفت و به زندان افکند. ابومسلم برای بسّام بن ابراهیم (وابستهٔ بنی‌لیث در ابیورد) نامه نوشت و او را فرمود که به سوی شیبان رود و با او کارزار کند. او به سویِ شیبان شد و با او نبرد آزمود. شیبان شکست خورد و بسام در پیِ او روان شد تا به درونِ شهر رفت و شیبان و گروهی از بکربن وایل را کشت. به ابومسلم گفتند: بسام دیگرباره از کیش برگشته است؛ او تندرست را به گناه بیمار می‌کشد. بومسلم اورا فراخواند که به نزدِ وی رفت و مردی را به جانشینی خویش بر سپاهش گمارد. چون شیبان کشته شد، مردی از بکربن وایل بر فرستادگان ابومسلم گذشت و ایشان را کشت.

برخی گویند: ابومسلم از نزد خود سپاهی بر سرِ شیبان فرستاد که فرماندهی آن با خزیمة بن خازم و بسام بن ابراهیم بود.

کشته شدن دو پسرِ کرمانی

در این سال ابومسلم، علی‌بن کرمانی و عثمان بن کرمانی را کشت.

انگیزهٔ این کار چنان بود که ابومسلم پیش‌تر موسی‌بن کعب را به ابیورد فرستاده بود که آن را گشوده، چگونگی آن را برای بومسلم نوشته بود. ابوداوود را به بلخ فرستاد

که فرمانداری آن با زیادبن عبدرحمان قشیری بود. چون شنید که ابوداوود آهنگ بلخ کرده است، با مردمِ بلخ و ترمذ و جزاین دو (از شارسان‌های تخارستان) رو به سویِ جوزجان آورد. چون ابوداوود به نزدیکیِ ایشان رسید، گریزان رو به ترمذ آوردند و ابوداوود به شهرِ بلخ درآمد. ابومسلم برای او نامه نوشت و فرمان داد که به نزدِ وی رود. به جایِ او ابومیلاء یحیی بن نعیم را روانه کرد. چون یحیی به شهر بلخ رسید، زیاد بن عبدرحمان با او به نامه‌نگاری پرداخت بر این پایه که برگردد و با او همداستان شود. او پذیرفت و پاسخ گفت: در این زمان زیاد و مسلم بن عبدرحمان بن مسلم باهلی و عیسی‌بن زرعهٔ سلمی و مردمان بلخ و ترمذ و پادشاهان تخارستان و فرارود و پیش رود بازگشتند و یحیی بن نعیم با همراهان خود به سویِ ایشان بیرون رفت. سخن‌شان یگانه گشت: مضریان، یمانیان، ربیعیان و همراهان‌شان از عجمان؛ اینان بر پایهٔ پیکار با سیاه‌پوشان همداستان گشتند و مقاتل بن حیان نبطی را به رهبری و فرماندهی خود برداشتند. او را از این رو برگماشتند تا مبادا رهبر، یکی از گروه‌های سه گانه باشد [و از این راه کارشان به پراکندگی گراید].

ابومسلم به ابوداوود فرمان داد که بازگردد. وی و همراهانش روانه گشتند تا بر رود «سرجنان» فرود آمدند. زیاد و یارانش، ابوسعید قرشی را روانهٔ پادگان ساخته بودند تا یاران ابوداوود نتوانند از پشت بر ایشان تازند. پرچم‌های ابوداوود سیاه بود. چون ابوداوود وزیاد و یاران این دو به پیکار برخاستند، ابوسعید به یارانِ خود فرمان داد که بر زیاد و یارانش تازند. آنان از پشت بر ایشان تاختند. چون زیاد و همراهانش درفش‌های سیاه ابوسعید را دیدند، آن را کمینی از ابوسعید پنداشتند و رو به گریز نهادند. ابوسعید سر در پیِ ایشان گذارد و همهٔ یاران زیاد در رود «سرجنان» افتادند و همهٔ مردان واپس‌ماندهٔ سپاه او کشته شدند و ابوداوود به درونِ لشکرگاه او رفت و آنچه را در آن بود، برگرفت.

زیاد و یحیی و همراهان‌شان به ترمذ رفتند و ابوداوود دارایی‌های کشتگان و گریختگان را برگرفت و بلخ رام و فرمانبر او شد.

ابومسلم برایِ او نامه نوشت و فرمود که به نزد وی رود. نضربن صبیح مرّی را به

فرمانداری بر بلخ روانه کرد. ابوداوود به نزدِ ابومسلم آمد و این دو همداستان شدند که میانِ علی‌بن کرمانی و عثمان بن کرمانی جدایی افگنند. ابومسلم، عثمان را به فرمانداری بلخ روانه کرد. چون بدانجا شد، فرافصة بن ظهیر عبسی را به جانشینی بر بلخ برگزید.

مضریان از ترمذ روی آوردند و فرماندهی و رهبری‌شان به دست مسلم‌بن عبدرحمان باهلی بود. اینان با یارانِ عثمان دیدار کردند و نبردی سخت آغاز نهادند که در پایانِ آن یاران عثمان شکست خوردند و مسلم بر بلخ چیره گشت. این گزارش هنگامی به نضربن صبیح و عثمان رسید که این دو در مرورود بودند. این دو تن به سویِ آنان روی آوردند و یارانِ عبدرحمان همان شب رو به گریز نهادند ولی نضر در پیگردِ ایشان به ژرفا نگرایید بدین امید که ایشان سربه نیست شوند. یارانِ عثمان با ایشان دیدار کردند و به پیکاری گرم و سخت پرداختند و نضر همراه‌شان نبود. یارانِ عثمان شکست خوردند و گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدند. ابوداوود از مرو به سویِ بلخ بازگشت و ابومسلم همراهِ علی‌بن کرمانی رو به نیشابور آورد. ابومسلم و ابوداوود بر این کار همرای شدند که ابومسلم علی را بکشد و ابوداوود عثمان را. چون ابوداوود به بلخ رسید، عثمان را به فرمانداری کوهستان برگمارد و همراهانش از مرویان را با او روانه ساخت. چون از بلخ بیرون رفت، ابوداوود سر در پیِ او نهاد و او را با همهٔ یارانش گرفت و به زندان فرستاد. آنگاه ایشان را شکنجه کش کرد. در همان روز ابومسلم علی‌بن کرمانی را کشت. ابومسلم از او خواسته بود که یاران ویژه‌اش را به وی شناسانْد تا ایشان را به کارها برگمارد و فرمان دهد که ارمغان‌ها و جامه‌ها به ایشان ارزانی دارند. او ایشان را یکایک برشمرد و ابومسلم همگی را از میان برد.

آمدن قحطبه از نزد ابراهیمِ رهبر

در این سال قحطبة بن شبیب از نزدِ ابراهیم رهبر بر ابومسلم درآمد و درفشی را با خود به همراه آورد که ابراهیم برای او بسته بود. ابومسلم او را همراه پیشاهنگانش روانه ساخت و سپاهیان را به زیرِ فرمانِ وی درآورد و برگماردن و برکنار ساختن را به وی واگذارد و لشکریان را به شنوایی و فرمانبری از او فرمان داد.

رفتن قحطبه به نیشابور

چون (چنان که یاد شد) شیبان خارجی و دو پسرِ کرمانی کشته شدند و نصربن سیار از مرو گریخت و ابومسلم بر خراسان چنگال گسترد، کارگزاران را به شارسان‌ها روانه کرد. سباع بن نعمان ازدی را بر سمرقند گمارد، ابوداوود خالدبن ابراهیم را بر تخارستان، محمدبن اشعث را بر طبسین، مالک بن هیثم را بر پاسبانان و قحطبه را همراه شماری از فرماندهان بر توس؛ از این میان: ابوعون عبدملک بن یزید، خالد بن برمک، عثمان بن نهیک، خازم بن خزیمه و جز ایشان. قحطبه را با ماندگاران توس دیدار افتاد و او ایشان را شکست داد. کسانی که در میانِ انبوه مردمان در زیرِ دست و پای ایشان جان سپردند، بیش از آنان بودند که بر دست او کشته شدند. شمارِ کشتگان به چند ده هزار تن برآمد.

ابومسلم، قاسم بن مجاشع را به نیشابور گسیل کرد و اورا از راهِ کاروان‌روِ حاجیان روانه ساخت و برای قحطبه نامه نوشت و او را فرمود که با تمیم بن نصر بن سیّار و نابی‌بن سوید و پناهندگان این دو از مردمِ خراسان پیکار آزماید. یارانِ شیبان‌بن سلمهٔ خارجی به نصر پیوسته بودند. ابومسلم، علی‌بن معقل را با ده هزار مرد جنگی به جنگ تمیم‌بن نصر گسیل کرد و او را فرمود که با قحطبه همراه باشد. قحطبه به سویِ سوذگان روانه شد که لشکرگاه تمیم بن نصر و نابی بود. او یارانِ خود را آرایش رزمی داده به سویِ ایشان پیشروی آغاز نهاده بود. ایشان را به پیروی از نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ رفتار پیامبرِ وی و تن سپردن به فرمانرانی خاندان محمد خواند که از او نپذیرفتند و او به سختی با ایشان جنگید. تمیم بن نصر در آوردگاه کشته شد و یارانش به سختی کشتار شدند و لشکرگاه‌شان به تاراج رفت. شمارِ همراهان او به سی هزار تن برمی‌آمد.

نابی‌بن سوید گریخت و در شهر دژگزین گشت. قحطبه اورا در میان گرفت. در زیرِ بارویِ شهر فرورفتند و راهروِ زیرزمینی کاویدند و به درونِ شهر شدند. نابی و همراهانش را کشتند و گزارش در نیشابور به نصربن سیّار رسید که پسرش کشته شده است.

چون قحطبه بر لشکرگاه ایشان پنجه افگند، آنچه را گرفته بود، به نزدِ خالدبن برمک فرستاد و خود به نیشابور شد. این گزارش به نصر بن سیار رسید و او با یارانِ خود از آنجا گریخت و به قومس شد. یارانش از گِردِ او بپراگندند و او به گرگان به نزدِ نباتة بن حنظله شد. قحطبه همراه یارانِ خود راه نیشابور در پیش گرفت و رمضان و شوال / مه و ژوئن ۷۴۸م را درآنجا گذراند.

کشته شدن نباته بن حنظله

در این سال نباتة بن حنظله (کارگزار یزیدبن هبیره بر گرگان) کشته شد. یزیدبن هبیره او را به سوی نصر فرستاده بود. او به پارس و از آنجا به اصفهان و سپس گرگان شد. چنان که گفته شد، نصر به قومس شده بود. به او گفتند: قومس ما را برنمی‌تابد. وی رهسپار جرجان شد و همراه نباته در آنجا فرود آمد. این دو برای خود سنگر کندند.

قحطبه در ذی‌قعده / ژوئیهٔ ۷۴۷م روی به گرگان آورد. او گفت: ای خراسانیان، آیا می‌دانیدبه سوی چه کسی می‌روید و با چه کسی می‌جنگید؟ بازماندگان مردمی را می‌کوبید که خانهٔ خدای بزرگ را آتش زدند! حسن بن قحطبه فرماندهِ پیشاهنگان سپاه پدرش بود. گروهی را به لشکرگاه نباته فرستاد. فرماندهِ این پادگان مردی به نام ذویب بود. بر ایشان شبیخون زدند و ذویب و هفتاد کس از یارانش را کشتند و به نزدِ حسن بازگشتند.

قحطبه فراز آمد و دربرابرِنباته (با شامیان) رده بست و لشکریان چنان انبوه بودند که هرگز مردمان مانند آن را ندیده بودند. چون خراسانیان ایشان را دیدند، هراسیدند و حتّی این را بر زبان آوردند و آشکار ساختند. گفتار ایشان به گوش قحطبه رسید. درمیانِ ایشان به پا خاست و گفت: ای خراسانیان، این سرزمین از آنِ پدران‌تان بوده است. آنان از آن رو بر دشمنان‌شان پیروز می‌شدند که دادگستر بودند و رفتاری نیک داشتند. ستم پیشه کردند وآیین خدا بگردانیدند و یزدانِ بزرگ و پاک بر ایشان خشم گرفت و فرمانرانی را از دست ایشان بیرون آورد و خوارترین و فرومایه‌ترین مردم همهٔ جهان (یعنی تازیان) را بر ایشان چیره ساخت که شارسان‌های ایشان بگرفتند. با این همه،

ایشان به داد رفتار می‌کردند وپیمان استوار می‌داشتند و ستمدیده را یاری می‌رساندند؛ سپس آیین اسلام را به کژراهه کشاندند و درفرمانرانی ستم پیشه کردند و نیکوکاران و پرهیزکاران از تبار پیامبر خدا را رمان و ترسان ساختند و خدا شما را بر ایشان چیره گردانید تا بر دست شما از ایشان کینه کشد تا کیفرتان دردناک‌تر باشد زیرا شما به خونخواهی برخاستید. رهبر برای من پیشگویی کرده است که شما با همین شمار با ایشان دیدار خواهید کرد و کارزار خواهید آزمود و خدای بزرگ وبزرگوارِ شما را بر ایشان چیره خواهد ساخت و شما ایشان را درهم خواهید شکست و از هم خواهید گسست و بخواهید کشت. ایشان روز آدینه یکم ذی‌حجه ۱۳۰ / یکم اوت ۷۴۸م دیدار کردند. قحطبه پیش از جنگ به ایشان گفت: رهبر به ما گفته است که شما پیروز خواهید گشت و در همین روز و همین ماه ایشان را درهم خواهید شکست. بر بالِ راستِ سپاهیان او پسرش حسن بود. به سختی جنگیدند و مردانه کوشیدند. نباته کشته شد و شامیان شکست یافتند و ده هزار تن از ایشان کشته شدند و سربریدهٔ نباته به نزدِ بومسلم فرستاده شد.

جنگ ابوحمزهٔ خارجی درقُدَید

در این سال هفت روز مانده از ماه صفر / یکم نوامبر ۷۴۷م در قدید نبرد میان مردمان مدینه با ابوحمزهٔ خارجی رخ نمود.

پیش‌تر یاد کردیم که عبدواحد بن سلیمان، سربازگیری را بر مردمان مدینه به زور بار کرد و عبد عزیز بن عبدالله را بر ایشان گمارد. ایشان بیرون آمدند و چون به حَرّه رسیدند، پروارهای کشته را دیدند که به شهر فراز آورده می‌شدند. همچنان به پیش رفتند. چون به عقیق رسیدند، پرچم‌شان در شاخهٔ درخت «سَمُرَه»[1] گیر کرد و فروشکست. مردم از بیرون آمدن شگون بد زدند و فرستادگان ابوحمزه به نزدِایشان

---

۱ . سَمُرَه: اُمّ غِیلان (مادرِ دیوهایِ بیابانی)، درختِ طَلْح، آکاسیایِ نیکوتیک «خارِ شتر» (Acaciâ Spirocârpâ).

آمدند و گفتند: به خدا که ما را نیازی به نبرد با شما نیست؛ بگذارید به سویِ دشمن خود رهسپار شویم. مردمانِ مدینه تن زدند و آن پیشنهاد نپذیرفتند و روانه شدند تا در قدید فرود آمدند. مردمی خوشگذران بودند و درمیانِ ایشان مرد پیکار کم‌تر دیده می‌شد. به خود نیامده بودند که دیدند یارانِ ابوحمزه از «فضاص»[1] بر ایشان بیرون آمدند و کشتارشان کردند. کشتار همگانی در میان قرشیان بود و شکوه ایشان بود که درهم شکسته شد. شمار فراوانی ازایشان در خاک و خون تپیدند و شکست یافتگان به درون مدینه رفتند. زنان بر نزدیکان خود می‌گریستند و زنانِ دیگر با ایشان هم‌آواز می‌شدند. زن از جای خود برنمی‌خواست که گزارش کشته شدن شوهرش بدو می‌رسید. یکایک بیرون می‌شدند و بر سرِکشتهٔ شوهران خود می‌رفتند چنان که انجمن‌های سوگواری تهی می‌شد. این، پیامدِ فراوانیِ کشتگان بود.

برخی گویند: خزاعیان ابوحمزه رااز جایگاهِ خداوندان قدید آگاه ساختند. نیز گویند: کشتگان به هفتصد کس برآمدند.

درونشد ابوحمزه به مدینه

در این سال در ۱۳ صفر /۱۲۳اکتبر ۷۴۷م ابوحمزه به درونِ مدینه شد. عبد واحد از آنجابه شام کوچید. پیش‌تر ابوحمزه هشدار بایسته داده، به ایشان گفته بود: ما را نیازی به نبرد با شما نیست؛ بگذارید زی دشمنان خویش رهسپار گردیم. مردمان مدینه تن زدند و اویا ایشان پیکار آزمود و انبوهی از ایشان راکشتار کرد و به درونِ مدینه شد و به تخت سخنوری برآمد وگفت:

ای مردمان مدینه، من به روزگار آن مرد یک چشم (هشام بن عبدملک) بر شما گذشتم. بر میوه‌های شما آسیب رسیده بود و شما برای او نبشتید که بارِ گرانِ باژ ازگردن شما بردارد و او چنان کرد. توانگر داراتر شد و تهیدست بینواتر. گفتید: خدایت پاداش

---

[1]. نمی‌توان دانست که این «فُضَاص» نام جایی است یا واژه‌ای که با ریخت فُضَاص، فِضَاض و فُضَاضه می‌آید ولی معنی آن به اینجا نمی‌خورد.

نیک[1] دهاد. خدا شما را سزای نیک ندهاد و او را نیز! ای مدینیان بدانیدکه از خانه‌های خود آزمند و خوشگذران و زیان‌رسان و بازی‌کنان به در نیامدیم و خواستار پادشایی نبودیم که درآن فروروییم و کام گیریم؛ نیز کینه‌ای از کسی به دل نداشتیم که دیرین یا تازه باشد و بخواهیم تاوان آن بستانیم. ما دیدیم که چراغ‌های فروزان راستی خاموشیده است و چشمه‌های درستی خوشیده[2]؛ گویندهٔ راستی خوار گشته و به پادارندهٔ دادگستری نگونسار؛ زمین با همهٔ فراخی‌اش بر ما تنگ شده است و کارها مالامال از نیرنگ. شنیدیم که خواننده‌ای مردم را به پیروی از خدایِ بخشنده می‌خواند و فرمانبری از نبشتهٔ فروزنده؛ فراخوان خدا را نیوشیدیم و در کاربرد آن به جان کوشیدیم؛ «هر که فراخوانِ خدا ننیوشد، کسی را در زمین به ناتوانی نکشد» (احقاف /۳۲/٤٦). ما با شماری اندک از تبارهای پراکندهٔ تُنُک بیرون آمدیم و زبون‌گرفتگان زمین بودیم. خدا ما را به بخشش خود پناه داد و فیروزی خود بر ما فرستاد و با شما برادرانی برابر گشتیم بر پایهٔ داد. آنگاه با مردانِ شما دیدار کردیم و در قدید کارزار آزمودیم. ما ایشان را به فرمانبری از یزدان خواندیم و به داورسازی قرآن ره نمودیم و ایشان ما را به رهبری دیو بدگمان و فرمانرانی مروانیان خواندند. به جانِ خودم سوگند، دور است دو راهی که میانِ بیراهی است و راهیابی! آنگاه شتابان بر ما تاختند وبازی به آهریمن باختند. در دیگ‌های او خون ایشان جوشید و ایشان را گمان او فروپوشید. یارانِ خدای بزرگ و بزرگوار در گردان‌های رزمی گروها گروه به گرمی فراز آمدند و تیغ‌های تیز هندی بر میان بستند. آسیای ما چرخید و آسیای ایشان گردید. چنان شمشیر زدیم که گمان‌مندان سرآسیمه

---

۱. گویا «پاداش نیک» ناروا باشد زیرا «پاداش» خود به معنی سزای خوب در برابرِ کار نیک است.

۲. خاموشیدن: خاموش کردن و شدن. خوشیدن: خشک شدن. هم در سرودهٔ باستان کاربر دارد هم به روزگارِ نوین. سعدی می‌گوید:

بـخوشید سـرچشمه‌هـای قـدیم   نمـاند آب جـز آبِ چشـمِ یـتیم

سوم برادران سوشیانس (مهدی اخوان ثالث، م. امید) می‌سراید:

خروشان چشمه پیشِ چشمِ من خوشید،

فروزان آتشم را باد خاموشید   (چامهٔ «شهریار شهر سنگستان»).

شدند و بهادران یکایک دو نیمه گشتند. شما ای مردمان مدینه، اگر از مروان و مروانیان پشتیبانی کنید، خدا شما را به شکنجهٔ خود فروگیرد یا بر دست ما فروکوبد و آنگاه «دل‌های خداگرایان به آرامش و به خنکی گراید» (توبه /۹/۱٤). ای مردمانِ مدینه، آغازهای‌تان بهترین آغازها بودند و پایان‌های‌تان بدترین پایان‌ها. ای مردمان مدینه، مرا از هشت بهره گزارش دهید که خدایِ بزرگ و بزرگوار در نبشتهٔ خود بر نیرومند و مستمند بایسته فرموده است و نهمین آمده است و بی‌آنکه از آن بهره‌ای داشته باشد، همه را به زور برداشته است و درفش نبرد با کردگار برافراشته.

ای مردمانِ مدینه، شنیده‌ام که یارانِ مرا به کاستی نام بردار می‌کنید و به سستی نام همی برید. گفته‌اید: جوانانی تازه کار و تازیانی کژرفتار و پابرهنگانی ناهنجارند. دریغ از شما! نه یاران پیامبرِ خدا(ص) گرسنه بودند وپابرهنه به سر می‌بردند و ژندهٔ کهنه می‌پوشیدند؟ به خدا که این جوانان در خِرَد بزرگوارند که چشم از بد بر هم گذارند و کژی و کاستی را دشوار دارند و از آن برکنار زیند. او با مردمانِ مدینه به خوبی رفتار کرد تا آنجا که گفت: هر که زنا کند، ناباور است، هر که دزدی کند ناباور است و هر که در ناباوری این دو گمان روا دارد، ناباور.

ابوحمزه سه ماه در مدینه ماند.

کشته شدن ابوحمزهٔ خارجی

آنگاه ابوحمزه مردمان مدینه را بدرود داد و به ایشان گفت: ای مردمانِ مدینه، ما به سوی مروان بیرون می‌رویم. اگر پیروز شویم، دربارهٔ برادران‌تان به داد رفتار کنیم و ایشان را وادار به پیروی از روشِ پیامبرتان سازیم. اگر آن پیش آید که شما می‌بیوسید «ستمکاران به زودی بدانند که با کدام سرنوشت رو به رو خواهند گشت» (شعراء /۲٦/۲۲۷).

سپس روانهٔ شام گشت. مروان چهار هزار سواره از لشکریان خود گزین کرد و عبدملک بن محمد بن عطیّهٔ سعدی (سعد هوازن) را به فرماندهی بر ایشان گمارد و

ایشان را فرمود که شتابان بر سرِ دشمنان تازند و با خارجیان پیکاری گران آغازند. اگر چیره شوند، روانه گردند تا به یمن رسند و در آنجا با عبدالله بن یحیی «جویندهٔ راستی» نبرد بازند.

پسر عطیّه رهسپار شد و در وادی قُرَی با ابوحمزه دیدار کرد. ابوحمزه به یارانِ خود گفت: با ایشان پیکار نیازید تا ایشان را بیازمایید. یارانِ ابوحمزه آواز دادند: دربارهٔ قرآن و کاربرد آن چه می‌گویید؟ پورعطیه گفت: آن را در ته جوال‌ها می‌اندازیم. گفتند: دربارهٔ دارایی پسرِ بی‌پدر چه می‌گویید؟ گفت: دارایی‌شان می‌خوریم و مادرش می‌گاییم. پرسش‌های دیگر کردند وچنین پاسخ شنیدند. چون گفتارِ او شنیدند، به پیکار با او گراییدند تا شب فرارسید و آواز دادند: ای پسرِ عطیّه، دریغ از تو! خدا شب را هنگامِ آرامش و آسایش ساخته است؛ برآسای. او نپذیرفت و با ایشان پیکار آزمود تا شکست‌شان داد و کشتارشان کرد. آن کسان ازیاران ابوحمزه که هنوز کشته نشده بودند، گریختند و به شهرِ مدینه ریختند. ایشان را فروگرفت و کشتار کرد. ابن‌عطیّه به مدینه شد و یک ماه در آنجا ماند.

از آن کسان که با ابوحمزه کشته شدند، عبدِ عزیزِ قرآن‌خوانِ مدنی شناخته به «بشکست» [یا «بی‌شکست»] بود که دستورِ زبان تازی می‌دانست و از مدینه بود و باور خارجیان می‌داشت و چون ابوحمزه به مدینه شد، بدو پیوست و چون خارجیان کشته شدند، با ایشان جان باخت.

کشته شدن عبدالله بن یحیی

چون پورعطیّه در مدینه یک ماه ماند، به یمن درکشید و به جای خود ولید بن عروة بن محمدبن عطیّه را برگمارد و در مکه مردی شامی را گذارد و به یمن رو نهاد. عبداللّه‌بن یحیی (جویندهٔ راستی) در صنعا بود که گزارشِ آمدنِ او را شنید. با همراهان خود رو به سوی او آورد. وی و پور عطیه دیدار وکارزار کردند. پوریحیی کشته شد و سرش را به شام به نزدِ مروان بردند و ابن‌عطیّه روانهٔ صنعاء گشت.

کشته شدن ابن‌عطیّه

چون پورعطیّه به سویِ صنعاء رهسپار شد، به درونِ آن رفت و در آن ماندگار گشت. مروان برای او نامه نوشت و فرمود که به سویِ وی شتابد تا روانهٔ حج گزاردن با مردمان گردد. به فرمان مروان با دوازده مرد، سرپرستی کار حج‌گزاری را به دست گرفت و چهلِ هزار تن با او بودند. روان شد و سوارگان و سپاهیان خود را در صنعا فروهِشت و پشتِ سر گذاشت و در دامنهٔ کوهستان فرود آمد. دو پسر جهانهٔ مرادی و گروهی انبوه به نزد او آمدند و به وی و یارانش گفتند: شما دزدانید. پورعطیه فرمانِ خویش بیرون آورد و گفت: اینک فرمانِ سرورِ خداگرایان است و من پسر عطیّه‌ام. گفتند: این یاوه است؛ شما دزدانید. ابن‌عطیّه به سختی با ایشان کوشید تا ساغرِ مرگ سرکشید.

کشتار قحطبه از مردمِ گرگان

در این سال قحطبه بیش از سی هزار تن از مردمِ گرگان را کشتار کرد.

چگونگیِ آنکه پس از کشته شدن نباتة بن حنظله به وی گزارش رسید که می‌خواهند بر او بیرون آیند. چون این گزارش به او رسید، به درونِ ایشان رفت و بررسی‌شان کرد و کسانی را که یاد کردیم، از دمِ تیغ بی‌دریغ گذراند. نصر که در قومس بود، روانه شد تا در «خواری ری» فرود آمد. ابن‌هبیره که با گروهی ازمهتران خراسان در واسط به سر می‌برد، به او یاری می‌ساند. کار بر او گران آمد و او به وی گفت: من به خراسانیان چندان دروغ گفتم که اکنون هیچ یک از ایشان گفتار مرا راست نمی‌شمارد. ده هزار مردِ جنگی به یاریِ من فرست پیش از آنکه فرستادن صد هزار شمشیرزن هیچ به کار نیاید. پورهبیره فرستادگان نصر را به زندان افگند. نصر برای مروان پیام فرستاد: من شماری از مهترانِ خراسان را به نزد پورهبیره فرستادم که گزارشِ کار مردم را به او دهند و آگاهش سازند که در اینجا با چه نهادمانی روبه‌روییم؛ از او خواستم که نیروهای کمکی برای من بفرستد ولی او فرستادگان مرا به زندان افگند و هیچ کسی به

یاری‌ام نفرستاد. داستان منِ به سانِ کسی است که او را از خانه‌اش به اتاقش بیرون رانند و از اتاقش به صحن خانه‌اش روانه کنند و از آنجا به زیرِ سایهٔ خانه‌اش برمانند. اگر کسی خود را بدو رساند و یاری‌اش کند، امید آن باشد که به خانه‌اش بازگردد و خانه برایش بماند ولی اگر او را به کوچه کوچانند، نه خانه‌ای برایش ماند نه سایهٔ دیواری.

مروان برای پورهبیره نامه نوشت و او را فرمود که نیروهای کمکی برای نصر بفرستد؛ برای نصر نیز نوشت و از این فرمان آگاهش ساخت. پورهبیره ارتشی انبوه آمادهٔ کارزار کرد و فرماندهی آن را به ابن‌غطیف داد و آن را به یاریِ نصر گسیل کرد.

یاد چند رویداد

جنگ تابستانی را در این سال ولیدبن هشام برگزار کرد. او در عمق فرود آمد و دژ مرعش را پایه گذارد. هم در این سال بیماریِ واگیر سراسر بصره را درنوشت.

حج را در این سال محمدبن عبدملک بن مروان با مردم گزارد. او فرماندارِ مکه و مدینه وطایف بود. بر عراق یزید بن هبیره بود، بر دادگستری کوفه حجّاج بن عاصم محاربی، بر دادگستریِ‌بصره عباد بن منصورو فرمانرانیِ خراسان به گونه‌ای که فرانمودیم.

ابوجعفر [طبری] در اینجا چنین یاد کرده است که حج را محمدبن عبدملک، فرماندارِ مکه و مدینه، گزارد. پیش‌تر گفته بود که فرماندارِ مدینه عروة بن ولید بود. نیز در پایانِ ۱۳۱/ ژوئن ۷۴۹م یاد کرده است که عروه فرماندارِ مکه و مدینه و طایف بود و او در این سال با مردم حج گزارد.

در این سال اینان درگذشتند: ابوجعفر یزید بن قعقاع قاری بردهٔ عبدالله بن عباس که در مدینه مرد، نیز گویند: او در قدید «بردهٔ ابوبکربن عبدرحمان» خوانده شد، ایوب‌بن ابی‌تمیمهٔ سختیانی که برخی گویند: به سال ۷۳۷/۱۱۹م مرد و ۶۳ سال زیست، اسحاق بن عبدالله‌بن ابی‌طلحهٔ انصاری که گویند به سالِ ۷۴۹/۱۳۲ - ۷۵۰م مرد یا به سالِ ۷۵۱/۱۳٤م ازجهان رفت و کنیه‌اش ابونجیح بود، محمدبن مخرمة بن سلیمان در ۷۰

سالگی، ابووجره یزید بن عبید سعدی، ابوحویرث، یزیدبن ابی‌ملک همدانی، یزیدبن رومان، عکرمةبن عبدرحمان بن حارث‌بن هشام، عبد عزیز بن رُفَیع به نامِ ابوعبدالله مکی فقیه که نزدیک یک صد سال بزیست و هیچ زنی تابِ ماندن با او را نداشت از بس با زنان همبستر می‌شد، اسماعیل بن ابی‌حکیم دبیر عمربن عبدعزیز، یزیدبن ابان شناخته به نام «یزیدرشک» شناخته با نشانِ «قَسّام» (بخشگر) بصره، حفص بن سلیمان بن مغیره که در سالِ ۸۰/۶۹۹م از مادر بزاد و قرائت عاصم را گزارش می‌کرد.

[واژهٔ تازه پدید]

رُفَیع: به ضم رای بی‌نقطه، فتح فاء و در پایان عین بی‌نقطه.

رویدادهای سال صد و سی و یکم هجری

(۷۴۸-۷۴۹ میلادی)

مرگ نصربن سیار

در این سال نصربن سیار در ساوه نزدیک ری درگذشت.

انگیزهٔ رفتنش بدانجا آن بود که نصر پس از کشته شدن نباته به «خُوَارِ ری» شد که فرماندارش ابوبکر عقیلی بود. قحطبه پسرش حسن بن قحطبه را در محرم ۱۳۱/ سپتامبر ۷۴۸م همراه ابوکامل و ابوقاسم محرز بن ابراهیم و ابوعباس مروزی به نزد نصر فرستاد. نخست پسرش حسن رفت و سپس این سه تن. چون اینان به حسن نزدیک شدند، ابوکامل از لشکر بیرون رفت و به یک سوی گرایید و به نصر پیوست و همراه او گشت و جایگاه سپاهیانی را که فروهشته بود، به او گزارش داد.

نصر سپاهی بر سر او فرستاد؛ لشکریان قحطبه گریختند و چیزکی از کالاهای خود فروهشتند و یاران نصر آنها را برداشتند. نصر فرستاده‌ای با نامه به نزد ابن‌هبیره گسیل کرد که ابن‌غطیف در شارسان ری راه بر او بگرفت و کالاها را ستاند و به نزد پور هبیره فرستاد. نصر برآشفت و گفت: هان به خداکه پورهبیره را فروهلم و پایمال سازم چنان که بی‌گمان بداند که پشیزی نمی‌ارزد.

ابن‌غطیف همراه سه هزار مرد جنگی بود. او را ابن‌هبیره به سوی نصر فرستاده

بود. او ماندگار شارسان ری شد و به نزد نصر نرفت. نصر به راه افتاد تا در شارسان ری فرود آمد و فرماندار آن حبیب بن یزید نهشلی بود. چون نصر به آنجا رسید، ابن‌غطیف از آن راه کنار کشید و به سوی اصفهان به نزد ابن‌عامر گرایید. چون نصر به ری آمد، دو روز ماند و بیمار شد چنان که او را برمی‌گرفتند و بدین سوی و آن سو می‌بردند. چون به ساوه رسید، چشم از جهان فروپوشید و چون او مرد، یارانش به درون همدان شدند.

درگذشت او دوازده شب گذشته از ربیع‌الاوّل /۹ نوامبر ۷٤۸م بود. زندگی‌اش ۸۵ سال به درازا کشید. گویند: چون نصر از خوار ری به سوی ری درکشید، به درون ری نرفت بلکه به بیابان میان ری و همدان شد و در آنجا مرد.

درونشد قحطبه به ری

چون نصر بن سیار درگذشت، حسن بن قحطبه، خزیمة بن خازم را به سمنان فرستاد. قحطبه از گرگان رهسپار شد و زیادبن زرارهٔ قشیری را پیشاپیش روانه ساخت. او از پیروی ابومسلم پشیمان شده بود. از این رو دست از یاری قحطبه بداشت و راه اصفهان در پیش گرفت بدین بویه که به نزد عامربن ضُبّاره آید. قحطبه، مسیب بن زهیر ضبّی را گسیل داشت که فردا پس از نماز دگر به او رسید و با او جنگ درپیوست. زیاد شکست خورد و همهٔ کسانی که او را همراهی می‌کردند، کشته شدند و مسیّب بن زهیر به نزد قحطبه بازگشت.

سپس قحطبه روانهٔ قومس شد که فرماندار آن پسرش حسن بن قحطبه بود. خزیمة بن خازم به سمنان آمد و قحطبه پسرش حسن را به ری فرستاد. به حبیب بن بدیل نهشلی و همراهانش از شامیان گزارش رسید که حسن روی بدان سامان آورده است. ایشان از ری بیرون شدند و حسن در ماه صفر / اکتبر ۷٤۸م به درون آن شد و چندان ماند که پدرش فرارسید. چون قحطبه به ری رسید، برای ابومسلم نامه نگاشت و او را از چگونگی رویدادها آگاه ساخت.

چون کار عباسیان در شارسان ری استوار گشت، بیشینهٔ مردم آن بیرون گریختند زیرا سفیانی بودند و آب در آسیاب امویان می‌ریختند. ابومسلم فرمود که زمین‌ها و

خانه‌ها و دارایی‌های ایشان فروگیرند. چون از حج بازگشتند، به سال ۷۴۹/۱۳۲ ـ ۷۵۰م در کوفه ماندند و سپس برای سفاح (دژخیم) نامه نوشتند و از بیداد ابومسلم ناله برآوردند. سفّاح فرمان داد که دارایی‌های‌شان را به ایشان برگرداند. ابومسلم پاسخ نگاشت و او را از ایشان آگاه ساخت و گزارش داد که بدسگال‌ترین دشمنان همینانند. دژخیم گفتار او نـنیوشید و بومسلم را سوگندان داد که دارایی‌های‌شان را بدیشان بازگرداند؛ بومسلم چنان کرد.

چون قحطبه به درون ری شدو در آن ماندگار گشت، کار آن را با دوراندیشی و هوشیاری و پاسداری فروگرفت و بر راه‌ها نگهبانان گماشت چنان که هیچ کس جز با پروانهٔ[1] او نتوانستی بیرون رفت یا به درون آمد. او در شارسان ری ماندگار شد. به وی گزارش رسید که در دستبی دسته‌هایی از خارجیان و چالوک‌ها[2] هستند که در آنجا فراهم آمده‌اند. ابوعون را با سپاهی گشن بر سر ایشان فرستاد. او با ایشان کارزار آغاز نهاد و ایشان را به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ رفتار پیامبر وی و تن سپردن به فرمانرانی خاندان پیامبر خدا(ص) خواند. از او نپذیرفتند و او با ایشان به پیکار برخاست و به سختی جنگید تا برایشان پیروز گشت. شماری از ایشان دژگزین شدند تا ابوعون زینهارشان داد و ایشان به سوی او بیرون آمدند؛ برخی با او ماندند و برخی پراگندند.

ابومسلم برای اسپهبد طبرستان نامه نوشت و او را به فرمانبری و باژدهی خواند. او پذیرفت. برای مسمغان خداوندگار دنباوند همان را نوشت و پاسخ آمد: تو خارجی هستی و به زودی برافتی.

ابومسلم برآشفت و برای موسی بن کعب که ماندگار شارسان ری بود، نامه نوشت و فرمود که به سوی او رهسپار شود و با او کارزار آزماید تا تن به فرمان دهد. موسی بر سر مسمغان شتافت و پیک و پیام به نزد او فرستاد ولی او از فرمانبری و باژدهی سر

---

۱. پروانه: دلیل، حاجب، جواز، اجازه. سعدی می‌گوید:

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم — پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

۲. چالوک: درویش، دزد، راهزن. گویا واژه‌ای پهلوی است که تازیان «صعلوک» خوانند و به صعالیک جمع بندند.

برتافت. موسی بر سر او ماندگار گشت ولی کاری نیارست کرد چه کشور او در جایی تنگ و استوار بود و راه‌هایی «دُشوارْ گذر» می‌داشت. مسمغان هر روز گروه انبوهی از دیلمیان را به نبرد او بیرون می‌فرستاد و با او در لشکرگاهش به جنگ درمی‌ایستاد. راه‌ها را بر او گرفت و خواروبار بازداشت و کشتگان و زخمیان در میان یاران موسی افزون گشتند.

چون دید که بر آماجی دست نیابد، به ری بازگشت. مسمغان تا روزگار منصور «دوپولی» استوار و پایدار بود؛ او سپاهی گران به فرماندهی حمادبن عمرو بر سرش فرستاد که دنباوند بر دست وی گشوده گشت.

چون نامهٔ قحطبه به ابومسلم رسید و گزارش داد که در شارسان ری فرود آمده است، بومسلم (به گفتهٔ برخی) از آن کوچید و از مرو درکشید و ماندگار نیشابور گشت و خان و مان بدانجا اندر چید.

اما قحطبه، او پسرش حسن را سه شب پس از فرود آمدن در شارسان ری، به همدان گسیل کرد. چون رو به سوی آن آورد، مالک بن ادهم و شامیان و خراسانیان ماندگار در همدان از آن بیرون شدند و به نهاوند رفتند و در آنجا ماندند. بسیاری از مردمان از او جدا گشتند وحسن به درون همدان شد و از آنجا به دنباوند رفت و در چهارفرسنگی شهر فرود آمد. قحطبه، ابوجهم بن عطیه (وابستهٔ باهله) را با هفتصد مرد جنگی به یاری او فرستاد و او کار به درازا کشاند تا بر گرد شهر چرخید و ایشان را در میان گرفت.

کشته شدن عامربن ضباره

درونشد قحطبه به اصفهان

انگیزهٔ کشته شدنش این بود که چون عبدالله بن معاویة بن عبداللّه‌بن جعفر از ابن‌ضباره شکست خورد، گریزان رو به خراسان گذارد و راه کرمان را به سوی آن در پیش گرفت. عامر در پی او روان شد. گزارش کشته شدن نباته در گرگان به ابن‌هبیره رسید. چون گزارش به او رسید، به ابن‌ضباره و به پسرش داوودبن یزید بن عمربن هبیره

نوشت که به نزد قحطبه رهسپار شوند. این دو در کرمان بودند؛ با پنجاه هزار مرد جنگی روان شدند و در اصفهان فرود آمدند؛ به ارتش ایشان «سپاهِ سپاهان» گفته می‌شد.

قحطبه شماری از فرماندهان را به سرکردگی سراسری مقاتل‌بن حکیم عکّی به سوی ایشان فرستاد. اینان روانه شدند تا در قم فرود آمدند.

به پورضباره گزارش رسید که حسن بن قحطبه در نهاوند فرود آمده است تا به کسانی از یاران مروان که در آنجایند یاری رساند. عکّی از قم برای قحطبه پیام فرستاد و این را به او گزارش داد. قحطبه از ری روانه شد تا به مقاتل بن حکیم عکّی پیوست. سپس روانه شد. ایشان و ابن‌ضباره و داوودبن یزیدبن هبیره رهسپار شدند. شمار سپاهیان قحطبه بیست هزار بود که خالدبن برمک در میانِ ایشان به سر می‌برد. لشکریان ابن‌ضباره به صدهزار یا صد و پنجاه هزار برمی‌آمدند. قحطبه فرمود که قرآنی بر سر نیزه کردند؛ آنگاه آواز داد: ای شامیان، شمارابه این نبشته می‌خوانیم! او را دشنام دادند و سخنان زشت گفتند.

قحطبه به یارانش پیام داد و فرمود که تاختن آورند. عکّی بر ایشان تاخت و مردم به شور آمدند. چندان جنگی میان ایشان رخ نداد که شامیان شکست یافتند و به سختی کشتار شدند. ابن‌ضباره رو به گریز نهاد تا به درون لشکرگاه خود شد و قحطبه به پیگرد او پرداخت. ابن‌ضباره پیاده شد و آواز داد: زی من آیید! زی من آیید! مردم از گرد او گریختند و داوود بن هبیره رو به گریز نهاد و دربارهٔ ابن‌ضباره پرسش کرد. گفتند: گریخت. گفت: خدا از میانِ ما دو تن، آن را که بدترین بازگشت‌گاه دارد، نفرین فرستد! کوشید تا بادهٔ مرگ نوشید.

لشکرگاه او را فروگرفتند و اندازه‌های بی‌کران از جنگ‌افزار و خواروبار و ستور و دام و بردگان و کالاها به چنگ آوردند. دیده نشده بود که لشکری به چپاول رود و این همه زر و سیم و دارایی و خواسته‌های فراوان (به سان یک شارسان) داشته باشد. در آن چندان می ناب و نی و ساز و تبیره دیدند که شماره کردن نیارستند و آماردن نتوانستند.

قحطبه گزارش پیروزی برای پسر حسن (که ماندگار نهاوند بود)، بنوشت. این پیکار در ماه رجب / مارس ۷۴۹م رخ نمود.

جنگ قحطبه با مردم نهاوند

درونشد وی بدان

چون ابن ضباره کشته شد، قحطبه این را برای پسرش حسن بنوشت و او نهاوند را در میان می‌داشت. چون نامهٔ پدرش به او رسید، وی و لشکریان او تکبیر گفتند و کشته شدن اورا به آواز بلند گزارش دادند. عاصم بن عمیر سعدی گفت: اینان آواز مرگ او برنداشتند مگر که این را راست و درست انگاشتند. به سوی‌حسن بن قحطبه شوید که تاب پایداری در برابر او را ندارید. به هر جا می‌خواهید، بروید پیش از آنکه پدرش بیاید یا نیروهای کمکی به یاری او شتابند.

پیادگان گفتند: شما سوار بر اسپ می‌روید و مارا فرومی‌هلید؟ مالک بن ادهم باهلی به وی گفت: نمی‌روم تا قحطبه فراز آید.

قحطبه بیست روز بر اصفهان ماند. سپس روانه شد و در نزد پسرش در نهاوند فرود آمد و مردم آن را برای سه ماه در میان گرفت: شعبان، رمضان، شوال / آوریل، مه، ژوئن ۷۴۹م. بر ایشان کشکنجیرها گمارد و کس به نزد خراسانیان ماندگار در نهاوند فرستاد و زینهارشان داد ولی این پیشنهاد واخورد و در ایشان کارگر نیفتاد.

سپس همین پیام را برای شامیان فرستاد. از او پذیرفتند وزینهارش را پاسخ گفتند و کس به نزد او فرستادند و پیام دادند که مردم شارسان را با پیکار از ایشان سرگرم بدارد تا دروازهٔ برزن خود بگشایند. قحطبه نیوشید و با ایشان به سختی کوشید. شامیان دروازهٔ خود را گشودند. چون خراسانیان چنان دیدند، دربارهٔ انگیزهٔ بیرون رفتن‌شان پرسیدند و شامیان گفتند: برای خود و برای شما زینهار گرفتیم. سران خراسان بیرون آمدند. قحطبه هر یک از ایشان را به یکی از فرماندهانش داد و سپس فرمود که آواز برآوردند: هر کس اسیری از این بیرون آمدگانِ به نزد ما دارد، گردنش زند و سرش به نزد ما آورد. چنان کردند و هیچ کس از میان گریختگان از ابومسلم نماند مگر که در آن روز کشته شد به جز شامیان که قحطبه به پیمان خود با ایشان پای‌بند ماند و رهاشان ساخت و از ایشان

سوگندان گرفت که هیچ دشمنی را بر او نشورانند. هیچ یک از ایشان را نکشت.

گشودن شهر زور

سپس قحطبه ابوعون عبدملک بن یزید خراسانی و مالک بن طرافهٔ خراسانی را با چهار هزار مرد جنگی به شهر زور فرستاد که فرماندارش عثمان بن سفیان بود. فرماندهی پیشاهنگان عبداللّه بن مروان به دست داشت. ایشان در بیستم ذی‌حجه / ۱۰ ژوئیهٔ ۷٤۹م در دو فرسنگی شهر زور فرود آمدند و یک شبانه‌روز پس از فرود آمدن، با عثمان کارزار کردند. عثمان و یاران وی شکست خوردند و او خود کشته شد و ابوعون در سرزمین موصل ماندگار گشت.

برخی گویند: عثمان کشته نشد بلکه به سوی عبداللّه بن مروان گریخت. ابوعون لشکرگاهش را به تاراج داد و یارانش رابه سختی کشتار کرد و قحطبه سپاهیان به یاری ابوعون فرستاد چنان که رزمندگانش به سی هزار جنگاور برآمدند.

چون گزارش ابوعون به مروان بن محمد رسید (و او در حَرّان بود)، از آنجا با سپاهیان شامی و موصلی و جزیری رهسپار شد و امویان همگی با او به راه افتادند. روی به ابوعون آورد و در زابِ مهتر فرود آمد. ابوعون بازماندهٔ ذی‌حجه [۱۳۱] و محرم ۱۳۲/ ژوئیه ـ اوت ۷٤۹م را در شهر زور گذراند.

رهسپاری قحطبه به سوی ابن‌هبیره درعراق

چون‌بر پور هبیره فرماندار عراق، پسرش داوود (گریزان از حُلْوان) فرارسید، یزید با سپاهیانی بی‌شمار به سوی قحطبه رهسپار شد و حوثرة بن سهیل باهلی اورا همراهی کرد. مروان او را به یاری پورهبیره گسیل کرده بود. ابن‌هبیره روانه شد تا در جلولای وقیعه فرود آمد و سنگرهایی را کاوید که ایرانیان در روزهای جنگ جلولاء در برابر تازیان کنده بودند. در آنجا ماندگار شد. قحطبه رهسپار شد تا در قرماسین فرود آمد؛ سپس روانهٔ حلوان و از آنجابه خانقین شد و به عکبرا آمد و از دجله گذشت و رفت تا به

به «دِ مِمّا» نرسیده به انبار رسید. ابن‌هبیره با همراهانش کوچید و روی به کوفه آورد تا با قحطبه پیکار آزماید. حوثره با پانزده هزار شمشیرزن به کوفه آمد.

برخی گویند: حوثره از پورهبیره جدا نشد.

قحطبه دسته‌هایی از یاران خود را به انبار و جز آن فرستاده و فرمود که آنچه کشتی در آنجا بینند، به سوی دِ مِمّا فرودآورند تا از فرات بگذرند. ایشان همهٔ کشتی‌ها را به نزد او آوردند. قحطبه فرات را از دمّما برید و به باختر آن در کشید. سپس روانهٔ کوفه شد تا به آنجایی رسید که پورهبیره در آن بود. دراین زمان سال به پایان رسید.

یاد چند رویداد

حج را در این سال ولیدبن عروة بن محمد بن عطیّهٔ سعدی (برادرزادهٔ عبدملک بن محمد کشندهٔ ابوحمزه) فرماندار حجاز برگزار کرد. چون به ولید گزارش رسید که عمویش عبدملک را کشته‌اند، به سوی کشندگان او رهسپار شد و ایشان را به سختی کشتار کرد و شکم زنان‌شان را درید و کودکان را سر برید و هر که را توانست، به آتش سوخت یا به خاک و خون کشید.

بر عراق یزیدبن عمربن هبیره بود، بر دادگستری کوفه حجاج بن عاصم محاربی و بر دادگستری بصره عبّادبن منصور ناجی.

در این سال اینان درگذشتند: منصوربن معمّر سلمی (ابوعتاب کوفی) و جبلة بن ابی‌داوود عتکی وابستهٔ ایشان (برادر عبد عزیز بن داوود) باکنیهٔ ابومروان که اورا بومسلم سر برید.

رویدادهای سال صد و سی و دوم هجری

(۷۴۹ـ ۷۵۰ میلادی)

نابودی قحطبه

شکستِ پورِ هُبَیْرَه

در این سال قحطبة بن شبیب نابود شد.

انگیزهٔ نابودی‌اش این بود که قحطبه از فرات گذر کرد و به کرانهٔ باختری آن رسید و این هشت روز گذشته از محرم / ۲۷ اوت ۷۴۹م بود. ابن‌هبیره در این هنگام بر دهانهٔ فرات از پهنهٔ فلوجهٔ بالا در بیست و سه فرسنگی کوفه اردو زده بود. گریختگان سپاه ابن‌ضباره بر پیرامون اوگرد آمدند. مروان حوثرهٔ باهلی را به یاری او فرستاد. حوثرهٔ باهلی و دیگران به پورهبیره گفتند: قحطبه روانه گشته است و آهنگ کوفه دارد؛ تـو روانهٔ خراسان شو، بدان سو گرای و او را به مروان ومروان را بدوگذار زیرا تو او را درهم خواهی شکست و او به ناچار سر در پـی تو خواهد گذاشت. گفت: هرگز کوفه را رها نکند و به پیگرد من پردازد. رای درست آن است که پیش از او خود را بـه کوفه رسانم. او

در جایگاه مداین از دجله گذشت و آهنگ کوفه کرد. بر بال راست سپاهیان خود حوثره راگمارد و او را فرمود که زی فرات شتابد. دو سوی رزمنده بر دو کرانهٔ فرات می‌پوییدند. قحطبه گفت: رهبر مرا فرموده است که در این جایگاه جنگی رخ دَهَد و پیروزی سر بر سینهٔ شما نَهَد.

قحطبه در جباریه فرود آمد و مردم اورا بر پایابی رهنمون گشتند. از آن گذر کرد و با حوثرهٔ باهلی و محمد بن نباته نبرد آزمود. شامیان شکست خوردند و خراسانیان قحطبه راگم کردند. یارانش گفتند: هر کس در نزد خود فرمانی از قحطبه دارد، ما را از آن بیاگاهاند. مقاتل بن مالک عتکی گفت: شنیدم که قحطبه می‌گوید: اگر برای من پیشامدی رخ نماید، پسرم حسن به فرماندهی برآید.

مردم برای حسن بن قحطبه با برادرش حمید بن قحطبه بیعت کردند. پدرش اورا با گروهی به جنگ در سویی گسیل کرده بود. کس به نزد اوفرستادند و او را فراز آوردند وکار بدو سپردند.

چون قحطبه راگم کردند، به جست و جوی او برخاستند و اورا در درون جویباری یافتند؛ در کنار او حرب بن سالم بن احوزیافت شد و هر دو کشته بودند. گمان بر این رفت که هر یک آن دیگری راکشته است.

برخی گویند: معن بن زایده به هنگام گذر کردن قحطبه از فرات، شمشیری بر شاهرگ گردنش زد که درآب افتاد و اورا بیرون آوردند. گفت: چون بمیرم، دو دستم را ببندید و مرا در آب افکنید تامردم از کشته شدن من آگاه نکردند.

خراسانیان پیکار کردند و محمّدبن نباته با شامیان شکست یافتند و قحطبه مرد و پیش از مرگ خود گفت: چون به کوفه روید، وزیر خاندان محمد، ابوسلمهٔ خلال باشد؛ این کار بدو سپارید.

برخی گویند: قحطبه درآب خفه شد.

چون حوثرهٔ باهلی و پورضباره شکست یافتند، به پورهبیره پیوستند وپسر هبیره از گزند شکست ایشان شکست خورد و گریخت و همگی روی به واسط آوردند و لشکرگاه خود را رها ساختند و آنچه دارایی و جنگ‌افزار و زر و خواسته بود، به جای

هشتند. چون حسن بن قحطبه به کار برخاست، فرمود که آنچه را در لشکرگاه است، بیامارند.

برخی گویند: حوثره در کوفه بود که گزارش درهم شکسته شدن پورهبیره بدو رسید و اوبا همراهانش به سوی وی پویید.

بیرون آمدن محمدبن خالد با جامهٔ سیاه درکوفه

در این سال محمدبن خالد بن عبدالله قسری با درفش و جامهٔ سیاه درکوفه بیرون آمد و کارگزار پورهبیره را از آن بیرون راند و سپس حسن بن قحطبه فرارسید و به درونِ این شهر شد.

ازگزارش‌های او اینکه محمدبن خالد شب عاشورا / ۲۹ اوت ۷٤۹م با درفش و جامهٔ سیاه (شعار عباسیان) بیرون آمد و فرماندارکوفه زیادبن صالح حارثی و فرمانده پاسبانانش عبدرحمان بن بشیر عجلی بودند. محمد به سوی کاخ فرمانداری رهسپار شد و زیاد و همراهانِ شامی‌اش از آن کوچیدند و محمد به درون کاخ شد. حوثره گزارش را شنید و روانهٔ کوفه گشت. چون گزارش به یاران محمد رسید، بیشینهٔ ایشان از او جدا شدند و او با گروه اندکی از شامیان ماند و از یمانیان آنان که ازگرد مروانِ خر بپراگنده بودند با او ماندند و بردگانش درکنارِ او ایستادند. ابوسلمهٔ خلال (که هنوز آشکار نشده بود)، برای محمد پیام فرستاد که ازکاخ بیرون رود. او از حوثرهٔ باهلی و همراهانش می‌هراسید. هنوزکسی از دو سوی رزمنده، گزارش مرگ قحطبه را نشنیده بود. محمد پیشنهاد بیرون رفتن را نپذیرفت. حوثره شنید که یاران محمد ازگردش بپراگنده‌اند؛ از این رو برای رهسپاری به سوی او آماده گشت.

همچنان که محمد درکاخ بود، یکی از پیشاهنگانش به نزدِ وی آمد وگفت: سپاهیانی از شام فرارسیده‌اند. او شماری از بردگانش را به رویارویی ایشان فرستاد. شامیان آوازشان دادند: ما از مردمان بجیله‌ایم و در میانِ ما ملیح بن خالد بجلی است؛ آمده‌ایم که به زیرِ فرمانِ سرور درآییم؛ اینان به درونِ شهر شدند. سپس لشکری انبوه‌تر آمد که جهم بن اصفح کنانی در میان آن بود. آنگاه سپاهی گران‌تر از آن یکی آمد که

مردی از خاندان بجدل با او بود. چون حوثره این کار یاران خود را دید، به سوی واسط کوچید. محمدبن خالد همان شب نامه‌ای برای قحطبه نگاشت چه از مرگ او آگاهی نداشت و او را چیره شده بر کوفه می‌انگاشت.

پیک به نزد حسن بن قحطبه آمد. چون نامهٔ محمدبن خالد را بدو داد، حسن آن را بر مردم خواند و سپس به سوی کوفه درکشید. محمد روز آدینه و شنبه و یک‌شنبه در کوفه ماند و حسن بامداد روز دوشنبه به سوی او رفت.

برخی گویند: حسن بن قحطبه پس از شکست پورهبیره، به کوفه روی آورد و فرماندار آن عبدرحمان بن بشیر عجلی بود که از آن گریخت. محمدبن خالد پرچم و جامهٔ سیاه برافراشت و با یازده تن بیرون آمد و از مردم بیعت ستاند. فردای آن روز حسن به درون شهر آمد. چون حسن و یارانش به درون آن شدند، به نزد ابوسلمه (که درمیان بنی‌سلمه بود)، رفتند و اورا بیرون آوردند. او دو روز در نخیله اردو زد و سپس به حمام اعین کوچید و حسن بن قحطبه را برای پیکار با ابن‌هبیره گسیل واسط کرد. مردمان با ابوسلمه حفص بن سلیمان وابستهٔ سبیع (که بدو نام «وزیر خاندان محمد» داده بودند)، بیعت کردند. او محمدبن خالد بن عبدالله را بر کوفه گمارد. به او فرمانران و رهبر گفته می‌شد تا ابوعباس خونریز پدیدار گشت.

حمیدبن قحطبه را با فرماندهان به مداین فرستاد و مسیّب بن زهیر و خالد بن برمک را به دیرقنی و مهلبی و شهراحیل را به عین تمر و بسّام بن ابراهیم بن بسام را به اهواز که عبد واحد بن عمربن هبیره بر آن فرمان می‌راند. چون بسّام به اهواز آمد، عبدواحد از آن کوچید و به سوی بصره گرایید و این پس از کارزار با بسام و شکست خوردن از او بود. به سوی بصره سفیان بن معاویة بن یزیدبن مهلب را به فرمانداری آن گسیل کرد. او هنگامی به شهر بصره رسید که سلم بن قتیبهٔ باهلی بـه نمـایندگی از **پورهبیره بر آن فرمان می‌راند و عبدواحد بن هبیره بدو پناهیده بود. یاد این از پیش برفت.**

او سفیان بن معاویه را به نزد سلم فرستاد و فرمان داد که از کاخ فرمانداری به

جای دیگری شود. به او آگاهی داد که از ابوسلمه چه فرمانی فرارسیده است. سلم سر برتافت و قیسیان و مضریان و امویان ماندگار بصره را گرد آورد. سفیان همهٔ یمانیان و هم‌پیمانان‌شان از ربیعه و جز ایشان را گرد آورد. فرماندهی از فرماندهان ابن هبیره به نزد ایشان آمده بود که او را با دو هزار مرد جنگی از کلبیان به یاری سلم فرستاده بود. سلم به بازار شترفروشان آمد و سواران رابه کوچه‌های بصره فرستاد و آواز داد: هر که سر بریده‌ای آورد، او را پانصد درم دهم و هر که اسیری آورد، هزار درم.

معاویة بن سفیان بن معاویه با مردم ربیعه و ویژگان خود رهسپار شد. سواران تمیم را با او دیدار افتاد، معاویه کشته شد و سرش را به نزد سلم آوردند. فرمود که به کشنده‌اش ده هزار [درم: ۷۰۰٬۲۹ گرم سیم، برابر با ۵۰۰٬۵۱۳٬۱۳ ریال] دادند. سفیان از رنج کشته شدن پسرش درهم شکسته شد و رو به گریز نهاد. پس از آن از نزد مروانِ خر چهار هزار مرد جنگی به نزد سلم آمدند. خواستند بازماندگان او را چپاول کنند. با ایشان به سختی جنگید و کشتگان در میان‌شان رو به فزونی نهادند و ازدیان شکست خوردند و خانه‌های‌شان به تاراج رفت و زنان‌شان به اسیری افتادند و تازش گران سه روز در کار ویرانگری خانه‌ها بودند. سلم همچنان در بصره بود تا گزارش کشته شدن ابن‌هبیره به او رسید. در این زمان از آن بیرون رفت. ماندگاران بصره ازخاندان حارث بن عبدمطّلب گرد محمدبن جعفر را گرفتند و او را به رهبری خود برگزیدند. چند روزی کوتاه بر ایشان فرمان راند تا ابومالک عبدالله بن اسید خزاعی به نمایندگی از ابومسلم فرارسید. چون ابوعباسِ دژخیم فراز آمد، سفیان بن معاویه را بر آن گمارد.

[یاد چند رویداد]

در این سال مروان، ولیدبن عروه را از مدینه برداشت و برادرش یوسف بن عروه را درماه ربیع‌الاول / نوامبر ۷۴۹م بر آن گماشت.

هم اکنون فرمانرانی خاندان اموی از امپراتوری اسلامی برافتاد.

پایه‌گذاری فرمانرانی عباسیان

بیعت با ابوعباس دژخیم

[*بعد از هزار ماه که صد نسل سینه‌زن*[1]
از جور هر یزید خروشید: یا حسین!
عباسیان،
این وارثان خون خلایق، به جور و جهل،
کردند فتنه‌ای که به یک ساله مرد و زن
از حسرت گذشته خروشید: یا یزید!
(م. آزرم)].

در این سال در ماه ربیع‌الاول /اکتبر ۷٤۹م با ابوعبّاس عبدالله بن محمدبن علی‌بن عبدالله بن عبّاس به خلیفگی بیعت کردند. گویند: ۱۳ ربیع‌الاول / ۳۰اکتبر ۷٤۹م بود. باز گویند: در جمادی‌الاول / دسامبر ۷٤۹م بود.

آغاز این کار چنان بود که پیامبر خدا(ص) به عباس بن عبدمطّلب آگاهی داد که خلیفگی به فرزندان او خواهد رسید. از آن پس پیوسته فرزندان او، فرمانرانی را می‌بیوسیدند و دربارهٔ آن در میان خود به راز و گفت و گو می‌کردند.

آنگاه ابوهاشم بن حنفیّه به شام بیرون شد و محمدبن علی بن عبدالله بن عباس را دیدار کرد و به وی گفت: ای پسرعم، در نزد من دانشی است که فرا تو گویم[2] و امیدوارم که آن را به هیچ روی به کسی نگویی: این کاری که مردمان می‌بیوسند، به دست شمایان

۱ . سخنسرا به این آیهٔ قرآن گرامی چشم دارد که: شب قدر از هزارماه بهتر است (سورة‌القدر /۹۷/۳). روزگار فرمانرانی امویان هزار ماه بود. یعنی: یک روز فرمانرانی علی (علیه‌السلام) بهتر از هزار ماه فرمانرانی امویان است.

۲ . وزیر نباشد آنکه نتواند فراپادشاه گوید: کن یا نکن (ابوالفضل بیهقی).

رسد. گفت: بدانستم، هرگز مباد که هیچ کس آن را از شما بشنود.

در گزارش ابن‌اشعث یاد شد که خالدبن یزید بن معاویه به عبدملک بن مروان گفت: چون آشوب‌ها از پهنهٔ سیستان سر برآورند، بر تو باکی نباشد؛ از خراسان بود که همواره هراس می‌داشتیم.

محمدبن علی بن عبدالله گفت: ما را سه نویدگاه است: مرگ یزیدبن معاویهٔ بیدادگر، سر صد سال، و شکسته شدن افریقیه. در این هنگام فراخوانان ما سر برآورند و سپس یاران ما از خاور فراز آیند تا سواران‌شان به درون باختر شوند و گنجینه‌های گردن‌کشان بیرون کشند.

چون یزیدبن ابی‌مسلم در افریقیه کشته شد و بربران سر به شورش برداشتند، محمدبن علی فراخوانی را به خراسان فرستاد و اورا فرمود که مردم را به تن دادن [به فرمانرانی خاندان محمد] خواند ولی کسی رانام نبرد[1]. در گذشته گزارش فراخوانان را یاد کردیم و کارهای ابومسلم را نام بردیم و گفتیم که مروان، ابراهیم بن محمد را دستگیر کرد. چون مروان مَردِ بازداشته را روانه کرد، به فرستاده نشانه‌های ابوعبّاس را داد زیرا در نبشته‌ها چنین می‌خواند: کسی که چنین و چنان ویژگی‌ها داشته باشد، ایشان را کشتار کند و فرمانرانی از چنگ‌شان برباید. به وی فرمود که ابراهیم‌بن محمد را به نزد وی آورد.

فرستاده آمد و ابوعباس را از روی نشانه‌ها گرفت. چون ابراهیم پدیدار شد و آرام یافت، به فرستاده گفته شد: فرمان دستگیری ابراهیم داشتی و این عبدالله است. ابوعباس را فروگذاشت و ابراهیم را گرفت و به نزدِ مروان برد. چون مروان او را دید، گفت: اینها نشانه‌هایی نیست که برای تو برشمردم. گفتند: نشانه‌هایی را که گفتی، دیدیم ولی تو ابراهیم را نام بردی و این ابراهیم است. فرمود که او را به زندان افگندند و به جست و

---

۱ . این نشان می‌دهد که عبّاسیان دست‌کم ۳۰ سال کار و پیکار سیاسی داشتند: آوازه‌گری گسترده می‌کردند، به یارگیری برمی‌خاستند، همه گونه دارایی و زر و خواسته گرد می‌آوردند، نیازها می‌اندوختند، سراسر امپراتوری اسلامی را زیر پوشش می‌گرفتند و جنگ‌افزار و ساز وبرگ آماده می‌ساختند. دیگران تقریباً تکاپوی سیاسی نداشتند و ازاین رو بهره‌ای نبردند.

جوی ابوعباس برآمدند ولی او را نیافتند.

انگیزهٔ رفتنش از حُمَیْمَه این بود که چون فرستاده ابراهیم را گرفت، او گزارش مرگ خود را به کسانش داد و ایشان را فرمود که همراه برادرش عبداللّه بن محمّد روانهٔ کوفه گردند و سخن او بشنوند و از او فرمانبری کنند. سفارش به ابوعباس کرد و او را خلیفهٔ پس از خود ساخت. ابوعباس و همراهانش به سوی کسان او رفتند؛ از آن میان: ابوجعفر منصور «نیم‌دانگی»، عبدوهاب‌بن ابراهیم، محمدبن ابراهیم (هر دو برادرزاده‌اش)، عموهایش داودبن علیّ بن عبداللّه بن عباس، عیسی بن علی بن عبداللّه‌بن عباس، اسماعیل‌بن علی بن عبداللّه بن عباس، عبداللّه بن علی بن عبداللّه بن عباس، عبدالصمد بن علی‌بن عبداللّه‌بن عباس، داوود (پسرعمویش)، عیسی بن موسی‌بن محمدبن علی (برادرزاده‌اش)، یحیی بن جعفربن تمام بن عباس. اینان روانه شدند و در ماه صفر [کدام سال؟] به کوفه رسیدند. شیعیان‌شان از خراسانیان در بیرون کوفه در حمام اعین بودند. ابوسلمهٔ خلاّل [سرکه‌فروش] ایشان را در خانهٔ ولید بن سعید وابستهٔ بنی‌هاشم در میان بنی‌داوود جای داد و ٤٠ شب کارشان را از همهٔ فرماندهان و شیعیان پنهان ساخت.

بر پایهٔ آنچه گفته شده است، او می‌خواست فرمانرانی را به سوی خاندان ابوطالب [امامان شیعی] بگرداند و چون گزارشِ درگذشت ابراهیم رهبر بدو رسید، در این کار استوارتر شد. ابوجهم به او گفت: رهبر چه شد؟ گفت: هنوز نرسیده است. در برابرِ او پافشاری ورزید. گفت: اکنون هنگام بیرون آمدن او نیست زیرا هنوز واسط گشوده نشده است.

هر بار که دربارهٔ رهبر از ابوسلمهٔ سرکه‌فروش پرسش می‌کردند، می‌گفت: شتاب نکنید. کارش پیوسته چنین بود تا ابوحمید محمدبن ابراهیم حمیری از حمام اعین به آهنگ کناسه بیرون آمد. یکی از چاکران ابراهیم رهبر (به نام سابق خوارزمی) را دید و او را شناخت و به وی گفت: ابراهیم رهبر چه شد؟ گزارش داد که مروان او را کشته است و ابراهیم به برادرش ابوعباس دژخیم سفارش کرده او را به جانشینی خود برگمارده است. او با همهٔ کسان و بستگان خود به کوفه آمده است. ابوحمید از او خواست که او را

به نزد ایشان برد. سابق گفت: نویدگاه میان من و تو فردا در همین جا باشد. سابق نمی‌خواست که جز با دستوریِ[1] ایشان، اورا به نزدشان برد.

ابوحمید به نزد ابوجهم شد و او را آگاه ساخت و او در سپاه ابوسلمهٔ سرکه‌فروش بود. اورا فرمود که برای دیدار ایشان به چاره گری پردازد و نرمش آغازد. ابوحمید فردا به نویدگاه خود با سابق رفت و او را دیدار کرد. سابق او را به نزد ابوعباس و خاندانش برد. چون بر ایشان درآمد، ابوحمید پرسید: خلیفه کدام است؟ داوودبن علی گفت: این رهبر و خلیفهٔ شماست (ابوعباس را با دست نشان داد). بر او به خلافت درود فرستاد و دستان و پاهایش را بوسید و گفت: فرمان خویش با ما بفرمای. او را بر سوگ ابراهیم رهبر دلداری داد.

سپس بازگشت و مردی به نام ابراهیم بن سلمه که خدمت بنی‌عباس می‌کرد، او را تا نزد ابوجهم همراهی کرد و از خانهٔ ایشان آگاهش ساخت و به او گزارش داد که رهبر او را به نزد ابوسلمه فرستاده خواهان دویست دینار گشته است که به ساربان (در برابر آوردن ایشان) بپردازد. او زر به نزد ایشان نفرستاد. ابوجهم و ابوحمید و ابراهیم‌بن سلمه به نزد موسی‌بن کعب شدند و داستان با وی بگفتند و دویست دینار برای رهبر فرستادند؛ به ابراهیم بن سلمه دادند که به وی رساند. گروهی از فرماندهان همداستان شدند که با رهبر دیدار کنند. اینان به نزد رهبر (ابوعباس دژخیم) شدند: ابوجهم، عبدحمید بن ربعی، سلمة بن محمد، ابراهیم‌بن سلمه، عبدالله طایی، اسحاق‌بن ابراهیم، شراحیل، عبدالله‌بن بسام، ابوحمید محمدبن ابراهیم، سلیمان‌بن اسود، محمدبن حصین.

گزارش این کار به ابوسلمه رسید و او از ایشان پرسید. گفته شد: ایشان در پی کاری به درون کوفه شدند. آنان به نزد ابوعباس آمدند و او پرسید: عبدالله بن محمدبن حارثه کدام یک ازشماست؟ گفتند: این. به خلافت بر او درود فرستادند و او را بر مرگ ابراهیم دلداری دادند. موسی‌بن کعب و ابوجهم بازگشتند و ابوجهم دیگران را فرمود که

---

۱. دستوری: اجازه. حافظ می‌گوید:

دوستان دخترِ رَز توبه ز مستوری کرد　　شد برِ محتسب و کار به دستوری کرد

در نزد رهبر بمانند. ابوسلمه برای ابوجهم پیام داد: کجا بودی؟ گفت: سوار شدم و به نزد رهبرم رفتم. ابوسلمه سوار شد و به نزد رهبر رفت. ابوجهم برای ابوحمید پیام داد: ابوسلمه به نزد شما آمده است؛ به نزد رهبر نرود مگر به تنهایی. چون ابوسلمه به نزد ایشان رسید، نگذاشتند کسی همراه او به درون شود. او تنها به درون شد و به خلافت بر ابوعباس درود فرستاد. ابوحمید به وی گفت: به خواری تو ای مکندهٔ چوچولک مادر خویش! ابوعباس به وی گفت: آرام باش! ابوسلمه را فرمود که به لشکرگاه خود برگردد و او بازگشت.

روز آدینه دوازدهم ربیع‌الاول / ۲۹ اکتبر ۷۴۹م فرارسید و مردم جامهٔ رزم پوشیدند و برای آمدن ابوعباس رده بستند و ستوران و دام‌ها را فراز آوردند. او سوار یابویی خاکستری شد و همراهان وی از کسان و هموندان خاندانش سوار شدند و به درون کاخ فرمانداری رفتند. سپس به سوی مزگت بیرون شد و نماز خواند و برای مردم سخن راند. پس همان روز که به خلافت با او بیعت شد، بر فراز بالاترین پلّهٔ تخت سخنوری رفت و عمویش داوودبن علی بر فراز آن شد و پایین‌تر از او جای گرفت. ابوعباس به سخن پرداخت و چنین گفت:

سپاس خدایی که اسلام را برای خود برگزید و آن را گرامی داشت و به خجستگی برافراشت و افسر شکوهمندی و بزرگی بر سرش گذاشت و آن را برای ما برگزید و ما را شایستگان آن و کاوِ آن و دژِ آن و پاسداران و پایندگان و یاران آن فرمود. گفتهٔ پرهیزکارانه را پیوست ما فرمود و ما را دارندگان آن و سزاتران بدان ساخت و خویشاوندی پیامبر خدا(ص) را ارزانی ما داشت و به خویشاوندی او برافراشت. ما را از پدران بزرگواران پدید آورد و از نهال برومند او پرورد و شاخه‌های آن درخت گرامی کرد. او را از خودمان برانگیخت چنان که رنج ما بر وی گران آمد و او را شیفتهٔ خداگرایان فرمود و دوستار و مهربان فرانمود. ما را از اسلام و اسلامیان به جایگاه بلند برافراشت و در این باره نبشته‌ای بر اسلامیان فروفرستاد که همی برخوانند. بزرگ و بزرگوار است و استوار در آنچه از نبشته‌اش دربارهٔ ما فرموده است: همانا خدا می‌خواهد پلیدی را از خاندان شما بزداید و به پاکی و پاکیزگی‌تان بیاراید (احزاب /۳۳/۳۳)؛ باز

خدای بزرگ فرموده است: بگو که ازشما در برابر پیامبری هیچ مزدی نخواهم جز دوستی خاندانم (شورا /۲۳/٤۲)؛ و گفته است: نزدیک‌ترین خویشاوندانت را به خدا بخوان (شعراء /۲۱٤/۲٦)؛ و گفته است: آنچه خدا از میان شارسانیان به پیامبرش ارزانی داشته است، ویژهٔ پیغمبر و نزدیکان اوست (حشر /۷/٥۹)؛ نیز گفته: بدانید که آنچه از راه رزم و رنج به دست آورید، پنج یک آن ویژهٔ خداوند و پیامبر وی و نزدیکان و بی‌پدران است (انفال /٤۱/۸). خدای بزرگ وبزرگوار، برتری ما را به مردم گوشزد کرده است و راستاد و دوستی ما را به همهٔ مردم نامزد فرموده. از دستاوردهای جنگی و برده‌های رزمی بهره‌ای ارزانی ما داشته که مایهٔ سرافرازی‌مان باشد و بی‌نیازی‌مان بدان استوار گردد؛ همانا خدا دارای بزرگ‌ترین بخشش‌هاست.

سبئیان گمراه [پیروان عبدالله بن سبا[1]] پنداشتند که دیگرانی جز ما [خاندان علی علیه‌السلام] به سروری و جهانداری و فرمانرانی شایسته‌اند و این کارِ گران را بایسته. چشم‌شان کور باد و مهر خدایی ازایشان به دور باد! ای مردم، چرا چنین باشد؟ خدا باما مردم را از گمراهی بیرون آورد و در پی نادانی بانوشابِ آگاهی پرورد و پس از نابودی به رستگاری نامزد کرد. راستی و درستی را با ما آشکار ساخت و کژی و کاستی را باما خوار و یاوه خواست؛ آنچه را تباه بود با ما راست فرمود و فرودستان را با ما سروری افزود. کاستی را با ما به فرگشت رسانْد و مردم را پس از دشمنی، به همدلی و مهربانی و برابری در گیتی کشانْد و در آن سرای بر تخت‌های شکوهمند رویاروی نشانْد و این گشایش و بخشش را تا جاودان برای محمد(ص) بمانْد. چون خدا او را به سوی خویش برداشت،

۱. عبدالله بن سبا در پیرامون سال ۴۰ ق /۶۶۰م درگذشت. او پایه‌گذار گروه سبئیان بود که باور به خدایی علی علیه‌السلام داشتند. شورش در برابر عثمان بن عفان را او سامان داد و به پیروزی رساند. امروزه برخی کسان (برخوردار از انبوهی پیشداوری)، پنداشته‌اند که مردی به نام عبدالله بن سبا در کار نمی‌بوده است زیرا گزارش‌های او همه به «سیف» (دروغ‌پرداز بلندآوازه) می‌رسیده است. بی‌گمان کسی به نام عبدالله بن سبا در کار بوده است. سراسر تاریخ اسلام از نام او مالامال است. اینک در اینجا ابوعباس دژخیم تنها ۹۲ سال پس از درگذشت عبدالله بن سبا به این روشنی از او سخن می‌گوید. او به رخدادها نزدیک بوده است و چهرهٔ راستی را از ما آشکارتر می‌دیده است.

پس از او یارانش به کار برخاستند و فرمانرانی را بر پایهٔ کنکاش مردم آراستند و مرده‌ریگ‌های مردمان را هیچ نکاستند و داد را از بیداد بپیراستند. آن را به شایستگانش واگذاشتند و با اندرون تهی ازاین گیتی درگذشتند. سپس حرب‌زادگان و مروان‌زادگان از جا برجستند و آن را به زور و به ستم گرفتند و در میان خود به سان گوی دست به دست کردند و در کار آن ستم روا داشتند و آن را ویژهٔ خود ساختند و بر خداوندان راستینِ آن ستم راندند و بر آنچه خدا در نبشتهٔ خود آورده بود، یک چند چنگال گستردند تا او را به خشم آوردند و چون او را به خشم آوردند، او بر دست ما از ایشان کینه کشید و حق‌مان را به ما برگرداند و به نیروی ما مردمان را پاس بداشت و کار مابه دست گرفت و پیروزمان ساخت و به کار ما پرداخت تا به نیروِیِ ما بر کسانی بخشایش آورد که در زمین زبون گرفته شدند. کار باما به پایان برد چنان‌که با ما آغاز نهاد.

من امید می‌برم از آن چشمه که نوش به شما می‌رسید، نیش نیاید و از آنجا که پاکی و شایستگی می‌تراود، تباهی نزاید. کامیابی ما که خاندان پیامبریم، جز به فرمان و یاری خدا نباشد.

ای کوفیان، ما شما را دوست می‌داریم و پاس می‌گذاریم. شمایید که از آن دگرگونی نیافتند و بیدادگریِ ستم‌کاران شما رابه کژراهه نکشاند تا روزگار ما را دریافتید و خدا فرمانرانی ما را ارزانی شما داشت. از این رو شما خوش‌بخت‌ترین مردمان و گرامی‌ترین‌شان در نزد مایید. من در بخشش‌های شما صد درم افزودم. آماده باشید که من دژخیم خون‌ریزم و شورشگری هستم که گرد ویرانی برمی‌انگیزم.

او مردی دردمند ورنجور بود و در اینجا درد بر او فشار آورد و ناچار به نشستن کرد. بر تخت سخنوری نشست و عمویش داوود برخاست و گفت: سپاس خدا که دشمنان‌مان را نابود کرد و مرده‌ریگ‌مان به ما برگرداند و اندوختهٔ محمد(ص) به ما رساند.

ای مردم، هم اکنون شب تاریک به روز روشن گرایید و پرده ازکار برداشته شد و زمین و آسمان درخشان گشت و خورشید از تابگاه آن سر برآورد و ماه از جایگاه سر برکرد و کمان را پردازندهٔ آن برگرفت و تیر به پرتابگاه آن برگشت و راستی و درستی در

خاندان پیامبرتان آرام یافت که ایشان با شما مهربانند و دل در گروِ دوستی شما دارند و به سوی شما همی گرایند.

ای مردم، به خدا که برای اندوختن سیم و زر بنخاستیم و کندن رود یا پایه گذاردن کاخ را نیاراستیم. همانا خشم و خروش ازاین رهگذر داشتیم که راستادمان به زور گرفتند و ما را از دیدن سرنوشت عموزادگان‌مان به خشم آوردند و سرنوشت شما راتیره ساختند به گونه‌ای که آن را نتوانستیم برتافت. در بستر بودیم و از داغ شما می‌سوختیم و از بدرفتاری بنی‌امیه دربارهٔ شما می‌گداختیم. آنان پایگاه شما را فرود آوردند و مزد شما را فرابردند و خواستهٔ شما ربودند و دستاورد شما اوباردند. اینک زینهار خدای بزرگ و بزرگوار و زینهار پیامبر خداوند(ص) و زینهارِ نیای‌مان عباس (خدایش بیامرزاد) به گردنِ ماست که بر پایهٔ آنچه خدا فروفرستاده است، بر شما فرمان رانیم و نبشتهٔ خدا را به کار بریم و درمیان ویژگان و تودگان به شیوهٔ پیامبر خدا(ص) رفتار کنیم. ننگ و بیزاری باد بر امویان و مروانیان! به روزگار فرمانرانی خود، این گیتی کوتاه زمان را بر آن سرای جاودان برتری بخشیدند و سرای سپری‌شونده را به جای خانهٔ پاینده برگزیدند؛ به گناهان دست یازیدند و بر مردم ستم راندند وپاس‌ها دریدند و بزه‌ها راندند و در شیوهٔ رفتارشان با مردم ستم ورزیدند و در شارسان‌ها بیداد گزیدند و در مرغزارهای ستم چریدند و در آوردگاه‌های گمراهی ونادانی اسپ تازاندند از آن رو که نمی‌دانستند خدا بر گذرگاه ایشان است و در کار کشاندن ایشان به پرتگاه است. آسوده بودند که ترفند خدایی در راه‌شان دام نگستراند ولی خشم و خروش خدایی هنگامی ایشان را فرو گرفت که آرام و آسوده غنوده بودند. چون بامداد شد، مایهٔ داستانسرایی مردم شدند و پاره پاره گشتند. دور باد روزگار بیدادگران و نیستی باد بهرهٔ ستمکاران! خدا دادِ ما از مروان بگرفت چه او را دیو فریفتهٔ خود ساخته بود و از یزدان به اهرمن پرداخته. خدا لگام او را سست فرمود تا در پرتگاه کینهٔ خدایی فروافتاد و در دوزخش نهاد. دشمن خدا پنداشت که بر او دست نیابیم و گریبانش نگیریم. گروه خود را گرد آورد و دام نیرنگ و ترفند گسترد و گردان رزمندهٔ خویش درآوردگاه فراهم کرد. از چپ و راست و پایین و بالایِ خود، آن اندازه ترفند و خشم و کینهٔ خدایی دید که یاوه‌های او فرومیرانْد و گمراهی او

فرونشانْدْ و چنبر نابودی برو چرخانْدْ و مهتری و سروری‌مان را به ما برگردانْدْ و راستاد و مرده‌ریگ‌مان به ما رسانْدْ.

ای مردم، سرور خداگرایان (که خدا پایدارش بدارد و پیروزش گرداند)، پس از نماز به تخت سخنوری برگشت زیرا نمی‌خواست چیزی دیگر به سخنوری ویژهٔ آدینه درآمیزد و گرد یاوه بیزد. دردمندی و رنجوری او را از دنبال کردن سخن بازش داشت؛ خدا را بخوانید که تندرستی به سرور خداگرایان ارزانی دارد چه خدا به جای مروان همان گماشتهٔ اهرمن و دشمن یزدان و سرکردهٔ دیوان، رهبری مهربان به شما داد و فرشته‌ای شادمان بر سرِ شما فرستاد. مروان سرکردهٔ بی‌سر و پایانی بود که زمین پاک را آلودند و دین خدا دیگر کردند و پاس مسلمانان دریدند. خدا این جوان شایستهٔ بایستهٔ آهسته[1] را به شما ارزانی داشت. او پیرو نیاکان و پدران بزرگوار و نیک رفتار خویش است که زمین را پس از تباهی به رستگاری رهنمون گشتند و نشانه‌های راهیابی برافراشتند و شیوهٔ پرهیزکاری به پا داشتند.

مردم فریاد برآوردند و خدا را برای او خواندند. سپس گفت:

ای کوفیان، به خدا که همواره سرکوب و ستمدیده بودیم که راستادمان از ما به زور گرفتند تا خدا شیعیان ما را از خراسانیان برانگیخت و بهرهٔ ما را زنده گردانید و نمودار ما استوار فرمود و فرمانرانی ما به نیروی ایشان فرانمود. خدا بسی نیکی‌ها به شما داد که نمی‌بیوسیدید و فرمانروای شما رااز خاندان هاشم برگزید و روهای شما سپید گردانید و در برابرِ شامیان‌تان پیروزی بخشید و پادشاهی به شما رسانید. اسلام را گرامی داشت و رهبر دادگر بر شما گماشت و او را به چرخاندن درستِ کارها برافراشت. آنچه را خدا ارزانی شما فرمود، با سپاس فروگیرید و فرمانبر ما باشید و خود رانفریبید زیرا کار به دست شماست. هر خاندانی را شارسانی است و شما شارسان مایید. هان بدانید که پس از پیامبر خدا(ص) خلیفه‌ای برای تخت سخنوری ننشست مگر سرور خداگرایان

---

۱. آهسته: ملایم، آرام، خونسرد، باوقار، متین. فردوسی دربارهٔ «پیران» می‌گوید:

ز ترکان یکی مردِ آهسته اوست　　　ز خونِ سیاوش جگرخسته اوست.

علی ابی‌طالب و سرور خداگرایان عبداللّه بن محمد (ابوعباس دژخیم را با دست نشان داد). بدانید که این کار از دست ما بیرون نشود و خدا شورش ما را پایدار بدارد و نگه دارد تا آن را به عیسی‌بن مریم علیه‌السلام سپاریم [که در پایان روزگار از آسمان فرود آید و پدیدار شود]. سپاس خدا بر آن رنجی که بهرهٔ ما کرد و این گنجی که برای ما فراز آورد.

سپس ابوعباس به زیر آمد و داوودبن علی پیشاپیش او روان شد تا به درون کاخ فرمانداری رفت و برادرش ابوجعفر منصور «نیم‌دانگی» در مزگت نشست و برای او از مردم بیعت گرفت. ابوجعفر همی بیعت ستاند تا نماز دگر با ایشان به جای آورد و سپس نماز شام خواند و شب فرارسید و او به درون کاخ شد.

گویند: چون داوود بن علی سخن راند در پایان سخنانش گفت: ای مردم، میانِ شما تا پیامبر خدا(ص) هیچ خلیفه‌ای نبود مگر علی‌بن ابی‌طالب و این سرورِ خداگرایان که در پشت سرِ من است.

سپس هر دو فرود آمدند وابوعباس دژخیم بیرون رفت و در حمام اعین در کنار سپاه ابوسلمه لشکرگاه زد و همراه او به درون سراپرده‌اش رفت و میان خود با او پرده افراشت و عبداللّه بن بسام را به دربانی خود برگماشت. بر کوفه و سرزمین آن عمویش داوودبن علی را گمارد و این کسان را بدین جای‌ها فرستاد: عمویش عبداللّه بن علی را به سوی ابوعون به شهر زور، برادرزاده‌اش عیسی‌بن موسی را به رویارویی حسن بن قحطبه که در این هنگام پورهبیره را در واسط در میان می‌داشت، یحیی بن جعفر بن تمام بن عباس را به سوی حمید بن قحطبه به مداین، ابویقظان عثمان بن عروة بن محمدبن عماربن یاسر را به سوی بسام‌بن ابراهیم‌بن بسام به اهواز وسلمة‌بن عمروبن عثمان را بر سر مالک بن طوّاف.

ابوعبّاس دژخیم چند ماهی را در لشکرگاه گذارند و سپس کوچید و به شهر هاشمیه رفت و به درون کاخ فرمانداری شد. پیش از این دل بر ابوسلمه چرکین کرده بود به گونه‌ای که دشمنی و کینه‌توزی او آشکار گشت.

برخی گویند: داوودبن علی و پسرش موسی به هنگام روان شدن بنی‌عباس به

عـراق، در شام نبودند بلکه در عراق یا جای دیگری به سر می‌بردند. این دو بیرون آمدند و آهنگِ شام کـردند و ابوعباس و خـاندانش را که آهنـگ کوفه داشتند، باایشان دیدار افتاد؛ اینان در دومهٔ جندل به هم رسیدند. داوود چگونگی‌گزارش‌ها از ایشان بپرسید و ابوعباس داستان‌شان با او بگفت و آگاهش ساخت که آهنگ کوفه دارند تا در آنجا پدیدار شوند و کار خـود آشکار سـازند. داوود به وی گفت: ای ابـوعباس، به کـوفه می‌روی و شیر امویان مروان بن محمـد در حـرّان است و با شـامیان و مردم جزیره، عراق را در زیر نگین دارد و پیر عرب یزیدبن هبیره با سپاهیان تازی در عراق است! نیز گفت: ای عموی من، هر که زندگی را دوست بدارد، خوار گردد. سپس این سـرودهٔ اعشـی برخواند:

فَـمَا مَـيْـتَـةٌ اِنْ مِتُّـهَا غَـيْـرَ عَـاجِـزٍ　　　بِعَـارٍ اِذَا مَـاغَا لَتِ النَّـفْـسَ غُـولُـهَا

یعنی: اگر زبون و درمانده نمیرم، هر زمان که مرگ بر جانم چنگال گسترد، مایهٔ ننگم نباشد.

داوود روی به پسرش موسی آورد و گفت: به خدا پسرعمویت راست گفت: با هم برگردیم که بزرگوارانه زندگی کنیم یا مردانه بمیریم. همگی بازگشتند.

هنگامی که یاد بیرون رفتن‌شان از حمیمه به سوی کوفه به میان می‌آمد، عیسی‌بن موسی می‌گفت: تنها چهارده تن از خانهٔ خود و از میان خاندان خویش بیرون آمدند و همان را جستند که ما جستیم از آن رو که جان‌های بزرگوار داشتند و دل‌های استوار.

شکست مروان در زاب

یاد کردیم که قحطبه، ابوعون عبدملک بن یزید ازدی را به شهر زور فرستاد و او عثمان بن سفیان را کشت و در پهنهٔ موصل ماندگار شد و مروان بن محمد از حرّان رو به سوی او آورد تا به زاب رسید و سنگری کند. یک صد و بیست هزار مرد جنگی اورا همراهی می‌کردند. ابوعون به سوی زاب راند. ابوسلمه، عُيَيْنَةِ بنِ موسی و مِنْهالبن فَتّان و اسحاق بن طلحه (هر کدام با سه هزار پیکارمند) را به سوی ابوعون فرستاد.

چون ابوعباس پدیدار شد، سلمه بن محمد را با دو هزار تن، عبدالله طایی را با

هزار و پانصد، عبدحمیدبن ربعی طایی را با دو هزار، و داس بن نضله را با پانصد مرد جنگی به سوی ابوعون گسیل کرد. سپس گفت: از میان کسانم کی به رویارویی مروان می‌رود؟ عبدالله بن علی گفت: من. او را به سوی ابوعون روانه کرد. او بر وی درآمد. ابوعون ازچادر خویش بیرون آمد و آن را با هر آنچه در آن بود، به وی واگذارد.

چون دو روز از جمادی‌الثانی سال ۱۳۲/۱٦ ژانویهٔ ۷۵۰م سپری شد، عبدالله بن علی جویای پایابی گشت که در زابْ او را بر آن رهنمون گشتند و او عیینة بن موسی را فرمود که با پنج هزار مردِ جنگی گذر کرد و به لشکرگاهِ مروان رسید و با مروانیان پیکار آزمود تا شام فراز آمد و او به سوی عبدالله بن علی بازگشت.

مروان شب را به پگاه رساند وپل بست و از آن گذر کرد. وزیرانش او را اندرز دادند و از این کار بازداشتند که نپذیرفت و پسرش عبدالله را گسیل کرد که در جایی پایین‌تر از لشکر عبدالله بن علی فرود آمد. عبدالله بن علی، مُخارق را با چهار هزار مرد جنگی به رویارویی عبدالله بن مروان فرستاد. پورمروان، ولیدبن معاویة بن مروان بن حکم را به سوی وی گسیل داشت که با همدگر دیدار کردند و یاران مخارق گریختند ولی او استوار ماند و به اسیری افتاد و گروه دیگری نیز که به اسیری افتاده بودند، با سرهای کشتگان و با مخارق به نزد مروان فرستاده شدند. مروان گفت: یکی از اسیران را به نزدِ من آورید. مخارق را به نزدِ او بردند. مردی لاغر بود. مروان گفت: تو مخارقی؟ گفت: برده‌ای از بردگان سپاهیانم. گفت: مخارق را می‌شناسی؟ گفت: آری. گفت: به این سرهای بریده بنگر تا کدام از آن مخارق است. به سری نگریست و گفت: همین است. مروان او را آزاد ساخت. مردی از یاران مروان به مخارق نگریست و بی‌آنکه او را بشناسد، گفت: خدا نفرین کناد ابومسلم را که اینان را بر سرِ ما فرستاد که با ما پیکار آزمایند.

برخی گویند: چون مخارق به سرها نگریست، گفت: سرش را در میانِ سرها نمی‌بینم و گمان می‌برم که گریخته است. مروان او را رها ساخت.

چون گزارش کارزار و شکست یاران به عبداللّة بن علی رسید، کسان بر سرِ راه گریختگان فرستاد و ایشان را از آمدن به درون لشکرگاه بازداشت تا کسان‌شان از این

کار آگاه نشوند و آن را نابه‌هنجار نشمارند. ابوعون به او پیشنهاد کرد که پیش از آشکار شدنِ سرنوشتِ مخارق، با مروان جنگ آغازد که مردم از شنیدن این گزارش بیمناک نشوند و خود رانبازند. در میانِ ایشان آواز داد که جنگ‌افزار بپوشند و به پیکار بیرون روند. بر سپاهش محمدبن صول را به جانشینی برگمارد و رو به سوی مروان آورد. بر بالِ راستِ سپاهش ابوعون راگماشت وبر بالِ چپ آن ولیدبن معاویه را. سپاهیان او به بیست هزار مردِ جنگی می‌رسیدند. گزارش‌هایی جز این را نیز آورده‌اند. از آن میان گفته‌اند که لشکریان او دوازده هزار مرد جنگی بودند.

چون دو سپاه نبرد آغازیدند، مروان به عبدعزیز بن عمربن عبدعزیز گفت: اگر امروز خورشید فروشود و با ما کارزار نیازمایند، ما همان کسان باشیم که فرمانرانیِ رویِ زمین را به مسیح سپاریم؛ اگر پیش از فروشدن خورشید جنگ آغازند، همگی خدا راییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره /۲/۱۵٦).

مروان کس به نزد عبدالله فرستاد و خواهان جنگْ هِشْتْ[۱] گشت. عبدالله گفت: زادهٔ زُرَیق دروغ گفت؛ خورشید فرونشود مگر که به خواست خدا سواران بر او تازانم. مروان به شامیان گفت: بایستید که ما پیکار نیاغازیم. او پیوسته به آفتاب می‌نگریست. ولیدبن معاویة بن مروان بن حکم که پدرزن مروان بود، تازش آورد. مروان بن محمد برآشفت و او را ناسزا گفت. ابن‌معاویه با ابوعون جنگید. ابوعون رو به سوی عبداللّه‌بن علی آورد. او به موسی بن کعب گفت: ای بندهٔ خدا، مردم را بفرمای تا فرود آیند. آواز بلند شد که به زمین گرایید. مردم فرود آمدند و نیزه‌ها برآهیختند و زانو زدند و کارزار کردند. شامیان درنگ ورزیدند چنان که گویی واپس رانده می‌شدند. عبداللّه بن علی به پیش تاخت و همی گفت: پروردگارا، تا کی به راه تو کشته شویم؟ فریاد زد: آیْ خراسانیان، کینه کشندگان ابراهیم، آی محمد، آی منصورا کارزار میان‌شان به سختی گرایید. مروان به مردم قُضاعه گفت: فرود آیید. گفتند: به بنی‌سُلَیم بگو تا فرود آیند. کس به نزد «سَکاسِک» فرستاد که تازش آورید. گفتند: به بنی‌عامر بگوی که تازش آورند. به

۱. جنگْ هِشت: متارکهٔ جنگ.

نزد مردم سَکُون پیام فرستاد که تاختن آورید. گفتند: غَطْفانیان را فرمای که تاختن کنند. به فرماندهِ پاسبانانش گفت: فرود آی. گفت: به خدا از خودم آماج نسازم. گفت: به خدا که بیازارمت! گفت: ای کاش توانش می‌داشتی!

مروان در آن روز هر کاری می‌کرد، بد می‌آورد. فرمود که دارایی‌ها بیرون آورند. به مردم گفت: شکیب ورزید و بجنگید که این دارایی‌ها از آنِ شماست. مردم اندک اندک بدان دستبرد همی زدند. به او گفتند: مردم روی به دارایی‌ها آورده‌اند و بیم آن می‌رود که آن را بربایند. کس به نزدِ پسرش عبدالله فرستاد و پیام داد: با یارانت به دنبالهٔ سپاه ره سپار و هر که دارایی برباید، اورا از پای درآر و ایشان را از این کار بازدار.

عبدالله درفش برگرفت و با یارانش روی بدانجا آورد. مردم گفتند: بگریزید بگریزید! مروان شکست یافت و پل بریده شد و کسانی که آن روز به آب خفه شدند، بیش از کشتگان بودند.

از خفه شدگان به آب، ابراهیم بن ولیدبن عبدملک (مرد برکنارشده از خلیفگی) بود. اورا درمیان خفه شدگان یافتند و محمد فروخواند: چون دریا برای شما شکافتیم و شما را بازگرفتیم و خاندان فرعون را به آب خفه کردیم و شما خفه شدن ایشان را می‌دیدید (بقره /۲/۵۰). برخی گویند: نه چنین بود بلکه عبدالله او را در شام ا ز پای درآورد.

در این جنگ سعیدبن هشام بن عبدالملک بن مروان کشته شد. برخی گویند: عبدالله او را در شام کشت.

عبدالله بن علی هفت روز در لشکرگاهش ماند. مردی از فرزندان سعید بن عاص در سرزنش مروان گفت:

لَجَّ اَلفِرَارُ بِمَرْوَانٍ فَقُلْتُ لَهُ: عَادَ الظَّلُومُ ظَلِيماً هَمُّهُ اَلهَرَبُ
اَيْنَ اَلفِرَارُ وَ تَرْکُ اَلمُلْکِ إذْ ذَهَبَتْ عَنْکَ اَلهُوَ يْنَا فَلَادِينٌ وَ لَا نَسَبُ
فَرَاشَةُ اَلحِلْمِ فِرعَونُ اَلعِقَابِ وَ إنْ تَطْلُبْ نَدَاهُ فَكَلْبٌ دُونَهُ وَكَلِبُ

یعنی: گریز بر مروان چیره گشت و او را به دنبال همی تازاند و من به او گفتم: ستمکار، ستمدیده گشت و هنری جز گریز نیافت. پادشاهی به که می‌گذاری و به کجا

می‌روی؟ آرامش را از تو گرفته‌اند؛ نه آیینی داری نه نژادی. پروانهٔ بردباری به سان فرعونِ کیفر نمودار گشته است و اگر بخششِ او بجویی، سگی بینی که فراروی او سگی است.

آن روز عبدالله بن علی به ابوعباس دژخیم نامه نوشت و پیروزی به وی گزارش داد و لشکرگاه مروان فروگرفت و در آن جنگ‌افزار بی‌کران و دارایی فراوان یافت.

چون نامه به دست ابوعباس دژخیم رسید، دو رکعت نماز گزارد و هر یک از رزمندگان را پانصد دینار داد[1].

شکست مروان در زاب روز یک‌شنبه یازده روز گذشته از جمادی‌الثّانی / ۲۵ ژانویهٔ ۷۵۰م بود. یکی از کسانی که در آن روز کشته شد، یحیی‌بن معاویة بن هشام بن عبدملک برادر عبدرحمان خداوندگار آندلس بود. چون به نبرد روی آورد، عبدالله بن علی جوانی بشکوه دید که جداگانه می‌جنگید. اورا آواز داد: ای جوان، زینهارداری اگر نیز مروان بن محمد باشی! گفت: اگر او نباشم، فروتر نیستم. گفت: زینهارداری، هر که می‌خواهی باش! سر فروافکند و سپس برآورد و گفت:

أَذُلُّ ٱلحَیَاةِ وَکُرْهُ ٱلمَمَاتِ ... وَکُلّاً اَرَاهُ طَعَاماً وَبِیلَا

فَاِنْ لَمْ یَکُن غَیْرَ اِحْدَاهُمَا ... فَسَیْرٌ اِلَی ٱلمَوتِ سَیْراً جَمِیلَا

یعنی: آیا خوار شماری زندگی است یا بیزاری از مرگ[2]. اگر جز این دو هیچ نباشد، باید شکوهمند و سربلند به سوی مرگ خرامید.

سپس جنگید و ساغر مرگ آشامید. اینک دیدند که مسلمة بن عبدملک است.

کشته شدن ابراهیم بن محمد بن علی (رهبر)

انگیزهٔ افتادنش به زندان را پیش‌تر فرانمودیم. دربارهٔ مرگش گوناگون سخن

---

۱. کم‌ترین آمار سپاهیان او ۱۲ هزار تن گزارش گشت. پس به ایشان ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ دینار برابر با ۲۹٬۴۰۰٬۰۰۰ گرم زر برابر با ۸۸٬۲۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ریال پاداش داد. این هنوز در آغازِ فرمانرانیِ این خاندان «مردمی و مردم‌پرور و بینوانواز» بود.

۲. «أَذُلُّ الحیاة». چنین پنداشتم که همزه استفهامی است با «ذُلّ» مصدر ثلاثی مجرد نه «اَذَلَّ» مفردِ مذکّرِ غایب از فعلِ ماضیِ ثلاثی مزید از باب اِفعال از ریشهٔ مضاعفِ «ذ‌ل‌ل».

رانده‌اند. برخی گویند: مروان او را درحران به زندان افکند و حسن بن سعیدبن هشام و دو پسرش عثمان و مروان رانیز بازداشت کرد. نیز اینان را: عبداللّٰه بن عمر بن عبدعزیز، عباس بن ولیدبن عبدملک و ابومحمد سفیانی. در بیماری واگیری که در حران پخش گشت، عباس‌بن ولید و ابراهیم بن محمدبن علی (رهبر) درگذشتند. عبداللّٰه بن عمر نیز مرد.

یک آدینه پیش از شکست خوردن مروان در زاب، سعیدبن هشام و پسرعموی وی و دیگر زندانیان زندانبان را کشتند و بیرون آمدند. مردم حرّان و ماندگاران آن از فرودستان، ایشان را کشتند. از آنان که مردم حرّان کشتند، اینان بودند: شراحیل بن مسلمة بن عبدملک، عبدملک بن بِشرِ تَغْلِبی، بطریق چهارم ارمنستان به نام کوشان. ابومحمد سفیانی در زندان ماند و با کسان دیگری که بیرون آمدن را روا نمی‌داشتند، روزگار گذراند. مروان گریزان ازجنگ زاب فراز آمد و آزادشان کرد.

برخی گویند: مروان خانه‌ای بر سر ابراهیم رهبر ویران کرد و او را کشت.

برخی گویند: شراحیل بن مسلمة بن عبدمَلک با ابراهیم در زندان بود. این دو به دیدار همدگر می‌رفتند و میان‌شان دوستی پدید آمد. روزی فرستاده‌ای از نزد شراحیل به سوی ابراهیم آمد و شیر آورد و گفت: برادرت می‌گوید: از این شیر نوشیدم و خوش‌مزه‌اش یافتم؛ خواستم تو نیز بنوشی. او نوشید و به زودی پیکرش درهم شکست. همان روزی بود که باید به دیدارِ دوستانهٔ شَراحیل می‌رفت ولی دیر کرد و به نزد شراحیل نرفت. شراحیل پیام داد: دیر کردی؛ چه رخ نمود؟ ابراهیمِ رهبر پاسخ داد: شیری که برایم فرستادی، مایهٔ شکم‌رَوِش گشت. شراحیل گفت: به خدایی که جز او خدایی نیست سوگند که امروز شیر نیاشامیدم و به نزد تو نفرستادم. همگی خداراییم و همگی به او باز می‌گردیم! (بقره /۲/۱۵٦). به خدا که با تو نیرنگ باختند. ابراهیم شب را به روز نیاورده مرد. ابراهیم بن هرثمه در سوگ او سرود:

قَدْ كُنْتُ أحْسَبُنِي جَلْداً فَضَعْضَعَنِي — قَبْرٌ بِحَرَّانَ فِيهِ عِصْمَةُ الدِّينِ
فِيهِ الامَامُ وَ خَيْرُ النَّاسِ كُلِّهِمُ — بَيْنَ الصَّفَائِحِ وَالاَحْجَارِ وَ الطِّينِ
فِيهِ الامَامُ الَّذِيَ عَمَّتْ مَصَائِبُهُ — وَ عَيَّلَتْ كُلَّ ذِي مَالٍ وَ مِسْكِينِ

فَلَا عَفَى اللَّهُ عَنْ مَرْوَانَ مَظْلَمَةً   لَكِنْ عَفَى اللَّهُ عَمَّنْ قَالَ آمِينَ

یعنی: من خود را مردی گران‌سنگ و استوار می‌پنداشتم ولی در گور شدنِ مردی در حرّان، مرا بلرزاند؛ در این آرامگاه ستون دین غنوده است. در این آرامگاه رهبرِ مردم و بهترینِ همهٔ مردمان در میانهٔ تخته‌سنگ‌ها، آجرها، گِل و خاک و خون خفته است. در اینجا رهبری است که مرگ او همگان را به سوگ نشاند و هر نادار و دارایی را بی‌برگ و نوا ماند. خدا از مروان بنگذراد؛ خدا آن را بیامرزاد که گوید: ایدون باد، ایدون تر باد!

ابراهیم در زندگی مردی نیکوکار و بزرگوار و هُشیوار بود. یک بار به مدینه شد و در میانِ مردمان آن دارایی‌هایی بخش کرد. برای عبداللّه بن حسن بن حسن پانصد دینار فرستاد، برای جعفربن محمد [صادق علیه‌السلام] هزار دینار و برای دیگر علویان دارایی‌های بسیار. حسین بن یزید بن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (هنوز کودکی خردسال) به نزد وی آمد. او را در دامان خود نشاند و پرسید: کیستی؟ گفت: حسین‌بن زیدبن علی. ابراهیم گریست چندان که ردای وی تر شد. آنگاه کارگزار خود را فراخواند و فرمود هر چه مانده است، به نزدوی آورد. او چهارصد دینار آورد که ابراهیم همه را بدو سپرد و گفت: اگر به نزدِ من اندر، چیزی دیگر بودی، ارزانیِ وی داشتمی. یکی از بردگانش را به نزد مادر وی ریطه دخت عبدملک بن محمدبن حنفیّه فرستاد و پوزش خواست.

زادن او به سال ۷۰۱/۸۲ م بود. مادرش بانویی بربری به نام سلمی بود.

چنین می‌سزید که داستان کشته شدن او پیش از شکست مروان آورده می‌شد؛ از آن رو آن را نخست آوردیم و این را به دنبال آن، که پیوستگی رویدادها برجای خود بماند.

کشته شدن مروان بن محمدبن مروان بن حکم

در این سال، سه روز مانده از ماه ذی‌حجّهٔ ۶/۱۳۲ اوت ۷۵۰م مروان بن محمد در بوصیر از شارسان‌های مصر کشته شد.

داستان او چنین بود که چون عبداللّه بن علی وی را درهم شکست و از آوردگاهِ

زاب گریزاند، به موصل شد که فرماندار آن هشام بن عمر و تغلبی همراه بشربن خزیمهٔ اسدی بود. این دو، پل را بریدند. شامیان آوازشان دادند: این سرور خداگرایان است! گفتند: دروغ می‌گویید، سرورِ خداگرایان رو به گریز ننهد! موصلیان او را دشنام دادند و «جَعْدِی» خواندند. گفتند: جعدیا، سپاس خدا که پادشاهی شما ازبیخ و بن بـرکند و فرمانرانی‌تان به دور افکند. ای تعطیل‌کننده! [قَدَری کیش، جبری مذهب!]، سپاس خدا که روزگار فرمانرانی خاندان پیامبرمان فراز آورد! چون چنین شنید، به سوی «بلد» درکشید و دجله را برید و به سوی حرّان روان گردید. برادرزاده‌اش ابان بن یـزیدبن محمدبن مروان کارگزار وی بر آنجا بود. بیست و چند روز در آن ماند.

عبدالله بن علی رهسپار گردید تا به درون موصل رفت و هشام را برکنار کرد و محمدبن صول را به فرمانداری آن برنشاند. سپس در پی مـروان روان گشت. چـون عبدالله به او نزدیک شد، مروان خاندان و کسان خود را برداشت و رو به گریز نهاد و برادرزاده‌اش ابان بن یزید داماد مروان (شوی ام‌عثمان، دخت وی) را به جای خـود برگمارد.

عبدالله بن علی به حرّان رسید. ابان پرچم و جامهٔ سیاه برافراشت و اورا پذیره گشت. با او بیعت کرد و به زیرِ فرمان او آمد. وی را زینهار داد و همراه او ماندگاران حرّان و جزیره را.

مروان روانهٔ حُـِمْص شد و مردم آن در برابر وی شنوایی و فرمانبری نمودند. دو یا سه روز در آن ماند و سپس از آنجا روانه شد. چون کمبود یازانش را دیدند، چشم آز به وی دوختند و گفتند: هراسانی گریزان است. پس از آنکه از شارسان ایشان کوچید، به پیگرد او پرداختند و اورا در چند میلی دریافتند. چون گرد و خاکِ سواران را دید، برای ایشان بر گذرگاه نشست. چون از کمین گذشتند، بیرون آمد و در برابر ایشان ایستاد و سوگندشان داد. آنان جز کارزار پیشنهادی نپذیرفتند. با ایشان به جنگ برخـاست و کمین‌کردگان از پشت بر ایشان تاختند. مردم حمص شکست خوردند و کشتار شدند و گریختند تا به نزدیک شهر رسیدند.

مروان به دمشق آمد که فرماندار آن ولیدبن معاویة بن مروان بود. او را به جای

خود بداشت وگفت: با ایشان کارزار کن تا شامیان فراهم آیند. مروان رو به فلسطین آورد و بر کران رود ابوفُطْرُس فرود آمد. حکم بن ضبعان جذامی بر فلسطین چنگال گسترده بود. مروان کس به نزدِ عبدالله بن روح بن زنباع جذامی فرستاد [و پناه خواست] که پناهش داد. گنج‌خانه در دستِ حکم بن ضبعان بود.

سفاح به عبدالله بن علی نامه نوشت و فرمودش که به پیگردِ مروان پردازد. او روانه شد تا به موصل رسید. مردم آن سیاه پوشیده بیرون آمدندو او را پذیره شدند و دروازهٔ شهر به رویش گشودند. سپس روانهٔ حرّان شد که ابان بن یزید (سیاه پوشیده) بیرون آمد و چنان که گفته شد، به پیشواز او رفت. او را زینهار داد. عبدالله خانه‌ای را که ابراهیم در آن زندانی بود، ویران کرد. سپس از حران روانهٔ منبج گشت که مردم آن نیز رنگ سیاه گزیده بودند. در آن ماند و کس به سوی مردم قنّسرین فرستاد و از ایشان بیعت ستاند. برادرش عبدصمد بن علی فرماندار آن بود. سفّاح وی را با چهار هزار مرد جنگی به یاریِ او فرستاده بود. دو روز پس از رسیدن عبدصمد به قنّسرین روان شد. مردم آن رنگ سیاه برافراشته بودند. دو روز مانده روانهٔ حِمْص شد و از مردمِ آن بیعت ستاند و چند روزی در آن ماند و سپس به سوی بعلبک راند و دو روز ماند و رهسپار شد و در «مِزّه» (روستایی از روستاهای غُوطَه) فرود آمد. برادرش صالح بن علی به یاری او رسید. با هشت هزار مرد جنگی در مَرْجِ عَذْراء فرود آمد. سپس عبدالله پیشروی کرد و بر دروازهٔ خاوری فرود آمد؛ صالح بر دروازهٔ جابیه، ابوعون بر دروازهٔ کیسان، بسام بن ابراهیم بر دروازهٔ خُرد، حمیدبن قحطبه بر دروازهٔ توما و عبدصمد و یحیی بن صفوان و عباس بن یزید بر دروازهٔ فرادیس. بر دمشق ولیدبن معاویه بود. او را در میان گرفتند و روز چهارشنبه پنجم رمضان ۱۳۲/ ۱۷ آوریل ۷۵۰م به درونِ شهر شدند.

نخستین کس که از دروازهٔ خاوری بر باروی شهر شد، عبدالله طایی بود؛ از جایگاه دروازهٔ خرد بسام بن ابراهیم فرارفت. سه ساعت کارزار کردند و ولیدبن معاویه همراه دیگران کشته شد.

عبدالله بن علی پانزده روز در دمشق ماند و سپس رهسپار فلسطین شد. مردم اردن سیاه ساخته پذیرهٔ او گشتند و او به رود فطرس شد و دید که مروان از آن کوچیده است.

عبدالله در فلسطین ماند و یحیی بن جعفر هاشمی در شهر فرود آمد. نامهٔ سفاح به دستش رسید که می‌فرمود صالح بن علی را به پیگرد مروان گسیل سازد. صالح در ذی‌قعدهٔ ۱۳۲/ ژوئن ۷۵۰م از رود ابوفطرس گذشت و ابن‌فتان و عامربن اسماعیل او را همراهی کردند. صالح، ابوعون را با عامربن اسماعیل حارثی گسیل کرد و اینان روانه شدند تا به عریش رسیدند. مروان هر چه گیاه و چوب و هیزم و خوراک دید، به آتش کشید.

صالح روانه شد و بر کران رود نیل فرود آمد و سپس رفت تا به صعید رسید. شنید که سواران مروان علف‌ها را می‌سوزانند. کسان بر سرِ ایشان فرستاد که ایشان را گرفتند و در فُسْطاط به نزدِ صالح آوردند. روانه شد و درجایی به نام ذات سلاسل فرود آمد. ابوعون، عامربن اسماعیل حارثی را با شعبة بن کثیر مازنی با سواران موصل روانه کرد که با سواران مروان دیدار کردند و جای او را به ایشان فرانمودند بر این پایه که زینهارشان دهند. نخست با آنان جنگیده برخی را کشته بودند و برخی را به اسیری گرفته. پس از آن بود که جای مروان را از آنان پرسیدند. روانه شدند و اورا فرونشسته در کلیسای بوصیر دیدند. شبانه بر سر او رسیدند و یاران ابوعون اندک بودند. عامربن اسماعیل گفت: اگر بامداد آید و کمبود ما بینند، نابودمان کنند و کسی از ما وانرهد. نیام شمشیرش را شکست و یارانش نیز چنان کردند و بر یارانِ مروان تاختند که شکست یافتند و گریختند. مردی بر مروان تاخت و بی‌آنکه بشناسدش، او را فروکوفت. آوازدهنده‌ای آواز داد: سرورِ خداگرایان فروافتاد! به سویِ او شتافتند و مردی انارفروش از مردمِ کوفه دوید و سرش برید. عامر آن را گرفت و به سوی ابوعون فرستاد و او به نزد صالح.

چون به دستش رسید، فرمود که زبانش بریدند و بر زمین افگندند. گربه‌ای آن را ربود و صالح گفت: چه پند و اندرزها که روزگار به ما می‌دهد! این زبان مروان است که گربه‌ای ربود! سخنسرایی سرود:

قَـدْ فَـتَـحَ اللَّـهُ مِـصْرَ عَـنْوَةً لَـکُـمْ[1]　　　وَ أَهْـلَـکَ ٱلْفَاجِرَ ٱلْجَـعْدِیَّ إِذْ ظَـلَـمَا

---

۱ . وزن این پاره لرزان است؛ مگر که «فَتَّحَ» از باب تفعیل بخوانیم. ویراستاران متن عربی این را یادآور نشده‌اند.

فَـلاکَ یـقْـوَلَـةَ هَـرٍّ یُـجَـرِّرُهُ وَکَانَ رَبُّکَ مِنْ ذِی ٱلْکُفْرِ مُنْتَقِمَا

یعنی: خدا مصر را به زور شمشیر برای شما گشود و تبهکار جعدی را که بیداد پیشه ساخته بود، نابود کرد. گربه‌ای، زبانِ گوینده‌اش را ربود و جوید؛ کردگارِ تو از بیدادگران کینه می‌کشد.

کشته شدن او دو شب مانده از ماه ذی‌حجّه /۷ اوت ۷۵۰م رخ نمود. صالح به شام بازگشت و ابوعون را در مصر جانشین ساخت و بردگان و دارایی‌ها و جنگ‌افزارها بدو سپرد.

صالح سرش را به نزد سفاح فرستاد.

چون سر او به دست سفاح رسید، در کوفه بود. چون آن را دید سر بر خاک سود و خدای را نماز برد و آنگاه سر برآورد و گفت: سپاس خدا که مرا بر تو پیروز گردانید و خون و کینهٔ من در گردنِ تو و یارانت که دشمنانِ دینید، نماند وپایمال نشد! پس این سروده برخواند:

لَوْ یَشْرَبُونَ دَمِی لَمْ یَرْوَ شَارِبُهُمْ وَ لَا دِمَاؤُهُمَ لِلْغَیْظِ یَشْفِینِی

یعنی: اگر خون من بنوشند، سیر نشوند چنان که من (از بس کینه) از خونِ ایشان سیری ندارم.

چون مروان کشته شد، دو پسرش عبداللّه بن مروان و عبیداللّه بن مروان به سرزمین حبشه کوچیدند. حبشیان ایشان را به سختی آزردند چه با این دو جنگیدند که عبیداللّه کشته شد و عبداللّه با تنی چند زنده ماند و تا زمان مهدی روزگار گذراند و در این هنگام فرماندار فلسطین محمدبن اشعث اورا گرفت و به نزد مهدی فرستاد.

چون مروان کشته شد، عامر آهنگ کنیسه‌ای کرد که زنان و فرزندان مروان در آنجا بودند. چاکری بر زنان گمارده بود و او را فرموده که ایشان راکشتار کند. عامر او را با زنان ودختران مروان گرفت و به نزد صالح بن علی‌بن عبداللّه‌بن عباس فرستاد. چون بر او درآمدند، دخت مهتر مروان زبان گشود و گفت: ای عموی سرورِ خداگرایان، خداآنچه را که دوست می‌داری، برایت پایدار بداراد. ما دخترانِ تو و دخترانِ برادر و پسرعمویت هستیم. آن اندازه که بر شما ستم روا داشتیم، بر ما مهربانی آورید.

گفت: به خدا هیچ یک از شما را زنده نگذارم! آیا پدرت برادرزادهٔ من ابراهیمِ رهبر را نکشت؟ هشام بن عبدملک، زیدبن علی‌بن حسین را نکشت، در کوفه بر دار نکرد؟ ولیدبن یزید، یحیی زید را نکشت، در خراسان بر دار نکرد؟ ابن‌زیاد روسپی‌زاد، مسلم بن عقیل را نکشت؟ یزیدبن معاویه حسین‌بن علی و فرزندانش و کسانش رانکشت؟ زنان شبستان پیامبر خدا(ص) را به نزدِ خود نکشاند، به سانِ اسیران در برابر او نایستادند؟ سرِ حسین را به نزدش نیاوردند، مغزِ درخشانش نکوفتند؟ چرا شما را زنده بدارم! دختر گفت: از آنجا که مهربانی توست. گفت: این تواند بود. اگر خواهی تو را به پسرم ابوفضل دهم و کابین پردازم! دختر گفت: کدام گرامیداشت بهتر از این؟ ما را به حرّان رسان. ایشان را بدانجا فرستاد. چون بدانجا شدند و خانه‌های مروان را ویران دیدند، با آواز بلند گریه سر دادند.

گویند: یک روز بُکَیربن ماهان با یارانش نشسته بود. این پیش از کشته شدن مروان بود. با یاران سخن می‌گفت که عامربن اسماعیل بر او گذشت که به جایش نیاورد. او به دجله شد و آب نوشید و بازگشت. بکیر او را آواز داد و گفت: جوان، چه نام داری؟ گفت: عامربن اسماعیل بن حارث. گفت: باداکه از بنی‌مُسْلِیَه باشی! گفت: هستم. گفت: به خدا که تو مروان را بکشی! همین گفتار مایهٔ آن شد که دل او نیرو گرفت و او امید به کشتنِ مروان برد.

چون مروان کشته شد، ٦٢ سال یا ٦٩ سال داشت. فرمانرانی‌اش ازهنگامی که بااو بیعت کردند تا زمانی که اورا کشتند، ٥ سال و ١٠ ماه و ٦ روز بود. کنیهٔ ابوعبدملک می‌داشت. مادرش «مادرِ فرزند» و بانویی کردنژاد بود که پیش‌تر از آنِ ابراهیم بن اشتر بود و روزی که او کشته شد، محمدبن مروان این بانو را گرفت که برای وی مروان را بزاد. از این رو بود که عبدالله بن عیاش مشرف به سفاح گفت: سپاس خدا که به جای «خَرِ جزیره» و پسرِ کنیزکِ نَخَع، پسرعموی پیامبر خدا(ص) پسر عبدمطّلب را بهرهٔ ما فرمود.

مروان را «خر» و «جعدی» می‌خواندند زیرا او باور به آفریده بودن قرآن و توانایی مردمان [«قَدَر»، آزادیِ مردم، گزیده بودنِ کارهایِ‌شان بر دستِ خودشان] را از جعدبن درهم فراگرفت و چیزهای دیگر از او آموخت. گویند: جعد مردی زندیک بود.

میمون بن مهران او را اندرز داد و جعد گفت: شاهنشاه ما غباد به نزدیکِ ما دوست داشته‌تر از دینِ شماست. گفت: خدایت بکُشد که خواهد کُشت. میمونْ به زیانِ او گواهی داد. هشام او را جست و یافت و به نزدِ خالد قسری فرستاد که او را کشت. مردمان مروان را بر پیروی از او می‌نکوهیدند.

مروان سپید بود و به سختی میش چشم نموده می‌شد. سری بزرگ، ریشی انبوه و سپید و پیکری درشت می‌داشت. مردی زورمند و گستاخ و دلاور بود جز اینکه روزگارش به سر آمد و جگرآوری‌اش او را به کار نیامد و زورمندی‌اش به او سودی نرساند[۱].

[واژهٔ تازه پدید]

عیاش: با یای دونقطه‌ای در زیر و شین نقطه‌دار.

کسانی که از امویان کشته شدند

یک بار سُدَیف بر سفّاح درآمد و سلیمان بن هشام بن عبدملک در نزد وی بود که دژخیم گرامی‌اش داشته بود. سُدَیف گفت:

لَا یَغُرَّنْکَ مَا تَرَی مِنْ رِجَالٍ　　إنَّ تَحْتَ ٱلضُّلُوعِ دَاءً دَوِیَاً

فَضَعِ ٱلسَّیفَ وَ ارْفَعِ السَّوطَ حَتَّی　　لَا تَرَی فَوقَ ظَهْرِ هَا اُمَوِیَاً

یعنی: بدانچه از برخی کسان می‌بینی، فریفته مشو که در زیرِ دنده‌ها، سینه‌ای پرکینه است. تازیانه بر دار و شمشیر در میانِ ایشان گذار تا بر زبر زمین یک اموی نبینی.

سلیمان گفت: پیرمرد، مرا کشتی! سفاح به درون رفت و سلیمان را گرفتند و کشتند.

یک روز شبل بن عبداللّه وابستهٔ بنی‌هاشم بر عبداللّه بن علی درآمد و در نزدِ او

---

۱. گویند: یک روز لطف علی‌خان زند، شاهزادهٔ بسیار زورمند و جگرآور زندی بازوی پرتوان و شمشیر بسیار تیزِ خود را آزمود و سپس آن را در دست چرخاند و با افسوس به زبان لری گفت: هَی! تو ای بُرّی، اما بَختُم نی بُرّه! (های، تو می‌بری اما بختم نمی‌بردا).

پیرامونِ نود مرد بودند که خوراک می‌خوردند. شبل سرود:

أَصْبَحَ ٱلْمُلْكُ ثَابِتَ الآسَاسِ — بِالْبَهَالِيلِ مِنْ بَنِی عَبَّاس
طَلَبُوا وِتْرَ هَاشِمٍ فَشَفَوهَا — بَعْدَ مَیْلٍ مِنَ الزَّمَانِ وَ یَاسِ
لَا تُقِیلَنَّ عَبْدَ شَمْسٍ عِثَاراً — وَ اقْطَعَنْ کُلَّ رَقْلَةٍ وَ غِرَاسِ
ذُلُّهَا أَظْهَرَ التَّوَدُّدَ مِنْهَا — وَ بِهَا مِنْکُمْ کَحَرِّ ٱلْمَوَاسِ
وَ لَقَدْ غَاضَنِی وَ غَاضَ سِوَائی — قُرْبُهُمْ مِنْ نَمَارِقٍ وَ کَرَاسِی
انزلوها بحیث انزلها اللّـ — ـهُ بِدَارِ ٱلْهَوَانِ وَ الاتْعَاسِ
وَ اذْکُرُوا مَصْرَعَ ٱلْحُسَیْنِ وَ زَیداً — وَ قَتِیلاً بِجَانِبِ ٱلْمِهْرَاسِ
وَ ٱلْقَتِیلَ الَّذِی بِحَرَّانَ أَضْحَی — ثَاوِیاً بَیْنَ غُرْبَةٍ وَ تَنَاسِ

یعنی: پادشاهی را پایه‌ها استوار گشت؛ و این ازخجستگی مردان بسیار نیکوکار از بنی‌عباس بود. خون و کینهٔ هاشم ستاندند که پس از تابِگَشْت و گذشتِ روزگاران بدین آرزو رسیدند. بر عبد شمس هیچ لغزشی را نبخشید و هر خرمابن بلند و نهال برومندی را ریشه‌کن سازید. خواری ایشان مایهٔ آن شده است که فروتنی نمایند ولی دل‌های‌شان مانند لبهٔ کارد بر گلوگاه شماست. من و دیگر کسان را این کار برآشفت که این بزهکاران به تخت‌ها و بالش‌ها برآمده‌اند. ایشان را بدانجا فرود آورید که خدا آورده است: در ویران جای و خواری زار[1]. کشته شدن حسین را به یاد آورید و جان باختن زید را؛ و کشته‌ای را که در کرانِ مِهْراس بود؛ و کشته‌ای در حَرّان را که هم‌آغوشِ بی‌آشنایی و فراموشی است.

عبداللّه فرمود که ایشان را با گرزها کوفتند و کشتند. بر زیر ایشان خوان‌های چرمین گسترد و نالهٔ ایشان را همی شنید تا همگی مردند. با این هنجار بر فرازِ پیکرها ناهار خورد. عبداللّه بن علی را فرمود که گورهای امویان بکاود. گور معاویة بن ابی‌سفیان را کاویدند و چیزی جز رشته‌ای به سان گردی افشانده بر خاک ندیدند. گور یزید بن معاویه را کاویدند و توده‌ای خاکستر دیدند. گور عبدملک بن مروان را شکافتند

۱ . مانند «ثُقْبِه‌زار» که مهدی اخوان ثالث در چامهٔ «مرد و مرکب» به کار برده است.

و سرش را یافتند. در گورها یکایک اندامان دیده می‌شد مگر هشام بن عبدملک مروان که درست بود و جز نُک‌بینی‌اش، جای دیگری آسیب ندیده بود. او را تازیانه زد و بر دار کرد و سوخت و خاکسترش بر باد داد.

به پیگرد امویان و خلیفه‌زادگان برخاست و ایشان را یکایک فرو گرفت. جز شیرخواره یا گریخته‌ای به آندلس، وانرهید. ایشان را بر کران رود ابوفطرس کشت. از میانِ کشتگان اینان بودند: محمدبن عبدملک بن مروان، عُمْرِ بن یزیدبن عبدملک، عبدواحدبن سلیمان‌بن عبدملک، سعیدبن عبدملک مروان (که برخی گویند: پیش‌تر مرده بود)، ابوعبیدة بن ولیدبن عبدملک و (به گفتهٔ برخی) ابراهیم بن یزید برکنار شده. هر چه دارایی و زر و خواسته داشتند، ازایشان گرفت. سپس گفت:

بَنِی اُمَـیَّةَ قَـدْ اَفْـنَیْتُ جَـمْعَكُـمْ   فَكَیْفَ لِی مِنْكُمْ بالأَوَّلِ اَلمَـاضِی
یُـطَیِّبُ النَّـفْسَ اَنَّ النَّـارَ یَـجْمَعُكُمْ   عُوِّضْـتُمْ مِنْ نَطَـاهَا شَـرَّ مُعْتَـاضِ
مُـنِیتُـمْ لَا اَقَـالَ اللّـهُ عَـثْرَتَكُـمْ   بِـلَیْـثِ غَـابٍ اِلَـى الأَعْدَاءِ نَهَّـاضِ
اِنْ كَـانَ غَـیْضِـي لِفَوتٍ مِـنْكُمُ فَلَقَدْ   مُـنِیتُ مِـنْكُمْ بِمَـا رَبِّـي بِـهِ رَاضِ

یعنی: هان امویان، گروه شما را نابود کردم و لی بر نخستینان و گذشتگان‌تان چه گونه دست یابم؟ دل را خنک می‌سازد اینکه دوزخ همهٔ شما با هم گرد می‌آورد؛ بادا که از زبانه‌های آن بدترینْ پادافره برگیرید. گرفتار شدید (خدای لغزش‌تان را نبخشایاد) به شیر بیشه‌ای که بر دشمنان، بسیار و به سختی تازش می‌آورد. اگر خشم و خروشِ من از این راه بسیار است که از دست بشدید و گرفتار نگشتید، این را توانم به شمارِ خدای گذاردْ که رنج و دردِ من مایهٔ خرسندیِ خدا گردید.

برخی گویند: این سروده از آنِ سُدَیف بود که آن را برای سفاح خواند و داستان را با او پدید آورد. او بود که ایشان را کشت.

سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس نیز در بصره گروهی از امویان را کشت که جامه‌های زربفت گرانبها داشتند. فرمود که پاهای‌شان را گرفتند و بر زمین کشاند و بر گذرگاهان افگندند که سگان بخوردند.

چون امویان چنین دیدند، به سختی هراسیدند و رشته‌های پیوندشان گسسته گشت و آنان که توانستند، پنهان شدند. یکی از نهان‌شدگان، عمروبن معاویة بن عمروبن سفیان‌بن عُتْبَةبن ابی‌سفیان بود. گوید: به هر جا می‌رفتم، شناخته می‌شدم و زمین بر من تنگ شد. بر سلیمان بن علی درآمدم و او مرا نمی‌شناخت. گفتم: گردش زمین مرا به سرای تو آورد و بر بزرگواری تو ره نمود. اگر بکشی، آسوده سازی‌و اگر بازگردانی و تندرست بمانی، زینهار یابم. گفت کیستی؟ گفتم: عمروبن معاویه. گفت: خوش آمدی؛ چه نیاز داری؟ گفتم: زنانی که تو برای نیکی به ایشان از همهٔ مردم سزاوارتر و از همه به ایشان مهربان‌تر و نزدیک‌تری، از ترس ما ترسیده‌اند و هر که بترسد، کسان خود را به هراس افکند. گوید: بسیار گریست و سپس گفت: خدا خون تو پاس می‌دارد و دارایی تو به تو می‌بخشد و بانوان تو را آسوده می‌گذارد. سپس برای سفاح نوشت: ای سرورِ خداگرایان، میهمانی با همرهان از امویان بر ما فرود آمده است؛ ایشان را بر پیوندگسلی‌شان کشتیم نه به تاوان استوار سازی. مارا با ایشان، عبدمناف دربرمی‌گیرد. خویشاوند را می‌نوازند ونمی‌کشند و پیوند را استوار می‌سازند و نمی‌گسلند. اگر سرورِ خداگرایان روا می‌دارد، ایشان را به من ببخشاید. اگر کند، همان به که بخشنامه‌ای به سراسرِ شارسانان گسیل دارد تا خدای بزرگ را در برابربخشایش بر ما ونیکوکاری به راستایِ ما، سپاس گوییم. اوخواسته‌اش بپذیرفت. این نخستین زینهار امویان بود.

نافرمانی حبیب بن مرّهٔ مرّی

در این سال حبیب بن مرّهٔ مری سر از فرمانِ عباسیان برتافت. وی و همراهانش از مردم حوران و بثنیّه سپید پوشیدند. نافرمانی‌شان پیش از نافرمانی ابوورد بود. عبدالله به سوی او روان شد و بارها با وی جنگید. حبیب از فرماندهان و سوارانِ‌مروان بود.

انگیزهٔ سپیدسازی‌اش ترس بر خود و بر مردمش بود. قیسیان و دیگرکسان وابسته به ایشان با او بیعت کردند. چون به عبدالله گزارش رسید که ابوورد شورش و سپیدسازی کرده است، حبیب را به آشتی خواند. با وی آشتی کرد و او را باهمراهانش زینهار داد و به

سویِ ابوورد راند.

نافرمانی ابوورد و مردم دمشق

در این سال ابوورد مجزاة بن کوثر بن زفربن حارث کلابی که از یاران و فرماندهانِ مروان بود، سر به شورش برداشت.

انگیزهٔ این کار چنان بودکه چون مروان شکست خورد، ابوورد در قنسرین به پا خاست. عبداللّه‌بن علی بدین شارسان شد و ابوورد با او بیعت کرد و سر بر همان فرمان گذارد که سپاهیانش گذاردند. فرزندان مسلمة بن عبدملک در بالس و ناعوره با او همسایه بودند. از این رو یکی از فرماندهان عبداللّه بن علی به شهر بالس درآمد و زنان و فرزندان مسلمه را روانه کرد. برخی از ایشان از این کار به نزد ابوورد گله کردند. اواز دهکده‌ای به نام خاف بیرون رفت و آن فرمانده را کشت و همراهان او را از دمِ تیغ گذراند و فرمان عبداللّه از گردنِ فراافکند و جامهٔ سپید پوشید و مردم قنّسرین را بدین‌کار خواند. ایشان همگی سپید پوشیدند و سفّاح در این هنگام در حیره بود و عبداللّه بن علی گرفتار پیکار با حبیب‌بن مرّهٔ مری در سرزمین بَلْقاء و حوران و بثنیه بود که این را پیش‌تر یاد کردیم.

چون به عبداللّه گزارش رسید که ایشان سپید پوشیده‌اند و صالح بن حبیب بن مرّه را برکنار کرده‌اند، برای دیدار و پیکار با ابوورد روانه شد؛ بر دمشق گذشت و ابوغانم عبدالحمید بن ربعی طایی را با چهار هزار مردِ جنگی به جانشینیِ خویش در این شهر برگماشت. خاندان و زنان و فرزندان وکسان و بار و بنهٔ عبداللّه در دمشق بودند. چون او به حُمْص درآمد، مردم دمشق بر او شوریدند و سپید پوشیدند و با عثمان بن عبداعلی بن سُرَاقهٔ ازدی به پاخاستند و سپید پوشیدند و با ابوغانم و همراهانش دیدار کردند و ایشان را درهم شکستند و یارانش را به سختی هر چه بیش‌تر کشتار کردند و همهٔ بار و بنه‌ای را که عبداللّه در نزدِ کسان و یاران خود به جای هشته بود، به تاراج بردند ولی به خاندان و کسان او آزاری نرساندند و بر ناسازگاری همداستان گشتند. عبداللّه روانه شد و در این هنگام گروهی از مردم قنّسرین بر پیرامون ابوورد گرد آمده بودند و برای همسایگان

خویش از مردم حمص و تَدْمُر نامه نگاشته. از مردم این دو شهر، هزاران مردِ جنگی به فرماندهی ابومحمدبن عبدالله بن یزیدبن معاویه فراز آمدند و به فرمانبری از او فراخواندند و گفتند: این همان «سفیانی» است که همواره یاد می‌شده است[۱]. ایشان در پیرامون چهل هزار مرد جنگی بودند و در «مَرْجِ اَخْرَم» لشکرگاه زدند. عبدالله بن علی به این مردم نزدیک شد و برادرش عبدصمد بن عبدالله را با ده هزار جنگاور بر سرِ ایشان فرستاد. کارگردانِ سپاهِ قنّسرینْ و فرمانده کارهایِ رزمیْ ابوورد بود. او به نبرد با ایشان درایستاد. کشتگان در هر دو سوی رو به فزونی نهادند و عبدصمد و یارانش از هم گسسته شدند و هزاران کس از ایشان کشته آمدند و او به نزدِ برادرش عبدالله شد.

عبدالله و گروه فرماندهان فراز آمدند و بار دیگر در مرج اخرم دیدار کردند و به پیکاری سخت درایستادند. عبدالله پایداری ورزید و یارانِ او مردانه کوشیدند. همراهان ابوورد شکست یافتند و رو به گریز نهادند و او با پانصد کس از مردمش پایدار ماند که همگی کشته شدند. ابومحمد و همراهانش گریختند و به تدمر پیوستند. عبدالله مردم قنّسرین را زینهار داد و ایشان سیاه پوشیدند و با او بیعت کردند و به زیرِ فرمانِ او درآمدند.

آنگاه رو به سوی مردمان دمشق آورد که از درِ ستیز با وی، سپید پوشیده بودند. چون به نزدیکی ایشان رسید، مردم گریختند و جنگی در نگرفت و عبدالله به مردم شهر زینهار داد و ایشان با او بیعت کردند و او ایشان را بر آنچه رفته بود، نیازرد.

ابومحمد سفیانی همچنان گریزان و پنهان زیست و به سرزمین حجاز پیوست و به همین‌گونه تا روزگارِ منصور نیم‌دانگی ماند. زیاد بن عبدالله حارثی کارگزار منصور از نهان‌گاه او آگاه گشت و سوارانی چند بر سرِ او فرستاد که با او کارزار کردند و او را کشتند

---

۱. «سفیانی» در فرهنگ اسلامی مردی است که پیش از خاستنِ رستاخیز پدیدار می‌شود و بر سراسرِ جهان فرمان می‌راند [و به گفتهٔ شیعیان: جهان را مالامال از بیداد و ستم و نامردمی می‌سازد]. او زمینه‌ساز «مهدی» (سوشیانس) است. اندیشهٔ آن یکی از «مسیح ستیز» (Antichrist) فراز آمده است و این یکی از «مشیاح» از فرهنگ یهودی. همهٔ اینها از فرهنگِ ایرانی (یزدان، اهریمن، سوشیانس و هفت انوشه) ترابیده است. یکی از اینان نیز «دَجّال» و خَرِ دَجّال است که در پدیدارشدنش هیچ گمانی نیست.

و دو پسرش را به اسیری گرفتند. زیاد سر سفیانی (ابومحمد بن عبداللّه) را همراه دو پسرِ وی روانه کرد و منصور این دو را زینهار داد و آزاد کرد.

برخی گویند: جنگ عبداللّه و ابوورد در پایانِ ذی‌حجّهٔ ۲۹/۱۳۳ ژوئیهٔ ۷۵۱م بود.

سپیدپوشی و نافرمانی مردم جزیره

در این سال مردم جزیره سپید پوشیدند و سر از فرمانِ ابوعباس دژخیم (سفّاح) برون آوردند و روانهٔ حرّان شدند که موسی بن کعب همراه سه هزار مـردِ جـنگی از لشکریان سفاح در آن به سر می‌بردند. او را در آنجا در میان گرفتند و مردم جـزیره فرمانده یا رهبری نداشتند که ایشان را گِردِ هم آورد. در این زمان اسحاق بن سلم عقیلی از ارمنستان فراز آمد. او به هنگامِ شنیدن گریز مروان از آنجا بیرون آمده بود. مردم جزیره بر او انجمن کردند و او موسی بن کعب را برای نزدیک به دو ماه در میان گرفت.

ابوعباسِ خونریز، برادرش ابوجعفر و سپاهیان همراه او را که درواسط بودند و ابن‌هبیره را در میان گرفته داشتند، رهسپار کرد. او روانه شد و از قَرْقیسا و رَ قّه گذر کرد. مردم آن سپید پوشیده بودند. اسحاق بن سلم به رهاء کوچید و این به سال ۷۵۱/۱۳۳م بود. موسی بن کعب از حران بیرون آمد و با ابوجعفر دیدار کرد.

اسحاق بن سلم برادرش بَکّـارِبن سلم را به سوی مردم ربیعه فرستاد که در ماردین و دارا بودند. رهبر مردم ربیعه در این زمان مردی از حروریان به نام بُـرَ یْکَه بود. ابوجعفر بدان سو روی نهاد و با ایشان دیدار کرد. ایشان به سختی هر چه بیش‌تر با او پیکار کردند و بریکه در نبرد کشته شد و بکار به نزد برادرش اسحاق به رهاء بازگشت. اسحاق او را در آنجا به جانشینی خود برنشاند و همراه بیشینهٔ سپاهیانش رو به سُمَیْساط نهاد و ابوجعفر به سوی رهاء رهسپار گشت و میان وی و بکار نبردهایی چند برپا شد.

مرد خونریز (ابوعباس) برای عبداللّه بن علی نامه نوشت و او را به فرماندهی برگماشت و فرمود که با سپاهیانش به سمیساط شود. او رفت و در برابرِ اسحـاق در سمیساط لشکرگاه زد. اسحاق را شصت هزار مرد جنگنده بودند و میان‌شان فرات بود.

ابوجعفر از رهاء فراز آمد و اسحاق را برای هفت ماه در سمیساط در میان گرفت. اسحاق می‌گفت: در گردنم بیعتی است که آن را فرونگذارم تا بدانم که خداوند آن مرده یا کشته شده است.

ابوجعفر برای او پیام فرستاد که مروان کشته شده است. اسحاق گفت: این را به درستی نمی‌دانم. چون بی‌چون و چرا دانست که مروان را کشته‌اند، خواهانِ آشتی و زینهار گشت. برای سفاح در این باره نامه نوشتند و او به ایشان فرمان داد که وی و همراهانش را زینهار دهند. برای این کار، نبشته‌ای در میان کردند و اسحاق به سویِ ابوجعفر بیرون شد. در نزدِ او کسانی بودند که همراهی وی را خوش داشتند. مردمِ شام و جزیره استوار و فرمانبردار گشتند. ابوعباس برادرش ابوجعفر منصورِ دوپولی را به فرماندهی جزیره، ارمنستان و آذربایجان برگماشت. او در آنجا ماند تا به خلیفگی برگزیده شد.

برخی گویند: این عبدالله بن علی بود که اسحاق بن سلم را زینهار داد.

کشته شدن ابوسَلِمَهٔ خلاّل و سلیمان بن کثیر

پیش‌تر داستان ابوسلمهٔ خَلاّل [سرکه‌فروش] و کوشش اندک او برای روی کار آوردن عباسیان [یا گرایش درونی به خاندان علی(ع)] را یاد کردیم و فرانمودیم که چه کسانی از هاشمیان به هنگامِ درآمدن به کوفه همراه او بودند چنان که وی در نزدِایشان آماج بدگمانی گشت. سفّاح در هنگامی که در حمام اعین [گرمابهٔ چشمه‌ساران] بود، بر او دل بگردانید و سپس از آنجا بیرون شد [یا: از نزدِ او کوچید] و به «شهر هاشمیان» (مدینهٔ هاشمیه) فرارسید و در این شهر در کاخ فرمانداری فرود آمد و همچنان دل بر ابوسلمه چرکین می‌داشت. برای ابومسلم نامه نگاشت و اندیشهٔ خود را با او در میان گذاشت و یادآور شد که چه‌گونه ابوسلمه آهنگ نیرنگ زدن در سر پرورانده بود. ابومسلم برای وی نوشت: اگر سرورِ خداگرایان از این کار آگاه گشته است، چه بهتر که اورا از پای درآورد و خونش بریزد.

داوود بن علی به سفاح گفت: ای سرورِ خداگرایان، چنین کاری مکن، مبادا که

ابومسلم و خراسانیان این کار را به زیان تو دستاویزی سازند چه رفتار ایشان در این باره همان رفتار ابوسلمهٔ خلال است و از دیگرسوی، بسیاری از کسانی که اکنون گردِ تو را گرفته‌اند، خراسانیانی دلبسته به ابومسلم‌اند. به جای این کار، به ابومسلم نویس که او را از میان بردارد.

او برای ابومسلم نامه نوشت و ابومسلم به مرار بن انس ضبّی فرمان داد که او را بکشد. او بر سفاح درآمد و آگاهش ساخت که برای چه کاری گسیل گشته است. سفاح آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: سرورِ خداگرایان از ابوسلمه خرسند گشته، اورا فراخوانده، جامهٔ گرانبها بر او پوشانده است. پس از آن، یک شب ابوسلمه به نزد سفّاح شد و همراه اوماند تا بیشینه‌ای از شب فرا رفت و آنگاه به تنهایی رهسپار خانهٔ خود گشت. در این هنگام آن مرد، مرارین انس و یاران و همراهانش، بر او تاختند و خونش بریختند و گفتند: خارجیان او را کشتند. فردای آن روز پیکرش را بیرون آوردند و یحیی‌بن محمدبن علی بر او نمازگزارد. او را در «شارسان هاشمیان» در نزدیکی کوفه به خاک سپردند. سلیمان بن مهاجر بجلی سرود:

إِنَّ ٱلْوَزِيــرَ وَزِيــرَ آلِ مُــحَــمَّدٍ　　　أَوْدَى فَمَنْ يَشْنَاكَ صَارَ وَزِيرَا

یعنی: وزیر، وزیر خاندان محمد، از میان رفت؛ همانا آن کس که تو را دشمن می‌دارد، به وزیری برگمارده گشت.

ابوسلمه را «وزیر خاندان محمد» می‌گفتند و ابومسلم را «امیر خاندانِ محمد».

چون ابوسلمه کشته شد، سفّاح برادرش ابوجعفر دوپولی را به نزدِ ابومسلم فرستاد. چون بر ابومسلم درآمد، عبیداللّه بن حسن اعرج و سلیمان بن کثیر او را همراهی کردند. یک بار سلیمان بن کثیر به عبیداللّه گفت: ای مرد، ما امید می‌بردیم که این کار (فرمانرانی بر مسلمانان)، در خاندان شما فرود آید و دولت شما سامان یابد. هر زمان خواهان آن شدید، ما را بیاگاهانید و فراخوانید. عبیداللّه پنداشت که او پیش‌کردهٔ[1] ابومسلم است. از

---

۱ . پیش‌کرده: رواج بسیار در خراسان به ویژه شارسان‌های جنوبی آن دارد و به معنی: مأمور، گماشته، مزدور، فرمان یافتهٔ کسی برای انجام کاری نهانی، می‌آید.

این رو به نزد ابومسلم آمد و داستان را به او گزارش داد و ترسید که اگر او را آگاه سازد[۱]، ابومسلم وی را بکشد. ابومسلم، سلیمان بن کثیر را فراخواند و گفت: گفتهٔ رهبر به مرا به یاد می‌آوری که فرمود: «به هر کس بدگمان شدی، اورا بکش»؟ گفت: آری. گفت: اینک من به تو بدگمان گشته‌ام. سلیمان گفت: به خدا سوگندت می‌دهم! گفت: مرا سوگند مده زیرا تو نیرنگ در فرمان رهبر در دل داری. پس فرمود که او را گردن زدند.

ابوجعفر (منصور) به نزد سفاح بازگشت و به وی گفت: اگر ابومسلم را نکشی، هیچ کاره باشی و فرمانرانی‌ات استوار نباشد. گفت: چه گونه؟ گفت: به خدا جز آنچه را خود می‌خواهد، انجام نمی‌دهد. ابوعباس گفت: اکنون این را پوشیده بدار.

برخی گویند: پیش از آنکه ابوسلمه کشته شود، ابوجعفر به نزدِ ابومسلم رفت.

انگیزهٔ آن کار چنان بود که چون سَفّاح از پوشیدگی به در آمد و آشکارا شد، با کسانی چند، از کارهای ابوسلمه یاد کرد. یکی از کسانی که در آنجا بود، گفت: شاید آنچه کرد، اندیشهٔ ابومسلم بود. سفاح گفت: اگر این کار، اندیشهٔ وی باشد، از هیچ آشوبی نهراسیم جز که خدا آن را از ما براند و دور سازد. پس برادرش ابومنصور را به نزد ابومسلم فرستاد که اندیشهٔ اورا بداند. او رفت و ابومسلم را از آنچه ابوسلمه کرده بود، آگاه ساخت. وی مرارین انس را گسیل کرد که او را از پای درآورد.

در میان گرفتنِ ابن‌هبیره در واسط

پیش‌تر کار یزیدبن هبیره و سپاهیانی از خراسانیان که اورا با قحطبه دیدار کردند، و سپس با پسرش برخوردند، یادآور شدیم و فرانمودیم که او شکست خورد و به واسط گریخت و در آن دژ گزین گردید. چون رو به گریز نهاد، کسانی را بر دارایی‌های

---

۱ . عبارت متن: وَ خَافَ أَنْ يُعْلِمَهَ أَنْ يَقْتُلَه. ضمیر «هُوَ» مستتر در یعلمه و ضمیر مفعولی متصل به «یعلم» (یعلمه)، چنان که پیداست، می‌تواند چند مرجع داشته باشد. من یکی از وجوه را برگزیدم بی‌آنکه به این گزینش اعتماد و یقین داشته باشم.

حرف «ان» نیز می‌تواند به دو صورت خوانده شود: ناصب مضارع (أَنْ) و حرف شرط (إن). ویراستار متن، گونهٔ نخست را برگزیده است ولی من در این باره گمان روا می‌دارم.

تاراج برده به هنگام نبرد گمارد و اینان آنها را برگرفتند و با خود بردند. حوثره به وی گفت: خداوندگارِ ایشان کشته شده است؛ به کجا می‌روی؟ خواسته‌اش قحطبه می‌بود؛ روانهٔ کوفه شو که سپاهیان انبوه و مردان پیکارمند نستوه داری؛ با ایشان کارزار کن تا پیروز شوی یا کشته آیی. گفت: نکنم، بلکه به واسط شوم و چگونگیِ چرخشِ کارها را بنگرم و فرجام آن را بیوسم. گفت: بیش از این کاری نکنی که دست او را بر خود گشاده داری تا تو را از پای درآورد.

یحیی بن حُضَین گفت: تو هرگز ارمغانی بهتر ازاین سپاهیان برای مروان اموی نیاوری؛ فرات را در کنارِ خود بدار تا به نزدِ او رسی. هان بپرهیز که به واسط نشوی که تو را در میان گیرند چه پس از آن جز کشته شدن کاری در پیش نباشد.

او از مروان می‌ترسید زیرا مروان برایش نامه‌ها می‌نوشت و فرمان‌ها می‌داد و او نافرمانی می‌کرد و از این رو ترسید که او را بکشد. پس به واسط آمد و در آن دژگزین شد. ابوسلمه، حسن بن قحطبه را بر سرِ او فرستاد که او را در آن شارسان در میان گرفت. نخستین کارزار به روز چهارشنبه میان ایشان درگرفت. شامیان به ابن‌هبیره گفتند: به ما دستوری ده که با ایشان پیکار آزماییم. اوبه ایشان دستوری داد و ایشان بیرون رفتند و ابن‌هبیره بیرون آمد و بر بالِ راستِ سپاهیانش ابن‌داوود بود. دو سوی رزمنده با هم دیدار کردند و بر بالِ راست سپاهیان حسن، خازم بن خزیمه بود. خازم بر پورهبیره تاخت. وی و یارانش رو به گریز نهادند و دروازه مالامال از مردمان گردید. یارانش پرتابه‌افکن‌ها بر آنان گماردند و شامیان به دنبال برگشتند. حسن بر ایشان تاخت و به دجله‌شان راند و کسان بسیاری ازایشان به آب خفه شدند. ایشان را با کشتی‌ها فروگرفتند و راه را بربستند. هفت روز درنگ ورزیدند و سپس به سوی ایشان بیرون آمدند و پیکار آغاز نهادند و شامیان به زشت‌ترین گونه‌ای شکست خوردند و به درون شهر شدند. روزگاری دراز ماندند و جز با تیربارانِ همدگر نجنگیدند.

ابن‌هبیره (که همچنان در میان گرفته بود)، شنید که ابواُمَیَّهٔ تغلبی سیاه پوشیده است. او را گرفت و به زندان افکند. معن بن زایدهٔ شیبانی و کسانی ازربیعه در این بارهٔ با پورهبیره سخن گفتند و سه تن از مردم فزاره (از تبار پورهبیره) را گرفتند و به زندان

افگندند و او را دشنام دادند و گفتند: آنچه را به دست داریم، رها نسازیم تا پسر هبیره دوست‌مان را آزاد سازد. ابن‌هبیره از رها کردن او سر برتافت. معن و عبدرحمان بن بشیر عجلی و همراهان این دو از پورهبیره کناره گرفتند. به پورهبیره گفته شد: اینان پهلوانانِ سوارکار سپاه تواند که تباه‌شان ساختی؛ اگر در این راه گام بیش‌تری برداری و پافشاری ورزی، همینان از آن کسان که تو را در میان گرفته‌اند، بر تو بیش‌تر فشار آورند. او ابوامیّه را فراخواند و جامهٔ گرانبها پوشانْد وبه خانواده‌اش رسانْد. آنان با همدگر آشتی کردند و به همان هنجار که بودند، بازگشتند.

در این میان نصربن مالک بن هیثم از پهنهٔ سیستان به نزد حسن فراز آمد. حسن گروهی رابه نمایندگی از خود به سویِ سفاح روانه ساخت و پیام داد که ابونصر به نزدِ وی آمده است. او غیلان بن عبدالله خزاعی را به سرپرستی گروه نمایندگی برگمارد و لی این غیلان از حسن آزرده بود زیرا او را به سان یاور به نزد رَوح بن حاتم فرستاده بود. چون غیلان بر سفاح درآمد، [بر او درود فرستاد] و گفت: گواهی می‌دهم که تو سرورِ خداگرایان و رشتهٔ استوار یزدان و رهبر پرهیزکارانی. گفت: غیلان، تورا چه نیاز است؟ غَیلان گفت: از تو می‌خواهم که برای من آمرزش بخواهی و پوزش من بپذیری. گفت: خدایت بیامرزاد. غیلان گفت: ای سرورِ خداگرایان، بر ما منّت گذار و مردی از خاندانت را به فرماندهی بر ما گمار و چشمان ما را با نگریستن به چهرهٔ او شادمان بدار. او برادرش ابوجعفر منصور نیم‌دانگی را که از خراسان بازگشته بود، به جنگ پورهبیره گسیل داشت و برای حسن پیام و نامه فرستاد وگفت: سپاه آنِ توست و فرماندهانْ آنانِ تواند ولی من دوست داشتم که برادرم درآنجا حاضر باشد؛ از وی بشنو، فرمانبر او باش و از جان و دل به او یاری رسان. برای مالک بن هیثم نیز همین را نوشت. از این رو کارگردان این لشکر حسن به شمار آمد.

چون ابوجعفر منصور به نزد حسن رسید، او ازخرگاه خود برون رفت و منصور نیم‌دانگی رابه درون آن برد و عثمان بن نهیک را به فرماندهی پاسبانان منصور برنشاند.

مالک بن هیثم یک روز (از بام تا شام) با ایشان جنگید و شامیان واپس گریختند و به سوی سنگرهای خود روی آوردند. معن بن زایدهٔ شیبانی و ابویحیی جذامی بر گذرگاه

ایشان بنشسته بودند[1]. چون یاران مالک از برابر ایشان گذر کردند، بیرون آمدند و بر ایشان تاختند و تا شامگاه با ایشان جنگیدند. ابن‌هبیره بر «برج خلاّلین» بود. شب را تا آنجا که خدا می‌خواست [بهرهٔ بزرگی از شب] کارزار کردند. ابن‌هبیره کس به نزدِ معن فرستاد و او را فرمود که بازآید. او باز آمد. دوسوی رزمنده چندین روز درنگ ورزیدند. آنگاه مردم واسط نیز با معن و محمدبن نباته بیرون آمدند. یاران حسن با ایشان جنگیدند و شکست‌شان دادند و به سوی فرات‌شان راندند تا در آن فروریختند. بازگشتند و دیدند که پسر مالک بن هیثم کشته شده است. چون پدرش او را کشته دید، گفت: پس از تونفرین خدا بر زندگی باد! سپس بر مردم واسط تاختند و با ایشان کارزار آزمودند تا به درونِ شهرشان راندند.

مالک همواره کشتی‌ها را از هیمه می‌انباشت و آتش می‌زد تا آنچه را بر آن می‌گذرد، بسوزاند. ابن‌هبیره این کشتی‌ها را با چنگک‌ها فرومی‌کشید. یازده روز را بدین هنجار سپری کردند.

چون چنبرِ در میان گرفتگی بر ایشان فشار آورد و گزند به درازا کشید، خواستار آشتی شدند؛ چنین خواهشی نکردند مگر پس از آنکه گزارش کشته شدن مروان به ایشان رسید. اسماعیل بن عبدالله قسری این گزارش را برای ایشان آورد و گفت: مروان کشته شده است؛ شما با کدام آرمان و انگیزه می‌ستیزید؟ یاران پورهبیره بر او تاختند. یمانیان گفتند: مروان را یاری نمی‌رسانیم زیرا نشانه‌های کارکرد او در میانِ ما همان است که همواره بوده است؛ نزاریان گفتند: نمی‌جنگیم به جز هنگامی که یمانیان با ما بجنگند. چالوک[2]های مردم [توده‌های گدای گرسنه] با جوانان به یاری او می‌جنگیدند.

پورهبیره بر آن شد که مردم را به فرمانبری از محمدبن عبدالله بن حسن بن علی بخواند. برای او نامه نوشت ولی پاسخ دیر کرد. سفاح با یمانیان از لشکریان پسر هبیره نامه‌نویسی آغاز نهاد و ایشان را آزمند ساخت. زیادبن صالح و زیادبن عبدالله (هر دو

---

۱. انگار در این گزارش، لغزشی روی داده یا اشتباهی چاپی پیش آمده است(؟).

۲. چالوک: بینوا، تهیدست، گدا، بی‌سر وپا، درویش، دزد. تازی‌شدهٔ آن صعلوک است. این را «نیکوکاریِ طبری» پژوهیده است.

حارثی) به سوی او بیرون آمدند و به ابن‌هبیره نوید دادند که آن سوی ابن‌عباس [ابوعباس سفاح؟] را برای وی بهبود بخشند، ولی نکردند. از آن سو پیک‌ها میان ابوجعفر و ابن‌هبیره آمد و شد کردند و منصور نیم‌دانگی برای پورهبیره زینهار نهاد و نامه‌ای در این باره نوشت و به نزدِ او فرستاد. ابن‌هبیره چهل روز درنگ ورزید و با دانشوران رای همی زد تا آن را پذیرفت و به نزدِ ابوجعفر فرستاد. ابوجعفر آن را به نزد برادرش سفاح فرستاد و دژخیم برادرش منصور دوپولی را فرمود که زینهار نامه را روا بدارَد و به کار بَرَد.

اندیشهٔ ابوجعفر انجام دادن پیمان و کاربرد نوید خود بود ولی سفاح کاری را بی‌رایزنی ابومسلم انجام نمی‌داد. ابوجهم گزارشگر ابومسلم در نزد سفاح بود. سفاح برای ابومسلم نامه نوشت و اورا از کار پورهبیره آگاه ساخت. ابومسلم برای او نوشت: راهِ آرام و هموار، چون درآن سنگ‌افکنی، ناهموارش سازی. نه به خدا؛ هرگز راهی که پورهبیره در آن باشد، به رستگاری نینجامد.

چون کار زینهارنامه به پایان رسید، پسر هبیره با هزار و سیصد کس از بخاریان به سوی ابوجعفر بیرون شد. خواست بر بارگی خود سوار شود و با آن به درون رود. دربان، سلام بن سلیم، به سوی او برخاست و گفت: خوش آمدی ابوخالد؛ به خوبی و تندرستی فرود آی! او فرود آمد. بر پیرامون خرگاه منصور ده هزار مرد از خراسانیان بودند. برایش دو شکی خواست که بران بنشیند. فرماندهان را به درون آورد و آنگاه به ابن‌هبیره (به تنهایی) دستوری داد. او به درون شد و ساعتی با وی به گفت و گو نشست و برخاست. آنگاه درنگ ورزید؛ یک روز به نزد وی می‌رفت و یک روز نمی‌رفت. هر بار با پانصد سوار و پیاده به نزدِ او می‌رفت. به ابوجعفر گفته شد: پورهبیره می‌آید و سپاهیان او را کرنش می‌آورند چنان که شکوه او هیچ‌گونه کاستی نیافته است. ابوجعفر به او فرمان داد که جز با نزدیکانش نیاید. او با سی نفر بدانجا می‌شد که رفته رفته شمارشان به چهار یا سه کس کاهش یافت.

ابن‌هبیره یک روز با منصور سخن گفت و در میانه چنین بر زبان راند: های! (شاید نیز گفت: ای مرد!). آنگاه از گفته بازگشت و گفت: سرو را، تا همین چندی پیش، این‌گونه با مردم سخن می‌گفتم؛ زبانم به فرمانم نبود و آن گفتم که نشایست. سفاح بر

منصور فشار آورد که ابن‌هبیره رابکشد؛ منصور از او خواهش می‌کرد که وی راببخشاید. سرانجام سفاح نوشت: یا بی‌درنگ او را بکشی یا کس فرستم که او را از خرگاه تو بیرون آورد و خونش بریزد.

منصور آهنگ استوار کرد که او را بکشد. خازم بن خزیمه را با هیثم بن شعبة بن ظهیر روانه ساخت که درگنج‌خانه‌ها را مهر برنهند. سپس کس به نزد مهتران از میان همراهانِ پورهبیره از قیسیان ومضریان فرستاد و ایشان را فراخواند. حوثرة بن سهیل و محمدبن نباته با بیست و دو کس به نزدِ او رفتند. سلام بن سلیم بیرون آمد و گفت: حوثره و پورنباته کجایند؟ این دو به درون رفتند. ابوجعفر عثمان بن نهیک را با صد مرد شمشیرزن در خرگاهی فروتر از خرگاه خود بداشته بود. شمشیرهای این دو را گرفتند و شانه‌های‌شان را استوار بربستند. آنگاه ایشان را دو به دو فرا همی خواند و با آنان همان کرد. یکی از ایشان گفت: به ما پیمان و زینهار خدایی دادید و آنگاه پایمال ساختید! امید چنان می‌بریم که خدا از شما کینه بکشد! ابن‌نباته بر ریش خود می‌گوزید و می‌گفت: همین را از پیش می‌دیدم.

خازم و هیثم بن شعبه با پیرامون صد مرد جنگی به سوی ابن‌هبیره رهسپار شدند و گفتند: می‌خواهیم دارایی‌ها را برداریم. به دربان خود گفت: ایشان رابر گنج‌خانه‌ها رهنمون شو. ایشان در برابر هر خانه‌ای چندین تن برنشاندند و رو به سوی وی و پسرش داوود و شماری از بردگان وی آوردند و پسرکی خردسال در دامنش بود. چون به سوی او روانه شدند، دربانش در برابرِ ایشان به پایداری برخاست. هیثم بن شعبه ضربتی بر رَگِ گردنش زد و او را بر زمین افکند[1] و پسرش داوود رو به جنگ آورد واو پسرک خردسالش را از دامن فروگذارد و گفت:[2] از این کودک دست بدارید. آنگاه سر بر زمین

---

۱ . خ ل: و قتل موالیه، یعنی: هیثم دربان را بر زمین افکند و بردگان ابن‌هبیره راکشت.

۲ . عبارت متن: و اقبل هوالیه و نحیّ ابنه من حجره فقال دونکم هـذا الصّبی و خرّ ساجداً فقتل. شایدمعنی درست‌تر این باشد که: هیثم رو به سوی پسر هبیره آورد و کودکش را از دامنش دور ساخت و گفت: این کودک را بگیرید؛ و آنگاه پورهبیره پیشانی برخاک نهاد و کشته شد.

می‌بینید که ابن‌اثیر به چه شیوهٔ دردناک و آشفته‌ای چند فعل می‌آورد و ضمیر مستتر در هر کدام را به مرجعی جداگانه برمی‌گرداند!

گذارد و و پیشانی بر خاک نهاد و ایشان او را سر بریدند. سرهای ایشان را به سوی ابوجعفر بردند. او در میان مردم فریاد زینهار برآورد مگر برای حکم بن عبدملک بن بشر و خالد بن سلمهٔ مخزومی و عمربن ذرّ. زیادبن عبدالله برای پورذرّ زینهار خواست و منصور اورا زینهار داد؛ حکم گریخت و ابوجعفر به خالد زینهار بخشید ولی دژخیم (سفاح) او را کشت وزینهار ابوجعفر نیم‌دانگی را به چیزی نگرفت. ابوعطای سندی در سوگ ابن‌هبیره سرود:

آلَا اِنَّ عَیْنًا لَـمْ تَـجُدْ یَـوْمَ وَاسِطٍ　　عَـلَیکَ بِجَـارِی دَمْعِهَا لَجَمُودُ
عَشِیَّةَ قَامَ النَّائحَاتُ وَ صَـفَّقَتْ　　اَکُفٌّ بِاَیْدِی مَـأْتَـمٍ وَ خُـدُودِ
فَانْ تُمْسِ مَهْجُورَ الْفَنَاءِ فَرُبَّمَا　　اَقَـامَ بِـهِ بَـعْـدَ الْوُفُـودِ وُفُودُ
فَانَّکَ لَـمْ تَـبْعُدْ عَـلَی مُـتَعَهِّدٍ　　بَلَی کُلُّ مَنْ تَحْتَ التُّـرَابِ بَعِیدُ

یعنی: همانا چشمی که در نبرد واسط باران سرشک بر تو نبارد، چشمه‌ای خشک به شمار آید. آن شامگاه که زنانِ شیون‌گر به سوگ نشستند و با چنگ و ناخن روهای چون گُل را همی خستند. اگر خانه‌ات از میهمانان تهی ماند، باکی نباشد زیراهمگان می‌دانند که به هنگام زندگی تو گروه‌های میهمانان یکی پس از دیگری در آن فرود می‌آمدند و تیمارخواری می‌دیدند. تو از کسانی روی نپوشیدی و دور نشدی که با تو به تازگی دیدار کرده باشند زیرا هر کس به زیرِ خاک خوابد، بسی دورِ دور انگاشته گردد.

کشته شدن کارگزاران ابوسلمه در پارس

در این سال ابومسلم خراسانی، محمدبن اشعث را به فرمانداری بر پارس روانه ساخت و به او فرمود که یاران و کارگزاران ابوسلمه [سرکه‌فروش] را کشتار کند. او چنان کرد. پس مرد خون‌آشام (سفاح) عمویش عیسی‌بن علی را به پارس روانه کرد که محمدبن اشعث فرماندار آن بود. محمد بر آن شد که عیسی را بکشد ولی به او گفتند که این کار برای تو روا نیست. گفت: روا هست زیرا ابومسلم به من فرموده است که هر کس به نزد من آید و خواهان فرمانداری شود، او را بکشم. آنگاه عیسی را از ترس فرجام کار،

از کشته شدن بخشوده داشت. از عیسی با سوگندانِ بن‌بست آور[۱] پیمان گرفت که هرگز به تخت سخنوری برنیاید و شمشیری بر کمر نبندد مگر برای پیکار به راه خدا. پس از آن عیسی به هیچ روی کار فرمانداری [یا دیوانی] به دست نگرفت و شمشیر بر کمر نبست مگر برای نبرد به راه خدا. سپس دژخیم (سفّاح) اسماعیل بن علی را به فرمانداری بر پارس فرستاد.

فرمانداری یحیی بن محمد بر موصل

سخنانی که در این باره گفته شد

در این سال سفاح برادر خود یحیی بن محمد را به جای محمد بن صول بر موصل گمارد.

انگیزهٔ این کار چنین بود که مردمان موصل از فرمانبری محمد بن صول سر برتافتند و گفتند: باید که وابستهٔ خَثْعَم بر ما فرمان راند [یا: اینک بردهٔ خثعم بر ما فرمان می‌راند]. او را از میان خود بیرون راندند. او برای سفاح نامه نگاشت و گزارش این کار به پیشگاه او برداشت. سفاح برادرش یحیی‌بن محمد را بر این شارسان گمارد و دوازده هزار مردِ جنگی در دسترس او گذارد. او آمد و در کاخ فرمانداری در همسایگی «مزگت همگانی» فرود شد و در برابر مردمان موصل کاری نکرد که آن را ناپسند بینگارند؛ کاری به کارهای ایشان نگرفت. آنگاه ایشان را فراخواند و دوازده تن از ایشان را کشت. مردم شهر از او رمیدند و جنگ‌افزار برگرفتند ولی او زینهارشان داد و فرمود که آواز دادند: هر که به درون مزگت همگانی درآید، زینهار یابد. مردم شتابان روی بدان آوردند. یحیی مردان را بر درِ مزگت همگانی گمارد که مردم را با سنگدلی هر چه بیش‌تر کشتار کردند و خونریزی از اندازه درگذراندند و مزگت را در دریایی از خون شناور ساختند. گویند: او در

---

۱ . سوگندانِ بن‌بست آور (اَلْاَیْمَانُ اَلْمُحَرِّجَه): سوگندهایی که فرد را ناچار کند که بدان پابند بماند، مانند سوگند به «رهایی و آزادی» (طلاق و عتاق). در ادب پارسی نیز این فرایافت را داریم. دکتر شفیعی کدکنی در چامهٔ «هفت‌خوانی دیگر» در ۱۳۴۲خ در بارهٔ رهانندهٔ ایرانِ آینده فرموده است:

راهِ او راهی است چون راهِ میانِ اشک زی لبخند
وز دگر سو رفته تا بن‌بست چونان کوچه‌هایِ عهد یا سوگند

آن یازده هزار کس را کشت و تومار زندگی انبوهی از مردمان را درنوشت چه آنها که انگشتری داشتند و چه آنها که نداشتند.

چون شب فرارسید، یحیی آواز شیون و مویهٔ بانوانی را شنید که مردان‌شان را او سر بریده بود. انگیزهٔ زاری و شیون را پرسید و آنان به او گزارش دادند. گفت: چون فردا خورشید برآید، زنان و کودکان را کشتار کنید. آنان چنان کردند و سه روز را در کشتار زنان و کودکان گذراندند. در سپاهش فرماندهی بود که چهار هزار زنگی به زیرِ فرمان داشت. ایشان زنان را [در شمارِ بسیار] همی ربودند و با خود بردند.

چون یحیی در روزِ سوم از کشتار همگانی بپرداخت، به روز چهارم سوار شد و پیشاپیش او جنگ‌افزارها و شمشیرهایِ آخته روان بودند. زنی راه را بر او بست و لگام ستورش را گرفت. یارانش بر آن شدند که بانوی بینوا را بکشند ولی او ایشان را از این کار بازداشت و بانو به او گفت: نه آیا تو از هاشمیانی؟ نه آیا عموزادهٔ پیامبر خدایی؟ شرمت ناید که بانوانِ سرفرازِ تازی را زنگیانِ ستبرگردن به بازی گیرند؟ یحیی از پاسخ او درماند و کسی با وی روانه ساخت که پناه جایش را به او نشان دهد چه گفتارش در دلِ سنگ او کارگر افتاده بود. چون فردا فرارسید، زنگیان را گرد آورد که مزدی‌هاشان رابه ایشان پردازد. زنگیان گرد آمدند. فرمود که ایشان را سراسر کشتار کردند و حتی یک تن از ایشان را زنده نماندند.

برخی گویند: انگیزهٔ کشتار موصلیان کارهایی بود که از ایشان سر می‌زد و گویای دوستیِ اَمَوی و دشمنی با عباسیان می‌بود. گویند: زنی سر خود را شست و خیرو (خطمی) از بام فرو افکند که بر سرِ یکی از خراسانیان ریخت. پنداشت که از دستی چنان کرده‌است؛ به درونِ خانه شد و مردم آن را کشت و مردم شهر برشوریدند و او را کشتند و آشوب زبانه کشید.

یکی از کشتگان معروف بن ابی‌معروف بود که مردی پرهیزکار و پارسا بود و بسیاری از یاران پیامبر را دریافته بود و گفتارهای پیامبر خدا(ص) را از ایشان شنیده.

یاد چند رویداد.

در این سال سفّاح برادرش منصور نیم‌دانگی را به فرمانداریِ جزیره، ارمنستان و

آذربایجان فرستاد. هم در این سال عمویش داوودبن علی را از کوفه و سواد آن برداشت و او را بر مدینه، مکّه، یمن و یمامه گماشت. به جای او، برادرزاده‌اش عیسی بن موسی بن محمد را بر کوفه نشاند و او ابولیلی را به سرپرستی دادگستری کوفه برآورد.

کارگزار بصره در این سال سفیان بن عُیَیْنَۀ مُهَلَّبی، بر دادگستری آن حَجّاج‌بن آرطاق، بر سِند منصوربن جُمْهُور، بر پارس محمدبن اشعث، بر جزیره و ارمنستان وآذربایجان ابوجعفر محمدبن علی، بر موصل یحیی‌بن محمدبن علی، بر شام عبدالله بن علی، بر مصر ابوعون عبدملک‌بن یزید، بر خراسان و کوهستان ابومسلم و بر دیوان خراج خالد بن برمک بود.

در این سال داوودبن علی با مردم حج گزارد.

نیز در این سال اینان درگشتند یا کشته شدند: عبدالله بن ابی‌نُجَیح، اسحاق بن عبدالله بن ابی‌طلحۀ انصاری، یحیی‌بن معاویة بن هشام بن عبدملک با مروان بن محمد که هر دو در زاب کشته شدند، یحیی بن عبدرحمان برادر عبدرحمان داخل به اندلس (کشته شد)، یونس بن مغیرة بن حلین در دمشق که چون عبدالله بن علی به این شهر شد او را در آنجا کشت؛ زندگی‌اش به صد و بیست سال برآمده بود؛ دو مردِ خراسانی که او را نمی‌شناختند، وی را کشتند و چون شناختند، بر او گریستند، برخی گویند: نه چنین بود بلکه ستوری او را گاز گرفت و کشت؛ او نابینا شده بود؛ صَفْوَان بن سُلَیم وابستۀ حُمَیدبن عبدرحمان، محمدبن ابی‌بکر بن محمدبن عمروبن حَزْم در مدینه که دادیار آن بود، همام‌بن مُنَبِّه، عبدالله‌بن عَوف، سعیدبن سلیمان‌بن زیدبن ثابت انصاری، خُبَیْب‌بن عبدرحمان‌بن خُبَیب بن یسار انصاری دایی عبیدالله بن عمر عُمَری، عُمَارة بن ابی‌حَفْصَه که نامش (نام ابوحفصه) ثابت وابستۀ عتیک بن آزْد و او پدر حَرَمی با کنیۀ ابورَوح بود، عبدالله بن طاووس بن کَیْسان هَمْدانی از پارسایان و پرهیزکاران و دین‌پیشگان یمن.

[واژۀ تازه پدید]

خُبَیب: با خای نقطه‌دار مضموم و بای تک نقطه‌ای مفتوح.

حَرَمی: به فتح حاء و راء (هر دو بی‌نقطه).

رویدادهای سال صد و سی و سوم هجری

(۷۵۰ - ۷۵۱ میلادی)

چیرگی رومیان بر مَلَطیّه

در این سال کنستانتین پادشاه روم روبه سوی کَمَخ و ملطیه آورد؛ نخست بامردم کمخ جنگید و ایشان پیک و پیام به نزد ملطیان فرستادند و یاری خواستند. ازملطیه هشتصد مردِ جنگی به کمخ شدند که پادشاه روم با ایشان پیکار آزمود و مسلمانان شکست یافتند و رو به گریز نهادند و رومیان رو به نبرد ملطیان آوردند و ایشان را در میانِ گرفتند. این آبخست در این هنگام گرفتار آشوبی بود که فرانمودیم. کارگزار آن موسی‌بن کعب در حرّان بود.

کنستانتین برای ملطیان پیام داد: من جز باآگاهی مسلمانان و به انگیزهٔ ناهمسازی ایشان در میانِ خود، شما را در میان نگرفتم؛ شما را زینهار است که به کشورهایِ مسلمانان بازگردید تا من ملطیه را فروگیرم و آن را به ویرانی کشم. ایشان از او نپذیرفتند و او دژکوب‌ها بر ایشان گمارد؛ مسلمانان فرمانبرداری نمودند و شارسان رابر پایهٔ زینهار بدو سپردند و به کشورهایِ اسلامی روی آوردند و آنچه را توانستند، باخود برگرفتند و آنچه را نتوانستند، درچاه‌ها و رودها افکندند.

چون از آن کوچیدند، رومیان آن را ویران کردند و سپس به دنبال برگشتند و مردم

آن در سرزمین‌های جزیره پراکنده شدند. پادشاه روم به کالیکلا شد و در مَرجِ خَصِیی فرود آمد و کوشان ارمنی را روانه کرد که آن را در میان گرفت و برادرانی چند از ارمنیان از مردمِ شهر در باروی آن رخنه‌ای پدید آوردند. آنان بر شهر چنگال گستردند و مردانِ آن را کشتند و زنان را به کنیزی گرفتند. او «قایم» را به سویِ پادشاه روم روانه ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال سفّاح عموی خویش سلیمان بن علی را بـه فرمـانداری بـصره و روستاهایِ پیرامونِ آن و شارسان‌هایِ دجله و بـحرین و مـهر گَـنْگ‌دِژ (مِـهْـرَجَـانْـقَـذَقْ) برگمارد و عموی دیگر خود اسماعیل بن علی را بر اهواز نشاند.

نیز در این سال داوود بن علی هر که را از امویان در مکه و مدینه یافت، از پای درآورد و بکشت. چون خواست ایشان را کشتارکند، عبدالله بن حسن بن حسن به او گفت: برادرم، اگر ایشان را بکشی، بر چه کسی ببالی و بنـازی کـه پـادشاهی‌اش را فروگرفته‌ای؟ این تو را بس نیست که همواره از بام تا شام تورا در آمد و شد بنگرند و شکوهمند ببینند که ایشان را خوار می‌داری و زبون می‌سازی؟ او نپذیرفت و همگی را کشت.

در این سال در ماه ربیع‌الاول / اکتبر ۷۵۰م داوودبن علی در مدینه مرد و چون زمانِ مرگش فرارسید پسرش موسی بن داوود رابه جانشینیِ خود برگزید. چون سفاح از مردن او آگاه شد، دایی خود زیادبن عبداللّه‌بن عبدموان حارثی را برمکه و مدینه و طایف و یمامه گمارد و محمدبن یزیدبن عبدالله بن عبدمدان را بر یمن بداشت. چون زیاد به مدینه آمد، ابراهیم بن حسان سلمی (ابوحَمّاد ابرص بن مُثَنّی) را بر سرِ یزید بن عمربن هبیره به یمامه گسیل کرد که وی و یارانش را کشت و نابود کرد.

هم در این سال محمدبن اشعث روانهٔ افریقیه شد و با مردم آن به سختی پیکار کرد و آن راگشود. نیز در این سال شریک بن شیخ مهری در بخارا بر ابومسلم شورید و او را بر کارهایش نکوهید و گفت: بر این پایه نبود که پیروی خاندان محمد را برگزیدیم که

خون‌ها ریخته شود و کارها نه بر پایهٔ درستی و راستی بچرخد! بیش از سی هزار تن بر گِردِ او انجمن کردند. ابومسلم زیادبن صالح خزاعی را بر سرِ او فرستاد که با او کارزار کرد و او را از پای درآورد.

نیز در این سال ابوداوود خالدبن ابراهیم به خُتّل روی آورد و آن را گشود و به درونِ آن شد. پادشاه آن حُبَیْش بن شَبْل در برابرِ او پایداری نکرد بلکه وی و کسانی از دهگانان دژگزین شدند. چون ابوداوود بر او فشار آورد، همراهِ دهگانان و چارکرانش بیرون آمد و روان شد تا به سرزمینِ فرغانه رسید. سپس به شارسان‌های ترکان درآمدند و به نزدِ پادشاهِ چین شدند. ابوداوود هر که را توانست، گرفت و به نزدِ ابومسلم فرستاد.

هم در این سال عبدرحمان بن یزید بن مهلّب در موصل کشته شد. او را آنْ سلیمان که به وی «اسود» می‌گفتند، با زینهاری که برایش نوشت، از پای درآورد.

نیز در این سال صالح بن علی، سعیدبن عبدالله را روانهٔ جنگ تابستانی کرد که در آن سوی «دروب» نبرد آزماید.

در این سال یحیی بن محمد از موصل برکنار شد و به جای او اسماعیل بن علی بر سرِ کار آمد. از آن رو یحیی را برکنار کردند که مردمان موصل را کشتار همگانی کرد و رفتاری زشت از خود به یادگار ماند.

حج را در این سال زیادبن عبدالله حارثی با مردم گزارد. کارگزاران همانان بودند که در سالِ پیش یاد کردیم به جز حجاز و موصل و یمن که فرمانداران آنها را یاد کردیم.

نیز در این سال اِخْشِید فرغانه با پادشاه چاچ از درِ ناسازگاری درآمد. اخشید از پادشاه چین یاری خواست و او صد هزار مردِ جنگی به یاری‌اش فرستاد. اینان پادشاه چاچ را در میان گرفتند واو بر فرمان پادشاهِ چین فرود آمد. وی گزندی به او یا کسانش نرساند. گزارش به ابومسلم رسید و او زیادبن صالح را به جنگ‌شان گسیل داشت. ایشان بر کرانهٔ رود طراز دیدار و پیکار کردند و مسلمانان پیروز شدند واز ایشان پیرامون پنجاه هزار تن را کشتند و بیست هزار کس را به اسیری گرفتند و دیگران گریختند و رو به سوی

چین آوردند. این رخداد در ذی‌حجهٔ ۱۳۳ / ژوئیهٔ ۷۵۱م بود.

در این سال مروان بن ابی‌سعید از جهان درگذشت، و ابن‌مُعَلّی زُرَقیِ انصاری، و علی بن بَذِیمه وابستهٔ جابربن سُمَرَهٔ سُوَایی.

[واژهٔ تازه پدید]

بذیمه: به فتح بای تک‌نقطه‌ای و کسرِ ذل نقطه‌دار.

رویدادهای سال صد و سی و چهارم هجری

(۷۵۱ـ۷۵۲ میلادی)

شورش بسّام بن ابراهیم

در این سال بسّام بن ابراهیم بن بسّام سر به نافرمانی برداشت و بند پیروی از دژخیم (سفاح) از گردن فروافکند. او از بهادران زورمند خراسان و سواره‌ای پهلوان از ایشان بود. وی وگروهی از یاران و همراهان او در نهان به مداین رفتند. سفاح، خازم بن خزیمه را بر سرِ ایشان فرستاد. دوسوی رزمنده به پیکار برخاستند که در پیامد آن، بسام و یارانِ وی شکست یافتند و بیش‌ترشان کشتار شدند. هر که را در هنگام گریز یافتند، از پای درآوردند. سپس او به دنبال برگشت و بر «ذاتِ مَطامیر» گذشت که دایی‌هایِ سفاح در آن به سر می‌بردند. اینان از مردمِ عبدمدان بودند و شمارشان به سی و پنج مرد برمی‌آمد؛ هجده مرد دیگر نه از ایشان و هفده تن از وابستگان‌شان همراه آنان بودند [روی هم هفتاد کس بودند]. او بر ایشان درود نگفت. چون از ایشان گذشت، او را دشنام دادند. از پیش نیز، دل او بر ایشان چرکین می‌بود واین در پیِ سرگذشتِ مغیرة بن فزع و پناه آوردن او به ایشان و دنبالهٔ کار بود. مغیره از یاران بسّام شمرده می‌شد. او به نزد ایشان بازآمد و دربارهٔ سرنوشت مغیره از ایشان پرسش کرد. گفتند: مردی ناشناس به

سان رهگذر به روستایِ ما آمد و یک شب ماند و سپس به راهِ خود رفت. به ایشان گفت: شما داییان سرور خداگرایانید؛ مردی از دشمنان وی به نزدِ شما می‌آید و آسوده در روستای شما به سر می‌برد! چرا بر او نتاختید و دستگیرش نکردید؟ آنان پاسخ درشت به وی دادند. او فرمان داد که همهٔ ایشان را گردن زدند و خانه‌های‌شان را ویران کردند و دارایی‌های‌شان را به تاراج بردند. سپس او به راه خود رفت[۱].

گزارش این کار به یمانیان رسید و زیادبن عبدالله حارثی با ایشان بر سفـاح درآمد. به او گفتند: خازم بر تو گستاخ گشته، تو را خوار داشته، داییان تو را کشته است. دایی‌هایت از دوردست‌ها فراز آمدندو شارسان‌ها را درنوشتند و به تو بالیدند و به نزدِ تو آمدند تا از بخششِ تو بهره برگیرند؛ سرانجام در پناه توجای گرفتند ولی خازم ایشان را کشت و خانه‌های‌شان را ویران کرد و دارایی‌هاشان را به تارج برد بی‌آنکه آنان دست به گناهی آلوده باشند. او بر آن شد که خازم را بکشد. موسی‌بن کعب و ابوجهم بن عطیّه این را شنیدند و بر سفّاح درآمدند و به او گفتند: ای سرورِ خداگرایان، ما آگاهیم که آن مردمان چه کرده‌اند؛ شنیده‌ایم که مـی‌خواهـی خـازم را بکشـی. تـو را بـه پنـاه خـدا درمی‌آوریم که مبادا چنین کاری کنی زیرا او فرمانبر است و پیشینه‌ای درچاکری بر آستانِ تو دارد؛ بارِ گرانِ چنین کسی را می‌توان به دوش کشید. پیروانِ شما از مـردمِ خراسان شما را بر نزدیکان و فرزندان خود برتری دادند و بدسگالان شما را کشتند. تو سزاوارترین کس برای پوشیدنِ گناهِ گناهکارانِ ایشانی. اگر به ناچار او را بخواهی کشت، خود به خونِ او دست میالای بلکه او را در پیِ کاری گران فرست که اگر در آن کشته شود، همان باشد که تو می‌خواهی و اگر پیروز شود، مایهٔ کامیابی تو باشد.

به او ره نمودند که خازم را به سرِ خارجیانِ گِردآمده در عُمان و جزیرهٔ ابن‌کاوان [خ‌ل: بر کاوان] گسیل دارد که با شیبان بن عبد عزیز یَشْکُری سر به شورش برداشته‌اند. سفاح فرمان داد که او را همراه هفتصد مردِ جنگی روانه کردند. برای سلیمان بن علی،

---

۱ . این کارها همه از خازم است نه بسام. ابن‌اثیر عبارت را چنان درهم آورده که خواننده گمان می‌برد که در بارهٔ بسّام است.

فرماندارِ بصره، نوشت که ایشان را به جزیرهٔ ابن‌کاوان (برکاوان) و عمان فرستد. خازم رهسپار آن سامان شد.

سرگذشت خارجیان و
کشته شدن شیبان بن عبد عزیز

خازم با سپاهیان همراه خود به سوی بصره رهسپار گشت. از میانِ کسان و بستگان و یارانِ خویش از مردمانِ مرورود کسانی را برگزیده بود که به استواری ایشان دلگرم بود. چون به شارسان بصره رسید، سلیمان ایشان را سوار کشتی‌ها کرد و در بصره شماری از مردم بنی‌تمیم را پیوست ایشان ساخت. اینان در دریا همی پوییدند تا در آبْخَشْتِ ابن‌کاوان (برکاوان) لنگر انداختند. خازم، فَضْلَةِ بن نُعَیم نَهْشَلی را با پانصد مردِ جنگی بر سرِ شیبان فرستاد. اینان با یاران او دیدار و به سختی هر چه بیش‌تر پیکار کردند. شیبان و یارانش سوار کشتی‌ها شدندو رهسپار عمان گشتند. یاران او بر کیش صفریان بودند. چون به عُمان رسیدند، جُلُنْدِی و پیروانش که بر کیشِ اباضیان بودند، با ایشان کارزار آغاز نهادند و جنگ به سختی گرایید و شیبان و همراهانش کشته شدند. در یاد رویدادهای سال ۷۴۷/۱۲۹م گزارش کشته شدن شیبان را به همین‌گونه فرانمودیم.

سپس خازم و یارانش به دریا درآمدند و همی پوییدند تا در کرانهٔ عُمان فرود آمدند. به سویِ بیابان بیرون شدند و جلندی و همراهانش با ایشان دیدار و به سختی پیکار کردند. آن روز کشتاری سهمناک در میانِ یارانِ خازم به راه افتاد و یکی از برادران مادری‌اش با نود کس کشته شدند. آنگاه، فردای آن روز، به سختی نبرد آزمودند و در این هنگامه نهصد مرد از خارجیان کشته شدند و پیرامون نود تن به آتش سوختند. پس از هفت روز از آمدن خازم، بر پایهٔ اندیشه‌ای که یکی از یاران او پیش کشید، رو به کارزار آوردند و پنبه‌ها یا لیف‌های گیاهان را بر سرنیزه‌ها کردند و به نفت آغشتند و در آن آذر افگندند و روانه شدند و آن را بر خانه‌های چوبی جلندی و پیروانش انداختند. چون چنین کردند و خانه‌های آنان آتش گرفتند، یاران جلندی به فرونشاندن آتش و بیرون

کشاندن زنان و فرزندان و بار و بنهٔ خود سرگرم شدند. خازم و یاران او بر ایشان تاختند و شمشیر در ایشان گذاردند و جلندی و همراهانش را کشتار کردند چنان که شمارِ کشتگان در آن روز به ده هزار تن رسید. سرهای‌شان را روانهٔ بصره کردند که سلیمان آنها را به نزدِ سفاح فرستاد. خازم پس از آن یک ماه در آنجا ماند و سرانجام سفاح او را فراخواند و خازم به نزدِ وی شد.

نبرد کَش

در این سال، ابوداوود خالدبن ابراهیم به جنگ مردم‌کش رفت و اخرید (پادشاه آن) را کشت با آنکه وی فرمانبردار و شنوا بود. یارانش را نیزکشتار کرد و آوندهایِ زرّینِ گرانبهایِ نگارگری شدهٔ چینی را که هرگز مانند آن دیده نشده بود، به زور از دست ایشان بیرون آورد. همچنین زین‌های فراوان و کالاهای چینی دیبایی گران و خواسته‌هایی بی‌کران به تاراج برگرفتند. خالد همهٔ آنها را به سمرقند به نزد ابومسلم فرستاد. او شمار فراوانی از دهگانان ایشان را نیز کشتار کرد ولی تاران برادرِ اخرید رازنده بداشت و به پادشاهی بر کش گماشت. ابومسلم پس از کشتار کردن مردم سغد و بخارا به مرو بازگشت و فرمود که باروی آن را بسازند و برآورند. آنگاه زیادبن صالح را بر آن شارسان و بر بخارا گمارد و ابوداوود رهسپار بلخ شد.

سرگذشت منصور بن جمهور

در این سال سفاح، موسی بن کعب را به سند [نخ‌ل: هند] به جنگ منصور بن جمهور فرستاد. او روانه شد و به جایِ خود مسیّب بن زهیر را به فرماندهی پاسبانان سفّاح برگمارد. موسی به سند شد و منصور را که دوازده هزار جنگاور به همراه داشت دیدار کرد و با او پیکار آزمود. منصور و همراهان وی شکست یافتند و رو به گریز نهادند و در ژرفای ریگستان‌ها از تشنگی نابود شدند. برخی گویند که دردِ شکم گرفت و از گزند آن درگذشت. جانشین منصور گزارش گریختن او را شنید و زنان و فرزندان و بار و

بنهٔ او را برداشت و همراه ایشان به درون سرزمین خزر فرورفت.

یاد چند رویداد

در این سال محمدبن یزیدبن عبدالله کارگزار یمن درگذشت و منصور به جایِ او علی‌بن ربیع بن عبدالله را برگماشت.

نیز در این سال در ذی‌حجه / ژوئن ۷۵۲م سفاح از حیره به انبار شد. هم در این سال او از کوفه تا مکه نشانه‌ها و فرسنگ‌نماها در میان راه‌ها برنشاند.

آیین حج را در این سال عیسی بن موسی، فرماندارِ کوفه، با مردم به جای آورد.

بر دادگستری کوفه ابن ابی‌لیلی بود، بر مدینه ومکه و طایف و یمامه زیاد بن عبدالله، بر یمن علی‌بن ربیع حارثی، بر بصره و شارسان‌هایِ آن و روستاهایِ عُمان و دجله سلیمان بن علی، بر دادگستری عبادبن منصور، بر سند موسی بن کعب، بر خراسان و کوهستان ابومسلم، بر فلسطین صالح بن علی، بر مصر ابوعون، بر موصل اسماعیل بن علی، بر ارمنستان یزیدبن اسید، بر آذربایجان محمدبن صول، بر دیوان خراج خالدبن برمک، بر جزیره ابوجعفر منصور نیم‌دانگی، بر آذربایجان و ارمنستان همان که یاد کردیم، بر شام عبدالله بن علی.

در این سال محمدبن اسماعیل بن سعدبن ابی‌وقاص و سعدبن عمربن سلیم زرقی درگذشتند.

رویدادهای سال صد و سی و پنجم هجری

(۷۵۲_۷۵۳ میلادی)

شورش زیاد بن صالح

در این سال، زیادبن صالح در پهنهٔ فرارود رَه به شورش یافْتْ و از فرمانبری روی برتافْتْ و ابومسلم آمادهٔ کارزار، از مرو به دیدار او شتافْتْ. ابوداوود خالدبن ابراهیم، نصربن راشد را به ترمذ فرستاد، مبادا که زیادبن صالح کسان به سویِ دژ و کشتی‌های آن سامان فرستد و همه را فروگیرد. نصر چنان کرد و در آنجا ماندگار شد. کسانی از طالقان همراه مردی به نام ابواسحاق بیرون آمدند و نصربن راشد را کشتند. چون گزارش این کار به ابوداوود رسید، عیسی‌بن ماهان را به پیگردِ کشندگانِ او فرستاد و او به جست و جوی ایشان برآمد و کشتارشان کرد.

ابومسلم شتابان روان شد تا به آمل رسید و سِباع بن نُعْمان اَزْدی همراه او بود. او همان بود که مرد خونخوار (سفاح) وی را به سوی زیادبن صالح فرستاده فرموده بودش که اگر هنگام بایسته به دست آورد، بر ابومسلم تازد و خونش بریزد.

ابومسلم از این کار آگاه شد و سباع را در آمل به زندان افگند و خود رهسپارِ بخارا گشت و چون در آنجا فرود آمد، شماری از فرماندهان سپاه زیاد که در برابرِ او سر به شورش برآورده بودند، به نزدِ ابومسلم آمدند و به او گزارش دادند که این سباع‌بن نعمان

بوده که زیاد را تباه ساخته است. او برای کارگزارش در آمل نوشت که او را بکشد. چون فرماندهان زیاد او را به ابومسلم سپردند و به او پیوستند، به دهگانی در آنجا پناهید که اورا کشت و سرش را برای ابومسلم فراز آورد.

ابوداوود برای رسیدگی به کار مردم طالقان درنگ ورزید. ابومسلم برای او نامه نوشت و او را از کشته شدن زیاد آگاه کرد. او به کش آمد و عیسی بن ماهان را بر سر بسّام فرستاد و سپاهی به ساعر [خل: شُاوْغَر، آبْناغر] فرستاد. مردم آن خواهان آشتی شدند که به ایشان ارزانی گشت.

اما بسام، عیسی در برابرِ او هیچ کاری از پیش نبرد. عیسی برای کامل بن مظفّر دوست نزدیک ابومسلم نامه نوشت و ابوداوود را نکوهید و او را به پیشداوری و سختگیریِ نادان‌وار، نامزد ساخت. ابومسلم نامه‌ها را به نزدِ ابوداوود فرستاد و برای او نوشت: اینک این مردکِ گردن‌ستبر که اورا به دوستی خود ویژه ساختی و همتای خویش گردانیدی، بنگر که با تو چه می‌سگالد! ابوداوود برای عیسی نامه نوشت و او را فراخواند. چون به نزدِ او فراز آمد، وی را به زندانِ افگند و زد و بیرون راند. سپاهیان بر او تاختند و خونش بریختند و ابومسلم به مرو بازگشت.

جنگ در آبخست سیسیل

در این سال عبدالله بن حبیب روی به جنگ درآبخست سیسیل آورد و غنیمت‌ها ربود و اسیران گرفت و چندان خواسته به تاراج برد که هیچ کس پیش از او نبرده بود. پیش از آن به جنگ در تِلْمِسان شده بود. کارگزاران افریقیه گرفتار آشوب‌های بربران شدند و سیسیل برآسود و رومیان آن را از هر سو نوسازی کردند و دژها و پناهگاه‌ها در آن ساختند و برج و باروها برآوردند و همه ساله کشتی‌هایی جنگی به راه انداختند که بر پیرامون آبخست می‌چرخیدند و از آن پاسداری می‌کردند.

گاه بر بازرگانان مسلمان می‌تاختند و آماجِ تاراج‌شان می‌ساختند.

یاد چند رویداد

در این سال سلیمان بن علی، فرماندار بصره و پیرامون آن، با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که در سال پیش یاد شدند.

در این سال اینان درگذشتند: ابوخازم لنگ (اعرج) که برخی گفته‌اند: به سال ۷۵۷/۱۴۰م یا ۷۶۱/۱٤٤ درگذشت، عطاء بن عبدالله وابستهٔ مطلب یا مهلب که برخی گویند: او عطاء بن میسره باکنیهٔ ابوعثمان خراسانی بود و شاید به سالِ ۷۵۲/۱۳٤م مرد، یحیی بن محمدبن علّی‌بن عبداللّه بن عباس در پارس که فرماندار آن و پیش‌تر فرماندار موصل بود، ثوربن زید دئلی که مردی استوان بود، ابوزید وابستهٔ عبداللّه بن عیّاش بن ابی‌ربیعهٔ مخزومی که از پهلوانان شمرده می‌شد.

[واژهٔ تازه پدید]

عیاش: با یای دونقطه‌ای در زیر و شین نقطه‌دار.

رویدادهای سال صد و سی و ششم هجری

(۷۵۳ـ ۷۵٤ میلادی)

حج گزاردن ابوجعفر و ابومسلم

در این سال ابومسلم برای سفّاح نامه نوشت و از او دستوری خواست که به نزدِ او رود و سپس آهنگِ حج کند. او از هنگامی که بر خراسان چیره شده بود، تا این سال از آن جدا نگشته بود. سفاح برای او پاسخ نوشت و فرمود که با پانصد کس از جنگاوران فراز آید. ابومسلم برای او نوشت: من بسیاری از مردمان را داغدار ساخته‌ام و بر جانِ خویش آسوده نیستم. سفاح برایِ او نوشت: با هزار مرد جنگی به نزدِمن آی زیرا تو در زیر فرمانرانی دوستانت و دولت خودت به سر می‌بری و راه مکه، سپاهیان را برنمی‌تابد.

او با هشت هزار مردِ جنگی روان شد و ایشان را از نیشابور تا ری پراکنده ساخت. دارایی‌ها و گنج‌ها را با خود همراه آورد و در شارسان ری به جای هِشت و دارایی‌های کوهستان را گِرد آورد و با هزار سپاهی رهسپار گشت. سفاح فرماندهان و دیگر مردمان را فرمود که او را پذیره شوند. ابومسلم بر سفاح درآمد که او را بزرگ انگاشت و گرامی داشت. سپس او از دژخیم (سفاح) دستوری خواست که روانهٔ حج گردد. سفاح دستوری داد و گفت: اگر نه ابوجعفر (برادرم) آهنگ حج گزاردن داشت، تو را سرپرست آیین حج‌گزاری می‌ساختم. او را در جایی نزدیک به خود فرود آورد.

ابوجعفر و ابومسلم از هم رمیده بودند و آزرده. انگیزهٔ بیزاری این دو از یکدیگر چنین بود: چون کارها در برابرِ سفاح رام شدند و آشوب‌ها آرام گرفتند و کشتارهای همگانیِ دوستان و دشمنان به فرجام رسیدند، سفاح برادر خود منصور نیم‌دانگی رابه خراسان روانه ساخت و همراه او فرمان کارگزاری ابومسلم بر خراسان را فرستاد و او را فرمود که از خراسانیان برای وی و پس از او برادرش منصور بیعت بستاند. ابومسلم و خراسانیان با این دو بیعت کردند ولی ابومسلم او (منصور نیم‌دانگی) را خوار داشت. چون ابوجعفر بازگشت، برادرش سفاح را از کار ابومسلم آگاه ساخت. چون این بار ابومسلم فراز آمد، ابوجعفر به سفاح گفت: فرمان من به کار بر و ابومسلم را بکش زیرا به خدا که در سرش آهنگ خیانت است. سفاح گفت: تو نیک می‌دانی که چه کار و پیکارِ سترگی برایِ رویِ کار آوردن ما کرده است. ابوجعفر گفت: آنچه کرده، در پرتوِ دولت ما کرده است؛ به خدا اگر گربه‌ای را می‌فرستادی، جایگاهِ او رامی‌گرفت و به پایگاه او برمی‌آمد. سفاح گفت: چه گونه او را بکشیم؟ ابوجعفر گفت: چون بر تو درآید و گرم گفت‌وگو شود، من از پشت او را بزنم و از پای درآورم. سفاح گفت: با یارانِ او چه کنیم؟ ابوجعفر گفت: اگر او کشته شود، ایشان زبون گردند و پراگنده شوند. سفّاح دستوری داد که او را بکشد و ابوجعفر بیرون رفت. آنگاه سفّاح از آن کار پشیمان گشت و منصور نیم‌دانگی را فرمود که دست از او بدارد.

ابوجعفر پیش از آن در حرّان بود و سپس به انبار شد که سفاح در آنجا بود. در حرّان مقاتل بن حکیم عکّی را به جایِ خود برنشاند.

ابوجعفر و ابومسلم حج گزاردند و ابوجعفر سرپرست آیینِ حج‌گزاری بود.

در این سال، زیدبن اسلم بردهٔ عمر خطّاب درگذشت.

درگذشت سفاح

در این سال [ابوعباس عبدالله بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس] شناخته با نام سفاح در ۱۳ یا ۱۲ ذی‌حجه / ۹ یا ۸ ژوئن ۷٥٤ درگذشت. بیماری آبله اورا از پای درآورد. روزی که مرد، ۳۳ یا ٣٦ یا ۲۸ سال داشت. فرمانرانی او از هنگام کشته شدن

مروان تا زمانِ مرگ، چهار سال و از هنگام بیعت گرفتن به خلیفگی چهار سال و هشت ماه یا چهار سال و نه ماه بود که از آن میان هشت ماه را در کارزار با مروان گذراند.

مردی بود با موهایِ افشان، اندامی بلند، چهره‌ای سپید، بینی کشیده‌ای با سوراخ‌هایِ تنگ و میانه‌ای برآمده، رخساره‌ای نیک و ریشی به هنجار.

مادرش ریطه دختر عبیدالله بن عبدالله بن عبدمدان حارثی، وزیرش ابوجهم بن عطیّه بود.

عمویش عیسی‌بن علی بر او نماز گزارد و او را در انبار کهنه در کاخش به خاک سپرد. از او نُه جبّه، چهار پیراهن، پنج شلوار، چهار پوستین و سه جامهٔ گرانبهایِ خز برجای ماند.

ابن نقّاح دو بیت شعر گفت و مردی را به سویِ سپاه مروان گسیل کرد که شبانه بر سپاهیان درآید و پنهان شود و به گونه‌ای که او را نبینند، فریاد برآورد:

يَا آلَ مَرْوَانَ اِنَّ اللّٰهَ مُهْلِكُكُمْ ... وَ مُبْدِلٌ بِكُمُ خَوفاً وَ تَشْرِيدَا

لَاعَمَّرَ اللّٰهُ مِنْ اِنْشَائِكُمْ اَحَداً ... وَ بَثَّكُمْ فِي بِلَادِ الْخَوفِ تَطْرِيدَا

یعنی: ای خاندان مروان، خدا نابودکنندهٔ شماست که به جایِ این فرمانرانی، به شما ترس و آوارگی خواهد داد. هان مباد که هیچ یک از شما روزگار دراز یابد؛ بادا که خدا شما را در شارسان‌های هراس و در به دری جای دهد و به خود رها کند.

گفت: چنان کردم و دل‌های‌شان را از ترس انباشتم.

جعفر بن‌یحیی گوید: روزی‌سفاح در آیینه نگریست (او زیباترین مردم بود) و گفت: بار خدایا، آن را نمی‌گویم که سلیمان بن عبدملک بر زبان آورد که من پادشاه جوان وپیروزبختم. همی گویم: خدایا، مرا روزگاری دراز در فرمانِ خود بدار و بر من بارانِ تندرستی فروبار. درست در همین دم آواز برده‌ای بلند شد که به برده‌ای دیگر می‌گفت: سرآمدِ میان من و تو دو ماه و پنج روز باشد. سفّاح از گفتارِ او شگون بد زد و گفت: خدا مرا بس است؛ نیرویی جز با توانِ خدا نباشد؛ کارهایِ خویش به تو سپردم و تنها از تو یاری می‌خواهم. چند روزی سپری نشد که تب او را فروگرفت و بیماری‌اش پیوسته شد و او در سرآمد دو ماه و پنج روز چشم از جهان فروپوشید.

خلیفگی منصور

در این سال سفاح (عبدالله بن محمدبن علی‌بن عبدالله بن عباس) فرمان خلیفگی برادرش عبدالله بن محمد را پس از خود نوشت و اورا ولی‌عهد مسلمانان ساخت. پس از ابوجعفر، برادرزاده‌اش عیسی بن موسی بن محمدبن علی را نام برد و فرمان را در جامه‌ای پیچید و مهر خود و مهر کسان و خاندان خود بر آن بنهاد و آن را به عیسی بن موسی داد.

چون سفاح درگذشت، ابوجعفر در مکه بود. پس عیسی بن موسی برای ابوجعفر نامه نوشت و او را آگاه ساخت که سفاح مرده است و او برای وی از مردم بیعت ستانده است. پیک او را در ماندگاهی به نام «صَفیّه» دیدار کرد. ابوجعفر گفت: صَفَتْ لَنا اِنْ شاءَاللّه (به خواست خدا فرمانرانی، برای ما استوار و سره گشت). برای ابومسلم نامه نوشت و او را به نزد خود خواند. ابوجعفر پیش‌تر باز آمده بود. چون بنشست، نامه را به سویِ او افکندکه برگرفت و خواند و پژمان شد وگفت: همگی خداراییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره /۲/۱۵۶). ابومسلم به ابوجعفر نگریست که سخت هراسان شده بود. گفت: فرمانرانی به دستت رسیده است؛ این هراس برای چیست؟ گفت: ازگزند عمویم عبدالله بن علی می‌ترسم و از نیرنگ او هراسانم. ابومسلم گفت: هراسان مباش که من به خواست خدا گزند او از تو دور سازم؛ بیشینهٔ سپاهیان و همراهان او خراسانی‌اند و نافرمانی من نکنند. ابوجعفر شاد و آرام شد. ابومسلم و همهٔ مردمان با او بیعت کردند و این دو روی به کوفه آوردند و به درونِ آن شدند.

برخی گویند: این ابومسلم بود که به نزد ابوجعفر شد. او پیش‌تر گزارش را شنید و برای ابوجعفر نوشت: خدا تو را تندرست بداراد و ما را از تو بهره‌مند سازاد. برای من گزارشی گران رسیده است که هرگز هیچ گزارشی این اندازه مرا سرآسیمه نکرده است: سرورِ خداگرایان درگذشته است. از خدا می‌خواهیم که پاداشِ تو فراوان سازد و فرمانرانی را برای تو خوشگوار و آسان گرداند. از میان کسانت هیچ یک نیست که به اندازهٔ من تو را پاس بدارد و چنین با تو یکدل باشد و همی خواهد تو را شادمان بدارد.

آنگاه دو روز درنگ ورزید و سپس بیعت کردن خود را به او نوشت؛ خواسته‌اش ازاین درنگ، هراسان ساختن ابوجعفر بود.

گوید: ابوجعفر، زیادبن عبدالله را به مکه بازگرداند. اوکارگزار سفاح بر این شهر و بر مدینه بود. برخی گویند: پیش از مرگ او را از فرمانداری این شهر برداشته کار آن را به عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس واگذارده بود.

چون عیسی بن موسی از مردم برای ابوجعفر بیعت ستاند، کس به نزدِ عبدالله بن علی در شام فرستاد وگزارشِ مرگ سفاح را به او داد و آگاهش ساخت که مردم با منصور بیعت کرده‌اند؛ اورا فرمود که برای‌منصور بیعت بستاند. پیش از آن بر سفاح درآمده بود و سفاح او را بر کارهای رزمی تابستانی گمارده شامیان و خراسانیان را همراه او روانه ساخته بود. او روان شد تا به دُلُوک رسید. هنوز بدانجا نرسید که گزارش مرگ سفاح را شنید. با سپاهیان و همراهان بازگشت و برای خود بیعت گرفت.

آشوب در آندلس

در این سال حُباب بن رَوَاحة بن عبدالله زُهْرِی در آندلس به پاخاست و مردم را به فرمانبری از خود خواند. گروه‌هایی از یمانیان بر گِردِ او انجمن کردند و او به نزد صمیل (فرماندار قرطبه) رهسپار شد و او را در میان گرفت و در تنگنا گذاشت. صُمَیل از یوسف فِهْرِی فرماندارِ آنْدُلُس یاری خواست ولی فهری کاری نیارست کرد از آن رو که خشکسالی و کمبود و گرانی مردم آندلس را از پای درآورده بود و از دیگرسو، یوسف صمیل را دشمن می‌داشت وخواستارِ نابودی وی و آسودگی خود بود.

نیز در این سال عامر عبدری برشورید و گروهی بر پیرامونِ خود گِرد آورد و با حباب در برابرِ صمیل همداستان شد و این هر دو، مردم را به فرمانبری از بنی‌عباس خواندند.

چون چنبرِ در میان گرفتگی بر گلوی صمیل فشار آورد، به مردمِ خود نامه نگاشت و از ایشان یاری خواست. ایشان گِرد هم آمدند و همداستان شدند و به یاریِ او شتافتند. چون حباب از نزدیک شدن ایشان آگاه شد، صمیل از شارسان ساراگوسا بیرون

آمد و از آن دوری گزید و حباب روی بدان آورد و بر آن چنگال گسترد و یوسف فهری، صمیل را بر طلیطله گمارد.

یاد چند رویداد

کارگزار شام عبدالله بن علی، کوفه عیسی بن موسی، مصر صالح بن علی، بصره سلیمان‌بن علی، مدینه زیادبن عبدالله حارثی و مکه عباس بن عبدالله بن معبد بود.

در این سال اینان درگذشتند: ربیعة بن ابی‌عبدرحمان که او را «ربیعهٔ ری» می‌گفتند و برخی گویند: به سال ۱۳۵ یا ۱۴۲/۷۵۲ یا ۷۵۹م درگذشت؛ عبدالله بن ابی‌بکر بن محمد بن عمروبن حزم؛ عبدملک بن عمیر بن سُوَید لَخْمِی فَرَسی؛ از آن رو «فرسی» (با فاء) گفتند که اسپی نیک‌نژاد می‌داشت؛ ابوزید عطاء بن سایب ثقفی و عُرْوَةبن رُوَیم.

هم در این سال سرور خداگرایان ابوجعفرمنصور نیم‌دانگی از مکه به کوفه آمد و با مردم نمازِ آدینه گزارد و برای ایشان سخن راند و روانهٔ انبار شد و در آن ماندگار گشت و بر همه جای آن چنگال گسترد و دارایی‌ها را به دست آورد. عیسی بن موسی گنج‌خانه‌ها و گنجینه‌ها و دیوان‌ها را به دست گرفته بود. چون منصور فرارسید، آنها را بدو سپرد و کارها به وی واگذارد.

رویدادهای سال صد و سی و هفتم هجری

(۷۵۴ـ۷۵۵ میلادی)

شورش عبدالله بن علی و شکست او

پیش‌تر یاد کردیم که عبدالله بن علی برای جنگِ تابستانی، با سپاهیان روانه شد؛ سفاح مرد؛ عیسی بن موسی برای عمویش عبدالله بن علی نامه نوشت و اورا از مرگ سفاح آگاه ساخت و فرمان داد که برای ابوجعفر منصور بیعت بستاند زیرا سفّاح پیش از مرگ چنین فرموده بود.

چون فرستاده با این فرمان به سویِ اوشد، در دلوک (بر دهانهٔ دروازه‌ها) به او رسید. عبدالله فرمان داد که آوازدهنده‌ای آواز دهد: نماز همگانی است! مردم بر او انجمن شدند و او نامهٔ مرگ سفاح را بر ایشان خواند و از ایشان خواست که با وی بیعت کنند. ایشان را آگاه ساخت که چون سفاح خواست سپاهیان به جنگِ مروان بن محمد گسیل دارد، پسران پدرش را فراخواند و ازایشان خواست که گام فراپیش نهند؛ گفت: هر که از میانِ شما داوخواه گردد، جانشین من و فرمانروایِ پس از من خواهد بود. جز من کسی داوخواه نشد. بر این پایه از نزدِ او بیرون آمدم و برای استواری پایه‌های فرمانرانی او خون‌ها ریختم و بسی کسان را کشتار کردم. ابوغانم طایی و خُفاف مرورودی و جز این دو از فرماندهان به سود او گواهی دادند ومردم با او بیعت کردند و در میانِ ایشان حُمَیْدِبن

قُحْطَبَه همراه دیگر مردمان ازخراسان و شام و جزیره بودند جز اینکه حمید (بر پایهٔ آنچه باز خواهیم راند)، از او جدا گردید.

سپس عبداللّه روان شد تا در حرّان فرود آمد و مقاتل عکّی درآنجا بود که ابوجعفر به هنگام رهسپار شدن به مکه، وی را به جای خود برنشانده بود. مقاتل در برابر او دژگزین شد و عبداللّه او را برای چهل روز در میان گرفت.

ابومسلم همراه منصور از حج بازگشته بود که این را یاد کردیم. او به منصور گفت: اگر خواهی، دامن به کمر بندم و چاکریِ تو کنم و اگر خواهی، به خراسان شوم و سپاهیان به یاریِ تو فرستم و اگر خواهی، روانهٔ جنگ با عبداللّه بن علی گردم. منصور او را فرمود که با سپاهیان روانهٔ جنگ با عبداللّه بن علی شود. هیچ کس از همراهی وی واپس ننشست. حمیدبن قحطبه نیز که از پیش به او پیوسته بود، همراهش رهسپار گشت. بر پیشاهنگانِ سپاهش مالک بن هیثم را گمارد.

چون به عبداللّه گزارش رسید (و او در میان گیرندهٔ حرّان بود) که ابومسلم رو به سویِ او آورده است، ترسید که عطای عتکی از روبه‌رو بر وی تازد. با همراهانِ خود بر او فرود آمد و چندین روز در نزدِ او ماندگار شد. سپس او را به سویِ عثمان بن عبداعلی بن سُراقهٔ اَزْدی به رَقّه فرستاد. دو پسرش همراه وی بودند. همراهِ وی نامه‌ای فرستاد.

چون بر عثمان درآمدند، عتکی نامه را به او داد. او عتکی را کشت و دو پسرش را به زندان افکند. چون عبداللّه شکست خورد، هر دو را سر برید.

عبداللّه بن علی ترسید که خراسانیان تا پایانِ کار با او همدل و همزبان نباشند. از این رو هفده هزار تن را از ایشان کشت و حمیدبن قحطبه را بر حلب گمارد. همراه او نامه‌ای برای کارگزار آن زُفَر بن عاصم نوشت و فرمود که چون حمید به نزدش رسد، خونش بریزد. حمید با نامه روان شد. در میانِ راه با خود گفت: رهسپار شدن با نامه‌ای که نمی‌دانم در آن چیست، کاری درست نیست. آن را خواند و چون دانست که در آن چیست، ویژگان خود را از درونهٔ نامه آگاه ساخت و گفت: هر که می‌خواهد با من بیاید، آمادهٔ رفتن شود. کسان بسیاری پیروی او کردند و او از راه رُصافه روانهٔ عراق شد.

منصور، محمدبن صول را فرمود که به نزد عبداللّه بن علی شودو با او نرد نیرنگ

بازد و به خونش دست یازد. چون به نزدِ او شد، به وی گفت: از ابوعباس شنیدم که می‌گفت:پس از من، جانشینی و فرمانرانی با عمویم عبدالله باشد. عبدالله گفت: دروغ گفتی؛ تو را ابوجعفر بر من گمارده است. فرمود که او را گردن زدند.

این محمدبن صول،نیای ابراهیم عباس صولی (دبیر و نویسنده) بود.

آنگاه عبدالله بن علی فراز آمد و بر شهر نَصِیبِین به آماده‌سازی خویش درایستاد و بر پیرامونِ آن سنگر کند. ابومسلم نیز با همراهان خود فرارسید. منصور برای حسن بن قحطبه (جانشین خویش در ارمنستان) پیک ونامه فرستاده او را فرموده بود که خود را به ابومسلم رساند. او در موصل بر ابومسلم درآمد. ابومسلم روانه شد و در پهنهٔ نصیبین فرود آمد و راه شام گرفت و آهنگ عبدالله نکرد و برای او نوشت: من فرمان جنگیدن با تو را ندارم بلکه سرورِ خداگرایان مرا فرموده است که به شام روم وکارهایِ آن را سامان دهم و از این رو اکنون آهنگ آن دارم. کسانی از شامیان که با عبدالله بودند، به اوگفتند: این مرد، رو به سویِ شارسان‌های ما دارد تا هر که را بتواند، کشتار کند و مردانِ ما را نابود گرداند و زنان و فرزندان‌مان را به اسیری گیرد؛ چه گونه در کنارِ تو استوار بمانیم؟ به سویِ سرزمینِ خود می‌رویم و آن را پاس می‌داریم و بر سرِ آن پیکار می‌کنیم. عبدالله به ایشان گفت: او آهنگ شام ندارد بلکه تنها خواسته‌اش، نبرد با شماست و اگر شما بمانید، بی‌گمان بر سرِ شما آید. آنان جز این را نپذیرفتند که روانهٔ شام گردند. ابومسلم در نزدیکیِ ایشان بود. عبدالله رهسپار شام گشت و ابومسلم جایگاهِ خود را دیگر ساخت و در لشکرگاه عبدالله بن علی فرودآمد و پایگاه او را گرفت و چشمه‌ساران و آب‌های پیرامونِ خویش راکور کرد و آلود و لاشه‌هایِ مردگان در آنها افگند.

گزارش این کار به عبدالله رسید. گفت: آیا به شما نگفتم؟ اوبازگشت و در لشکرگاه پیشین ابومسلم فرود آمد. پنج ماه پیکار آزمودند. شامیان ساز وبرگ و آمادگی رزمی و جنگاوران و سوارکاران بیش‌تری داشتند. بر بالِ راست سپاهیان عبدالله، بکاربن سلم عقیلی؛ بر بال چپش حبیب سوید اسدی؛ بر سواران عبدالصمد بن علی برادر عبداللّه‌بن علی؛ بر بالِ راست لشکریان ابومسلم، حسن بن قحطبه و بر بالِ چپ وی خازم‌بن خزیمه بود.

سپس یاران عبدالله بر لشکریان ابومسلم تاختند و ایشان را از جایگاه‌های‌شان واپس راندند و بازگشتند. آنگاه عبدالصمد بن علی با اسبان و سواران جنگ آزموده بر ایشان تاختند و هشت کس از ایشان را بر خاک نابودی افگندند و با هم بازگشتند. آنگاه فراهم آمدند و برای دومین بار بر یارانِ ابومسلم تاختند ورده‌های ایشان را دریدند و ایشان را از جاهای‌شان زدودند و تاخت و تازی کردند. به ابومسلم گفته شد: چه بهتر که سوار بر اسپ بر فراز این تپه آیی تا مردم تو را ببینند و بازگردند زیرا رو به گریز نهاده‌اند. ابومسلم گفت: خردمندان در چنین هنگامه‌ای ستوران خود را بدین سوی و آن سوی نمی‌کشانند. آوازدهنده‌ای را فرمودکه آواز داد: ای خراسانیان، بازگردید که فرجام کار از آنِ پرهیزکاران است. مردم بازگشتند. ابومسلم در آن روز به خواندن سرود جنگ پرداخت و گفت:

مَنْ كَانَ يَنْوِي أَهْلَهُ فَلَا رَجَعْ   فَرَّ مِنَ ٱلمَوتِ وَ فِي ٱلمَوتِ وَقَعْ

یعنی: هر که آهنگ خاندان و خانهٔ خویش داشته باشد، بازنگردد (یا: مباد که بازگردد)؛ از مرگ می‌گریزد و راست به کامِ آن اندر می‌افتد.

برای ابومسلم سایبان و تختی آماده ساخته بودند. چون مردم به جنگ روی می‌آوردند، بر فراز آن می‌نشست و پهنهٔ پیکار را می‌نگریست و اگر شکست یا شکافی می‌دید، آن را فرومی‌پوشاند و فرماندهِ آن پهنه را به پاسداشت آن فرمان می‌داد و او را می‌فرمود که چه می‌باید کرد. فرستادگان او پیوسته آمد و رفت می‌کردند تا مردمان دسته دسته بازگشتند.

چون روز سه‌شنبه یا چهارشنبه[1] هفت روز گذشته ازجمادی‌الثانی سال ۸/۱۳۶ دسامبر ۷۵۳ فرارسید، دوسوی رزمنده دیدار و پیکار کردند. ابومسلم رو به نیرنگ آورد و حسن بن قحطبه را فرمود که بال راست را تهی سازد و بیشینهٔ جنگاوران آن را پیوستِ بال چپ سازد و در بالِ راست گروه یاران خود و مردانِ سخت‌کوش را برجای گذارد. چون شامیان چنان دیدند، بال چپ خود را تهی ساختند و به سویِ راست (رو به روی

۱. من با رایانه (کامپیوتر) برشمردم؛ روز هفته، «شنبه» از کار برآمد.

ابومسلم) گراییدند. ابومسلم کارآزمودگانِ دلِ سپاه خود را فرمود که همراه بازماندگانِ بالِ راستِ سپاه، بر بال چپ لشکر شامیان زدند و ایشان را درهم کوبیدند. رزمندگان دل و بال راست سپاه تازش آوردند و ابومسلم چیرگی خود را بر دشمن به دست آورد و یارانِ عبدالله شکشت خوردند و رو به گریز نهادند. عبدالله بن علی به ابن‌سراقهٔ ازدی گفت: ای پورسراقه، چه می‌بینی؟ گفت: آنکه شکیب ورزی و پیکار کنی تا جان بازی زیرا گریختن برای تو زشت است چه تو خود، آن را بر مروان خرده گرفتی و او را بر گریز نکوهیدی. گفت: من به عراق می‌روم. ابن‌سراقه گفت: من با تو می‌آیم. آنان شکست یافتند و گریختند و لشکرگاه خود را رها ساختند. ابومسلم آن را فروگرفت و گزارش برای منصور بنوشت. او بردهٔ خود ابوخصیب را فرستاد که دارایی‌های چپاول گشته را آماربرداری کند و فروگیرد. ابومسلم از این کار برآشفت.

عبدالله بن علی و عبد صمد بن علی رهسپار شدند؛ عبد صمد به کوفه رفت و عیسی بن موسی پا در میان گذارد و برایِ او از منصور زینهار خواست که زینهارش داد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه عبدصمد بن علی در رصافه ماندگار شد تا جمهور بن مرار عجلی با سواران منصور بدانجا رسیدند و جمهور اورا گرفت و بند برنهاد و همراه ابوخصیب روانه ساخت و منصور او را رها کرد. عبدالله بن علی به نزدِ برادرش سلیمان بن علی در بصره شد و روزگاری به سانِ آوارگان در آنجا ماند.

پس از شکست، ابومسلم به مردم زینهار داد و فرمود که دست از کشتارِ ایشان بدارند.

کشته شدن ابومسلم خراسانی

در این سال، ابومسلم خراسانی کشته شد؛ منصور او را کشت.

چگونگی آنکه ابومسلم برای سفاح نامه نوشت و از او دستوری خواست که حج گزارد (این را پیش‌تر فرانمودیم). سفاح برای‌منصور که فرماندارِ ارمنستان و آذربایجان و جزیره بود، نامه نگاشت و گفت: **ابومسلم برایم نامه نوشته، دستوری خواسته است که حج گزارد؛ من به او دستوری داده‌ام. او بر آن است که از من بخواهد تا وی را سرپرست**

حج‌گزاران سازم. تو نیز برایم نامه بنویس و دستوری بخواه که اگر تو در مکه باشی، آزمند نخواهد شد که بر تو پیشی گیرد.

منصور برای برادرش سفاح نامه نوشت و از او دستوری خواست که حج گزارد. سفاح به او دستوری داد و منصور به انبار شد. ابومسلم گفت: آیا ابوجعفر سال دیگری نیافت که در آن حج گزارد؟ از این راه کینهٔ او را به دل گرفت. هر دو با هم حج گزاردند. ابومسلم تازیان بیابانگرد را جامه می‌پوشاند و راه‌ها را هموار می‌ساخت و چاه‌ها را می‌کاوید و لایروبی می‌کرد؛ همه از او یاد می‌کردند و نام او بود که بر زبان‌ها می‌چرخید. بیابانیان می‌گفتند: این همان کس است که بر وی دروغ بسته‌اند. چون به مکه رسید و یمانیان را دید، گفت: چه نیکو سپاهیانی که ایشانند اگر فرماندهی‌شان به دست مردی نرم‌زبان و دل‌سوز می‌افتاد!

چون مردم از جایگاه به راه افتادند، ابومسلم در راه بر ابوجعفر پیشی گرفت. گزارش مرگ سفّاح به وی رسید. برای ابوجعفر نامه نوشت و او را بر مرگ برادر دلداری داد ولی به فرمانروائی شادباش نگفت. بازنگشت که با منصور دیدار کند بلکه خواست که او خود را به وی رساند. ابوجعفر برآشفت و نامه‌ای درشت برای او نوشت. چون نامه به دستش رسید، برای او نامه نگاشت و بر خلافت شادباش گفت. ابومسلم پیشی گرفت و به انبار آمد و عیسی بن موسی را فراخواند که با وی بیعت کند. او به نزدِ عیسی شد[۱]. ابوجعفر فرارسید و عبداللّه بن علی بر او شورید و منصور ابومسلم را به رزم او گسیل کرد (که این را فرانمودیم). حسن بن قحطبه را همراه او روانه کرد. حسن برای ابوایوب وزیر منصور نوشت: ابومسلم را دیدم که نامه‌های سرورِ خداگرایان را دریافت می‌دارد و می‌خواند و سپس از دست به روی زمین به سوی مالک بن هیثم همی افکند و او آن را می‌خواند و هر دو از روی ریشخند می‌خندند. چون نامه به دستِ ابوایوب رسید، خندید و گفت: به ابومسلم بیش از عبداللّه بن علی گمان‌مندیم جز اینکه به یک چیز امید

۱. عبارت متن: فاتی عیسی. کی به دیدار عیسی رفت و چرا رفت؟ می‌توان چنین انگاشت که عبارت «فابی عیسی» باشد: عیسی از بیعت سر برتافت (چرا؟).

می‌بریم که خراسانیان عبدالله را با این همه کشتاری که از ایشان کرده است، دوست نمی‌دارند. او هفده هزارتن از ایشان را کشتار کرده بود.

چون عبدالله شکست خورد و ابومسلم دارایی‌های تاراج گشته را از لشکرگاهش گرد آورد، ابومنصور برده‌اش ابوخصیب را به نزد ابومسلم فرستاد که از دارایی‌ها سیاهه بردارد. ابوجعفر خواست او را بکشد [ظ: ابومسلم خواست او، ابوخصیب، را بکشد] که میانجی گران با او در این زمینه سخن گفتند و او رهایش ساخت و گفت: [ابومسلم گفت]: من در خون‌ها امینم و در دارایی‌ها خاین! منصور را دشنام داد. ابوخصیب به نزد منصور بازگشت و او را آگاه ساخت. منصور ترسید که ابومسلم به خراسان رود. برای او نوشت: من تو را بر مصر و شام گماردم که برای تو بهتر از خراسان است؛ هر که را می‌خواهی، به مصر گسیل دار و خود در شام بمان که در نزدیکی سرورِ خداگرایان باشی تا اگرخواهان دیدار تو گردد، از راهی نزدیک به نزدِ او آیی.

چون نامهٔ منصور به دستش رسید، برآشفت و گفت: مرا بر مصر و شام گمارد و خراسان از من دریغ دارد! فرستاده گزارش این کار برای منصور نوشت. ابومسلم از جزیره فراز آمد و آهنگ استوار کرد که از درِ ناسازگاری درآید. از آنجا بیرون شد و آهنگ خراسان کرد.

منصور از انبار به سویِ مداین رفت و برای ابومسلم نامه نگاشت و او را به نزدِ خود خواند. ابومسلم از شارسان زاب برای او نوشت: برای سرورِ خداگرایان (خدا گرامی‌اش بداراد)، هیچ دشمنی نمانده جز اینکه خدا بر وی پیروزش ساخته است. ما همواره از پادشاهان ساسانی گزارش می‌شنیدیم که آسیب‌ناک‌ترین هنگام برای وزیران، این است که آشوب آرام گیرد. اینک ما از نزدیکی تومی‌رمیم و سخت می‌کوشیم که پای‌بند فرمان تو باشیم و این تا هنگامی است که تو بدان پای‌بند باشی؛ سخت گرایش داریم که فرمانبر و شنوا باشیم ولی این از راه دور باشد که تندرستی در آن است. اگر بدین خرسند باشی، من به سانِ بهترین بردگان تو باشم و اگر تو بکوشی که بی‌چون و چرا خواستهٔ دلت را به کار بندی، آنچه را با تو به استواری پیمان بسته‌ام، فروشکنم زیرا خواهان تندرستی خویشم و همی خواهم که جان خویش را وارهانم.

چون این نامه به دست منصور رسید، برای ابومسلم نوشت: نامهٔ تورا خواندم و خواستهٔ تو را دریافتم. نشان تو نشان آن وزیران خاین در برابر پادشاهان بیدادگرشان نیست که از بس بزهکاری، آرزوی آشفتگی‌کار و گسسته شدن رشتهٔ دولت خود را در سر همی پرورانند زیرا آسودگی ایشان در آشفتگی کارهای مردمان است. چرا خود را همسان ایشان ساختی؟ تو در فرمانبری و نیک‌خواهی و تن‌سپاری به این همه رنج‌ها در بردن بارهایِ گرانِ این دولت، در آن پایگاهی که خود می‌دانی. با آن بایا[1] که در میان گذاشتی، فرمانبری و شنوایی نمی‌ماند. عیسی‌بن موسی فرستادهٔ سرورِ خداگرایان، برایِ تو پیام و نامه‌ای می‌آورد که اگر گوش فرادهی، بدان آرام گیری. از خدا می‌خواهم که میانِ دیو و انگیزه‌هایش با تو جدایی افگَند زیرا او هیچ دری برایِ تباه‌سازیِ اندیشهٔ تو، نزدیک‌تر و کاری‌تر از این راهی که در پیش گرفته‌ای، نیافته است.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه ابومسلم برای وی نوشت: پس از درود، من مردی را به رهبری و راهنمایی خود برگزیدم و بر پایهٔ بایستگی‌هایِ خدا که بر گردنِ بندگان و آفریدگانش گذارده است، رفتار کردم. او در برزن دانش ماندگار و در نزدیکی به پیامبر خدا(ص) استوار بود ولی مرا ناآگاه از قرآن پنداشت چه فرمان‌هایِ آن را از جایگاه‌هایِ آن بگردانید و این کار را برایِ رسیدن به توشه‌ای اندک از این گیتی کرد که خدا خود گزارشِ نابودی آن را به آفریدگانش داده است. او مانندِ آن کس بود که در چاهِ فریفتگی فرورفت. مرا فرمود که شمشیر بردارم و دل‌سوزی و مهربانی فروگذارم و پوزش نپذیرم و لغزش نبخشایم. من همهٔ این کارها را برایِ استواریِ پادشاهیِ شما انجام دادم تا خدا آنان را که از شما روی‌گردان و پاسِ شما را نادیده‌گیران بودند، به شما شناسانْد و مرا با بازگشت به درگاهِ خود وارهانْد. اگر از من درگذرد، از دیر باز چنین بوده است و با این ستایش، ستوده. اگر مرا کیفر کند، بر پایهٔ بدی‌هایی باشد که خود کرده‌ام. و خدا بر بندگانش ستمکار نیست[2]

---

۱. بایا: شرط.

۲. از تک تک همهٔ رفتار و واژه به واژهٔ سراسر نوشتار ابومسلم چنین برمی‌آید که او از همان نخستین روز پیروزی انقلاب ضداموی و از لحظهٔ روی‌کار آمدن دژخیمان عباسی، از کردهٔ خود پشیمان شده است. ←

ابومسلم ناسازگار و نگران و هراسان و خشمناک و خروشان بیرون آمد و منصور از انبار به مداین شد و ابومسلم راه حلوان را در پیش گرفت. منصور به عمویش عیسی‌بن علی و حاضران از هاشمیان گفت: برای ابومسلم نامه بنگارید. آنان آغاز به نامه نوشتن کردند و او را بزرگ ستودند و از او سپاس گزاردند و از او خواستند که بر سرِ پیمانِ فرمانبری خود باشد و همان سان که بوده است، رفتار کند و راه خود را استوار به پایان رساند؛ به او هشدار دادند که فرجامِ ستمکاری و انجامِ نافرمانی رانیک بنگرد؛ به وی فرمان دادند که به نزدِ منصور بازآید.

منصور، نامه را با ابوحمید مروزی روانه کرد و به او گفت: با ابومسلم به نرم‌تر گونه‌ای که می‌توانی، سخن بگوی؛ بخشایش‌هایی را که به راستای وی شده است، یکایک برشمار و آگاهش کن که من (اگر شایستگی فراز آورد و بدان که من می‌خواهم، گراید)، پایگاه او را بلند بدارم و خوبی‌ها در باره‌اش به جای آورم که هیچ کس با او نکرده است. اگر از آمدن سر برتافت، به وی بگو: سرور خداگرایان به تو می‌گوید: از نژاد عباس نیستم و از آیین محمد برکنارم که اگر نافرمان روانه گردی، کار تو را به کسی جز خود واگذارم و جستن و جنگیدن با تو را جز خود به پایان برم؛ اگر دل به دریا زنی، خود

← او (به درستی) دریافته بود که دزدانِ انقلابِ مردم، همه چیز را به باد داده‌اند؛ هیچ بویه‌ای به جز چپاولگری و زن‌بارگی و زراندوزی ندارند و از هیچ‌گونه خونریزی (از شنا کردن در هر چند و چندین دریای خونی که می‌بایست)، روی‌گردان نیستند و آنچه را برای همیشه فروهشته‌اند، یادِ قرآن و اسلام و دین و پیغمبر و امام و خداست. از این‌رو، آرزوی بازگشت امویان کرد و بیدادِ آنان را از دادِ اینان بهتر شمرد و باطلِ آنان را از حقِّ اینان گرامی‌تر انگاشت و پشت دست به دندان همی خایید. اما (با یک جهان افسوس)، چرخ بیدادگر به سود ایشان چرخید و ناآگاهی مردم و سرکوبگری اینان، راه را برای‌شان هموار ساخت و دولت این بی‌دینان ۵۲۴ سال به درازا کشید.

آن روز که پسران عباس در برزن‌های عراق و خراسان گدایی می‌کردند، شیعیان از هر کران برای ایشان سیم و زر می‌آوردند و در گلوهای گشاد ایشان می‌ریختند و میهمانی‌شان می‌دادند و پاس‌شان می‌داشتند و از پیگرد پنهان‌شان می‌ساختند و به راهِ ایشان جان می‌باختند. چون امروز بر سرِ کار آمدند، پیش و بیش از همه، به جانِ ایشان افتادند و کشتار همگانی‌شان کردند.

بدتر از همه چیز، به درازا کشیدنِ فرمانرانیِ ایشان بود و پیوند خوردنِ آن با رشته‌های رستاخیز.

را در آن افکنم و اگر خود را به درونِ آتش اندازی، خود را بدان دراندازم تا تو را بکشم یا در راهِ این کار جان بازم. این سخن را به او نگویی مگر هنگامی که از آمدنش نومید شوی و امید خوبی از او برکنی.

ابوحمید روانه شد تا در حُلْوَان بر ابومسلم فرود آمد و نامه رابه وی داد و به او گفت: مردم سخنانی بر زبان سرورِ خداگرایان به تو می‌رسانند که هرگز نگفته است؛ اندیشهٔ او دربارهٔ تو را وارونه می‌سازند و این را از راه رشک‌بری و ستمکاری می‌کنند چه می‌خواهند بخشایش را بزدایند و آن را دگرگون کنند؛ آنچه تاکنون کرده‌ای، تباه مکن. باز با وی سخن راند و گفت: ای ابومسلم، تو همچنان وزیر خاندان محمد [خل: امین خاندان محمد] (ص) هستی و مردم تو را به این ویژگی می‌شناسند؛ مزد خود را فرومیفکن و دیو را راه مده که بر توچیره گردد و به کژرفتاری‌ات کشاند.

ابومسلم گفت: از کی تو با من چنین سخن می‌گفته‌ای؟ گفت: تو ما را بدین کار فرا خواندی و گفتی که فرمانبریِ خاندانِ پیامبر(ص) کنیم و پیروی بنی‌عباس گزینیم؛ بازما را فرمودی که ناسازگار را به پیکار براندازیم؛ از شارسان‌های گوناگون به انگیزه‌های وارون فراهم آوردی و خدا ما را بر فرمانبری از ایشان انجمن فرمودو دل‌های ما را به مهرِ ایشان با یکدگر نرم و سازگار ساخت و ما را از راه یاری رساندن به ایشان گرامی داشت. هیچ یک از ایشان را دیدار نکردیم جز که خدا مهر وی را در دل‌مان افکند تا با بینش‌های ژرف و شنوایی و فرمانبریِ سره، به سرزمین‌های ایشان رفتیم و راه ایشان سپردیم. آیا اکنون که به دورترین آماج خود رسیده‌ایم و بر گرامی‌ترین آرمان خویش دست یافته‌ایم، همی خواهی که این کار ما را تباه گردانی و گفتار ما را آشفته سازی؟ خود به ما گفتی: هر که با شما از در ناسازگاری درآمد، او را بکشید و اگر من خود نیز نافرمانی کردم، خونم بریزید!

ابومسلم روی با ابونصر مالک بن هیثم آورد و گفت: نمی‌شنوی این مرد چه می‌گوید؟ مالکا، او هرگزچنین به نرمی و مهربانی گفت و گو نمی‌کرده است! مالک به وی گفت: هان، گفتار او منیوش و چشم از او فروپوش! هرگز مباد که گفتار مهرآمیز او تو رابفریبد یا هوش از تو برباید. به جانِ خودم سوگند که این، شیوهٔ گفتار او نیست و آنچه

دیرتر بینی، از این بدتر باشد. دنبالِ کار خویش گیر و باز مگرد چه به خدا سوگند اگر به نزد او روی، خونت بریزد و کارت بسازد زیرا در دل و جان او چیزها افتاده است که با بودن آنها، هرگز از تو آسوده نباشد.

ابومسلم گفت: برخیزید؛ آنان به پا خاستند. ابومسلم کس به نزد نیزک فرستاد و نامه‌ها را به او رساند و سخنان را به وی باز راند. نیزک برای او پیام فرستاد: من روا نمی‌دارم که تو به نزد وی روی؛ من چنین می‌بینم که به ری شوی و در آن ماندگار گردی تا آنچه میان خراسان و ری است، ویژهٔ تو باشد؛ مردمان آن سپاهیان تواند و سر از فرمانِ تو برنتابند. اگر دربارهٔ تو به راستی رفتار کند، با او راست باشی و اگر کژ رود، در میان سپاهیانت باشی و خراسان را پشتوانهٔ خود بداری وبنگری تا چه می‌باید کرد.

او ابوحمید را فراخواند و به وی گفت: به نزد خداوندگارت بازگرد که من آهنگ آمدن به نزد او را ندارم. گفت: آهنگ استوار کرده‌ای که با وی از درِ ناسازگاری درآیی؟ گفت: آری. گفت: نکن؟ گفت: هرگز به نزد او بازنیایم. چون ازآمدن او نومید شد، آن سخنان بیم‌دهنده را که ابوجعفر فرموده بود، بر زبان راند. ابومسلم سر به زیر افکند و زمانی دراز را با نگرانی وسرگردانی گذراند و آنگاه گفت: برخیز! گویا آن سخنان اورا درهم شکست و هراسان ساخت.

ابوجعفر منصور پیش از این برای ابوداوود، نمایندهٔ ابومسلم در خراسان، نامه نوشته بود وفرموده: تا من زنده باشم، فرمانداری خراسان را در دست تو بدارم. ابوداوود برای ابومسلم نوشت: مارا برای نافرمانی جانشینان خداوند و سرپیچی از فرمان خاندان وی نیافریده‌اند. با رهبرت ازدرِ ناسازگاری درنیای و جز با دستوری وی باز مگرد. در همین کار بود که نامهٔ ابوداوود فرارسید. ابومسلم بیش‌تر هراسان و اندوهناک شد و کس به نزدِ ابوحمید فرستاد وگفت: بهتر چنین دیدم که ابواسحاق را به نزد سرورِ خداگرایان فرستم تا برود و اندیشهٔ او را به درستی به نزد من بازآورد زیرا وی از آن کسان است که دل بدو گرم دارم. ابومسلم او را روانه ساخت. هاشمیان به نیکوتر گونه‌ای اوراپـذیرا شدند. منصور به او گفت: او را از راهش بازگردان تا فرمانداری خراسان را به تو بخشم [مگر نه اینکه هم اکنون آن را به ابوداوود بخشید!]. منصور او را ارمغان‌های گرانبها داد.

ابواسحاق بازگشت و به ابومسلم گفت: هیچ پدیدهٔ ناخوشایندی ندیدم. ایشان را دیدم که پاس تورا بزرگ می‌شمارند و حق تو را گرامی می‌دارند و برای تو همان را می‌خواهند که خود از آن برخوردارند. به او پیشنهاد کرد که به نزد سرورِ خداگرایان شود و از آنچه رفته است، پوزش بخواهد. او آهنگ استوار ساخت. نیزک به او گفت: آهنگ استوار کرده‌ای؟ ابومسلم گفت: آری؛ این سروده بر زبان راند:

مَا لِلرِّجَالِ مَعَ ٱلْقَضَاءِ مَحَالَةٌ ذَهَبَ ٱلْقَضَاءُ بِحِيلَةِ الْأَقْوَامِ

یعنی: مردان را در برابر سرنوشت، هیچ ترفندی نیست؛ همانا سرنوشت، چاره‌گری مردمان را نابود کرده است.

نیزک به او گفت: اگر اندیشه استوار ساخته‌ای، خدا خوبی را بهره‌ات گرداناد. یک سخن از من در گوش بدار: چون بر اودرآیی، او را بکش و سپس با هر که می‌خواهی، بیعت کن که مردم نافرمانی‌ات نکنند.

ابومسلم برای منصور نوشت که به نزد وی می‌رود؛ به سوی او رهسپار شد و ابونصر را بر سپاه خود گمارد وبه او گفت: بمان تا نامه‌ام به دستت رسد. اگر نامه نیمه‌ای از مهر داشته باشد، از آنِ من است و اگر همهٔ مهر را دارا باشد، از من نیست. او با سه هزار مرد جنگی به مداین آمد و مردم را در حلوان بداشت.

چون نامهٔ ابومسلم به منصور رسید، آن را خواند و به سوی وزیر خود ابوایوب افگند که او نیز آن را خواند ومنصور گفت: به خدا اگر دیدگان از او پر سازم، بی‌درنگ خونش بریزم[1].

ابوایوب ترسید که یارانِ ابومسلم نخست منصور را بکشند و سپس او را همراه وی. از این رو سلمة بن سعید بن جابر را فراخواند و به او گفت: آیانیروی سپاسگزاری داری؟ گفت: آری. گفت: اگر تو را به فرمانداری جایی برگمارم که از آن به اندازهٔ فرماندارِ عراق درآمد به دست آوری، آیا برادرت حاتم را انباز خود می‌سازی؟

۱. «اگر دیدگان از او پر سازم»: از گزارش‌های ویژهٔ زبان عربی است که به فراوانی به کار برده می‌شود: اگر او را سیر ببینم؛ اگر دیدگانم او را دریابند و جانم آرام گیرد...

(خواسته‌اش از یاد کردن حاتم این بود که رمیده نشود و امیدوار گردد). آیا نیمی از درآمدت را به برادرت می‌دهی؟ گفت: آری. گفت: کسکر در نخستین سال چنین وچنان اندازه [درآمد یا دانه‌های خوراکی] فراز آورد؛ امسال چندین برابر آن باشد. اگر آن را بر پایهٔ فرآورده‌ای که داشت یا به سان امانت به تو سپارم، چندان درآمد بر تو پیماید که از بردن آن به ستوه آیی. گفت: چه گونه توانم بر این همه دارایی دست یافت؟ ابوایوب گفت: به نزدِ ابومسلم روانه می‌شوی و اورا پذیره می‌گردی و با او سخن می‌گویی که این را نیز در نیازهای خود به سرورِ خداگرایان بگنجاند، زیرا سرورِ خداگرایان می‌خواهد هنگامی که ابومسلم به درگاه او می‌رسد، فرمانرانیِ پهنه‌ای گسترده را به وی ارزانی دارد و او را آسوده سازد [یا: خودش را آسوده کند؛ يُرِيحَ نَفْسَهُ[۱]]. گفت: چه گونه می‌توانم از سرورِ خداگرایان دستوری بگیرم که به دیدارِ وی روم؟ ابوایوب برای او دستوری گرفت. منصور به وی دستوری داد و فرمودش که چون با ابومسلم دیدار کند، شیفتگی خود به دیدار وی و درود گرم او را به وی برساند. سلمه در راه با ابومسلم دیدار کرد وگزارش بدو داد که جانش آرام گرفت چه پیش از آن اندوهناک و افسرده به سر می‌برد. همچنان شادمان بود تا بر او درآمد.

چون ابومسلم به او نزدیک شد، مردم را فرمود که او را به گرمی پذیره شوند؛ هاشمیان و مردم او را پذیره شدند. سپس فراز آمد و به نزد منصور شد و دست او را بوسید. منصور به وی گفت که به خانه بازگردد و از رنج راه برآسایَد و سه روز در آسایش بگذرانَد و به گرمابه شود. او بازگشت.

چون فردا فرارسید، منصور عثمان بن نَهیک را با چهار تن از پاسداران فراخواند؛ شبیب بن واج و ابوحنیفه حرب‌بن قیس از این میان بودند. ایشان را فرمود که چون دست بر هم زنم، به درون تازید و خون ابومسلم بریزید. ایشان را در پس پرده بداشت.

کس به نزدِ ابومسلم فرستاد و او را فراخواند. عیسی بن موسی در نزدِ اوبود و ناهار می‌خورد. او بر منصور درآمد. منصور به وی گفت: از آن دو پیکان که با عبدالله بن علی

۱. یعنی رشتهٔ همهٔ کارها را به ابومسلم سپارد و خود آسوده به سر برد.

یافتی، به من گزارش ده که آنها را چه کردی. گفت: اینک یکی از آن دو. گفت: نشانم ده. ابومسلم دست در آستین برد و آن را بیرون کشید و به او داد که منصور گرفت و در زیر بالش خود نهاد و رو به وی آورد و همی نکوهشش کرد و به او گفت: دربارهٔ نامه‌ات به سفاح به من گزارش ده که چرا برای او نوشتی و او را از دست یازیدن به زمین‌های مرده بازداشتی؛ می‌خواستی به ما دانش دین بیاموزی؟ گفت: گمان بردم که گرفتنش روا نیست ولی چون نامهٔ او به دستم رسید، دانستم که وی و خاندانش کان‌های دانش‌اند. گفت: به من گزارش ده که چرا در راه مکه بر من پیشی گرفتی. گفت: فراهم آمدن هر دومان بر آب را نپسندیدم و ترسیدم به مردم آزار برساند و از این رو به انگیزهٔ مهربانی به مردم و پاسِ آسایشِ تو، بر تو پیشی گرفتم. گفت: سخنانت به کسانی که به تو پیشنهاد کردند که به راه مکه به نزدِ من بازآیی چه گزارش مرگ سفاح (ابوعباس) به تو رسیده بود تا پیش آیی و ما اندیشهٔ خود را در این زمینه بدانیم [أن تقدم فنری رأینا؛ شاید: گفتی که بگذار (منصور) بیاید و ما بدانیم چه می‌باید کرد]؛ به راه خود رفتی؛ نه ماندی که ما به تو رسیم و نه به نزدِ ما بازگشتی. گفت: همان مرا بازداشت که به تو گزارش دادم که خواهانِ آسودگیِ مردم بودم. گفتم که تو به کوفه می‌آیی و هیچ ناسازگاری نمی‌بینی. گفت: کنیزک عبدالله که می‌خواستی برای خود برگیری. گفت: نه؛ بلکه ترسیدم تباه شود و از این رو او را در کجاوه نشاندم و به سراپرده درآوردم و بر او کسی گماشتم که پاسش بدارد. گفت: نافرمانی و روانه شدنت به سوی خراسان. گفت: از آن ترسیدم که چیزی از من به دل گرفته باشی و از این رو با خود گفتم که به خراسان می‌روم و پوزش خود را برای او می‌نویسم و آنچه را در دل دارد، به آب فرمانبری و مهربانی می‌شویم. گفت: آن دارایی‌ها که در خراسان گرد آوردی. گفت: همگی را بر سپاهیان بخش کردم که نیرو گیرند و بهتر شوند و بهسازی پیشه کنند. گفت: نه تو بودی که برایم نامه نوشتی و نخست نام خود را آوردی و عمه‌ام آمنه دخت علی را خواستگاری کردی و چنین فرانمودی که پسر سلیط‌بن عبداللّه‌بن عباسی؟ ای بی‌مادر، بر پایگاهی سخت ناهموار برآمدی!

سپس گفت: سلیمان بن کثیر در راه فراخوان ما رنج فراوان برده بود و یکی از استواران ما بود و پیش از تو به ما گرایید؛ چرا او را کشتی؟ گفت: آهنگ ناسازگاری

داشت و روی از من برگاشت؛ من او را کشتم و راه نافرمانی فروبستم.

چون سرزنش منصور به درازا کشید، ابومسلم گفت: با این پیشینه‌ای که در پشتیبانی از شما دارم و این همه رنجی که به راه شما برده‌ام، این سخنان را نشاید با من گفتن. منصور گفت: ای ناپاک‌زاده، به خدا اگر کنیزکی به جایِ تو بود، به همین خواسته‌ها برمی‌آمد. تو در دولت ما کار کردی و از جان ما مایه گرفتی و ستبر شدی. اگر این کار خواستی با خود کردن، رشتهٔ نازکی را نتوانستی بریدن[1].

ابومسلم دست او را گرفت و بوسه همی داد و پوزش همی خواست. منصور گفت: من کاری به سان کار امروز ندیدم! به خدا جزاینکه خشم وکینهٔ من افروختی، هیچ گرد نینگیختی! ابومسلم گفت: از اینها درگذر که اینک من جز خدای بزرگ از کسی هراسی ندارم. منصور برآشفت و اورا دشنام گفت و دست‌ها بر هم کوفت. پاسداران بر او درآمدند. عثمان بن نهیک او را زد و بند شمشیرش را برید. ابومسلم گفت: ای سرورِ خداگرایان، مرا برای دشمنانت نگه دار! منصور گفت: خدا مرا زنده ندارد اگر تو را زنده بدارم؛ کدام دشمن از تو گزندناک‌تر است؟ پاسداران او را با شمشیرهای خود فروگرفتند و او همی فریاد زد: مرا ببخش! منصور گفت: ای زادهٔ زن گندناک، از کدام بخشش سخن می‌گویی که شمشیرها پاره‌پاره‌ات کرده‌اند! او را در ماهِ شعبان پنج روز مانده از آن / ۱۲ فوریهٔ ۷۵۵ از پای درآوردند. منصور سرود:

زَعَمْتَ اَنَّ الدَّيْنَ لَا يُقْتَضَى   فَاسْتَوفِ بِالْكَيْلِ اَبَا مَخْزَمِ
سُقِيتَ مِنْ كَأْسٍ كُنْتَ تَسْقِي بِهَا   اَمَرَّ فِي الْحَلْقِ مِنَ الْعَلْقَمِ

یعنی: گمان بردی که وام را از تو خواستار نگردند؛ اینک ای ابومخزم، پیمانه را مالامال ساز و آنگاه بنوش و دم درکش! تو را از آن جام نوشاندند که خود به دیگران می‌نوشاندی؛ جامی تلخ‌تر از باده‌ای آمیخته با سیماهنگ!

ابومسلم در جنگ‌های خود ششصد هزار کس را به سختی بکشته بود[2].

---

۱. منصور از «دولتِ ما» سخن می‌گوید و آشکار نمی‌سازد که این «دولت» در کجا بود.

۲. در برخی روستاهای خراسان، گوسپندکُش به هنگامِ گذاردنِ کارد بر گلویِ پروار چنین می‌سراید:

سزایِ هر سر خاری که خورده‌ام دیدم   هرآنکه پهلویِ چربم خورد چه خواهد کرد؟

چون ابومسلم کشته شد، ابوجهم بر منصور درآمد و ابومسلم را کشته دید. گفت: آیا مردمان را دور نسازم؟ گفت: آری؛ بگو تا کالایی را از ایوانی به ایوان دیگر برند.

ابوجهم بیرون آمد و گفت: بروید که سپهسالار می‌خواهد اندکی درنزدِ سرورِ خداگرایان برآساید. آنها دیدند کالاها از این سوی بدان سوی برده می‌شود؛ او را راست شمردند و بازگشتند. منصور فرمود که آن کسان را ارمغان‌ها دهند؛ از آن میان، ابواسحاق را صد هزار [؟] بخشید. عیسی‌بن موسی پس از کشته شدن ابومسلم بر منصور درآمدو گفت: ای سرورِ خداگرایان، ابومسلم کجاست؟ گفت: در اینجا بود. عیسی گفت: تو نیک خواهی و فرمانبریِ او را دیدی و اندیشهٔ امام ابراهیم را در بارهٔ او دانستی. منصور گفت: ای مردِ گول، در سراسر زمین برای خود دشمنی گزندناک‌تر از او ندیدم! اینک در آنجا در زیر آن پوشش است. عیسی گفت: همگی خداراییم و همگی به سویِ او باز می‌گردیم (بقره /۲/۱۵٦). عیسی را دربارهٔ وی اندیشه‌ای بود. منصور گفت: خدا دلت بزداید! آیا با بودن بومسلم، برای شما پادشاهی و فرمان و کار و خواسته‌ای برجای بود؟

سپس منصور، جعفر بن حنظله را فراخواند که به نزد وی آمد. منصور به او گفت: دربارهٔ ابومسلم چه می‌گویی؟ گفت: ای سرورِ خداگرایان، اگر یک موی از سرش برگرفته‌ای، بکُش و باز هم بکُش. منصور گفت خدا تو را پیروزبخت بداراد! چون جعفربن حنظله، ابومسلم را کشته دید، به منصور گفت: ای سرورِ خداگرایان، امروز را آغاز خلافت خود بشمار.

سپس منصور، ابواسحاق را فراخواند. چون بر او درآمد، به وی گفت: تو همان بودی که از دشمنِ خدا در ترفندهایش پیروی می‌کردی؟ به منصور گزارش رسیده بود که وی به ابومسلم پیشنهاد و پافشاری کرده است که به خراسان رود و به نزدِمنصور نیاید. ابواسحاق لختی خاموش ماند و به چپ و راست همی نگریست مبادا که ابومسلم در آنجا باشد و سخنانش بشنود. منصور به اوگفت: هر چه می‌خواهد دل تنگت بگوی؛ خدا آن تبهکار را نابود کرد. فرمود که پیکر ابومسلم را از زیر پوشش بیرون آوردند. چون او ابومسلم را دید، بر زمین افتاد و خدای را نماز برد و سپاس او به جای آورد و نیایش به درازا کشاند و آنگاه سر برداشت و همی گفت: سپاس خدا که امروز مرا به یاری توزینهار

داد. به خدا که حتی یک روز از او آسوده نبودم و یک روز از او نترسیدم[۱]؛ هیچ روزی به نزد او نرفتم جز که خاندان خود را بدرود گفتم و سپارش پیش از مرگ به ایشان دادم و جامهٔ مرگ پوشیدم و داروی خوش‌بوی‌کننده بر پیکرِ خود افشاندم. آنگاه جامه‌های برونی خود را کنار زد و اینک منصور دید که در زیرِ آن جامه‌های کتّانی نو پوشیده است و بوی خوش بر سر و روی خویش افشانده.

چون ابوجعفر هنجار و رفتار او بدید، بر او دل بسوخت و به وی گفت: به پیشواز پیروی از خلیفه‌ات برآی و سپاس خدایی را به جای آور که تو را از این تبهکار وارهانده است. سپس گفت: این مردمان را از پیرامونِ من بپراکن.

سپس منصور از سوی ابومسلم برای ابونصر مالک بن هیثم نوشت که دارایی و زر و سیم و بار و بنهٔ ابومسلم و آنچه را در آنجا فروهِشته است، برگیرد و با خود بیاورد و خود نیزبه نزدِ او آید. نامه را با مهرِ ابومسلم نشاندار ساخت. چون دید که نامه دارای مهر کاملِ ابومسلم است، دانست که بوَمسلم آن را ننوشته است. گفت: سرانجام، کارِ خود را کردید! پس روی با همدان آورد و رهسپار خراسان گشت.

منصور برای ابونصر نامه نوشت و برای او فرمان کارگزاری بر شهر زور فرستاد و برای زهیربن ترکی فرمان کارگزاری همدان را. برای او که در همدان بود، نوشت: اگر ابونصر بر تو بگذرد، او را به زندان افکن. نامه زودتر به زهیر رسید و ابونصر در همدان بود. زهیر به وی گفت: برای تو خوراکی آماده ساخته‌ام؛ چه بهتر که مرا گرامی بداری و به خانهٔ من درآیی. ابونصر به نزد زهیر شد؛ زهیر او را گرفت و به زندان افگند. ابوجعفر برای زهیر نامه نوشت و او را فرمودکه ابونصر را بکشد. آورندهٔ فرمان بر ابونصر فرود آمد و فرمان کارگزاری‌اش بر شهر زور را به وی داد. زهیر که اورا دوست می‌داشت، آزادش ساخت. ابونصر بیرون رفت و رهسپار شد و فردای آن روز نامهٔ منصور به دست زهیر رسید که می‌گفت ابونصر را بکشد. گفت: پیش‌تر برای من فرمان آمد که او فرماندار باشد و من آزادش ساختم.

۱ . گویا این گفتار (یک روز از او نترسیدم)، افزوده‌ای از دبیران باشد.

ابونصر بر منصور درآمد. منصور به وی گفت: به ابومسلم سفارش کردی که به خراسان رود؟ گفت: آری، او را بر من بخشایش‌ها بود و من سپاس او به جای آوردم و نیک‌خواهی به راستای او کردم. اگر سرور خداگرایان مرا بپروراند و به گاه برآورد، نیک خواه وی باشم و سپاس او به جای آورم. منصور او را بخشید.

چون روزِ راوندیان فرارسید [و خواستند به درون کـاخ مـنصور شـوند و او را بکشند]، ابونصر بر درِ کاخ ایستاد و گفت: امروز دربانی بامن است؛ تا من زنده باشم کسی به درونِ کاخ نرود. منصور دربارهٔ او پرسش کرد و گزارش کارش به وی دادند؛ دانست که ابونصر نیک‌خواهِ اوست. برخی گویند: زهیر، ابونصر را زنجیر برنهاد و به نزدِمنصور فرستاد. منصور بر او بخشایش آورد و او را به موصل گمارد.

چون منصور ابومسلم را کشت، برای مردم سخن راند و گفت: ای مردم، از پهنهٔ دیرآشنایِ فرمانبریِ به دشتِ درشتناکِ نافرمانی نروید و پس از کوششی که در پرتوِ راستی و درستی کرده‌اید، به تاریکنایِ کژی و کاستی نگرایید. همانا ابومسلم کار را به درستی آغاز کرد و به کژی به پایان برد و به نام و نشان ما از مردم چیزها گرفت که اندکی از آن را به ما داد و زشتی درونِ خود را بر زیبایی برونش برتری بخشید. ما از پلیدیِ سرشت او چیزها دیدیم که اگر نکوهشگرانِ ما می‌دانستند، ما را در کشتنِ او بخشوده می‌داشتند و سرزنش‌مان می‌کردند که چرا او را درنگ داده‌ایم و دیر کشته‌ایم. او پیوسته پیمان خود را می‌شکست و گفتهٔ خود را پایمال می‌کرد چندان که برای ما کیفر کردنش رواگشت و ما خونش را به درستی بر زمین ریختیم. ما دربارهٔ او همان فرمان را دادیم که او دربارهٔ همگان (به جز خود) می‌داد و شکافندهٔ چوب‌دستی[1] را به سزایِ بدِ کردارِ خود

۱. شکافتنِ چوبدستی (شَقِّ عصا): گزارشی رایج در ادبیات اسلامی ـ تازی است. در فرهنگِ اسلامی فرمان داده می‌شود که مردم بی‌چون و چرا از فرمانروایانِ خود فرمانبری کنند و فرمانِ ایشان را درست مانندِ فرمان خدا بشمارند و کوچک‌ترین خرده‌ای بر ایشان نگیرند که اگر اندک‌ترین مایه سرکشی کنند، هم سزاوار آتش و دوزخِ این جهان باشند و هم جهنّمِ آن سرای. از این رو گفته می‌شود که هر کسی به تنهایی، باید با همگان باشد (فرد همراهی جماعت برگزیند). هر کس از فرمانِ خلیفگان و پادشاهانِ مسلمان و سرورانِ خداگرایان سر برپیچید، شکافندهٔ چوبدستی (شق کنندهٔ عصا)ی مسلمانان باشد. چوبدستیِ شکسته یا شکافته، سرکوبگر نباشد و به کار نآید.

می‌رساند. حقی که به گردن ما داشت، ما را از انجام دادن حق دربارهٔ او بازنداشت. چه نیکو گفت نابغهٔ ذبیانی که برای نعمان سرود:

فَمَن اَطَاعَکَ فَانْفَعْهُ بِطَاعَتِهِ   کَمَا اَطَاعَکَ وَادْلُلْهُ عَلَی الرَّشَدِ
وَ مَنْ عَصَاکَ فَعَاقِبْهُ مُعَاقَبَةً   تُنْهِی الظَّلُومَ وَلَاتَقْعُدْ عَلَی ضَمَدِ

یعنی: هر کس فرمانبری تو کند، او را در برابر کارش پاس بدار و بدو سود رسان که سر بر فرمانِ تو نهاد و از این رو بایسته است که او را بر پیمودن راه درست، پاداش دهی. هر کس نافرمانی توکند، اورا چنان کیفر کن که نافرمانان از او پند گیرند؛ باری کینه را در دل مدار [کینه را بیرون ریز و گرد از خاک دشمنان برانگیز و ایشان را بر دارها آویز].

سپس فرود آمد.

ابومسلم حدیث [گفته‌های پیامبر(ص)] از عکرمه، ابوزبیر مکی، ثابت بُنانی، محمدبن علی‌بن عبدالله بن عباس و سدیر می‌آورد و ابراهیم بن میمون صایغ و عبداللّه‌بن مبارک و جز ایشان از او حدیث می‌آوردند.

یک روز به سخنرانی برخاست. مردی از جای سر برآورد و گفت: این جامهٔ سیاه چیست که سراپای خود را در آن پیچانده‌ای؟ گفت: حدیث کرد مرا ابوزبیر از جابربن عبداللّه که پیامبر(ص) به روز گشودن مکه دستاری سیاه بر سر داشت؛ این جامهٔ شکوه و جامهٔ فرمانروایان است. بردهٔ من! برخیز و خونش بریز!

از عبدالله بن مبارک پرسیدند: ابومسلم بهتر بود یا حجاج؟ گفت: نمی‌گویم که ابومسلم بهتر از هیچ کس بود ولی حجاج ازاو بدتر بود.

ابومسلم خراسانی مردی دلاور، آهنین‌رای، فرزانه، خردمند، جوانمرد و دوراندیش بود. از او پرسیدند: به این پایگاه که برآمدی و دشمنان را به این آسانی سرکوب کردی، از چه رهگذری فرارفتی؟ گفت: جامهٔ بردباری پوشیدم، رازداری پیشه کردم، اندوه ازخود راندم، نگرانی به کناری نهادم، با سرنوشت پنجه درافکندم و با فرمان آسمانی گلاویز گشتم. سپس گفت:

قَدْ نِلْتُ بِالْحَزْمِ وَ الْکِتْمَانَ مَا عَجَزَتْ   عَنْهُ مُلُوکُ بَنِی سَاسَانَ إِذْ حَشَدُوا

مَا زِلْتُ أَضْرِبُهُمْ بِالسَّيفِ فَانْتَبَهُوا مِنْ رَقْدَةٍ لَمْ يَنَمْهَا قَبْلَهُمْ أَحَدُ
طَفِقْتُ أَسْعَى عَلَيْهِمْ فِي دِيَارِهِمُ وَ ٱلقَومُ فِي مُلْكِهِمْ بِالشَّامِ قَدْ رَقَدُوا
وَ مَنْ رَعَى غَنَماً فِي أَرْضِ مَسْبَعَةٍ وَ نَامَ عَنْهَا تَوَلَّى رَعْيَهَا ٱلأَسَدُ

یعنی: با دوراندیشی و پوشیده کاری، به جایی رسیدم که پادشاهان ساسانی همهٔ نیروی خود را بسیجیدند و بدان نرسیدند. ایشان را با شمشیر همی زدم و اینان از خوابی بیدار شدند که پیش‌تر هیچ کس بدان گرانی نخفته بود. روی به سرزمین‌های ایشان آوردم و یکایک را درنوردیدم و تازیان همچنان در کاخ‌های خویش در شام خسبیده بودند. هر کسی در سرزمینی پُر از دَدْ، گوسپند بچراند، شیرِ ژیان چریدن در آن را به کار گیرد.

گویند: یک بار ابومسلم سوار بر خری بی‌بند و بار، برهنه از جنگ‌افزار، نه با چاکر و تیماردار به نیشابور شد و آهنگِ خانهٔ پادوسپان کرد و بر او در کوبید. یارانش هراسان شدند و به سوی او بیرون آمدند. به ایشان گفت: به دهگان بگویید که ابومسلم بر درِ خانه است و از تو هزار درم و ستوری می‌خواهد. آن را به دهگان گزارش دادند. دهگان پرسید: چه جامه‌ای بر تن و جنگ‌افزاری به دست و چند کس از یاران به همراه دارد؟ گفتند: تنهاست و تهی از شکوه است و هیچ بر سر و پیکر ندارد. دهگان ساعتی سر فرود افکند و سپس هزار درم و یکی از بهترین اسبان خود را فراهم آورد و بدو دستوری داد و گفت: ای ابومسلم، آنچه خواستی، پیشکش کردیم؛ اگر نیاز دیگری پیش آید، در خدمت باشیم. ابومسلم گفت: آنچه کردی پایمال نسازیم.

چون به پادشایی رسید، یکی از نزدیکانش به وی گفت: اگر نیشابور بگشایی، هر چه بخواهی، از دارایی‌هایِ دهگانِ گبرِ آن به دست آوری. ابومسلم گفت: او را بر ما بخشایشی است. چون بر نیشابور چیره شد، ارمغان‌هایِ پادوسپان به نزد او سرازیر گشتند. به وی گفته شد: آن را مپذیر و همهٔ دارایی‌های هنگفتش از او بخواه. گفت: او را بر من بخشایشی است. هیچ کاری به او یا هیچ کدام از یاران او یا دارایی‌های انبوه این مردم نگرفت. این، گزارشگر بلندی بینش و بیش‌ترین اندازهٔ جوانمردی اوست.

[رویدادی دیگر]

هم در این سال، منصور ابوداوود رابه کارگزاری خراسان برگمارد و فرمان آن را بنوشت.

شورش سنباد در خراسان

در این سال سنباد در خراسان به خونخواهی ابومسلم بیرون آمد. او گبری از روستایی در نیشابور به نام آهروانه بود. سر برآوردن او از خشم کشته شدن ابومسلم بود که او را پرورده به بار آورده بود. پیروان او فراوان گشتند. بیشینهٔ ایشان از «کوهستان» (جبال) بودند. او بر نیشابور و قومس و ری چنگال گسترد و نام فیروز اسپهبد بر خود نهاد. چون به ری رسید، گنج‌هایِ ابومسلم را برگرفت. ابومسلم آنها را به هنگام روانه شدن به نزد ابوعباس (دژخیم) بر جای هشته بود. سنباد زنان را به اسیری گرفت و بر دارایی‌ها دست گشود ولی بازرگانان را آسیب نرساند. چنین فرانمود که آهنگ کعبه دارد تا آن را ویران کند.

منصور، جُمْهُور بن مَـرَّار عِجْلی را با ده هزار سوارکار جنگی به رویارویی او فرستاد. اینان در میانِ همدان و ری در سوی بیابان با هم دیدار کردند. جمهور آهنگ آن کرد که دیردست به پیکار یازد و کار را با او به درازا کشاند. چون دیدار کردند، سنباد زنان اسیرشدهٔ مسلمان را سوار بر اشتران کرد و به پیش راند. چون سپاهیان مسلمان را دیدند، در کجاوه‌ها به پاخاستند و فریاد کشیدند: آی محمد! اسلام از میان رفت! باد در جامه‌های ایشان پیچید و اشتران رمیدند و به سویِ سپاهِ سنباد دویدند. سپاهیان رو به گریز نهادند و این کار انگیزهٔ شکست‌شان شد و مسلمانان به دنبال اشتران تاختن آوردند و شمشیر در میانِ گبران گذاردند و هر چه خواستند، از ایشان کشتار کردند. شمار کشتگان به پیرامون شصت هزار برآمد و زنان و کودکان ایشان به اسیری افتادند. آنگاه سنباد در جایی میان طبرستان وقومس کشته شد.

میانِ خیزش و جان باختن سنباد هفتاد روزبود. داستان کشته شدنش این بود که او

آهنگ طبرستان کرد و به خداوندگار آن پناهید. اسپهبد طبرستان کارگزاری به نام توس را به پیشواز او فرستاد و سنباد بر او گردن‌فرازی کرد. توس او را کشت و برای منصور نوشت که سنباد را کشته، دارایی‌های او را برگرفته است. منصور برای اسپهبد طبرستان نامه نوشت و خواهان دارایی‌ها گشت. او گفت که چیزی به دست ندارد. منصور سپاهان بر سرِ او فرستاد و اسپهبد به دیلم گریخت.

شورش مُلَبَّد بن حَرْمَلَه

در این سال ملدبن حرملهٔ شیبانی در پهنهٔ جزیره با شعار خارجیان سر برآورد. پاسداران جزیره به جنگ او روان شدند و او را پیرامون هزار سوارکار جنگی بودند. با ایشان پیکار کرد و شکست‌شان داد و به کشتارشان روی آورد. سپس یزیدبن حاتم مهلبی به رزمِ او روانه شد و ملبد او را کشت و کنیزک او را به اسیری گرفت. منصور بردهٔ خود مُهَلْهِلِ بن صَفْوان را با دو هزار مرد جنگی از گزیدگان سپاه به جنگِ او فرستاد که ملبد شکست‌شان داد و لشکرگاه‌شان را به تاراج گرفت.

سپس نزار (یکی از فرماندهان سپاه خراسان) را به پیکار اوگسیل داشت که ملبد او را کشت و یارانش را تاراند.

آنگاه زیاد بن مشکان را با لشکری گشن به نبرد او روانه کرد که ملبد ایشان را نیز درهم شکست. باز منصور، صالح بن صُبَیح را با سپاهی انبوه و سواراران بشکوه به رزم او روان ساخت که ملبد با ایشان دیدار و پیکارکرد و تار و مارشان ساخت. آنگاه کار به حمیدبن قحطبه کشید که بر سر ملبد رفت و شکست خورد و صد هزار درم [۱۳۵٬۱۳۵٬۰۰۰ ریال] به ملبّد بخشید که از او دست بدارد.

برخی گویند: بیرون آمدن ملبّد به سال ۱۳۸/۷۵۵ ـ ۷۵۶م بود.

یاد چند رویداد

در این سال برای مردم جنگ تابستانی رخ ننمود زیرا گرفتار نبرد با سنباد بودند.

آیین حج را در این سال اسماعیل بن عبدالله بن عباس (فرماندار موصل) بامردم برگزار کرد.

بر مدینه زیادبن عبدالله، بر مکه عباس‌بن عبدالله بن معبد، بر کوفه عیسی بن موسی، بر بصره و شارسان‌های آن سلیمان بن علی، بر دادگستری آن عمربن عامر سلمی، بر خراسان ابوداوود خالدبن ابراهیم، بر مصر صالح بن علی، بر جزیره حمیدبن قحطبه، بر موصل اسماعیل بن علی‌بن عبدالله بود. این شارسان همچنان گرفتار «اجتدال» بود. عباس بن عبدالله بن معبد در میان آیین‌های حج بمرد.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

▣ عین القضاة و استادان او/ دکتر نصرالله پورجوادی/ چاپ اول ۱۳۷۴ /

▣ پندنامه/ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری/ سیل‌وستر دوساسی/ ع. روحبخشان/ چاپ اول ۱۳۷۴/ گالینگور

▣ سایهٔ گریزان/ گراهام گرین/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۴/

▣ چنین گفت بودا/ براساس متون بودایی/ دکتر هاشم رجب زاده/ چا دوم ۱۳۷۴/

▣ تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۴/

▣ حلاج شهید تصوف اسلامی/ طه عبدالباقی سرور/ حسین‌درایه/ چاپ اول ۱۳۷۴/ گالینگور

▣ مبادی‌العربیه جلد اول/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴/

▣ مبادی‌العربیه جلد دوم/ رشید الشرتونی/ چاپ سوم ۱۳۷۴/

▣ مبادی‌العربیه جلد سوم/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴/

▣ ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴/

▣ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم/ امام فخررازی/ دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینکور

▣ تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳/

▣ شرح باب‌الحادی عشر از علامه حِلّی/ نوشته فاضل مقداد/ ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳/

▣ گزیده تفسر کشف الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی/ باهتمام دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ اول ۱۳۷۳ /

▣ خلاصهٔ مثنوی معنوی/ استاد بدیع‌الزمان فروزانفر/ چاپ اول ۱۳۷۳/

▣ گزیدهٔ متون تفسیری فارسی/ دکترسیدمحمودطباطبائی (اردکانی)/ چاپ‌چهارم۱۳۷۳/

▣ اساطیر هند/ ورونیکاایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳/ گالینکور

▣ اساطیر چین/ آنتونی کریستی / باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۳/ گالینکور

▣ اساطیر ژاپن/ ژولیت پیگوت / باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۳/ گالینکور

▣ رنج و سرمستی (۴ جلد) / ایرونیک‌استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

▣ مبادی‌العربیه جلد چهارم/ رشیدالشرتونی/ چاپ دوم /۱۳۷۳/

▣ **برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲]**/ دکتر مهدی ماحوزی/چاپ هفتم ۱۳۷۳/

▣ **گزیده‌هفده‌قصیدهٔ ناصرخسروقُبادیانی**/ دکترعلی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

▣ **تاریخ کامل (جلد ششم)** / عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳ /گالینگور

▣ **رباعیات خیام**/دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات/محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی/عبدالکریم جربزه‌دار/ چاپ دوم ۱۳۷۳ /

▣ **گزیده منطق‌الطیر**/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده/ چاپ اول ۱۳۷۳/

▣ **جغرافیای تاریخی بروجرد**/ ع. روح‌بخشان/ چاپ اول ۱۳۷۳ /

▣ **توم سایر**/ مارک تواین / پرویز داریوش/ چاپ اول ۱۳۷۳ /

▣ **حکایت شیخ صنعان**/ فریدالدین عطار نیشابوری/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول /۱۳۷۳

▣ **سلامان و ابسال**/ نوارلدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳ /

▣ **لوایح** /نورالدین عبدالرحمان جامی/ تصحیح و توضیح یان‌ریشار/ چاپ‌اول / ۱۳۷۳/

▣ **ادبیات معاصر ایران** / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

▣ **آشنایی با علوم قرانی** / دکتر علی اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۳/

▣ **برگزیده اشعار رودکی و منوچهری**/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ سوم /۱۳۷۳

▣ **سیذارتا**/هرمان هسه/ پرویز داریوش/ چاپ چهارم /۱۳۷۳

▣ **واژه‌یاب (۳ جلد)** / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ /گالینگور

▣ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**/ حسین‌بن‌عبدالله سرابی/ به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳ /گالینگور /

▣ **سفرنامه رضاقلی‌میرزا نایب الایاله**/ به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ / گالینگور /

- **دیوان دقیقی طوسی** / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/۱۳۷۳ گالینگور /
- **شرح‌التعرف لمذهب التصوف** (ربع سوم) /مستملی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم ۱۳۷۳ /گالینگور
- **اندیشه‌های فلسفی ایرانی** / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳/گالینگور
- **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه** / عبدالحسین نوشین/ چاپ دوم ۱۳۷۳/
- **افسانه‌های ازوپ** / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳/
- **وضوی خون** / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- **سلطان کمپبل**/هاموند اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰ /
- **سیمای‌مرد هنرآفرین‌در جوانی**/جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰ /
- **تیرانداز**/الکساندر پوشکین/ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ /
- **ماه و شش پشیز**/سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ /
- **ماجرای لولاگرگ**/هواردفاست/عبدالحسین شریفیان/چاپ اول ۱۳۷۱ /
- **مایده‌های زمینی**/آندره ژید/جلال آل احمد و پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۷۱ /
- **آیین دوست‌یابی**/دیل کارنگی/استاد رشید یاسمی/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱ /
- **ولپن** / بن جانسن / عبدالحسین نوشین/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲ /
- **وزارت ترس**/گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /
- **دوبلینی‌ها**/ جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /
- **جغد سیاهه**/تئودوردرایزر/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /
- **تاریخ طبری**/ (۱۷ جلد)/ محمد بن جریر طبری /ابوالقاسم پاینده/ شمیز
- **تفسیر کبیر مفاتیح الغیب**(جلد اول)/ امام فخر رازی/ دکتر علی اصغر حلبی/ گالینگور/ چاپ اول ۱۳۷۲ /
- **شرح التعرف مذهب‌التصوف**/(۵ جلد گالینگور) کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل‌مستملی بخاراثی/استاد محمد روشن/ چاپ‌اول۱۳۶۲-۱۳۶۷/
- **داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر**/کارل چاپک/دکتر ایرج نوبخت/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲/